این کتاب هدیه ای است از گروه
و وب سایت فارسی اشو به علاقه مندان

www.oshods.com
www.otagahi.com
http://groups.yahoo.com/group/oshodreamstar
oshodreamstar@yahoo.co.uk

Osho

تفسیر اشو بر

چنین گفت زرتشت



فهرست مطالب

عنوان و شماره‌ی فصل | تعداد صفحات

ویلهم فریدریش نیچه و تأثیر او در فلسفه‌ی معاصر

ویلهلم فریدریش نیچه Wilhelm Friedrich Nietzche در پانزدهم اکتبر ۱۸۴۴ در ساکسونی که در آن زمان یکی از استان‌های پادشاهی پروس بود، زاده شد. او یکصد سال پیش، در بیست و پنجم آگوست ۱۹۰۰، پس از دوازده سال جنون در شهر وایمار درگذشت.

هایدگر معتقد بود که اندیشمندان پس از نیچه، تحت سایه‌ی او به اندیشیدن می‌پردازند.

به ویژه فضای فکری غرب در نیمه‌ی دوم قرن بیستم، کاملاً تحت تأثیر اندیشه‌های این فیلسوف بزرگ بوده است.

او در کتاب «مشاهدات نامدرن» خود گفته است که وقتی می‌خواهید زندگینامه‌های افراد را بخوانید، به سراغ زندگینامه‌هایی نروید که روی جلدش نوشته شده باشد، «فلانی و دوران او»، بلکه به سراغ زندگینامه‌هایی بروید که روی آن نوشته، «فلانی: جنگاور دوران خودش»

و بی‌تردید او بزرگترین جنگاور دوران خودش بود.

پدر و پدر بزرگش هر دو از روحانیون پروتستان بودند. پدرش یک پروسی وطن پرست بود که وقتی او پنج ساله بود از دنیا رفت. نیچه در نیومبرگ در

خانه‌ای پر از زنان مذهبی بزرگ شد. در سن سه سالگی او را به مدرسه‌ای شبانه‌روزی که مخصوص کشیشان بود فرستادند و در آنجا به «کشیش کوچولو» معروف بود و تمام جوائز مدرسه را نصیب خود می‌کرد.

او در نوزده سالگی به بُن رفت تا در رشته علوم الهیات و زبان شناسی تحصیل کند. در طول این دوران او ایمانش را به مسیحیت که به شدت متزلزل شده بود از دست داد. سپس تحصیل الهیات را رها کرد و به مطالعه‌ی زبان‌شناسی کلاسیک پرداخت.

در لایپزیگ، او به طور اتفاقی با کتاب مشهور شوپنهاور، به نام «جهان به عنوان اراده و تجلّی» برخورد کرد و با دقّت تمام آن را خواند. نیچه در مورد این کتاب می‌گوید، «من این کتاب ناآشنا را به دست گرفتم و آن را ورق زدم. نمی‌دانم کدام شیطان در گوشم زمزمه می‌کرد که «این کتاب را به خانه ببر.» به هر حال، برخلاف عادتم که بدون تعمّق کتابی را نمی‌خریدم، آن کتاب را خریدم و بی‌درنگ خودم را با این گنج جدید روی مبل خانه یافتم و گذاشتم که این نابغه‌ی بدبین (شوپنهاور) بر ذهنم تأثیر بگذارد. خودم را در برابر آینه‌ای یافتم که جهان، زندگی و سرشت انسان را با تاریکی هولناکی بازتاب می‌کرد... در این کتاب، من بیماری و تندرستی، تبعید و پناه یافتن و دوزخ و بهشت را دیدم.»

او در سال ۱۸۶۷ به خدمت سربازی فراخوانده شد، ولی به سبب ناتوانی جسمانی معاف شد. نیچه در بیست و چهار سالگی به مقام استادی رشته‌ی زبان شناسی دانشگاه بازل رسید. در این زمان او هنوز دکترای خود را به اتمام نرسانده بود.

در جولای ۱۸۷۰ بین فرانسه و پروس جنگ در گرفت و او داوطلبانه به عنوان راننده و پرستار به جنگ رفت.

پس از جنگ، در سال ۱۸۷۱ کتاب «زایش تراژدی از روح موسیقی» را نوشت و در آن انتقاداتش را از تمدّن غرب پایه‌گذاری کرد. نیچه در این زمان تحت تأثیر واگنر واپراهای او قرار گرفت و با واگنر و همسرش کوزیما روابط عاطفی برقرار کرد.

او در سال ۱۸۷۹ به سبب بیماری جسمی از مقام خود در دانشگاه بازل استعفا داد. سپس برای بهبودی بیماری‌اش، به مدّت ده سال در ایتالیا، جنوب فرانسه و سوییس زندگی کرد. در طول این سال‌ها، نیچه پس از کوزیما واگنر به دختری روس به نام لوسالومه دل باخت ولی این بار نیز عشق او بدون پاسخ ماند.

او تا سال ۱۸۸۸ به نوشتن آثار گرانبهای خود پرداخت و دوران خود را به نبردی تن به تن فراخواند. او تمدّن غرب را یکسره به باد انتقاد گرفت و مبانی دنیای مدرن را متزلزل ساخت.

در ژانویه ۱۸۸۹ در حالی که اسبی را که از صاحبش شلاّق خورده بود در آغوش گرفته بود از نظر روانی دچار گسستگی شد. نخست مادرش از او مراقبت می‌کرد و پس از مرگ مادر، در ۱۸۷۹ خواهرش الیزابت فورستر او را تحت مراقبت قرار داد.

چند ماه پس از وفات او قرن بیستم آغاز شد. پس از چند سال دو جنگ جهانی در اروپا روی داد و پیش‌بینی‌های این فیلسوف بزرگ در مورد بحران‌های پنهان تمدّن غرب محقّق گشت.

نیچه در کتاب‌هایش «دانش‌شاد» و «فراسوی نیک و بد» که آن‌ها را نقد مدرنیته و ارزش‌های مدرن می‌نامید، به انتقاد شدید از دوران نوگرایی اروپا و غرب پرداخت.

این دوران که پس از رنسانس در اروپای غربی آغاز شده بود، در قرن نوزدهم کاملاً ریشه‌هایش را محکم کرده بود.

پس از آنکه دکارت فلسفه‌ی وجود را براساس «من می‌اندیشم، پس هستم» اعلام کرد، فلسفه در غرب در مسیری تازه قرار گرفت. جداشدن «داننده» از «دانسته‌شده» {سابجکت و آبجکت}، و تأکید بیکن بر تسلّط انسان بر طبیعت و جداکردن اجزای طبیعت برای چیره شدن بر آن، دوران تازه‌ای را در تاریخ تمدّن بشر پدید آورد. دورانی که انسان با تأکید روی عنصر عقل و برهان، طبیعت را تحت تسخیر و سلطه در می‌آورد و در راه پیشرفت مادّی گام بر می‌دارد. انسان با چراغ عقل در دست، راه افتاده و در یک مسیر خطی رو به جلو می‌رود و تمام پدیده‌های اطراف را فقط با همین ترازوی عقل مادّی سنجیده و ارزیابی می‌کند.

همه چیز، حتی خود انسان نیز باید به عنوان «مورد شناسایی» در زیر میکروسکوپ قرار بگیرد و تحلیل و تجزیه شود. در دنیای سنّتی گذشته هویت یک انسان با توجه به گروه و طبقه‌ای که به آن تعلّق داشت تعریف می‌شد؛ ولی در دنیای مدرن، خود شخص، به واسطه‌ی فرد بودن و انسان بودن دارای هویت بود.

اگر انسان در دنیای سنّتی اسیر طبیعت بود و مانند یک حیوان دست و پایش در زنجیر بسته و در قید طبیعت بود، در دنیای مدرن، این طبیعت بود که در دست انسان گرفتار آمده و شکل می‌گرفت و انسان، بند از بند طبیعت می‌گشود و آن را تجزیه می‌کرد.

این مسیر تاریخی، همراه با پیشرفت‌های علمی و مادّی در هر زمینه بود.

به قول هگل Hegel، تاریخ مانند یک طومار roll کاغذی است که باز می‌شود و یا مانند راهی است که همواره رو به پیشرفت و ترقّی دارد. عصر روشنگری یا عصر خردباوری نمونه‌ی آشکار چنین نگرشی است، دوران خوش بینی به عقل انسان و ترقی و پیشرفت آغاز شده بود.

چند سال پیش از نیچه، مارکس Karl Marx به جنبه‌های منفی تمدّن غرب اشاره کرده بود، ولی او نیز دلباخته‌ی مدرنیته بود. در واقع، مارکس اندیشمند دوران مدرن بود. او نیز معتقد بود که می‌توان با استفاده از عقل، وجه تولید نظام سرمایه‌داری را که دچار انحراف شده بود، به مسیر درست انداخت. او می‌گفت که تاریخ حرکتی رو به جلو است و سوسیالیسم، پیشرفته ترین مسیر آن است.

ولی نیچه تمام تمدّن غرب را یکسره به مبارزه می‌خواند. او نه تنها ظواهر و نمودهای منحرف تمدن نوی غرب را بررسی کرده، بلکه به انتقاد از اصول و بنیان‌های فلسفه‌ی معاصر پرداخت و آن‌ها را به چالش فراخواند.

نیچه با نوشتن کتاب «زایش تراژدی از روح موسیقی» تکلیف خودش را با تمدّن غرب روشن کرد به گفته‌ی او، «فلسفه‌ی غرب از همان آغاز در مسیری اشتباه گام زده است و بار این گناه به دوش سقراط بود، سقراطی که آرمانگرایی idealism را وارد فلسفه کرد»

به عقیده‌ی نیچه، «یونانیان با شناخت جنبه‌ی مصیبت بار tragic زندگی، توانسته بودند دو عنصر آپولو Apollo (نماد عقل، نظم، ...) و دیونیسوس Dionysos (نماد عشق، خلاّقیت و سرخوشی) را با هم آشتی دهند. نیچه

فیلسوفان پیش از سقراط را «متخصص‌های فیزیولوژی و هنرمند و تفسیرگر ارزشیاب جهان» توصیف می‌کند. «کسانی که وحدت اندیشه و یگانگی زندگی را پاس می‌داشتند.» **به عقیده‌ی نیچه، یونانیان پیش از سقراط، زندگی را دوست داشته و عشق به زندگی را گناه نمی‌دانسته‌اند. آنان والاترین ارزش‌ها را شادمانی و** سرور می‌دانسته‌اند.

ولی فلسفه با آمدن سقراط رو به تباهی گذاشت: «**اگر متافیزیک، جدایی دو** جهان؛ تقابل ذات و **نمود تقابل حقیقت و کذب و جدایی معقول از محسوس** تعریف شود، باید گفت که **سقراط متافیزیک را ابداع کرده است. او از زندگی** چیزی می‌سازد که باید **در موردش داوری شود و سنجیده و محدود گردد.» به** عقیده‌ی نیچه «با سقراط، **انسان مفاهیمی می‌سازد و سعی می‌کند تا با همان مفاهیم** دنیا را مورد بررسی قرار دهد.»

آرمانگراها جهانی دیگر را می‌سازند تا این دنیا را بی‌ارزش و بی‌مقدار کنند.

برای همین است که نیچه در کتاب «چنین گفت زرتشت» می‌نویسد، «شما را سوگند می‌دهم، برادران من، به زمین وفادار بمانید و کسانی را که با شما از امیدهای فرازمینی سخن می‌گویند باور نکنید» اینان زهرآگین هستند، چه خود بدانند و چه خود ندانند.»

نیچه فیلسوف زندگی است. او ترجیح می‌دهد که در تقابل بین آپولو ودیونیس، طرف دوم را برگزیند. با این گزینش، او به جای استفاده از «بحر طویل» که دکارت را سخت شیفته ساخته بود، از شعر،ضرب‌المثل، گزیده گویی، ترانه‌های دیونیسوسی در وصف رقص و سرخوشی سرمستی و همچنین از پند و استعاره و حکمت نیز استفاده می‌کرد.

نیچه دو وسیله‌ی بیان - یکی گزیده گوی و شعر - را در فلسفه وارد می‌کند. خود همین شکل‌ها مستلزم فرایافتی تازه از فلسفه و تصویری جدید از اندیشمند و اندیشه است.

شاید به همین دلیل باشد که برخی از اندیشمندان، نیچه را بیشتر یک شاعر دانسته‌اند تا یک فیلسوف و نوشته‌های او را بیشتر شعر می‌دانند تا فلسفه .

او در ۱۸۷۳ کتاب «تأملات نابهنگام» را می‌نویسد که شامل چهار بخش است. نام‌گذاری این کتاب، نشانگر نابهنگام بودن نوشته هایش است. سپس با نگارش کتاب‌های «انسانی، زیادی انسانی»، «آواره و سایه‌اش»، «سپیده دم» و «دانش شاد» به انتقاد تمام عیار خود از دوران مدرنیته‌ی غرب ادامه می‌دهد. نیچه با نوشتن «انسانی، زیادی انسانی» از واگنر — که به عقیده‌ی او به سمت مسیح و اخلاق بردگان حرکت کرده بود — جدا می‌گردد.

نیچه از ۱۸۸۳ تا ۱۸۸۵ به نگارش کتاب «چنین گفت زرتشت» پرداخت؛ **کتابی که به قول خودش «انجیل نیچه» بود. در این کتاب، او اندیشه‌های خودش را از زبان زرتشت، پیامبر ایرانی بیان کرده است. ولی چرا نیچه زرتشت را انتخاب** کرده بود؟

او خود می‌گوید، «اگر چه از من نپرسیده اند که برای آفرینش ارزش‌های جدید چرا زرتشت را انتخاب کرده‌ام، ولی اینک می‌گویم که دلیلش این است که **زرتشت نخستین کسی بود که فکر آزادی را به انسان داد.»**

نیچه در این کتاب شروع به آفریدن ارزش های جدید کرده و وارد مرحله‌ی کودک بودن گشته است. نخستین فصل این کتاب با روایت دگردیسی جان انسان آغاز می‌شود و اینکه چگونه جان شتر می‌شود، چگونه شتر، شیر و چگونه شیر کودک می‌گردد.

او تا ۱۸۷۰ همچون شتری است که ارزش‌های حاکم بر جامعه را حمل می‌کند. او در جنگ فرانسه و آلمان شرکت می‌کند. سپس می‌نویسد، «اصل شرم‌آور دولت همین جاست: دولت برای مردم سرچشمه‌ی تمام ناشدنی رنج و درد است و آتشی است که همگان را در آتش دایمی خود می‌سوزاند. با این وجود، همین که ما را فرا می‌خواند، ما خود را فراموش می‌کنیم. ندای خون‌آلود او برای مردم، مایه‌ی دلباختگی و نیل به مقام قهرمانی است.»

در اولین مرحله، او مانند شتری است که بدون اینکه بداند چه چیز را حمل می‌کند به بردن بار مشغول است. در مرحله‌ی دوم، نیچه همچون یک شیر به تمام ارزش‌های حاکم بر جامعه حمله می‌کند { با «تأملات نابهنگام» و با «چنین گفت زرتشت» } ولی در مرحله‌ی سوم، او مانند یک کودک به آفرینش ارزش‌های جدید می‌پردازد.

او در کتاب «چنین گفت زرتشت» از کوه پایین می‌آید و با پیر مردی برخورد می‌کند، پیرمردی که به قول نیچه در جنگل بوده و هنوز نشنیده است که خدا مرده است: «چطور ممکن است؟ آیا قدّیس پیر در جنگل هنوز نشنیده است که خدا مرده است.»

در اروپای قرن ۱۹ با گسترش خردباوری و عقل‌گرایی و سنجش همه چیز توسط عقل، جایگاه خداوند هر روز کوچک‌تر و کوچک‌تر شده بود. هر چیزی که در ترازوی عقل نمره‌ی قبولی نمی‌گرفت، بیرون انداخته می‌شد. در دوران مدرن، خدا در ایمان مردم جایگاه خود را از دست داده و ناپدید گشته بود.

نیچه، به عنوان یک فیلسوف، تنها به توصیف جامعه‌ی اروپای قرن نوزدهم می‌پردازد. به طور کلّی، «مرگ خدا» قبل از هر چیز یک داده است و بر عهده‌ی فیلسوف است که این داده را تفسیر کند و سپس پیامدهای قابل پیش بینی آن را بیرون بکشد و آن‌هایی را که مطلوب است تبلیغ کند. «مرگ خدا» پیش از هر چیز به معنای مرگ ماورا و آخرت و حذف اعتقاد به دنیای دیگر است. «مرگ خدا» برای نیچه از این جهت خوشحال کننده است که فضا را برای «ابر انسان» superman باز می‌گذارد. ابر انسان این پدیده را به معنای نابودی لوح‌های کهنه و ارزش نهادن به نعمت‌های همین دنیا می داند، این پدیده، آنگونه که واپسین انسان ultimateman درک می‌کند، به معنای حذف سرور و متوقع بودن و آزاد بودن برای انجام هر کار پست و حقیر نیست، بلکه به معنی ایجاد فضای بیشتر برای آمدن ابر انسان به منظور انجام کارهای عظیم بر روی زمین است. او ابر انسان را «ناجی بزرگ با عشق و تحقیر بزرگ، روح خلّاق و آفرینشگر» می‌داند ابر انسان وجود خویش و فقط وجود خودش را تصدیق و تأیید می کند.

نیچه در تقابل با عقل‌گرایی دوران مدرن که با نماد آپولو جلوه‌گر شده است، بیشتر بر عنصر احساس و غریزه که در دیونیسوس وجود دارد پافشاری می کند و همانند رُمانتیک‌های قرن ۱۸، توجه ویژه‌ای به طبیعت دارد.

او در برابر افرادی که به «ترقی» همچون یک آرمان باور داشتند و تاریخ را «تک خطّی و رو به جلو» می‌دانستند، مفهوم «بازگشت جاودانه» را بیان کرده است.

«اینک عقابی در دایره‌ای پهناور در هوا چرخ می‌زند، ماری بر او آویخته بود و خود را دور گردن عقاب حلقه کرده بود....» این دایره‌های مضاعف نشانگر حرکت دورانی همه چیز، در زمانی دورانی است. «بازگشت جاودانه»، متافیزیکی است که هم ضدّ دوییت anti – dualism است و هم ضدّ غایت‌گرایی anti – ultimatism و ضدّ هگلی است.

این متافیزیک نشانگر این است که فقط یک دنیا وجود دارد و همین دنیا است که ارزش دارد.

مفهومی به نام پیشرفت و ترقّی وجود ندارد. همه چیز میلیون‌ها بار باز می‌گردد. ولی این چرخه انتخاب کننده و گزینش‌گر است، تکراری است که بر می‌گزینند، تکراری است که رهایی بخش است.

او پس از نگارش «چنین گفت زرتشت» ، در ۷-۱۸۸۶ کتاب‌های «فراسوی نیک و بد» و «تبارشناسی اخلاق» را تألیف کرد و در این دو کتاب کوشید تا بنیان‌های اخلاق کهن را براندازد و راهی برای اخلاقیات ابر انسان باز کند. او نشان داد که ابر انسان در ورای خیر و شرّ قرار دارد. به نظر او، بردگان و انسان‌های واپسین، اخلاق را برای محدود ساختن طبقه‌ی اشراف ایجاد کردند (برعکس روسو که معتقد بود زورمندان برای بهره‌کشی از ضعفا، اخلاق را بنیان گذاشتند.)

به نظر نیچه ارزش‌ای کهنه (عمدتاً ارزش‌هایی چون نوع دوستی، شفقت، رحم، انکار نفس و حقوق مساوی) باید مورد ارزیابی قرار بگیرند. ارزیابی مجدد این ارزش‌ها مستلزم شکلی تازه از شناخت است: شناخت اوضاع و موقعیت‌هایی که این ارزش‌ها در آن رشد کرده و تکامل یافته‌اند.

سال ۱۸۸۸ فرا می‌رسد: سال فوران ذهن آتشفشانی نیچه. «شامگاه بت‌ها»، «دجّال»، «انسان را بنگر» همگی حاصل این ذهن توفانی است . یک سال بعد در ژانویه ۱۸۸۹ در شهر تورین به ناگاه از هم می‌پاشد. برخی بر این عقیده‌اند که اودر سال‌های آخر عمر «نقاب جنون» را بر چهره زد. زیرا که خودش در «فراسوی نیک و بد»، جنون را نقابی می‌داند که دانش مقدّر و بیش از حدّ آشکار را می‌پوشاند. او در «سپیده دم» می‌نویسد، «هرکجا که جنون هست، ذرّه‌ای هم نبوغ و فرزانگی هست، یعنی چیزی الهیَ هست .... »

برخی از دوستانش تصور کرده‌اند که این جنون برای‌او آخرین‌نقاب‌بوده است. در واقع، نیچه در نوشته‌هایش از ضرورت نقاب زدن، از فضیل و مثبت بودن نقاب‌ها و از منزلت نهایی آن‌ها سخن گفته است.

ویل دورانت در مورد او می‌نویسد: « .... طبیعت با دیوانه کردن او بر وی رحم آورده بود.»

به هر حال او در ۲۵ آگوست (چهارم شهریور) ۱۹۰۰ چشم از این جهان فروبست. او خود گفته بود: «... دوران من هنوز فرا نرسیده است. فقط پس فردا از آن من خواهد بود.»

پس از مرگ نیچه، بهره‌برداری نازیسم و چهره‌ای که خواهرش الیزابت از او ترسیم کردند، سبب شد که نیچه به عنوان «پدر فاشیسم اروپا» معرفی شود. بیشتر نوشته‌ها در نیمه‌ی نخست قرن بیستم، تحت تأثیر این سوئ استفاده قرار داشت. ولی در نیمه‌ی قرن بیستم، نگرشی تازه به آثار نیچه معطوف شد؛ کارهایش مورد بازخوانی قرار گرفت و نیچه از مظان اتهام رهایی یافت تا جایی که او را به عنوان یکی از بنیان‌گذاراتن جریان پست مدرنیسم Post-modernism می‌دانند. انتقاد او از عقل‌گرایی، سوژه‌ی انسانی و مفهوم پیشرفت، این جریان را ویران ساخته بود. **می‌توان گفت، همانطور که خودش پیش بینی کرده بود، قرن آینده، قرن نیچه است.**

{ ویرایش آزاد از مقاله‌ی «نیچه و نقّادی دوران مدرن» - سعید گلکار - روزنامه‌ی حیات نو - صفحه‌ی «اندیشه»، تهران: چهارشنبه، نهم شهریور ۱۳۷۹ }

زرتشت

الهه‌ای که می‌تواند سماع کند

تفسیری از اوشو بر کتاب

«چنین گفت زرتشت»

(اثر فریدریش نیچه)

مقدمه

مثلث عجیب: باگوان Bhagwan (در تاریخ ۲۶ دسامبر ۱۹۸۸، اوشو Osho این لقب را از خود انداخت و گفت، «... برای اشاره به من، همان شری راجنیش کافی است.» در این ترجمه، این لقب دیگر تکرار نمی‌شود و به جای آن اوشو خواهد آمد.م.) شری راجنیش Shree Rajneesh، زرتشت Zarathustra و فریدریش نیچه Friedrich Nietzche و چه مثلث اسرارآمیزی؛ بسیاری از ما این را صبح و عصر، در آن پروازهای نفس گیر به اوج‌های غایی احساس کردیم.

این زرتشت که هیچ او را نمی‌شناختیم، بجز اینکه به طور مبهم نامش را شنیده بودیم، که بود؟ و چگونه بود که مدت‌ها پس از اینکه به نظر می‌رسید که اوشو تمام منابع معنوی دنیا را به مصرف رسانده باشد، توانسته چنین گوهر گرانقدری از حقیقت را پیش بیاورد؟

او در مورد بودا، لائوتزو Lao Tzu، لیه تزو Lieh Tzu، مسیح (ع)، هاسیدها the Hassids، صوفیان the Sufi، سنّت ذن، بینایان اپانیشاد the seers Upanishads و فیلسوفان پیشگام یونان و بسیاری از نام‌ها و سنّت‌های

دیگر که ما حتی نامی از آنان نیز شنیده بودیم، سخن گفته بود. و پس از آن، اوشو برای سه سال سکوت اختیار کرد و وقتی از این سکوت بیرون آمد، در مورد پیام تازه‌ی خودش سخن گفت – این بار، پیامی خام، که دیگر از واسطه‌ی مرشدان قدیم و بینش‌های آنان استفاده نمی‌کند.

ولی ناگهان این تازه وارد از راه رسید، این زرتشت آغازگر، این عارف باستانی / معاصر که هیچ کس چیزی از او نمی‌داند و یا خوب درک نشده است. من حتی مطمئن نبودم که چنین شخصی وجود داشته است، در مورد او خیلی کم شناخته شده بود.

عاقبت، یک روز عصر، اوشو این معمّا را در یکی از سخنرانی‌هایش چنین حل کرد:

«این امری بسیار پیچیده است. من مستقیماً در مورد زرتشت سخن نمی‌گفتم، من در مورد زرتشتی سخن می‌گفتم که ابداع فریدریش نیچه است. تمام بینش‌های بزرگ توسط نیچه به زرتشت داده شده است. بارها کتاب‌های اصلی زردتشتی را برای من آورده‌اند، و آن‌ها چنان معمولی هستند که من هرگز در مورد آن‌ها سخن نگفته ام. **نیچه از زرتشت فقط همچون یک نماد استفاده کرده، درست همانطور که خلیل جبران از المصطفی Almustafa، که کاملاً تخیّلی بود استفاده کرد.**

نیچه از یک نام تاریخی، ولی به شیوه‌ای کاملاً تخیّلی استفاده کرده است.

بنابراین نخست باید به یاد بسپارید که این زرتشت نیچه است، ارتباطی به زرتشت اصلی ندارد.

و دوم اینکه، وقتی من در موردش حرف می‌زنم، برایم مهم نیست که منظور نیچه چه بوده! و من حتّی راهی ندارم که بدانم منظورش چه بوده! همانطور که او از زرتشت استفاده کرد، من همانطور از او استفاده می‌کنم! پس داستان بسیار پیچیده است. این نیچه‌ی من است، و نیچه، زرتشت من است. پس اینکه در چه ارتفاعی پرواز کنی، ربطی به زرتشت ندارد.»

از دیدگاه اوشو، زرتشت، اول و بالاتر از همه، خودش یک موجود انسانی است: کسی که می‌تواند بخندد و اشک بریزد، درست مانند ما؛ کسی که می‌تواند وحشت و لذّت، غرور و شراکت، ضعف و قدرت را تجربه کند. او در سطح انسان — به — انسان با ما سخن می‌گوید، و این کاملاً در اختیار ماست که با او موافق باشیم یا نباشیم، و یا او را دوست بداریم یا راه خودمان را برویم. و آنچه را که می‌آموزد، همچون یک دوست می‌آموزد، ورودی او خروجی‌های جادّه‌ی حقیقت را بسته‌بندی می‌کند، و به هر گام و هر جنبه از آن، توجهی تمام دارد.

بنابراین، هر سخنرانی اوشو درسی است روی موضوعی بسیار مخصوص، و هر موضوع، گامی است ژرف‌تر در سفر.

بنابراین، «الهه‌ی که می‌تواند بر قصد» زاده می‌گردد. انسانی که می‌تواند الهی شود، مردی که شهامت دارد تمام ارزش‌ها و فضایل دروغین را افشا کند، کسی که در معصومیتی زمینی، با شادمانی سماع می‌کند و آواز «آری مقدس» خود را برای خود زندگی می‌خواند.

سوامی پریم نیروانو Swami Prem Nirvano

پونا، هندوستان آوریل ۱۹۸۷

پیش گفتار یک

وقتی زرتشت سی ساله بود، وطن و دریاچه‌ی وطن را ترک گفت و به کوهستان رفت.

در انزوای کوهستان، او شادمانی روح داشت و تا ده سال خسته نشد.

ولی عاقبت دلش چرخید- و روزی با طلوع بیدار شد،

قدم پیش خورشید گذاشت و به خورشید چنین گفت:

«ستاره‌ی بزرگ! اگر کسانی را که برایشان می‌درخشی، نداشتی، شادمانی تو چه می‌بود!

تو ده سال است که به اینجا، به غار من آمده ای:

بدون من، عقابم و مارم،

تو از این نورفشانی و از این سفر خسته می‌شدی.»

ولی ما هر روز صبح منتظر تو شدیم و سرشاری تو را گرفتیم و به خاطر آن تو را سپاس گفتیم.

نگاه کن! من از خرد خویش ملول هستم، همچون زنبوری که عسل بسیار گردآورده:

به دست‌هایی نیاز دارم که دراز شدند و عسل را بردارند.

من باید خرد خویش را، تا زمانی که بار دیگر، خردمندانی از میان انسان‌ها از حماقت خویش شاد شوند،

ببخشم و توزیع کنم : تا زمانی که فقرا از ثروتشان شادمان گردند.

برای آن مقصود، باید فرود آیم:

همانگونه که تو عصرها می‌روی،

وقتی که به پشت دریاها می‌روی و به زیر زمین نیز نور می‌بری، ستاره‌ی نورانی! من نیز چون تو، باید فرود آیم.

پس برایم دعا کن، ای خمار چشم، که بتوانم حتی با دیدن شادمانی زیاد، رشک نبرم.

به آن فنجان که می‌خواهد سرریز شود برکت بده،

آن فنجان که آب‌های طلایی از او سرریز گردد و بازتاب شادمانی تو در سراسر دنیا باشد!

نظر کن، این فنجان می‌خواهد دوباره خالی شود،

و زرتشت می‌خواهد دوباره آدمی زاده شود.

فرود آمدن زرتشت چنین آغاز شد ...

شاید فریدریش نیچه Friedrich Nietzche بزرگ‌ترین فیلسوف در دنیا باشد. او بعدی دیگر نیز دارد که فیلسوف های دیگر از آن ناآگاه هستند؛ او یک عارف زاده شده بود.

فلسفه او نه فقط برای ذهن است، بلکه عمیقاً در دل ریشه دارد، و برخی از شاخه‌های آن حتی در وجودش ریشه دارند. در مورد او تنها یک بد اقبالی وجود دارد و آن این است که در او غرب زاده شده بود، بنابراین هرگز نتوانست با مکتبی عرفانی آشنا شود. او عمیقاً تعمّق می‌کرد، ولی مطلقاً از مراقبه ناهشیار بود. افکارش گاهی ژرفای مراقبه را دارند، گاهی به بلندای گوتام بودا پرواز می‌کنند؛ ولی به نظر می‌رسد که این حالات برایش به طور خودانگیخته روی داده باشند.

او در مورد روش‌های رسیدن به اشراق، در مورد راهی که به درون وجود می‌رود، هیچ چیز نمی‌دانست. همین در درونش غوغایی عظیم برپا کرده بود. رویاهایش تا ستارگان می‌رسیدند، ولی زندگیش بسیار معمولی باقی می‌ماند — وجود او آن هاله‌ای را که مراقبه خلق می‌کند نداشت. اندیشه‌های او خون و استخوان و مغز استخوان او نیستند. اندیشه‌های او زیبا هستند، بسیار زیبا، ولی چیزی کسر است؛ و آنچه کسر است، خود زندگی است. آن‌ها واژه‌هایی بی‌جان هستند، تنفّس نمی‌کنند — تپش دل در آن‌ها وجود ندارد.

ولی من به یک دلیل خاص در مورد او سخن می‌گویم: در شرق یا غرب، او تنها فیلسوفی است که دست کم به بلندی‌های معرفت انسانی اندیشید. شاید آن‌ها را تجربه نکرده باشد؛ به یقین آن‌ها را تجربه نکرده بود. او همچنین به آدمی زاده **شدن دوباره اندیشید. آن مفهوم پایین آمدن از بلندی‌ها به بازار، فرو آمدن از ستارگان به زمین، برای هیچ کس دیگر روی نداده بود.**

او چیزی از گوتام بودا Gautam Buddha دارد، شاید به طور ناخودآگاه از زندگانی‌های پیشینش با خود حمل کرده است، و او چیزی از زوربا Zorba را دارد. هر دو ناقص هستند. ولی او تنها سندی است که ثابت می‌کند بودا و زوربا

می‌توانند با هم دیدار کنند؛ او ثابت می‌کند که کسانی که به بلندی‌ها دست می‌یابند، نیازی نیست در آنجا بمانند.

در واقع، آنان نباید در آنجا باقی بمانند. آنان به بشریت دینی دارند، آنان به زمین دینی دارند. آنان د ر میان انسان‌ها زاده شده‌اند؛ در همان تاریکی و در همان رنج زندگی کرده‌اند. و اینک که نور را دیده‌اند، ضروری می‌شود که آنان باید بازگردند تا کسانی را که سخت خفته‌اند بیدار کنند؛ تابه خود بشارت بیاورند — که تاریکی تمام ماجرا نیست، که ناآگاه بودن، انتخاب خود ماست.

اگر انتخاب کنیم که هشیار باشیم، تمام ناآگاهی‌ها و تمام تاریکی‌ها از بین می‌روند. این انتخاب خودمان است که در قعر درّه‌ها زندگی می‌کنیم. اگر انتخاب کنیم که در قلّه‌های آفتابی زندگی کنیم، هیچکس مانع ما نیست، زیرا آن نیز همچنین جزو استعدادهای ما است.

ولی کسانی که به قلّه‌های آفتابی رسیده‌اند، دنیایی را که ازآن می‌آیند، ازیاد می‌برند. گوتام بودا هرگز فرود نیامد. ماهاویرا Mahavira هرگز فرود نیامد. حتی اگر برای بیداری انسان‌ها تلاش کردند، از همان قلّه‌های آفتابی فریاد برآورده‌اند.

انسان بسیار ناشنوا است، چنان نابیناست که تقریباً برای او ناممکن است که مردمی را که از مراحل والاتر سخن می‌گویند درک کنند. او صدا را می‌شنود، ولی برای او معنایی نخواهد آورد. به این ترتیب، نیچه منحصر به فرد است. او می‌توانست یک فیلسوف فوق‌العاده و بسیار ابر انسانی باقی بماند، ولی او برای حتی یک لحظه هم موجود انسانی معمولی را فراموش نکرد. عظمت او در همین است. با وجودی که آن قلّه‌های والا را لمس نکرده بود، و از اسرار بزرگ آگاه

نبود، هر چه را که شناخته، مشتاق است آن را با سایر همنوعان انسانی سهیم شود. آرزوی او برای سهیم شدن بسیار زیاد است.

من برای سخن گفتن با شما بخش‌هایی را برگزیده‌ام که برای شما، و رشد معنوی شما کمکی باشد. نیچه خودش زرتشت را به عنوان سخنگوی خود برگزید. در مورد زرتشت نیز چیزی باید درک شود. نیچه از میان عارفان بزرگ، فیلسوفان شهیر و مردمان بیدار، مردی بسیار گمنام، سخنگویی را برگزیده که در دنیا بسیار ناشناخته است.

پیروان زرتشت در مکانی بسیار محدود زندگی می‌کنند — در بمبئی. آنان وقتی به هندوستان مهاجرت کردند که محمّدیان ایرانیان را مجبور ساختند یا به کیش نو بگروند و یا آماده‌ی مردن باشند. هزاران نفر کشته شدند، میلیون‌ها نفر، به سبب ترس به کیش نو گرویدند؛ و روح‌های شجاع معدودی نیز از ایران گریخته و در هند ساکن شدند.

آنان پارسیان Parsees بمبئی را تشکیل می‌دهند — شاید کوچکترین گروه مذهبی در دنیا باشند و این مایه‌ی حیرت است که نیچه چنان به زرتشت علاقمند بود که کتابش را «چنین گفت زرتشت» نام داد. این بخش‌هایی که برگزیده‌ام، از آن کتاب است.

او به همان دلیلی که من او را انتخاب کرده‌ام، زرتشت را برگزید: در میان بنیان گذاران مذهبی، زرتشت تنها شخصی است که زندگی را تأیید می‌کند، مخالف با زندگی نیست، کسی است که در مذهبش، دین ضیافت است، مذهبی برای سپاسگزاری از هستی است. او با لذّات زندگی مخالف نیست و با ترک دنیا موافق نیست. بر عکس، او از لذّت بردن در زندگی مطلقاً حمایت می‌کند، زیرا

به جز این زندگی و این دنیا، بقیّه ایدئولوژی‌های فرضی هستند. خداوند، بهشت و دوزخ، همگی فرافکنی‌های ذهن انسان هستند، نه تجربه‌هایی اصیل، واقعیت ندارند.

زرتشت در بیست و پنج قرن پیش زاده شد، زمانی که در سراسر دنیا نهضتی نوین فراگیر شده بود: در هندوستان، گوتام بودا، ماهاویرا، گوشالاک Coshalak، سانجی بیلتی پوتا Sanjay Bilethiputta، آجیت کشکامبال Ajit Keshkambal ودیگران به اوج بلندی های بیدرای رسیده بودند؛ در چین، کنفوسیوس Confucius، منسیوس Mencius، لائوتزو Lao Tzu، چانگ تزو Chuang Tzu، لیه تزو Lieh Tzu و بسیاری دیگر؛ در یونان، سقراط، فیثاغورث، پلوتینوس Pluninus، هراکلیتوس Heraclitus؛ و در ایران، زرتشت.

این واقعه‌ای غریب است که ناگهان، در سراسر جهان، سیلی از معرفت سرازیر گشت و مردمان بسیاری بیدار شدند. شاید اشراق نیز واکنشی زنجیره‌ای باشد- وقتی بیداران وجود داشته باشند، همان انقلاب را در دیگران بر می‌انگیزانند.

اشراق، توانایی همه است. شخص فقط به یک برانگیخته شدن نیاز دارد، یک چالش، و وقتی که مردم بسیاری را ببینی که به چنان بلندی‌هایی از وقار دست یافته‌اند، نمی‌توانی جایی که هستی بمانی. ناگهان شوقی عظیم در تو بر می‌خیزد، «باید کاری کرد. من زندگیم را هدر می‌دهم، در حالیکه دیگران به مقصد رسیده‌اند، هر آنچه را که ارزش دانستن دارد، دانسته اند، بزرگ‌ترین وجد و سرور را تجربه کرده‌اند... و من چه می‌کنم؟ در ساحل گوش ماهی جمع می‌کنم!»

در میان تمام این افراد، زرتشت منحصر به فرد است. او تنها کسی است که با زندگی مخالفت ندارد، با زندگی موافق است، کسی که خدایش در مکانی دیگر نیست؛ کسی که خدایش چیزی نیست. به جز نامی دیگر برای زندگی و به تمامیت زندگی کردن، با خوشی و شادمانی و در حداکثر زندگی کردن، چیزی است که پایه و اساس دیانت است.

من با زرتشت یک هم حسّی و نزدیکی عمیق احساس می‌کنم. ولی چون او زندگی را تأیید می‌کرد و نفی نمی‌کرد، شاید نتوانست پیروان زیادی را جمع کند. این یکی از عجیب‌ترین چیزها در مورد موجود انسانی است: مردم نمی‌توانند هر چیز آسان را، به عنوان یک هدف به آن ارزش بدهند — هدف باید بسیار سخت و دشوار باشد.

در پشت آن روانشناسی نفس Psychology of the ego وجود دارد. نفس همیشه خواهان چیزی نامکن است، زیرا فقط با نامکن است که می‌تواند وجود داشته باشد. تو هرگز قادر به برآوردن خواهش‌ها نیستی؛ و نفس، تو را بیش از پیش به سمت طمع بیشتر، قدرت بیشتر، پول بیشتر، ریاضت کشی بیشتر، معنویت بیشتر و انضباط بیشتر هل می‌دهد. هر کجا «بیشتر» را یافتی، به یاد بیاور که این زبان نفس است و راهی برای ارضای نفس نیست؛ نفس همیشه درخواست «بیشتر» دارد.

تمام رویکرد زرتشت مانند چانگ تزو است، «حقیقت آسان است، حق آسان است.» و زمانی که کاملاً آسوده‌ای، راحت، و چنان در آسودگی در وطن هستی که فراموشت شود در وطن قرار دادی، که فراموش کنی حق با تو است، آن وقت همچون کودکی بی‌گناه می‌گردی، آنگاه تو دریافته‌ای. ولی نفس علاقه‌ای به این

ندارد. تمام این روند برای نفس مانند یک خودکشی است؛ بنابراین، مذاهبی که مقاصد دشوار به نفس می‌دهند، راه‌های طاقت فرسا و ایده‌ها و مقاصد غیر طبیعی به نفس می‌دهند — میلیون ها نفر را جذب کرده‌اند.

پیروان زرتشت را می‌توان با انگشت شمارش کرد. هیچکس زحمتی به خود نداده بود، تا اینکه، پس از نزدیک بیست و چهار قرن، ناگهان نیچه او را برگزید. نیچه با مسیحیت مخالف بود و با بودا نیز مخالف بود، ولی با زرتشت موافق بود.

این نکته‌ای بسیار با اهمیت است که باید درک شود. مردی که با مسیحیت مخالف بود و با گوتام بودا مخالف بود ... چرا باید با زرتشت موافق باشد؟ زیرا نیچه نیز در مورد زندگی، نگرش و رویکردی مشابه داشت. او تمام این مذاهب را دیده بود که چگونه گناه بیشتری را در انسان‌ها ایجاد می‌کنند، رنج بیشتری **می‌آفرینند، می جنگند و آدم‌ها را زنده می‌سوزانند؛ در مورد چیزهای بی‌معنایی سخن می‌گویند که هیچ سندی برای اثبات آن‌ها وجود ندارد؛ و چگونه تمام بشریت را در تاریکی و کوری نگه می‌دارند؛** زیرا آموزش‌های آنان براساس باورهاست — و باور یعنی نابینایی.

باوری نیست که کور نباشد. انسانی که چشم دارد، نور را باور ندارد، آن را می‌شناسد- نیازی به باور داشتن ندارد. تنها انسان نابینا است که نور را باور دارد، زیرا آن را نمی‌شناسد. باور در جهل است که وجود دارد، و تمام مذاهب — با چند استثنا مانند زرتشت و چانگ تزو که قادر نبوده‌اند پیروان زیاد یا سنّت‌های بزرگ ایجاد کنند- با باور داشتن موافق هستند. به زبانی دیگر همه‌ی آن‌ها با کوری موافق هستند.

نیچه با آن مذاهب مخالف بود — به صورت نمادین و تا جایی که به شرق مربوط می‌شود، او گوتام بودا را همچون یک نماد برگزید و از غرب نیز مسیح (ع) را همچون یک نماد انتخاب کرد. او به این دلیل ساده با آنان مخالف بود که آنان با زندگی مخالف بودند. آنان با اینکه مردم در زندگی از چیزهای ساده لذّت ببرند مخالف بودند، آنان مخالف بودند که مردم بازیگوشانه زندگی کنند، بخندند؛ حس طنز داشته باشند؛ جدی نباشند؛ مردمی که عاشق آواز و موسیقی باشند؛ مردمی که قادر به سماع و عشق ورزی باشند.

نیچه به این دلیل جذب زرتشت شد که توانست ببیند که این مرد، تنها، از میان تمامی گذشته با زندگی مخالف نبود، با خنده مخالف نبود.

در این بخش‌ها، جملاتی بسیار پر معنا خواهید یافت که می‌توانند پایه‌های یک مذهب تأیید کننده‌ی زندگی باشند. من تماماً طرفدار زندگی هستم. چیزی وجود ندارد که زندگی را بتوان فدای آن کرد.

همه چیز را می‌توان فدای زندگی کرد. همه چیز می‌تواند وسیله‌ای به سوی زندگی باشد، ولی زندگی برای خودش یک هدف است.

خوب گوش بدهید، زیرا فریدریش نیچه به صورت بسیار فشرده می‌نویسد. او یک نویسنده نیست او جملات قصار می‌نویسد. جایی که هر کسی یک کتاب بنویسد، **نیچه فقط یک پاراگراف می‌نویسد نوشته‌های او چنان فشرده است که اگر در گوش دادن بسیار هشیار نباشی، نکته را از دست خواهی داد.** نوشته‌های او را نمی‌توان همچون یک کتاب خواند.

نوشته‌های او مانند سوتراهای کتاب‌های اُپانیشاد Upanishads است. هر یک سوترا و هر جمله‌ی قصار او سرشار از معنی است و نکات بسیاری در خود

مستتر دارد. من مایلم وارد تمام نکات مستتر در آن شوم تا شما نیچه را بد نفهمید، زیرا او یکی از فیلسوفانی است که در دنیا بیشترین سوء تفاهم در موردش بوده است. و دلیل اینکه مورد سوء تفاهم قرار گرفته این است که **بسیار فشرده می‌نوشته — هرگز توصیف نمی‌کرده؛ هرگز وارد جزییات تعابیر ممکن نمی‌شد.**

او انسانی بسیار نمادین است، و دلیلی که او چنان نمادین بوده این است که او چنان سرشار از بینش‌های تازه بود که زمان کافی برای توضیحات نبود. او نمی‌خواست رساله بنویسد و او برای بخشیدن و سهیم شدن بسیار داشت و زندگی بس کوتاه بود.

چون او بسیار فشرده و متبلور می‌نوشت، مردم او را درک نکردند. درثانی، اگر هم «می‌فهمیدند» باز هم سوء تفاهم می‌کردند. سوم اینکه مردم او را غیر قابل خواندن یافتند؛ آنان می‌خواستند همه چیز تشریح شده باشد.

نیچه برای کودکان نمی‌نوشت، برای مردم بالغ می‌نوشت، ولی بلوغ بسیار نادر است: میانگینِ سنّ روانی کمتر از چهارده سال است، و با این سنّ روانی، نیچه حتماً هم مورد سوء تفاهم قرار می‌گیرد. هم مخالفانش و هم پیروانش او را خوب درک نکردند، زیرا هر دو در یک سنّ روانی قرار دارند.

وقتی زرتشت سی‌ساله بود، وطن و دریاچه‌ی وطن را ترک گفت و به کوهستان رفت.

باید برای شما یادآور شوم که گوتام بودا در بیست و نه سالگی قصرش را ترک کرد. مسیح (ع) برای آموزش‌هایش را در سی‌سالگی به کوهستان رفت. در مورد حدود سنّ سی سالگی نکته‌ای با اهمیت وجود دارد؛ درست مانند چهارده سالگی که انسان به بلوغ جنسی می‌رسد. اگر طول عمر را، همانگونه که در

سنّت‌ها فرض گرفته شده، هفتاد سال در نظر بگیریم، کسانی که زندگی را عمیقاً مشاهده کرده‌اند دریافته‌اند که در هر هفت سال زندگی، یک تغییر، یک چرخش وجود دارد.

هفت سال نخست دوران معصومیت است. در هفت سال دوم، کودک بسیار علاقمند به پرسش و پرسیدن است- دوران کنجکاوی. از چهارده سالگی تا بیست و یک سالگی، انسان بالاترین نیروی جنسی را دارد. شاید تعجب کنید اگر بدانید که نقطه‌ی اوج جنسیت انسان، حدود هجده یا نوزده سالگی است. و بشریت کوشیده است که با تهیه برنامه های آموزشی، مدارس، دانشگاه ها از این دوران پرهیز کند- پسرها و دخترها را از هم جدا نگاه دارد. این درست زمانی است که جنسیت و نیروی آنان در بالاترین نقطه قرار دارد.

جنسیت و نیروی جنسی آنان در بالاترین نقطه قرار دارد.

در این هفت سال، از چهارده تا بیست و یک سالگی، آنان می‌توانستند اوج انزال جنسی orgasm را به راحتی تجربه کنند. انزال جنسی دیدار و تجربه‌ای زودگذر است که می‌تواند در تو شرقی را بر انگیزد تا فضاهای وجدآور بیشتری را بیابی. زیرا در اوج انزال جنسی دو چیز از بین می‌روند: نفس ego از بین می‌رود، ذهنت ناپدید می‌شود و زمان می‌ایستد — فقط برای چند لحظه.

ولی این سه چیز بسیار مهم هستند. دو چیز کاملاً از بین می‌رود؛ تو دیگر «من» نیستی — تو وجود داری، ولی احساسی از «من بودن» نداری. ذهنت وجود دارد، ولی افکاری نیست، فقط یک سکون ژرف وجوددارد. ناگهان، چون نفس از بین می‌رود و ذهن باز ایستاده، زمان نیز می‌ایستد. برای تجربه کردن زمان، به افکار

دگرگون شونده‌ی ذهن نیاز داری؛ وگرنه نمی‌توانی حرکت زمان را احساس کنی.

فرض کن دو قطار در فضایی خالی باهم، با یک سرعت و در یک جهت حرکت می‌کنند. وقتی از پنجره به قطار دیگر نگاه کنی- که همان پنجره‌ها و همان تعداد واگن دارد — احساس نمی‌کنی که در حال حرکت هستی. مسافران قطار دیگر هم احساس نمی‌کنند که حرکت می کنند.

تو حرکت را به این سبب احساس می‌کنی که وقتی قطار تو حرکت می‌کند، درختان ثابت هستند و خانه‌ها ساکن هستند، این‌ها حرکت نمی‌کنند. چون در دو سمت تو چیزهای ساکن وجود دارند، در مخالفت با آن‌هاست، در نسبیت با آن هاست که تو می‌توانی احساس کنی که حرکت می‌کنی. شاید گاهی این احساس عجیب را داشته ای: قطار تو در ایستگاه ایستاده است و قطار دیگری نیز در کنار آن ایستاده است. آن قطار شروع به حرکت می‌کند، و چنین به نظر می‌آید که تو شروع به حرکت کرده‌ای تا زمانی که به سکّو، که ثابت است نگاه نکنی، این احساس ادامه خواهد داشت. حرکت یک تجربه‌ی نسبی است.

وقتی که ذهن هیچگونه فکری نداشته باشد، تو درآسمان خالی قرار داری؛ زمانی می‌ایستد، زیرا نمی‌توانی بدون حرکت در مورد زمان دریافتی داشته باشی- تو وجود نداری، ذهن وجود ندارد، زمان وجود ندارد... فقط یک آرامش عظیم و یک آسایش بزرگ وجود دارد.

ادراک خود من چنین است که این اوج لذّت جنسی بوده که نخستین مفهوم در مورد مراقبه را به انسان‌ها داده است، زیرا برخی از نوابغ باید چنین آزموده باشند، «اگر بتوانیم افکار را متوقف کنیم، اگر بتوانیم نفس را بیندازیم و اگر ذهن

وجود نداشته باشد، زمان هم از بین می‌رود؛ آن وقت نیازی به هیچ انزال جنسی نیست. می‌توانی به تنهایی همان تجربه‌ی اوج شعف را داشته باشی و آن دیگر یک تجربه‌ی جنسی نیست- یک تجربه‌ی روحانی است. این می‌بایست اوج شعف جنسی بوده باشد که نخستین مفهوم را به انسان داده که همین تجربه، بدون جنسیت ممکن است؛ در غیر این صورت، راهی برای انسان نبوده تا مراقبه را کشف کند.

مراقبه یک پدیده‌ی طبیعی نیست. انزال جنسی یک پدیده‌ی طبیعی است ولی تمام جوامع کودکان خود را از این تجربه نهی می‌کنند. هیچ کس چیزی در این مورد نمی‌گوید. این یک راهکار است، راهکاری بسیار خطرناک، عملی جنایت‌آمیز بر علیه تمام بشریت، زیرا کودکانی که از داشتن اوج شعف جنسی محروم شده باشند، هرگز قادر نیستند اشتیاقی برای مراقبه داشته باشند؛ یا که شوقشان بسیار ضعیف خواهد بود؛ آنان هیچ چیزی را به خاطر آن به مخاطره نخواهند انداخت.

بنابراین تا بیست و یک سالگی، جنسیت به حد اعلای خود می‌رسد، البته اگر مجاز باشد، همانطور که در زندگی گوتام بودا مجاز بود. تمام دختران زیبای آن سرزمین را به او هدیه می‌دادند؛ گرداگرد او را تمام دختران زیبا گرفته بودند؛ او **تجربه‌ی عمیق انزال را خوب می‌شناخت.**

آن وقت از بیست و یک تا بیست و هشت سالگی، در هفت سال بعد، شخص به جست و جو بر می‌آید، زیرا انزال جنسی پدیده‌ای بیولوژیک است. به زودی آن انرژی را از دست می‌دهی و قادر به داشتن انزال نخواهی بود. دوم اینکه این تجربه به دیگری وابسته است، به یک زن یا یک مرد؛ این آزادی تو را از بین

می‌برد؛ هزینه‌اش بسیار گزاف است. بنابراین اگر انسانی به طور طبیعی رشد کند — **اگر اجازه داشته باشد که طبیعی رشد کند — از بیست و یک سالگی تا بیست و هشت سالگی به دنبال راه‌ها و وسیله‌ها بر خواهد آمد، که چگونه از سطح جسم و** تن به فراسو برود و با این وجود، قادر باشد که **تجربه‌های عمیق‌تری از شعف** را داشته باشد.

تمام این افراد — گوتام بودا، زرتشت، لائوتزو، چانگ‌تزو، مسیح (ع) — همگی از بیست و هشت تا سی و پنج سالگی به سطوح والاتری از وجود صعود کردند و فقط برای اینکه از دست مردم در زحمت نباشند و ممانعتی از سوی مردم برایشان فراهم نشود و مختل نشوند، به سمت کوهستان رفتند — به انزوا. به نظر من، این کار مخالفت با زندگی نیست. آنان فقط در جست و جوی فضایی ساکت و آرام بودند تا اختلالی نباشد و بتوانند تجارب بزرگ‌تری از شعف را پیدا کنند، چیزی که ویلیام جیمز William James آن را «تجربه‌ی اقیانوس گونگی» Oceanicexperience خوانده است: جایی که تو تماماً در اقیانوس هستی ناپدید می‌شوی — درست مانند قطره‌ای شبنم روی گلبرگ نیلوفر آبی که سر می‌خورد و به اقیانوس فرو می‌چکد.

پس سی سالگی فقط یک تصادف نیست. تمام سالکان بزرگ بین بیست و هشت تا سی و پنج سالگی جمعیت را ترک کرده‌اند. این دوره‌ی طلب و جست و جوی است- جست و جوی چیزی که مربوط به بدن نیست، بلکه به روح مربوط است.

در انزوای کوهستان، او شادمانی روح داشت و تا ده سال خسته نشد.

او ده سال در کوهستان ماند. خلوت او، سکوت او، آرامش او ژرف‌تر و ژرف‌تر شد و سرشار از سرور و وجد بود؛ با اینکه تنها بود، ولی از آن خسته نشده بود.

ولی عاقبت دلش چرخید- و روزی با طلوع بیدار شد،
قدم پیش خورشید گذاشت و به خورشید چنین گفت ...

در اینجاست که زرتشت راهی تازه بر می‌گزیند. ماهاویرا در خلوت خود باقی ماند. بودا در تنها بودنش باقی ماند، و مردمی که تماشایشان می کردند می‌دیدند که اتفاقی افتاده است، چیزی ورای تصورات آنان. این مردان متحوّل گشته بودند؛ نورانی شده بودند؛ از سرور می‌درخشیدند رایحه‌ای ویژه داشتند؛ چیزی می‌دانستند؛ چشم‌هایشان ژرفایی دارد که قبلاً نداشت؛ صورتشان وقاری یافته بود که پدیده‌ای بسیار تازه بود.

نوعی سوءتفاهم بسیار ظریف روی داد: مردمی که نظاره‌گر بودند. پنداشتند که این تغییرات به این سبب صورت گرفته که این افراد به کوهستان رفته‌اند، زندگی را ترک گفته‌اند؛ بنابراین تارک دنیا شدن در مذاهب، اصلی اساسی شد.

ولی آنان زندگی را ترک نکرده بودند.

من مایلم تاریخ را کاملاً از نو بنویسم، به ویژه در خصوص این افراد، زیرا من **آنان را از رو بینش خودم می‌شناسم — نیازی نیست زحمت واقعیت‌ها را به خودم** بدهم، من حقیقت را می‌شناسم. این افراد با زندگی مخالفت نکرده بودند: فقط برای خلوت داشتن و تنها بودن، تنها بودند؛ آنان فقط از اختلال‌ها دوری کرده بودند.

ولی تفاوت بین گوتام بودا و زرتشت این است که گوتام بودا – وقتی که خویشتن را یافت – هرگز اعلام نکرد، «حالا دیگر نیازی نیست که یک راهب بمانم. می‌توانم باز گردم و در دنیا همچون انسانی معمولی زندگی کنم.»

شاید بازگشت به دنیا به شهامت بیشتری نیاز داشته باشد تا ترک کردن دنیا. سربالایی رفتن طاقت فرساست، ولی بسیار ارضا کننده است. تو بالاتر و بالاتر می‌روی و زمانی که به بالاترین قلّه رسیدی، بازگشتن به آن درّه‌های تاریک که ترکشان کرده‌ای نیاز به شهامتی عظیم دارد. آن هم فقط برای اینکه این پیام را به مردم بدهی، «نیازی نیست همیشه در تاریکی بمانید، نیازی نیست که همیشه در رنج و دوزخ باقی بمانید.»

حتی این سفر رو به پایین ممکن است از سوی مردمی که می‌خواهی به ایشان کمک کنی محکوم بشود. وقتی که بالا می‌رفتی، یک قدّیس بزرگ بودی، و وقتی که پایین می‌آیی، مردم ممکن است فکر کنند که تو سقوط کرده‌ای، از بزرگی افتاده‌ای و پست شده ای. پس از لمس قلّه‌های غایی، دوباره انسانی معمولی شدن البته به شهامتی عظیم نیاز دارد.

زرتشت این شهامت را نشان می‌دهد. او نگران اینکه مردم چه بگویند نیست، نگران این نیست که مورد سرزنش قرار گیرد و مردم فکر کنند که او از اوج‌ها سقوط کرده و دیگر یک قدیس نیست. علاقه و توجه او بیشتر به این است که تجربه‌اش را با کسانی که آماده، پذیرا و در دسترس هستند سهیم شود – هر چند تعدادشان اندک باشد.

«ستاره‌ی بزرگ! اگر کسانی که برایشان می‌درخشی، نداشتی، شادمانی تو چه می‌بود!»

نکته‌ی مستتر در این جمله بسیار بزرگ است. زرتشت می‌گوید که پرندگان خوشحال هستند، زیرا که خورشید طلوع کرده است، گل‌ها شاد هستند، زیرا که خورشید برآمده؛ تمام سیاره به نظر شاد و بیدار و سرشار از انرژی می‌آید، سرشار از امید برای روزی که در پیش است– خورشید طلوع کرده است.

او در این جمله همچنین نشان می‌دهد که خورشید نیز باید خوشحال باشد، زیرا گل‌های بسیار شکفته شده‌اند و پرندگان زیادی در حال آواز خواندن هستند. اگر گل‌ها نبودند و پرندگان نبودند و کسی منتظر آمدن خورشید نبود، خورشید اندوهگین می‌گشت.

تعبیر آن آشکار است: همگی ما از درون به هم پیوسته هستیم؛ تمامی هستی یک درون پیوستگی است. حتی کوچک‌ترین تیغه‌ی علف با بزرگ ترین ستارگان آسمان متصل است. آن اتصال قابل دیدن نیست.

چنین گفته شده که اگر خورشید یک روز طلوع نکند، تمام حیات از این سیاره رخت خواهد بست. بدون گرمای خورشید و انرژی حیات بخش آن، هیچ چیز در اینجا زنده باقی نخواهد ماند. ولی عرفا همیشه به امکان دیگر نیز اشاره کرده‌اند: اگر تمام زندگی از روی زمین نابود شود، خورشید طلوع نخواهد کرد– برای کی؟

زرتشت می گوید، «من سرشار از خوشی هستم، پر از آرامشم، اینک به کسی نیاز دارم که آن را دریافت کند، من گرانبار گشته‌ام. من باید آن را تقسیم کنم، در غیر این صورت، حتی سرور نیز بسیار سنگین خواهد بود.»

اگر تقسیم نشود، حتی سرور نیز می‌تواند دردناک شود.

«ستاره‌ی بزرگ! اگر کسانی را که برایشان می‌درخشی، نداشتی، شادمانی تو
چه می‌بود!
تو ده سال است که به اینجا، به غار من آمده‌ای؛
بدون من، عقابم و مارم،
تو از این نورفشانی و از این سفر خسته می‌شدی.»

زرتشت دو نماد دارد: عقاب و مار. مار نماینده‌ی خرد است و عقاب نماینده‌ی شهامت برای پرواز در ناشناخته‌ها. او مار و عقاب را با خود داشت. فرد نیاز دارد تا حد ممکن هشیار، خردمند و هوشمند باشد؛ و فرد همچنین برای ورود به ناشناخته anknown و عاقبت به ناشناختنی unknowable نیاز به شجاعت دارد. جهیدن به ناشناختنی، یعنی پرش به سوی الوهیت هستی،

ولی ما هر روز صبح منتظر تو شدیم و سرشاری تو را گرفتیم و به خاطر آن تو را سپاس گفتیم.

تو هر چه به ما دادی، اضافه داشتی، مازاد بوده؛ تو از آن گرانبار بودی. تو کسی را می‌خواستی که با او تقسیم کنی و ما آن انرژی اضافی و زیادی تو را گرفتیم و به خاطر آن تو را سپاس گفتیم.

نگاه کن! من از خرد خویش ملول هستم ...

همانطور که تو از نور خودت ملول شده‌ای و کسی را می‌خواهی تا آن را تقسیم کنی، من نیز از خرد خود گرانبارم؛ باید کسی را بیابم تا آن را سهیم شوم. من باید خود را سبکبار سازم.

این بینشی بس عظیم است — که حتی خرد نیز می‌تواند یک بار گران باشد. زرتشت مطلقاً حق دارد

... همچون زنبوری که عسل بسیار گردآورده:
به دست‌هایی نیاز دارم که دراز شوند و عسل را بردارند.
من باید خرد خویش را، تا زمانی که بار دیگر، خردمندانی از میان انسان ها از حماقت خویش شاد شوند،
ببخشم و توزیع کنم ...

این را تنها کسی می‌تواند بگوید که دریافته باشد. شخص معمولی که فقط یاد گرفته است، کسی که دانش او وام گرفته شده است، حتی نمی‌تواند این را تصور کند.

نیچه، از طریق زرتشت می‌گوید: «من برای سهیم کردن نزد مردم می‌روم، تا خرد خودم را برای آنان توزیع کنم و خود را سبکبار سازم، تا زمانی که خردمندان میان مردم، بار دیگر از حماقت‌های خود شاد شوند.»

انسان واقعاً خردمند جدّی نیست؛ بازیگوش است، زیرا درک می‌کند که تمام هستی بازیگوش است. انسان واقعاً خردمند به نظر مردم قدری خل و احمق می‌آید، زیرا بشریت معمولاً مفهومی تثبیت شده از یک انسان خردمند دارد — که او جدّی است، که نمی‌تواند بازیگوشی کند، نمی‌تواند بخندد، نمی‌تواند برقصد.

این‌ها کارهای انسان‌های احمق است و زرتشت می گوید، «من به پخش کردن خرد خود تا جایی ادامه خواهم داد که خردمندان میان مردم چنان فرزانه شوند که بتوانند چیزهایی را که به نظر مردمان معمولی احمقانه می‌آیند، پذیرا شوند.»

... تا زمانی که فقرا از ثروتشان شادمان گردند.

تا جایی که به غنای درون مربوط است، انسان فقیر همانقدر مورد لطف طبیعت است که انسان غنی هست. انسان غنی با دنیای بیرون بسیار درگیر است و شاید راه و زمانی پیدا نکند که وارد درون گردد. ولی انسان فقیر در موقعیت مساعدی قرار دارد: او چیزی ندارد که با آن در بیرون درگیر باشد! می‌تواند چشم‌هایش را ببندد و به درون برود. زرتشت می‌گوید که تا زمانی که خردمندان چنان فرزانه شوند که حتی حماقت، فقط بازیگوشی شود و تا زمانی که فقرا چنان شاد شوند که گویی بزرگ‌ترین گنج‌ها را یافته‌اند ...

برای آن مقصود، باید فرود آییم!
همانگونه که تو عصرها می‌روی،
وقتی که به پشت دریاها می‌روی و به زیر زمین نیز نور می‌بری، ستاره‌ی نورانی! من نیز چون تو، باید فرود آیم.
پس برایم دعا کن، ای خمار چشم، که بتوانم حتی با دیدن شادمانی زیاد، رشک نبرم.
به آن فنجان که می‌خواهد سرریز شود برکت بده،
آن فنجان که آب‌های طلایی از او سرریز گردد و بازتاب شادمانی تو در سراسر دنیا باشد!
نظر کن! این فنجان می‌خواهد دوباره خالی شود،
و زرتشت می‌خواهد دوباره آدمی‌زاده شود.

کیفیت کمیاب زرتشت همین است. هزاران انسان بوده‌اند که می‌خواسته‌اند ابر انسان Superman شوند — بودا شوند، تجلّی خداوند Avataras شوند — ولی در تمام تاریخ، این فقط زرتشت است که می‌خواهد دوباره انسان شود. او با دیدن

قلّه‌ها، با دیدن درّه‌ها، با شناختن انزوای غایی، سرشار از خرد و فرزانگی، او می‌خواهد پایین برود و فقط انسان در میان انسان‌ها باشد — نه موجودی والاتر از آنان.

فرود آمدن زرتشت چنین آغاز شد ...

این «فرود آمدن» زرتشت چنان منحصر به فرد و چنان با اهمیت است که تا زمانی که هر انسانی خردمند همان شهامت را نداشته باشد، سرنوشت بشریت نمی‌تواند تغییر پیدا کند.

اگر تمام بوداها فقط همچون یک انسان به جامعه‌ی انسانی باز می گشتند، به بشریت شرافت می‌بخشیدند؛ می‌توانستند به انسان‌ها شهامتی عظیم بدهند و منابع عظیمی از الهام باشند. ولی آنان بسیار بالا هستند؛ فاصله چنان زیاد است که تولید دلسردی و ناامیدی می‌کند. نه تنها این، بلکه حتی مریدانشان نیز به هر وسیله کوشیده اند تا این فاصله را بیشتر و بیشتر کنند. برای مثال، مسیح (ع) از یک دختر باکره زاده شد: این یک دلسردی برای تمام انسان‌هاست، زیرا شما از گناه زاییده شده‌اید و فقط مسیح (ع) است که از گناه زاده نشده است. اگر او تنها پسر خداوند باشد، پس شما کیستید؟ – حتی عمو زاده‌های او نیز نیستید.

چرا خداوند چنان خسیس است که فقط یک پسر دارد؟ ... ولی برای حقیر شمردن زنان، خدا حتی یک دختر هم ندارد، زن هم که ندارد؛ ولی یک پسر دارد! پسر او روی آب راه می‌رود؛ شما نمی‌توانید چنین کنید. او مرده را زنده می‌کند؛ شما نمی‌توانید چنین کنید. او را مصلوب کرده‌اند، ولی او باز می‌گردد — رستاخیز؛ شما نمی‌توانید چنین ترتیبی بدهید.

طبیعتاً فاصله بسیار زیاد است. شما فقط یک موجود انسانی هستید؛ او یک **موجود الهی است نهایت این است که می‌توانید او را پرستش کنید ... این‌ها فقط برای ایجاد فاصله بین تو و مسیح (ع) است که توسط مریدانش صورت گرفته** است.

... ماهاویرا هرگز عرق نمی‌ریخت. در آن تابستان‌های گرم هندوستان — به ویژه در ایالت بیهار Bihar او برهنه در جاده‌های خاکی به مدت چهل و دو سال می‌گشته و عرق نکرده است! این تنها در صورتی ممکن است که بدنش به جای پوست با پلاستیک پوشش داده شده باشد. زیرا پوست تنفس می‌کند و عرق ریختن برای بقای ما یک روند بسیار ضروری است؛ و گرنه خواهی مرد. عرق کردن نوعی حفاظت کردن از بدن است. وقتی هوا خیلی داغ باشد، سوراخ‌های روی پوست بدن، آب را به سطح پوست می‌آورند تا گرما صرف روند تعریق و بخار شدن بشود و دمای داخلی بدن بالا نرود. اگر بدن عرق نکند، دمای بدن بالا و بالاتر خواهد رفت. و این تغییر نمی‌تواند خیلی زیاد باشد — بین سی و هفت تا چهل و دو درجه سانتی‌گراد است. اگر فقط هفت درجه بیشتر بشود او دیگر نمی‌تواند زنده بماند. ولی فقط برای ایجاد تفاوت، او حمّام هم نمی‌کرده! نیازی نبوده. وقتی کسی عرق نریزد، نیازی به استحمام هم نیست!

روزی یک مار او را گزید و به جای خون، شیر بیرون آمد ... من در یک کنفرانس جین‌ها Jains شرکت کرده بودم و پیش از من یک راهب جین سخن گفته بود. او تمام این معجزات ماهاویرا را برشمرده بود و وقتی نوبت به من رسید، گفتم، «این‌ها معجزه نیستند. فقط قدری تفکر آشکار می‌کند که شیر فقط وقتی می‌تواند از پا بیرون بزند که به جای خون، شیر در رگ‌ها گردش کند. ولی پس

از چهل و دو سال گردش شیر، تبدیل به کره می‌شده است! ولی شیر تازه بیرون آمده است! یک امکان دیگر این است که مانند سینه‌ی زنان از او شیر بیرون آمده باشد، ولی سینه مکانیسم ظریفی دارد که خون را به شیر تبدیل می‌کند. اگر زیاد اصرار کنید که ماهاویرا در بدنش سیستم تبدیل خون به شیر داشته است، این هم ممکن بوده است!»

ولی این‌ها بی‌معنی هستند. و هنوز هم ... گوتام بودا وقتی زاده می‌شود، مادرش ایستاده بود و این را می‌توان تحمل کرد زیرا مشکل زیادی ندارد. شاید مادرش قدری دیوانه یا چیزی دیگر بوده: وگرنه مادر باردار، برای وضع حمل دراز می‌کشد — نه اینکه بایستد. ولی می‌توان قبول کرد که آن زن قدری دیوانه بوده. ولی خود گوتام بودا بصورت ایستاده زاییده می‌شود؛ با پا روی زمین می‌افتد. این نیز گاهی روی می‌دهد. معمولاً سر نوزاد نخست بیرون می‌آید، ولی گاهی اوقات پا نیز اول بیرون می‌آید.

اگر داستان در اینجا ختم می‌شد، قابل درک بود، ولی این تو را زیاد تحت تأثیر نخواهد گذاشت. پس بودا هفت قدم راه رفت؛ یک نوزاد که حتی نمی‌تواند بایستد، هفت قدم راه رفته است! و نه تنها راه رفته، بلکه پس از هفت قدم به آسمان نگاه کرده و اعلام کرده است، «من بزرگ‌ترین بودا هستم؛ بزرگ‌ترین انسان روشن ضمیر درگذشته، حال و آینده.»

حالا این چیزها بسیار نومید کننده هستند؛ **تو نمی‌توانی از این کارها بکنی. اول اینکه، تو متولد شده‌ای. می‌توانی بار دیگر بیازمایی، ولی این زندگی رفته است. تو در این زندگی نمی‌توانی انسانی بیدار باشی، پس فقط برای زندگانی آینده تمرین کن. دقیقاً یادت باشد که چه باید بکنی! ولی تمام این افسانه‌ها هدفی**

مشخص دارند. هدف این است که اینگونه افراد را چنان از موجودات انسانی دور سازند که حداکثر این باشد که آنان را پرستش کنی، ولی تو حتی در خواب هم نمی‌توانی ببینی که این تجربه‌ها برای خودت روی بدهند.

کاریکه زرتشت کرد باید توسط تمام روشن ضمیران انجام شود. هر انسان بیدار باید به دنیا بازگردد؛ او به این دنیا یک دین دارد. او به بشریت مدیون است؛ او همچون یک نوزاد انسانی زاده شده است و برای ایجاد اسطوره در اطراف خودش، نمی‌توان او را بخشید — و اینکه اجازه داده که در موردش افسانه ببافند و او را چیزی غیرممکن جلوه بدهند.

زرتشت انسانی‌تر است، دوست داشتنی تر است و فرد می‌تواند دلیل بازگشتش را به بشریت درک کند. او خرد بسیار و عسل فراوان گردآورده است-تا توزیع کند. او می‌خواهد خودش را دوباره خالی کند، زیرا اینک می‌داند که هر چه بیشتر ببخشد، جهان هستی به سرشار ساختن وجودش ادامه خواهد داد. او می‌تواند به خالی کردن خودش ادامه بدهد و با این وجود، باز هم برای بخشیدن، به فراوانی داشته باشد.

انسانی که به بشریت عشق اصیل داشته باشد؛ کسی که زندگی را تأیید کند، سرزنش گر نیست، منفی نیست، به کسی احساس گناه نمی دهد. برعکس، به همه یاری می رساند و می‌گوید، «هرچه من دارم، در درون شما نیز پنهان است.» فرود آمدن او چیزی نیست به جز شهامت دادن به کسانی که آماده هستند، کسانی که نیازمند هدایت هستند، آنان که می‌خواهند راه را بشناسند، کسانی که مایل‌اند گنجینه‌ی درونی‌شان را تجربه کنند.

برای نفع انسان‌هایی که خواهند آمد، زرتشت باید بیشتر و بیشتر فهمیده شود. او بیش از هر کس دیگری برکت دارد.

فرود آمدن زرتشت چنین آغاز شد ...

پیش گفتار دو

زرتشت تنها از کوه پایین رفت، و کسی با او دیدار نکرد. ولی وقتی وارد جنگل شد،
پیرمردی که کلبه‌ی مقدس خود را برای یافتن ریشه‌های گیاهی ترک کرده بود،
ناگهان در برابرش ایستاد و پیرمرد چنین به زرتشت گفت:
«این سرگشته برای من بیگانه نیست؛ او سال‌ها پیش از اینجا گذشت،
او را زرتشت می‌خواندند؛ ولی او دگرگونه گشته است.
تو در آن زمان، خاکسترهایت را به کوهستان حمل می‌کردی:
آیا امروز آتشت را به دره‌ها حمل می‌کنی؟ آیا از این تنبیه سوزنده نمی‌ترسی؟
آری، من زرتشت را باز شناختم. چشمانش شفاف است و در دهانش نفرتی کمین نکرده است.
آیا او همچون رقصنده‌ای راه نمی‌رود؟ زرتشت چقدر تغییر کرده است!

زرتشت یک کودک شده، یک بیدار: اینک تو از خفتگان چه می‌خواهی؟
تو در انزوا زندگی کردی، گوییکه در روی دریا بوده‌ای، و دریا تو را کسل کرده.
تأسف آور است، آیا می‌خواهی به خشکی بروی؟
تأسف‌آور است، آیا مایلی باز هم بدنت را با خودت همراه بکشی؟»
زرتشت پاسخ داد، «من بشریت را دوست دارم.»
آن قدّیس گفت، «من چرا به جنگل و صحرا رفتم؟
آیا به این سبب نبود که من انسانیت را بسیار دوست می‌داشتم؟
اینک خداوند را دوست دارم: انسان‌ها را دوست ندارم
برای من انسان موجودی بسیار ناقص است.
عشق به انسان‌ها مرا نابود خواهد کرد.»
زرتشت پاسخ داد: «من کجا از عشق گفتم؟ من برای انسان‌ها هدیه‌ای آورده‌ام.»
آن قدّیس گفت، «چیزی به آنان نده، در عوض چیزی از آنان بستان و طاقتشان بیاور —
این کار آنان را بیش از همه چیز خوشوقت می‌سازد:
فقط اگر برای تو خوشایند باشد!
و اگر مایلی چیزی به آنان بدهی، بیش از صدقه نده و بگذار برای آن گدایی کنند!»
زرتشت پاسخ داد، «نه، من صدقه نمی‌دهم. من به اندازه‌ی کافی برای این کار فقیر نیستم.»

آن قدّیس به زرتشت خندید و چنین گفت،

« پس نظاره کن که چگونه گنجت را پذیرا می‌شوند!

آنان به صومعه‌ها نیز خیانت می‌کنند و باور نخواهند کرد که ما برای بخشیدن آمده‌ایم.

گام‌های ما در کوچه‌هایشان بازتابی بس تنها دارد.

و هنگامی که در شب می‌شنوند که مردی پیش از طلوع برخاسته و به راه افتاده،

شاید از خود بپرسند، < آن دزد به کجا می‌ورد؟ >

چرا مانند من نباشی؛ خرسی در میان خرس‌ها، پرنده‌ای در میان پرندگان؟»

زرتشت پرسید: «و آن قدّیس در جنگل چه می‌کند؟»

قدّیس پاسخ داد، «من آواز می‌سازم و آن‌ها را می‌خوانم.

و وقتی آواز می‌سازم، می‌خندم، گریه می‌کنم و زیر لب سخن می‌گویم:

من اینگونه خداوند را ستایش می‌کنم.

من با آواز خواندن، گریه کردن، خندیدن خدایی را ستایش می‌کنم که خدای من است.

ولی تو برای ما هدیه چه می‌آوری؟»

وقتی زرتشت این سخنان را شنید، به آن مرد درود فرستاد و گفت،

«من چه دارم که به تو بدهم! ولی بگذار زود بروم شاید که چیزی از تو نستانم!»

و آنان این چنین با هم وداع کردند:

پیرمرد و زرتشت همانند دو پسر جوان می‌خندیدند.

ولی وقتی زرتشت تنها شد، او با قلب خویش چنین گفت، «آیا می‌تواند ممکن باشد!

آیا این قدّیس در این جنگل نشنیده است که خدا مرده است!

زرتشت برای جست و جوی تنها بودن aloneness به کوهستان رفته بود. در جمع crowd، تو می‌توانی احساس تنهایی lonely کنی، ولی هرگز تنها alone نیستی.

تنهایی loneliness نوعی گرسنگی برای دیگری است. تو دلت برای دیگری تنگ می‌شود. تو برای خودت کفایت نداری- تو خالی هست. بنابراین همه می‌خواهند که در میان جمع باشند و فقط برای فریب خویش، به دور خود تاری از روابط ببافند تا از یاد ببرند که تنها هستند. ولی آن احساس تنها بودن بارها و بارها بیرون می‌زند. هیچ رابطه‌ای نمی‌تواند آن را پنهان کند، تمام روابط بسیار نازک و بسیار شکننده هستند. تو در ژرفای درون خود می‌دانی که حتی اگر در میان جمع باشی، در میان بیگانگان قرار داری. تو برای خودت نیز یک بیگانه هستی.

زرتشت و تمام عرفا برای طلب تنها بودن به کوهستانها رفته‌اند. تنها بودن یک احساس مثبت است، احساس کردن وجود خودت است و احساس اینکه تو برای خودت کفایت می‌کنی — که تو نیاز به کسی نداری.

تنهایی یک بیماری قلب است. تنها بودن یک شفا است.

آنان که تنها بودن را شناخته باشند، برای همیشه به ورای تنهایی رفته‌اند. آنان چه در میان جمع باشند و چه تنها، در درون خویش متمرکز هستند. آنان در کوهستان تنها هستند، در میان جمعیت تنها هستند، زیرا این دریافت آنان است: که

تنها بودن، طبیعت ما است. ما تنها به این دنیا آمده‌ایم و بار دیگر تنها آن را ترک خواهیم کرد.

بین این دو تنها بودن، بین زایش و مرگ، تو باز هم تنها هستی؛ ولی تو زیبایی تنها بودن را درک نکرده‌ای، و تو دچار نوعی تصوّر غلط شده‌ای، تصور غلط تنهایی.

برای کشف تنها بودن خویش، فرد باید از جمعیت بیرون برود.

آهسته آهسته، همانگونه که دنیا را از یاد می‌برد، تمامی هشیاری‌اش روی خویش متمرکز می‌شود، و انفجاری از نور روی خواهد داد. او برای نخستین بار با زیبایی و برکت تنها بودن، با آن آزادی عظیم و خرد تنها بودن آشنا می‌شود.

زرتشت عادت داشت وقتی در کوهستان بود یک عقاب و یک مار با خودش حمل کند. مار همواره در شرق نماد خرد بوده است. بزرگ ترین خرد این است که از گذشته بیرون بخزی، بدون چسبیدن به آن، درست همانطور که مار از پوست قدیم خویش بیرون می‌خزد و هرگز به عقب نگاه نمی‌کند. حرکت او همیشه از کهنه به تازه است.

خرد جمع‌آوری گذشته نیست؛ خرد یعنی تجربه کردن زندگی که هر لحظه در حال نو شدن است.

خرد غبار گذشته را جمع‌آوری نمی‌کند؛ همچون آینه‌ای پاک باقی می‌ماند که آنچه را که هست بازتاب می‌کند- همیشه تازه، همیشه جدید و همیشه در زمان حال.

عقاب نماد آزادی است. او در پهنه‌ی آسمان تنها پرواز می‌کند، بدون ترس در اوج آسمان بیکران حرکت می‌کند. خرد و آزادی دو روی یک سکّه هستند.

زرتشت با ده سال زندگی کردن در کوهستان به سرور تنها بودن دست یافت، به خلوص آن و استقلال آن دست پیدا کرد – و در اینجاست که او در میان سایر مردمان بیدار منحصر به فرد است: آنان وقتی کشف کردند، در قلّه‌های خویش باقی ماندند. زرتشت شروع کرد. به «فرود آمدن»، بازگشت به جمعیت.

او باید این پیام را برای بشریت می‌آورد که شما بیهوده در رنج هستید؛ شما بیهوده وابسته هستید. شما برای خودتان انواع زندان‌ها را می‌سازید- فقط برای اینکه احساس امنیت و ایمنی کنید. ولی تنها ایمنی و تنها امنیت در شناختن خودتان است، زیرا در این صورت حتی مرگ نیز ناتوان است. مرگ نمی‌تواند تو را نابود کند.

زرتشت از کوه سرازیر می شود تا به مردم بگوید که خرد wisdom با دانش knowledge مترادف نیست؛ در واقع، دانش دقیقاً با خرد مخالف است. خرد در اساس معصوم است. دانش، نفس ego است و خرد، نابودی نفس است. دانش تو را پر از اطلاعات می‌کند. خرد تو را مطلقاً خالی می‌کند، ولی این خالی بودن نوعی تازه از سرشاری است . یک نوع باز بودن spaciousness است.

او نزد مردم می‌رود تا به آنان بگوید که خرد آزادی می‌آورد. آزادی دیگری وجود ندارد – آزادی سیاسی، اقتصادی، اجتماعی همه‌ی این آزادی‌ها، کاذب **هستند. تنها آزادی اصیل، آزادی روح است. جایی که روح بتواند همچون عقاب** شده و بتواند بی‌هراس وارد ناشناخته و ناشناختنی شود. **او چون به موقعیت غایی آگاهی خود رسیده است، می‌خواهد آن را تقسیم کند. نکته‌ی منحصر به فرد در** مورد زرتشت این است که او هنوز عاشق بشریت است. او مردم خفته و کور را

سرزنش نمی‌کند. برای آنان مهری عظیم دارد. او فرود می‌آید زیرا عاشق زندگی است. او با زندگی مخالف نیست.

این گفتگوی کوتاه با آن قدّیسی که ساکن آن جنگل است اهمیت فراوان دارد. چنان سرشار است که شاید به نظر نیاید، ولی ما سعی می‌کنیم تا حد امکان آن را عمیقاً کشف کنیم.

زرتشت تنها از کوهها پایین رفت، و کسی با او دیدار نکرد. ولی وقتی وارد جنگل شد،

پیر مردی که کلبه‌ی مقدس خود را برای یافتن ریشه‌های گیاهی ترک کرده بود،

ناگهان در برابرش ایستاد و پیرمرد چنین به زرتشت گفت:

«این سرگشته برای من بیگانه نیست؛ او سال‌ها پیش از اینجا گذشت.

او را زرتشت می‌خواندند؛ ولی او دگرگون گشته است.

آن قدّیس سالخورده می‌توانست تغییر را ببیند؛ با وجودی که او همان مرد است، این همان انرژی نیست؛ او همان مرد، ولی فردی کاملاً متفاوت است. او همچون مردی جاهل به کوهستان رفته بود و همچون فرزانه‌ترین شخص ممکن از کوهستان بیرون آمده بود. او خفته به آنجا رفته و بیدار بازگشته بود. او دچار یک تحوّل شده بود.

وقتی که به کوهستان رفته بود، موجودی فانی بود و وقتی از کوهستان فرودآمد، به جاودانگی دست یافته بود. اینکه او پر از شادمانی است، سرشار از آرامش و اطرافش پر از برکات است. او از عشق و مهر سرشار است.

تو درآن زمان، خاکسترهایت را به کوهستان حمل می‌کردی ...

آیا امروز آتشت را به دره‌ها حمل می‌کنی؟

ان تحوّل بسیار اساسی بوده است- به جای خاکستر بودن، او اینک یک آتش است. او همچون یک تاریکی رفته و اینک مشتعل شده است.

آیا از یک تنبیه سوزنده نمی‌ترسی؟

این بسیار با اهمیت است: قدّیس پیر می‌گوید، «آیا نمی‌ترسی؟ از اینکه چشم‌داری و نزد نابینایان می‌روی هراس نداری؟ وقتی پر از زندگی هستی، آیا از رفتن نزد مردگان نمی‌هراسی؟ حال که بیداری از رفتن نزد خفتگان وحشت نداری؟»

وقتی از پیش آنان می‌آمدی، یکی از آنان بودی. اینک کاملاً متفاوت هستی. آیا فکر نمی کنی که خطر می‌کنی؟ آنان تو را تنبیه خواهند کرد. آنان تو را نخواهند بخشید. شادمانی تو بسیار زیاد است؛ آنان قادر به تحمّل آن نخواهند بود.

این واقعیتی عجیب است: ما می‌توانیم مصیبت مردم را هر چقدر هم که عمیق باشد تحمّل کنیم. وقتی دیگران در رنج هستند، ما خوشی خاصی احساس می‌کنیم، زیرا وقتی دیگران در رنج باشند، تو از آنان بالاتری. می‌توانی همدردی نشان بدهی و با این واقعیت خوش باشی که تو در رنج نیستی. بنابراین انسان رنجور هرگز مصلوب نشده، مسموم و سنگسار نشده است.

ولی مسرور بودن در میان مردمان مصیبت‌زده، بسیار خطرناک است، زیرا تو **یک بلندی هستی و دیگران احساس می‌کنند مورد حمله قرار گرفته‌اند. تو می‌توانی ببینی و آنان نمی‌توانند ببینند، این قابل تحمّل نیست. آنان مرده هستند و تو زنده‌ای، پس تو باید تنبیه شوی، تو از جمعیّت گمراه شده‌ای، آیا از تنبیه** نمی‌ترسی؟

آری، من زرتشت را باز شناختم. چشمانش شفّاف است و در دهانش نفرتی کمین نکرده است.

آیا او همچون رقصنده‌ای راه نمی‌رود؟

چشم‌ها بسیار نمادین هستند. آن‌ها بخشی از بدن شما هستند، ولی همچنین پنجره‌های روح شما نیز هستند. همچنانکه روحت آرام می‌گیرد، به خوشی و آرامش می‌رسد، چشم‌هایت ژرفا می‌یابند، یک وضوح، یک خلوص و یک معصومیت پیدا می‌کند. آن‌ها چنان شفّاف می‌شوند که می‌توانی خود روح آن انسان را در آن ببینی.

چشمانش شفّاف است و در دهانش نفرتی کمین نکرده است.

اگر مردم را ببینی، آنان از تمام زندگی منزجر هستند و نمی‌توانی آن‌ها را سرزنش کنی. آنان چه دستاوردی دارند؟ تمام زندگی آنان چیزی جز یک داستان طولانی تأسف بار نیست. چیزی جز بیماری و مرگ نیست. آنان نفس می‌کشند، به زندگی ادامه می‌دهند، به امید ادامه می‌دهند. ولی آن امیدها همیشه امید باقی می ماند. رویاهایشان هرگز محقق نمی‌شود.

همچنانکه پیرتر می‌شوند، امیدهایشان را می‌بینند که بیش از پیش شکسته می‌شود. این طبیعی است که در مورد تمام این زندگی سرشار از انزجار بشوند. آنان هرگز تقاضا نکرده بودند که زاده شوند، آنان هرگز درخواست نکرده بودند که باید به ایشان قلبی داده شود که احساس کند، که نیاز به گرما داشته باشد، به عشق نیاز داشته باشد.

آنان هرگز درخواست نکرده بودند که روحی به آنان داده شود که در اشتیاق غایت خوشی و شعف باشد. آنان به ناگهان خود را پیدا می‌کنند که آنچه را

توسط هستی به آنان داده شده، ارضا نشده باقی مانده است. آنان واقعاً خشمگین هستند.

یکی از مهم‌ترین داستان نویسان، فئودور داستایوفسکی Fyodor Dostoyevsky، در کتاب ارزشمند خود، برادران کارامازوف، شخصیتی را دارد که می‌گوید، « من فقط یک ارتباط با خدا دارم و آن هم انزجار است. من عصبانی هستم، و اگر بتوانم با او ملاقات کنم، تنها کاری که می‌کنم این است که بلیط بازگشت را به او بدهم و از او بخواهم که راه خروج را از زندگی پیدا کنند. زندگی یک شوخی بی‌رحمانه است. او به ما آرزوها و اشتیاق‌های بسیار می‌دهد ... و فرصتی نیست که آن‌ها را ارضا کنیم. حتی امیدی هم به آینده نیست.»

هر انسان با اشتیاقی عظیم زاده می‌شود و همه فقط ناکام از دنیا می‌روند.

آن قدّیس پیر گفت، «اینک من انزجار و کراهتی در او نمی‌بینم، به جای آن، شعف می‌بینم؛ او مانند یک رقصنده راه می‌رود ...» او خودش را کشان کشان به کوهستان رسانیده بود و بدنش را همچون جسدی با خود حمل می‌کرد، و حالا، «... آیا او همچون رقصنده‌ای راه نمی‌رود؟» آن دگردیسی روی داده است. این مرد خویشتن را یافته است. این مرد از منبع الهی خویش سیراب گشته است.

زرتشت چقدر تغییر کرده است! زرتشت یک کودک شده ...

این بزرگ‌ترین تغییر در زندگی است: دوباره یک کودک شدن، یک بیدار: اینک تو از خفتگان چه می‌خواهی؟

پرسش این قدّیس، پرسش تمامی قدّیسان، تمامی بوداها، تمامی عرفا و تمامی بیداران جهان است. تو بار دیگر یک کودک شده‌ای، تو بیدار گشته‌ای؛ حالا از این مردمان خفته چه می‌خواهی؟ تو برای آنان مطلقاً یک بیگانه هستی. آنان تو را

تنبیه خواهند کرد، شاید تو را به قتل برسانند. همان حضور تو خطری برای خواب آنان خوهد بود، خطری برای رنج آنان، برای کوری آنان.

تو در انزوا زندگی کردی، گویی که در روی دریا بوده‌ای، و دریا تو را گسل کرده.

تأسف آور است، آیا می‌خواهی به خشکی بروی؟

تأسف آور است، آیا مایلی باز هم بدنت را با خودت همراه بکشی؟»

آیا آن روزی را که به کوهستان آمدی فراموش کرده‌ای؟ آیا مایلی همان خودی که بوده‌ای باشی؟ چرا قلّه‌های نورانی خودت را ترک می‌کنی و فرود می‌آیی؟ تو می‌دانی که در درّه‌ها فقط تاریکی وجود دارد. هدف از رفتنت چیست؟

زرتشت پاسخ داد، «من بشریت را دوست دارم.»

تمامی فلسفه‌ی زرتشت در همین کلام است: «من بشریت را دوست دارم. من عاشق زندگی هستم. من دنیا را ترک نکرده بودم. من همچون یک فراری ضدّ حیات به کوهستان نیامده بودم. من به کوهستان آمدم تا خودم را پیدا کنم، تنها بودنم را، آزادیم را، خردم را بیابم. اینک آن را یافته‌ام. دیگر نیازی نیست تا در آن قلّه‌ها باقی بمانم. بر عکس، من چنان فراوان دارم که نیاز به مردمی دارم که دارایی‌هایم را با آنان تقسیم کنم. من می‌خواهم عشقم را سهیم شوم، مایلم تا خردم را تقسیم کنم، می‌خواهم دیگران را در آزادی خود سهیم کنم. من بسیار سرشار و گرانبارم.»

آن قدّیس گفت، «من چرا به جنگل و صحرا رفتم؟

آیا به این سبب نبود ه من انسانیت را بسیار دوست می‌داشتم؟

آن قدّیس می‌گوید، «من نیز به کوه و جنگل رفتم، زیرا من نیز بشریت را بسیار زیاد دوست داشتم، این نوعی اسارت شد و نوعی وابستگی گشت و این فقط برای من مصیبت آورد و نه چیز دیگر.»

ولی تفاوتی هست. او وقتی که جاهل بود و خودش در خواب بود، بشریت را «بسیار زیاد» دوست می‌داشت. زرتشت وقتی که بیدار است و به اشراق رسیده است عاشق بشریت است. عشق انسان خفته چیزی جز شهوت نیست. تنها انسان بیدار است که زیبایی، روحانیت و الوهیت عشق را می‌شناسد. عشق او دیگر یک قید نیست.

عشق انسان بیدار به تو آزادی می‌دهد. عشق انسان خفته، عشق یک گدا است: او می‌خواهد که دوستش بداری، می‌خواهد بیشتر و بیشتر عشق بگیرد.

عشق انسان بیدار درست عکس این است: عشق یک امپراطور است. او می‌خواهد به تو عشق ببخشد- او بسیار دارد، عشقی فراوان دارد. عشق او بخشش است، نثار کردن است، سهیم کردن است، بدون هیچ خواسته ای برای پاداش و بدون هیچگونه انتظاری برای بازپس گرفتن.

اینک خداوند را دوست دارم: انسان‌ها را دوست ندارم.

تمام نگرش «مذاهب» در همین جمله نهفته است. آن‌ها یک جدایی ایجاد کرده‌اند که اگر تو عاشق بشریت باشی، نمی‌توانی عاشق خداوند باشی. خدای عهد عتیق Old Testament می‌گوید، «من بسیار حسودم. اگر مرا دوست داشته باشید، نمی‌توانید هیچ کس دیگر را دوست داشته باشید.»

ولی این نگرش تقریباً تمامی مذاهب است: اگر عاشق این دنیا باشی؛ آن وقت دنیای دیگر را ترک گفته‌ای؛ اگر عاشق انسان باشی، خداوند را فراموش کرده

ای. می‌توانی انتخاب کنی: اگر خداوند را دوست داری، باید عشقت را از بشریت پس بکشی. در واقع، باید از بشریت نفرت داشته باشی، باید از زندگی متنفّر باشی، **باید از تمامی لذّات زندگی نفرت داشته باشی. این مفهوم مذهبی بسیار انحصارگرا است. خداوند، عشق قلب تو را در تمامیت آن می‌خواهد. او قادر به** تحمّل هیچ رقیبی نیست.

اینک خداوند را دوست دارم: انسان‌ها را دوست ندارم.
برای من انسان موجودی بسیار ناقص است.
عشق به انسان‌ها مرا نابود خواهد کرد.»

تمامی نگرش ضدّ حیات، ضدّ خوشی و ضدّ لذّت مذاهب در این گفته‌ی آن قدّیس فشرده شده است. چرا نمی توانی عاشق بشریت باشی؟ زیرا بشریت بسیار ناقص است. خداوند کامل است.

عشق به انسان‌ها مرا نابود خواهد کرد.» واقعیت این است که عشق در خلوصش، در شکوفایی روحانی‌اش، تفاوتی قایل نیست. عشق، نه به این خاطر که تو ارزش داری، نه به این سبب که تو کامل هستی و نه چون تو خداوند هستی، عشق می‌ورزد — عشق واقعی برای خود عشق است. موضوع عشق بی‌ربط است. تو چنان سرشار از عشق هستی که آن را پیوسته با کسانی که کامل نیستند سهیم می‌شوی و واقعیت این است که آنان نیاز بیشتری به عشق دارند. کسانی که ارزشمند نیستند در واقع به عشق بیشتر نیازمند هستند.

خداوند کامل نیازی به عشق تو ندارد — خداوند کامل تنها یک فرضیه است و فقط در ذهن تو وجود دارد. تو هرگز با او برخورد نکرده‌ای؛ در غیر این صورت، کسی که همیشه دنبال نواقص می‌گردد، حتی در خداوند نیز نقص می‌یابد.

آیا هرگز در این مورد فکر کرده‌ای؟ اگر خداوند ناگهان در برابرت ظاهر شود، آیا قادر نیستی نواقصی در او پیدا کنی؟ در او نیز نواقصی خواهی یافت. شاید او به اندازه ای که تو تصور کرده‌ای زیبا نباشد. شاید بسیار پیر است؛ تازگی ندارد و غبار قرن‌ها او را فرا گرفته است.

مفاهیم فرضی بسیاری در مورد خداوند وجود دارد. برخی معتقد هستند که او چهار دست دارد. آیا فکر میکنی چهار دست به نظر مناسب می‌آید؟ و برخی فکر می‌کنند که او هزار دست دارد.

چنین خدایی برای نگه‌داری در موزه بسیار خوب است، ولی عاشق او بودن ...؟ و اگر او تو را در آغوش بگیرد؟!

مفاهیمی از خداوند با سه صورت وجود دارد ...

خداوند کامل در ذهن تو وجود دارد، زیرا خداوند فقط یک فرافکنی ذهنی است و می‌توانی به آسانی عاشق خدا شوی، زیرا چنین خدایی وجود ندارد، پس مشکلی نیست.

دوست داشتن یک زن یا یک مرد مشکل است. دوست داشتنت تفاوت دارد، ارجحیت‌هایت متفاوت هستند. تو مایلی به سینما بروی و همسرت اصرار دارد که به سینما نروید؛ او سر درد دارد.

روزی از هنری فورد Herny Ford پرسیدند: «چگونه ثروتمند و ثروتمندتر و ثروتمندتر شدی؛ انگیزه چه بود؟» او گفت «راستش را بخواهید، می‌خواستم ببینم که آیا می‌توانم بیشتر از آنچه همسرم می‌تواند خرج کند، پول به دست بیاورم یا نه؟ و باید بپذیرم که شکست خورده‌ام!»

با شخص دیگر، همیشه مشکل وجود دارد. تو می‌خواهی بخوابی و شوهرت خرناس می‌کشد. با این شوهر که در کنارت خوابیده چه می‌خواهی بکنی؟ و او نیز ناتوان است. **هزاران روش برای جلوگیری از خرخرکردن آزمایش شده‌اند، جدیدترین آن‌ها کیسه‌ای است برقی که بالای دهان شوهر آویزان است. لحظه‌ای** که خرخر کند، آن کیسه روی صورتش می‌افتد و از خواب بیدارش می‌کند! آیا اجازه می‌دهی تمام شب را بخوابد یا نه؟ زیرا هر وقت خرخر کند کیسه بلافاصله روی صورتش می‌افتد و او را از خواب می‌پراند!

یا اینکه زنی داری که نمی توانی بوی بدنش را تحمّل کنی ...

با خداوند همه چیز قشنگ است، زیرا مجبور نیستی در کنارش بخوابی و یا با او زندگی کنی، او فقط یک فرضیه در ذهن تو است. ولی در تماس بودن با موجودات انسانی واقعی، **تجربه‌ای کاملاً متفاوت است؛** این یک آزمون آتش Fire Test برای عشق تو است. عاشق خداوند بودن بسیار آسان است؛ عاشق یک انسان بودن بسیار دشوار است. عاشق خدا بودن هزینه‌ای ندارد؛ ولی برای اینکه انسانی را دوست بداری، به ادراکی عظیم نیاز داری.

بنابراین کسانی که به کوهستان یا جنگل گریخته‌اند، و مفهومی از خداوند را فرافکنی کرده و عاشق آن خدا هستند، زندگی بسیار آسانی را برگزیده‌اند. عشق آنان رشد نخواهد کرد، زیرا چالشی درآن وجود ندارد.

آن قدّیس پیر، به نوعی تقریباً جوهر تمام ادیان را بیان می‌کند، «عشق به بشریت مرا نابود خواهد کرد. برای من انسان موجودی بسیار ناقص است.» این بسیار نفسانی egoistic است. او می‌پندارد که خودش کامل و بشریت چیزی بسیار ناقص است و البتّه که یک انسان کامل می‌تواند فقط عاشق یک خدای

کامل باشد- و خدا فقط توهّم تو است. اگر اصرار کنی، حتّی می‌توانی خدای ذهنی خودت را ببینی: چیزی جز یک رویا با چشم‌های باز نیست- توهّمی است. کسی در مقابل تو نیست، ولی همان مفهوم خودت، تو را هیپنوتیزم کرده است.

برای همین است که یک مسیحی، مسیح (ع) را خواهد دید و یک بودایی، بودا را و یک هندو، کریشنا را. یک مسیحی هرگز حتی به اشتباه نیز نمی‌تواند بودا یا کریشنا را ببیند. زیرا این چنین افرادی وجود نداشته‌اند. این‌ها بخشی از ذهن تو هستند؛ تو آنان را خلق کرده‌ای. انجیل می‌گوید که خداوند انسان را به صورت خودش خلق کرد. من به شما می‌گویم: این انسان است که خداوند را به صورت خودش خلق کرده است.

زرتشت پاسخ داد: «من کجا از عشق گفتم؟ من برای انسان‌ها هدیه‌ای آورده‌ام.»

عشق همیشه یک هدیه است؛ در غیر این صورت شعری انتزاعی است.

«من کجا از عشق گفتم؟ من برای انسان‌ها هدیه‌ای آورده‌ام.» آن **قدّیس پیر** چیز **مهمّی** می‌گوید، «چیزی به آنان نده، زیرا آنان هرگز کسانی را که چیزی به آنان بدهند نخواهند بخشید.»

سقراط به مردمش روشی بسیار گرانقیمت برای یافتن حقیقت را داد: سقراط **دیالوگ را به آنان داد. ولی بشریت با او چه کرد؟ او را مسموم کرد.**

پیر مرد حقیقتی را بیان می‌کند وقتی که می‌گوید، «چیزی به آنان نده، در عوض چیزی از آنان بستان و طاقتشان بیاور – این آنان را بیش از همه چیز خوشوقت می‌سازد؛ فقط اگر برای تو خوشایند باشد!

این بخشی از روانشناسی انسان است که تو می‌خواهی یک دهنده باشی، نمی‌خواهی یک گیرنده باشی. ولی چیزهایی هست که تو باید دریافت کنی. راهی نیست که آن‌ها را بدهی، زیرا آن‌ها را نداری.

تو به یک بودا یا به یک زرتشت چه می‌توانی بدهی؟ تو یک گدا هستی، ولی با این وجود مکانیسم روانی به گونه‌ای است که می‌خواهی چیزی به آنان بدهی، و این تو را خوشحال می کند. شاید آنان به تو گنجی ببخشند، ولی تو هرگز آنان را نخواهی بخشید، زیرا آنان دهنده هستند و تو گیرنده. تو یک گدا هستی. چگونه می‌توانی کسی را ببخشی که تو را یک گدا ساخته است؟

من دوستی دارم که در خانواده‌ای فقیر به دنیا آمده بود، ولی توسط یکی از ثروتمندترین خانواده‌های هندوستان بزرگ شده بود. او مردی بسیار سخاوتمند است — او تمام بستگانش را ثروتمند و مرفّه ساخته است. او به دوستان، آشنایان و حتی بیگانگان می‌بخشد. ولی وقتی با هم در یک قطار مسافرت می‌کردیم، برای من اعتراف کرد، «من همیشه می‌خواستم از تو چیزی بپرسم، ولی شهامتش را نداشتم. من به تمام بستگانم که فقیر بوده‌اند بخشش کرده‌ام و اینک آنان مردمی ثروتمند هستند. به تمام دوستانم و حتی بیگانگانی که تقاضا کرده‌اند کمک کرده‌ام. من هرگز به کسی نه نگفته‌ام. من انقدر دارم که می‌توانم به بخشیدن ادامه بدهم. ولی همه‌ی آنان از من عصبانی هستند و از من بدگویی می‌کنند.»

من گفتم، «این بسیار ساده است: آیا هرگز به آنان اجازه داده‌ای که چیزی به تو بدهند؟»

او گفت: «نه، من به چیزی نیاز ندارم.»

گفتم، «این همه چیز را تشریح می‌کند. ولی می‌توانی چیزهای کوچک از آنان بخواهی، مثلاً می‌توانی به دوستی که به او پول یا کارخانه‌ای داده‌ای، تلفن کنی و بگویی، < از کنار خانه‌ات می‌گذشتم و گل‌های زیبایی در باغچه دیدم. آیا می‌توانی چند شاخه گل سرخ برایم بیاوری؟>

آن وقت رفتار آن دوست با تو تغییر خواهد کرد. یا اینکه وقتی بیمار هستی، می‌توانی به یکی از آن‌ها تلفن بزنی و بگویی، <من در تختخواب افتاده‌ام و تب و سردرد دارم، و احساس می‌کنم که می‌خواهم تو را ببینم و نزدیکم باشی. فقط به اینجا بیا، دستم را بگیر و نزدیکم بنشین> همین کافی است.

«تو خودت چندین اتومبیل داری، ولی می‌توانی به یکی از بستگانت بگویی، <من یک روز به اتومبیل تو نیاز دارم> مجبور نیستی از آن استفاده کنی، فقط ان را در توقفگاه نگه دار و عصر آن را پس بفرست. ولی با این کارها آنان فکر خواهند کرد که چیزی به تو داده‌اند. آنان نیز مورد نیاز بوده‌اند.»

او گفت، «با وجودی که بسیار اکراه دارم، امتحان خواهم کرد. من آنان را به اینجا رسانده‌ام. چرا باید چیزی درخواست کنم؟ من در باغ خودم گل سرخ دارم. اتومبیل‌های خودم را دارم، و خانه و اتومبیل‌هایشان را من به آنان داده ام.»

گفتم، «میل خودت است. این نفس تو است که آنان را آزار می‌دهد — **که تو دهنده هستی و آنان همیشه گیرنده هستند. اگر مایلی رفتار آنان با تو تغییر کند،** باید به نوعی دریافت‌کننده باشی. بگذار آنان برای لحظه‌ای از اینکه چیزی به تو می‌بخشند، لذّت ببرند.»

او آزمایش کرد و بار دیگر که مرا دید، گفت، «کار می‌کند، معجزه می‌کند! من هرگز چنین چیزی ندیده بودم. آنان از من بسیار راضی هستند. آنان از

سخاوت‌های من سخن می‌گویند. حالا که من از آنان چیزهایی دریافت می‌کنم، **آدم بخشنده‌ای شده ام؛ و گرنه همیشه می گفتند، «او یک آدم نفسانی است؛ او نه به این خاطر که ما نیاز داشتیم، بلکه برای تحقیر کردن ما به ما می‌بخشید»!**

حق با قدّیس پیر است:

«چیزی به آنان نده، در عوض چیزی از آنان بستان و طاقتشان بیاور —
این آنان را بیش از همه چیز خوشوقت می‌سازد:
فقط اگر برای تو خوشایند باشد!
و اگر مایلی چیزی به آنان بدهی، بیش از صدقه نده و بگذار برای آن گدایی کنند!»

توصیه‌ی او بسیار مهم است و براساس حقایق عمیق روانشناختی استوار است. فقط به آنان صدقه بده. زیاد به آنان نبخش. به اندازه‌ای به آنان ببخش که شروع کنند به بیشتر خواستن. آنگاه همیشه دُمشان را در اطراف تکان خواهند داد. فقط وقتی ببخش که گدایی کنند، آن وقت از تو راضی خواهند بود، زیرا آن وقت آنان را به سطح یک گدا تنزّل نداده‌ای. آنان خودشان گدایی کرده‌اند. این تقصیر تو نیست؛ نمی‌توانند از تو خشمگین باشند.

ولی مردی چون زرتشت نمی تواند چنین کند.

«نه، من صدقه نمی‌دهم. من به اندازه‌ای کافی برای این کار فقیر نیستم.»

جمله‌ای عظیم است: «... به اندازه‌ای کافی برای این کار گدا نیستم.»

خوار کردن کسی برای گدایی و بخشیدن به اندازه‌ای ناچیز که تولید آرزوی بیشتر برای درخواست کند، نشان فقر من است. من برای این کار به اندازه‌ی کافی فقیر نیستم.

من فراوان دارم: عشق فراوان، آرامش فراوان، آشتی فراوان، حقیقت فراوان، خرد فراوان، آزادی فراوان، و این چیزها را نمی توان ذرّه ذرّه داد. این‌ها را فقط می‌توان به صورت تمام و یکپارچه بخشید. نمی‌توانی حقیقت را به قطعاتی تقسیم کنی. نمی توانی عشق را به بخش‌هایی قسمت کنی. یا می‌بخشی و یا نمی‌بخشی. ولی اگر می‌بخشی، باید با تمام قلب ببخشی، با تمامیت وجودت. مهم نیست که حتی تو را به صلیب بکشند؛ اهمیتی ندارد که از تو آزرده و رنجیده شوند.

«پس نظاره کن که چگونه گنجت را پذیرا می‌شوند!

زیرا مردم همیشه آن افراد را رد کرده‌اند. آنان در عمق خواهان گنجینه هستند، ولی وقتی کسی می‌آید که آن را ببخشد، آنان او را رد می کنند. در آن رد کردن، یک خوشی وجود دارد. چرا شما بودا، ماهاویرا یا مسیح (ع) را رد کردید؟ با رد کردن، به آنان نشان دادید: « شاید تو گنجینه‌ای داشته باشی، ولی ما آنقدر فقیر نیستیم که آن را بپذیریم. شاید تو با داشتن آن غنی باشی. ولی ما با این رد کردن، از تو غنی‌تر هستیم.»

توصیه‌ی این پیر براساس خردی عظیم استوار است:

«پس نظاره کن که چگونه گنجت را پذیرا می‌شوند!
آنان به صومعه‌ها نیز خیانت می کنند و باور نخواهند کرد که ما برای بخشیدن آمده‌ایم.
گام‌های ما در کوچه‌هایشان بازتابی بس تنها دارد.
و هنگامی که در شب می‌شنوند که مردی پیش از طلوع برخاسته و به راه افتاده،
شاید از خود بپرسند، <آن دزد به کجا می‌رود؟>

نزد آنان نرو، و در جنگل بمان! در عوض نزد حیوانات برو!

من عاشق این توصیه‌ی این قدّیس پیر هستم، زیرا حیوانات معصوم هستند: آنان تو را رد نمی‌کنند، آنان از تو آزرده نمی‌شوند و تو را به صلیب نمی‌کشند.

مایلم چیزی به آن اضافه کنم: نزد حیوانات برو، نزد درختان برو — آن‌ها بسیار حسّاس هستند. انسان تقریباً حسّاسیت خودش را از دست داده است. انسان فقط زبان پول، قدرت و مقام را درک می‌کند. او زبان عشق، زبان شادی و زبان رقص را از یاد برده است.

چرا مانند من نباشی: خرسی در میان خرس ها، پرنده ای در میان پرندگان؟»

زرتشت پرسید: «و آن قدّیس در جنگل چه می‌کند؟»

قدّیس پاسخ داد، «من آواز می‌سازم و آن‌ها را می‌خوانم.

و وقتی آواز می‌سازم، می‌خندم، گریه می‌کنم و زیرلب سخن می‌گویم:

من اینگونه خداوند را ستایش می‌کنم.

من با آواز خواندن، گریه کردن، خندیدن خدایی را ستایش می‌کنم که خدای من است.

ولی تو برای ما هدیه چه می‌آوری؟»

وقتی زرتشت این سخنان را شنید، به آن مرد درود فرستاد و گفت،

«من چه دارم که به تو بدهم! ولی بگذار زود بروم شاید که چیزی از تو نستانم!»

و آنان این چنین با هم وداع کردند:

پیرمرد و زرتشت همانند دو پسر جوان می‌خندیدند.

زرتشت گفت، «من چه می‌توانم به تو بدهم؟ تو آواز می‌خوانی، تصنیف می‌سازی، شادمان هستی. تو در تنها بودنت مطلقاً خوشوقت هستی. من چه می‌توانم به تو ببخشم؟ بگذار بروم، می‌ترسم که چیزی از تو بستانم، و من بیشاپیش از آواز و سرور سرشار هستم. ما هر دو گرانبار هستیم. تو انتخاب کرده‌ای که با خرس‌ها همچون خرس زندگی کنی و با پرندگان همچون پرنده، و با درختان همچون یک درخت. من انتخاب کرده ام که نزد انسان‌ها بروم و همچون یک انسان زندگی کنم. من چیزی ندارم که به تو بدهم. تو خودت آن را داری.»

آنان یکدیگر را درک کردند و مانند دو پسر جوان با خنده از یکدیگر خداحافظی کردند.

ولی وقتی زرتشت تنها شد، او با قلب خویش چنین گفت، «آیا می‌تواند ممکن باشد!

آیا این قدّیس در این جنگل نشنیده است که خدا مرده است!

من با زرتشت و با فریدریش نیچه کاملاً موافق هستم. فقط بیان من تفاوت دارد. من می‌خواهم بگویم که خدا هرگز زنده نبوده است؛ هیچ خدایی وجود نداشته است. خدا اختراعی است به سبب ترس، از روی طمع و به سبب ناکامی در زندگی انسان.

خدا اختراع کسانی است که قادر به یادگیری هنر زندگی نبوده‌اند. و چون آنان نمی‌توانسته‌اند برقصند، رقصیدن را محکوم کرده‌اند. در واقع، خود آنان فلج بوده‌اند، زیرا نمی‌توانسته‌اند زندگی کنند. زندگی به هشیاری، هوشمندی، صبر و تحمّل نیاز دارد. آنان چون قادر نبودند که این کیفیات را در خود بیافرینند، این

مفهوم را ساخته‌اند که زندگی چیزی اشتباه است؛ باید آن را ترک کرد. ولی تو نمی‌توانی چیزی را ترک کنی، بدون اینکه چیزی بزرگ‌تر را توسط این ترک کردن به دست بیاوری. بنابراین خدا بزرگ‌ترین فرافکنی طمع انسان است: دنیا را ترک کن، تا بتوانی خدا را به دست بیاوری، دنیا را ترک کن تا بتوانی بهشت را به چنگ آوری.

این‌ها اختراعات مردمی گریزگرا است، مردمانی افلیج، عقب مانده؛ کسانی که قادر به یادگیری هنر عشق و هنر زندگی کردن نبوده‌اند؛ کسانی که نمی‌دانند چگونه آواز بخوانند، کسانی که نمی دانند چگونه برقصند. طبیعی است که کسی که نتواند برقصد، رقص را محکوم می‌کند. کسی که نتواند آواز بخواند، آواز خواندن را محکوم می‌کند. این یک اقدام دفاعی است برای پوشاندن افلیج بودن و جهل او.

خدا اختراع نابخردان است، نه فرزانگان. اختراع بردگان است نه آنان که عاشق آزادی هستند. زرتشت فقط عمیقاً عاشق زندگی و آنچه که زندگی در خود دارد است. او تنها عارفی است که زندگی را عمیقاً تأیید می‌کند. جایی برای ترک کردن هیچ چیز وجود ندارد. زندگی هدیه‌ای است از سوی جهان هستی. بیاموز که از آن لذّت ببری. با آن خوش باش! با درختان و با ستارگان به رقص درآ. بدون حسادت عشق بورز؛ بدون رقابت. همه را بدون داوری کردن بپذیر. آن وقت نیازی به خدا و نیازی به بهشت نداری.

من خواهان خداگونگی هستم زیرا خداگونگی کیفیتی است که می‌توانی بیاموزی، می‌توانی در آن رشد کنی. خدا فقط یک مفهوم مرده است. هر چه زودتر انداخته شود، بهتر است، زیرا بیهوده وقتت را تلف می‌کند.

میلیون‌ها نفر در سراسر زمین مشغول دعا کردن هستند، بدون اینکه بدانند کسی نیست که دعایشان را بشنود. میلیون‌ها انسان تندیس‌های سنگی را پرستش می‌کنند. اگر آنان نتوانند موجودات انسانی را دوست بدارند، چگونه ممکن است به تندیس‌های سنگی عشق بورزند؟ ولی تندیس‌های سنگی راحت هستند. آن‌ها تولید مشکل نمی‌کنند. می‌توانی هر کار که مایلی انجام دهی: می‌توانی رویشان آب بریزی، یا شیر بریزی یا نارگیل‌های گندیده را نثارشان کنی و آن‌ها حتی اعتراض هم نخواهند کرد. می‌توانی هر چیزی را به هر زبانی به آن‌ها بگویی، چه درست و چه غلط، مهم نیست.

برای اینکه عشق زنده و جاندار باشد، به دیگری نیاز است. ولی آن وقت باید هنرش را بیاموزی.

این یکی از بزرگ‌ترین حماقت‌های بشر است که در دنیا هیچ دانشگاهی هنر **زندگی کردن، هنر عشق ورزیدن و هنر مراقبه را آموزش نمی‌دهد. و من فکر می‌کنم هر چیز دیگر پست‌تر از عشق، زندگی، مراقبه و خنده است.** شاید تو یک جرّاح بزرگ باشی، شاید یک مهندس بزرگ باشی، شاید دانشمندی کبیر باشی- باز هم به شوخ طبیعی نیاز داری، هنوز هم نیازمند هنر عشق هستی، هنوز هم نیازمند هنر زندگی هستی، هر که باشی، هنوز هم نیازمند این ارزش‌های والا در **زندگی هستی.**

ولی تعجب خواهید کرد: من فقط این چیزها را می‌آموزم — عشق، زندگی، خنده؛ و به عنوان زمینه‌ای برای همه‌ی این‌ها: مراقبه. ولی دولت هند مایل نیست این مدرسه را به عنوان یک موسسه‌ی آموزشی بپذیرد. اگر من تاریخ و جغرافی و

یا فیزیک و شیمی تدریس می‌کردم — چیزهای معمولی — آنان این مکان را به عنوان یک موسسه‌ی آموزشی می‌پذیرفتند.

من نمی‌گویم که این چیزها نباید تدریس شود، ولی نباید تنها آموزش ممکن، این‌ها باشند. این‌ها باید در سطحی پایین‌تر آموزش داده شوند و هر دانشگاه باید دانشکده‌ای عالی داشته باشد که در آن، ارزش‌های واقعی زندگی تدریس شوند.

زیرا جغرافیا نمی‌تواند از تو انسان بهتری بسازد، تاریخ نیز نمی‌تواند از تو یک عاشق بهتر بسازد و شیمی نمی‌تواند تو را مراقبه گون سازد.

تمام چیزهایی که در دانشگاه‌ها تدریس می‌شوند نمی‌توانند به تو احساس شوخ طبعی ببخشند. تو نمی‌توانی بخندی، نمی‌توانی برقصی، نمی‌توانی آواز بخوانی. زندگیت تقریباً مانند یک کویر است.

زرتشت مایل است که زندگی تو باغی شود که درآن پرندگان آواز بخوانند، گل‌ها شکوفه بدهند و درخت‌ها به رقص درآیند، جایی که خورشید با شادمانی برخیزد. زرتشت مطلقاً با زندگی موافق است و برای همین است که او پیروان بسیار اندکی دارد. مسموم کننده‌ها، مردمان مخرّب میلیون‌ها پیرو دارند. و یک آموزگار منحصر به فرد و یک عارف یکتا که پیامش عشق و زندگی است، در دنیا اندک‌ترین پیروان را دارد.

مذهب زرتشت باید تنها مذهب باشد. تمام مذهب دیگر باید در گورستان دفن شوند، زیرا بجز زندگی خدایی وجود ندارد و بجز عشق، نیایشی وجود ندارد.

... چنین گفت زرتشت.

پیش گفتار سه

وقتی که زرتشت به نزدیک‌ترین شهر کنار جنگل رسید، انبوه مردم را دید که در میدان بازار گرد آمده‌اند.

زیرا که اعلام شده بود که یک بند باز برای مردم نمایش خواهد داد.

و زرتشت این چنین با مردم سخن گفت:

«من به شما اَبَر انسان بودن را می‌آموزم.

انسان بودن چیزی است که باید بر آن چیره شوید.

برای اینکه بر انسان چیره شوید چه کرده‌اید؟

تاکنون، تمامی موجودات چیزی ورای خودشان را آفریده‌اند:

و آیا شما می‌خواهید که در این موج عظیم،

جزر باشید و به جای فائق شدن بر انسان، به سوی حیوان بازگشت کنید؟

میمون در برابر بشر چیست؟ یک موجود خنده‌آور یا یک شرمساری دردناک.

ودرست به این ترتیب، انسان باید برای اَبَر انسان باشد:

یک موجود خنده‌آور یا یک شرمساری دردناک؟

شما راهتان را از کرم خاکی تا انسان پیموده‌اید

و مقدار زیادی از کرم خاکی هنوز در شماست،

شما روزی میمون‌هایی بودید،

و حتی هنوز هم انسان بیش از هر میمون، میمون است.

ولی کسی که در میان شما بیش از همه خردمند است،

او نیز فقط موجودی دو رگه و ناهماهنگ از گیاهان و از اشباح است.

ولی آیا من به شما پیشنهاد می‌کنم که گیاه یا شبح شوید؟

نظر کنید، من به شما ابر انسان بودن را می‌آموزم.

اَبر انسان معنای زمین است.

بگذارید اراده‌ی شما چنین بگوید:

<ابر انسان باید معنای زمین باشد!>

برادران من، از شما تقاضا می‌کنم، با زمین صادق بمانید

و کسانی را که در مورد امیدهای فرا زمینی با شما سخن می‌گویند

باور نکنید.

آنان شما را مسموم می‌کنند، چه بدانند و چه ندانند ...

روزگاری کفران بر علیه خدا بزرگ‌ترین کفر بود،

ولی خدا مرد و پس از آن این کافران نیز مردند.

اینک کفران بر علیه زمین دهشتناک ترین جرم است

و ارج نهادن به اندرون آن چیز سرموز و غیر قابل توصیف والاتر از

معنای زندگی است.

... چنین گفت زرتشت.

هر جمله‌ی زرتشت چنان سرشار از معنا است که تقریباً غیرممکن است تمام نکات مستتر در آن را بیرون آورد و تمامی رازهای پنهانی آن را باز کرد و این، کار را دشوارتر می‌کند. زیرا او مطلقاً با هر سنّت و با هر گذشته‌ای مخالف است. معمولاً اظهارات ما را می‌توان در نور گذشته تفسیر کرد. آن‌ها شامل گذشته هستند. نتیجه‌گیری‌هایی از گذشته هستند.

با زرتشت، اوضاع درست بر عکس است. اظهارات او شامل آینده است، و آینده پهناور است، آینده چند بُعدی است. ما می‌توانیم چیزهایی مشخص در مورد گذشته بگوییم، زیرا گذشته مرده است. در مورد آینده فقط می‌توان از احتمالات، امکانات و استعدادها سخن گفت، زیرا آینده باز است. هنوز باید اتفاق بیفتد و هیچ امکانی برای پیش بینی آن نیست — زیبایی آن در همین است، شکوه و ناشناختنی بودنش در همین است. با نگاه کردن به آینده، می‌توانی فقط یک احساس شگفتی و اعجاب عمیق داشته باشی. در هر گوشه و کنار، گنج‌های بسیار پنهان است و تا وقتی که به آن‌ها نرسی، راهی نیست که چیزی در موردشان بگویی.

گوتام بودا ساده است، مسیح (ع) و ماهاویرا نیز چنین هستند — آن‌ها همگی نتیجه‌گیری هایی از گذشته هستند. زرتشت یک پیشگویی برای آینده است.

این نکته را باید به خاطر سپرد: زرتشت غیرقابل پیش بینی ترین عارف در تمام تاریخ انسان است

وقتی که زرتشت به نزدیک‌ترین شهر کنار جنگل رسید، انبوه مردم را دید که میدان بازار گردآمده‌اند.

زیرا که اعلام شده بود که یک بند باز برای مردم نمایش خواهد داد.

انسان چنان مصیبت‌زده است که می‌خواهد مصیبت‌هایش را با انواع سرگرمی‌ها، هر چقدر هم که احمقانه به نظر برسند، از یاد ببرد. تمام بازی‌های ما بسیار بچه‌گانه هستند، ولی میلیون‌ها نفر چنان به آن‌ها علاقه دارند که گویی به آنان یک زندگی تازه، یک وجود دگرگون شده، می‌دهند گویی که مصیبت‌ها و تاریکی‌های روحشان را از بین خواهد برد.

در آن شهر اعلام شده بود که یک بند باز نمایش خواهد داد. هزاران نفر جمع خواهند شد تا ببینند که کسی روی طناب راه می‌رود — گویی که مردم هیچ چیز با اهمیتی در زندگی ندارند؛ گویی آنان نمی‌دانند با اوقاتی که جهان هستی در اختیارشان گذاشته چه کنند.

زرتشت این جمعیت را پیدا کرد. به یقین این جمعی نبود که لیاقت زرتشت و پیام او را داشته باشد، ولی این‌ها تنها نوع مردم در سراسر دنیا هستند — نوع دیگری وجود ندارد.

بنابراین، زرتشت این چنین با مردم سخن گفت... بدون این که اهمیت بدهد آنان لیاقت دارند یانه، که آیا می‌توانند آنچه را که می‌گوید درک کنند یا نه.

او مانند یک ابر پر باران است، چنان از خرد سرشار است که می‌خواهد در همه جا ببارد. او می‌خواهد خودش را خالی کند. غنای شادمانی او، سکوت او، سرور او چنان سنگین شده که به هر کسی نیاز دارد تا آن‌ها را تقسیم کند. مسأله این نیست که آیا آنان لیاقت دارند یا نه. البته ، این جمعی نبود که برای شنیدن

سخنان او جمع شده باشند؛ ولی یک ابر بارانی حتی بر سنگ ها و صخره و زمین‌های بایر نیز می‌بارد. ابر پر باران نمی‌تواند تفاوت بگذارد؛ تمام مشکلش در این است که خودش را سبکبار کند.

نخستین جمله‌ای که ادا کرد شامل تمام فلسفه و تمام مذهب او می‌شود:

«من به شما اَبَر انسان بودن را می‌آموزم.

انسان چیزی است که باید بر آن چیره شد. برای چیره شدن بر او چه کرده‌ای؟

هیچکس تاکنون به این وضوح و آشکاری نگفته که انسان باید به فراسوی خودش برود؛ که او باید به ورای خویش برود؛ که انسان چیزی است که باید بر او چیره شد. تو نباید از اینکه فقط یک انسان هستی راضی باشی. تو باید به ورای هر آنچه که انسان است بروی. هر آنچه که در درونت است به انسان تعلّق دارد.

اَبَر انسان بودن یعنی انداختن ذهنت، انداختن ایدئولوژی هایت، انداختن غریزه‌هایت، انداختن هوشمندی‌ات و تماماً رفتن به ورای تمام مفاهیمی که از انسان داری. آموزش او بر انسان بود و بینش او در این مورد از یک پدیده‌ی بسیار طبیعی مشتق شده است.

تاکنون تمامی موجودات چیزی ورای خودشان را آفریده‌اند...

این تمام نظریه تکامل است: هر موجودی چیزی ورای خودش را تولید کرده است. میمون‌ها انسان را ساخته‌اند. تو حتی نمی‌توانی تصور کنی که پدرانت میمون بوده‌اند؛ فاصله بسیار زیاد است. دانشمندان می‌گویند که حیات در اقیانوس آغاز شد. از ماهی تا انسان، هر مخلوق چیزی ورای خودش را زاییده است. ولی ناگهان، به انسان که رسیده، تمام روند تکامل باز ایستاده است. انسان فقط انسانی دیگر را به دنیا می‌آورد.

و آیا شما می‌خواهید که در این موج عظیم،

جزر باشید و به جای فائق شدن بر انسان، به سوی حیوان بازگشت کنید؟

میمون در برابر بشر چیست؟ یک موجود خنده آور یا یک شرمساری دردناک؟

و درست به این ترتیب، انسان باید برای اَبَر انسان باشد:

یک موجود خنده آور یا یک شرمساری دردناک

شما راهتان را از کرم خاکی تا انسان پیموده اید

و مقدار زیادی از کرم خاکی هنوز در شماست.

در واقع، تمامی روند تکامل، از ماهی تا انسان، هنوز در وجود تو هست. اثر خودش را در آگاهی تو گذاشته است. هر کودک در آن نُه ماه که در رحم مادر قرار دارد از تمام مراحلی که بشریت از آن گذشته، از ماهی تا انسان، گذر میکند. همگی ما در وجودمان تمایلاتی داریم که اثبات می کنند، حتی اگر داروین Darwin از نظر زیست شناسی درست نمی گفته، از نظر روانشناختی نمی توان او را مردود کرد. ذهن شما هنوز آن میمون را حمل می کند؛ رفتار شما هنوز دون انسانی است؛ انسانیت شما بسیار نازک است — کافی است قدری آن را خراش بدهی و خواهی دید که یک گوریل بیرون خواهد آمد. فقط قدری تحقیر کافی است و شما آماده اید تا بکشید یا کشته شوید. شما ناقل تمام خشونت های تمامی حیوانات هستید؛ شما تمامی غرایز تمام حیوانات را در خود حمل می کنید.

شما روزی میمون هایی بودید،

و حتی هنوز هم انسان بیش از هر میمون، میمون است.

زیرا میمون ها جنگ های جهانی راه نینداختند — آنان موجوداتی ساده هستند. آنان سلاح های اتمی انباشت نمی کنند تا دست به یک خودکشی فراگیر بزنند. خشونت انسان به نظر نامحدود می آید.

ولی کسی که در میان شما بیش از همه خردمند است،

او نیز فقط موجودی دو رگه و ناهماهنگ از گیاهان و از اشباح است.

ولی آیا من به شما پیشنهاد می کنم که گیاه یا شبح شوید؟

حتی خردمندترین شما در لحظات ناتوانی همچون یک احمق رفتار می کند. احمق بسیار دور نیست؛ او درست در پشت تو پنهان است؛ قدری تحریک لازم است و او بیرون می آید و عنان را به دست می گیرد. تسلط تو بسیار سطحی است، می تواند به آسانی از بین برود. حتی خردمندترین شما نیز یک ناهماهنگی است، هماهنگ نیست، یک وحدت زنده نیست؛ یک ارکستر نیست. در درون هر فرد صداهای بسیار وجود دارند، یک جمعیت بزرگ. آیا تاکنون شاهد جمعیت در درون خودت بوده ای؟ در درونت چند نفر زندگی می کنند؟ تو چند چهره داری؟ شاید حتی نشمرده باشی، شاید برای شمردن خیلی زیاد باشد.

زمانی یک صوفی که ترک دنیا کرده بود و نزد مرشدش می رفت، تمام دوستان و بستگان و تمام اهالی روستا برای مشایعت او گرد آمده بودند. شاید دیگر او را نمی دیدند — او برای یک زیارت طولانی نزد مرشدش می رفت. چشمان همگی پر از اشک شده بود. او سعی کرد به آنان دلداری بدهد و به آنان گفت، «حالا بهتر است برگردید. اینجا مرز شهر است و رودخانه. بگذارید تنها بروم. نباید تأخیر کنم.»

او به کوهستان رسید و وقتی وارد کلبه ی مرشدش شد، مرشد به او نگاه کرد و گفت، «می توانی وارد شوی، ولی تنها» او به اطراف خودش نگاه کرد؛ کس دیگری نبود. او گفت، «من تنها هستم.» مرشد گفت، «به اطراف نگاه نکن، درون را ببین. من می توانم جمعیتی را ببینم، جمعیتی از دوستان، بستگان، خانواده و همسایگان — که همگی اشک در چشم دارند. فقط آنان را بیرون بگذار. تا وقتی که تنها نشده، وارد نشو. زیرا من فقط می توانم با فرد تو کار کنم، نه با گروه ها و جمعیت ها.»

مرد چشمانش را بست و تعجب کرد. تمام کسانی که پشت سر گذاشته بود هنوز در ذهنش بودند — خاطره شان، تصویرشان. او بیرون رفت و مجبور شد سه ماه بیرون بماند، فقط نزدیک در، جایی که مردم کفش هایشان را در می آورند نشسته بود.

چون کاری نداشت، کفش های مراجعین را تمیز می کرد.

ولی اشتیاق و خواسته اش صادقانه بود. با تمیز کردن کفش های مردمی که به ملاقات مرشد می آمدند، ظرف سه ماه، آهسته آهسته آن جمعیت در ذهنش از بین رفت و یک روز، روزی مرشد بیرون آمد، دستش را در دست گرفت و از او دعوت کرد که به داخل بیاید. مرشد گفت، «حالا دیگر نیازی نیست که بیرون بمانی. تو تنها هستی و می توانیم کار را شروع کنیم.»

زرتشت می گوید، «حتی خردمندترین شما نیز چیزی جز یک جمعیت نیست- نه یک صدا بلکه صداهای بسیار، یک بازار که همه یکدیگر را نقض می کنند، بدون هماهنگی، بدون همنوایی.

نظر کنید، من به شما ابر انسان بودن را می آموزم.

اَبَر انسان معنای زمین است. بگذارید اراده ی شما چنین بگوید:

< ابر انسان باید معنای زمین باشد!>

من به شما التماس می کنم، برادران من، با زمین صادق بمانید ...

منظورش از ابر انسان چیست؟ دقیقاً همان چیزی است که من به آن انسان جدید می گویم. من واژه ی «اَبَر» را به یک دلیل انداخته ام. می تواند مورد سوء تفاهم قرار بگیرد: مورد سوء تفاهم قرار گرفته است. «اَبَر انسان» این مفهوم را می دهد که کسی که از تو پیشی خواهد گرفت، از تو برتر است. این تو را تحقیر می کند و شاید دلیلی که ابر انسان هنوز وارد نشده، همین است، زیرا چه کسی مایل است که تحقیر شود؟ اگر ابر انسان از تو یک موجود مضحک بسازد، شاید دلیل اصلی اینکه انسان تلاش نکرده تا به ورای خودش برود همین باشد، انسان همه کار کرده تا کسی به ورای خودش نرود.

شاید انسان ها به یک دلیل مسیح (ع) را مصلوب کرده باشند: مسیح (ع) برای بشریت یک اهانت بود. انسان سقراط را مسموم ساخت، شاید دقیقاً نداند که چرا چنین کرد، ولی من می توانم ببینم که همان حضور سقراط برای او یک شرمساری بوده، همان اوج سقراط، همان وضوح او، هوشمندی او، همان برتری او، برایش غیرقابل تحمّل بوده است.

جمعیت نمی تواند تحمل کند: سقراط باید نابود شود. او به میلیون ها انسان احساس حقارت می داد. چنین نیست که او بخواهد شما احساس حقارت کنید، او مایل است تا شما نیز همچون او موجودی برتر شوید. ولی این طبیعت امور است:

نه او می خواهد که شما احساس حقارت کنید و نه شما از اشتیاق برتری داشتن

خالی هستید. واقعیت این است که وقتی یک سقراط یا یک منصور حضور داشته باشد، شما ناگهان احساس می کنید که کوتوله Pygmies هستید.

زرتشت حق دارد:

میمون در برابر بشر چیست؟ یک موجود خنده آور یا یک شرمساری دردناک.

و درست به این ترتیب، انسان باید برای اَبَر انسان باشد:

یک موجود خنده آور یا یک شرمساری دردناک؟

ادراک من این است که دلیل اینکه انسان ها به کسانی که می توانسته اند به او کمک کنند تا زندگی شادتر، باصفاتر، اصیل تر و شاعرانه تری داشته باشند، گوش نداده، همین است.

من بسیار عمداً واژه ی اَبَر انسان را انداخته ام. من انسانی را که خواهد آمد، «انسان جدید» New man می خوانم. این نام بار معنایی برتری را در خود ندارد و به شما احساس حقارت نمی دهد.

فقط اعلام رسیدن چیزی تازه را می کند. واژه ها فقط واژه نیستند، روی شما تأثیر می گذارند. درست مانند زرتشت، من به شما می گویم: من «انسان جدید» را به شما می آموزم. «انسان جدید» من، دقیقاً همان ابر انسان نیچه است، ولی من او را ابر انسان نمی خوانم. این واژه ای اشتباه است و به راه های مختلف مانع پیشرفت بشریت شده است.

آدلف هیتلر ایده ی ابر انسان را از فریدریش نیچه، از زرتشت گرفت. آدلف هیتلر انسانی با هوشمندی بالا و ادراک بالا نبود. او تقریباً انسانی عقب مانده و

بیمار بود. ولی واژه ی ابر انسان در دست های هیتلر تبدیل به جنگ جهانی دوم شد... میلیون ها انسان را نابود کرد.

زرتشت هرگز فکرش را نمی کرد، نیچه هم هرگز متصور نبود که فلسفه ی آنان در دستان مردان دیوانه خواهد افتاد یا اینکه آنان تعابیر خودشان را از این فلسفه خواهند داشت.

برای هیتلر، ابر انسان، یک ابر جنگاور است، یک ابر سرباز، مردی از فولاد. او اعلام کرد که آلمانی های نوردیک Nordic Germans نژاد ابر انسان های آینده هستند؛ **کسانی که بر دنیا حکومت خواهند کرد. در واقع، این حق طبیعی اَبر انسان ها است که بر تمام کسانی که حقیرتر هستند حکومت کنند.**

چنین بود تقدیر عجیب واژه ی «ابر انسان»! در دست های دیوانگان، چیزی شد که زرتشت حتی خواب آن را نیز نمی دید.

نژاد آنان به یک دلیل ساده افتخار حکومت بر سراسر جهان را داشت و آن برتر بودنش بود؛ این نژاد، زاهدان ابر انسان ها بود. ابر انسان نمک زمین بود و معنای زمین.

همین واژه، «ابر انسان» در هندوستان توسط شری آروبیندو Shri Aurobindo به کار رفت و معنی آن کاملاً تغییر یافت. در دست های شری آروبیندو، ابر انسان به انسان جاودانه تبدیل شد، جاودانه ی جسمانی، از نظر روحانی، همواره به انسانها گفته شده که او موجودی جاودانه است.

شری آروبیندو تفسیر خودش را داشت: «من روی یک روش و نظام مناسب کار می کنم تا شما را به موجوداتی که از نظر جسمی جاودان باشند تبدیل کنم.» و مردمی که بیش از همه از مرگ وحشت داشتند، مریدان او شدند.

درست همانطور که درخت را از میوه اش می شناسند، مرشد هم توسط مریدانش شناخته می شود.

من با بسیاری از مریدان شری آروبیندو در تماس بوده ام و یکی از دوستانم در هنگام مرگ او در معبدش حضور داشت. من همیشه با او بحث داشتم که این بی معنی است و جاودانگی جسمانی غیرممکن است. برای اینکه جسم جاودانه باشد، باید تمام برنامه ی سلّول های بدن تغییر کند و هفت میلیون سلّول در بدن هست که تمام برنامه را در اختیار دارند. حتی دانشمندان نیز نتوانسته اند این برنامه را تغییر بدهند.

اگر بتوانیم برنامه سلّول ها را عوض کنیم، آنوقت شاید چیزها تغییر کنند. برای نمونه، اگر طالب جاودانگی باشی، آنوقت باید در یک سنّ مشخص توقف کنی و بیش از آن رشد نکنی — انسان باید همیشه جوان بماند و هرگز پیر نشود. اگر پیر شود، آنوقت گام بعدی خواهد بود.

من به آن دوستم گفته بودم، «می توانی ببینی که شری آروبیندو پیر شده است و به زودی خواهد مرد. ولی این مباحثه ای زیباست، زیرا اگر او نمیرد، دست کم برای مدتی زنده خواهد ماند و این عقیده ی او مردود نمی شود. ولی اگر بمیرد، آنوقت با چه کسی بحث خواهی کرد؟ - با بدن مرده ای که می گفتی جاودان خواهد ماند؟ ولی کسی که مرده است اهمیتی نمی دهد، او دیگر وجود ندارد.»

روزی شری آروبیندو مُرد و دوستم تلگرامی برایم فرستاد که گفته بود، «گول اخبار روزنامه ها را نخور. او نمرده است. او عمیقاً وارد وصل و یگانگی — سامادی Samadi شده است، او چنان عمیقاً وارد وجودش شده که دیگر نیازی

به نفس کشیدن ندارد و نیازی به تپش قلب ندارد. او رفته تا آخرین ظریف کاریها را روی روش خود برای جاودان سازی انسان ها انجام دهد.»

آنان جسد او را برای سه روز نگه داشتند- منتظر شدند، آواز می خواندند و دعا می کردند و امید داشتند که او نمرده باشد، ولی پس از سه روز، بدن شروع کرد به فاسد شدن و گندیدن. آنوقت آنان ترسیدند که نگه داشتن بدن بیش از این خطرناک خواهد بود. مردم شروع کردند به پخش اخبار که بدنش بوی گند گرفته و آن مرد مُرده است.

آن باور کنندگان چنان کور بودند که بی درنگ بدنش را در قبری مرمرین قرار دادند و هنوز هم به این باور ادامه دادند که در درون قبر سخت مشغول کار است تا آن فرمول سرّی را پیدا کند. مادر The Moyher که مدیر معبد او بود، واقعاً حدود یک قرن زندگی کرد. او یک گواه زنده بود.

در همان سن او تنیس بازی می کرد و شنا می کرد، ولی یک روز او نیز مرد.

دوستم بسیار ناکام از آنجا بازگشت، گفتم، «مشکل چیست؟ باور تو مطلق نیست؛ در غیر این صورت، به جای یک مرد، حالا یک مرد و یک زن، هر دو در قبرهایشان مشغول کار هستند که راز جاودانگی جسمانی را پیدا کنند و طبیعی است که یک زن هم بخواهد بداند، زیرا کسی چه می داند؟ شاید روش های **متفاوتی برای زن و مرد وجود داشته باشد. نیازی نیست ناراحت باشی!»**

او گفت، «تو مرا مسخره می کنی. تو همیشه با این حرف مخالف بودی و حالا به من می گویی که آن دو ما را فریب داده بودند.»

گفتم، «آنان تو را فریب نداده بودند؛ تو فریب خورده بودی و تو به سبب ترس از مرگ خودت بود که فریب خوردی.»

من بسیاری از مریدان را می شناسم که ناکام شده بودند، زیرا آنان برای ابر انسان شدن به معبد شری آروبیندو رفته بودند؛ و ابر انسان در فلسفه ی شری آروبیندو یعنی «جاودانگی جسمانی، خدایی در یک بدن. می توان انواع معانی را به واژه ها داد. من آن واژه را کاملاً دور انداخته ام زیرا هم آدلف هیتلر و هم شری آروبیندو آن را کاملاً آلوده کرده اند.

من عبارتی کاملاً خنثی به کار می برم: «انسان جدید» منظور زرتشت در اصل همین بوده، که انسان نبأید در جایی که هست متوقف شود. او امکانات بسیار بیشتری برای رشد دارد، او به انتهای خیابان نرسیده است- سفری بس طولانی در پیش است.

من مایلم این تغییر را بدهم که: انسان جدید، معنای زمین است.

بگذارید اراده ی شما چنین بگوید:

< ابر انسان باید معنای زمین باشد! >

انسان جدید چیست؟ انسانی است که تمام شرط های تحمیلی گذشته را از خودش دور کرده است؛ کسی است که تمام دانش های وام گرفته شده را دور انداخته، کسی است که در طلب حقیقت خودش و وجود خویشتن است. مذهب او انفرادی است، نه یک تشکیلات، نه یک جمعیت و گروه. مذهب او مترادف با اخلاقیات جامعه نیست. مذهب او می تواند در یک واژه خلاصه شود: مراقبه — وضعیت بی ذهنی، که در آن او می تواند جوهره ی وجود خویش را تجربه کند که ابدی و جاودانه است.

وقتی که وارد ذهنیت خود می شود، هزاران امکان باز می شوند. تجارب مطلقاً تازه ای برایت روی می دهند که حتی نمی توانی در رویا آن ها را ببینی.

واژه ای برای توصیف آن ها نداری، تصاویری برایشان نداری: شعف، سرور، آرامشی که ورای ادراک است، یک سکوت زنده — نه سکوت گورستان، بلکه سکوت یک باغ. سکوتی که یک آواز نیز هست. سکوتی که در آن موسیقی هست، یک موسیقی بی صدا، و یک عشق سرشار در تمام جهات، نه متوجه یک شخص.

درست مانند یک فوّاره، تو بسیار داری و تمام منابع ات برایت عشق بیشتر و بیشتری برایت می آورند که راه دیگری بجز اینکه آن را بباری وجود ندارد — بدون اینکه نگران این باشی که آیا به مردم شایسته می رسد یا به مردم ناشایست، آیا به قدّیسان می رسد یا به گناهکاران. این عشقی بدون تبعیض است.

یک مهر اصل بر می خیزد، زیرا اینک تو می دانی که بخشی از یک کُلّ هستی — نابود کردن هر چیزی یعنی نابودی چیزی از خودت، کشتن هر نفر یعنی کشتن پاره ای از خودت.

انسان جدید بالاتر یا مقدّس تر از تو نیست، او تماماً با تو فرق دارد — مسأله مقایسه نیست.

تو اینک فقط یک بذر seed هستی. انسان جدید گل شکوفا شده است.

او برای تو شرافت است و نه تحقیر. تو فقط یک نیروی بالقوّه هستی، انسان جدید، **فعلیت تو است. تو راکد هستی، انسان جدید رقصان و زنده است. انسان جدید**، وجود ارضا شده ی تو است. **او کاملاً با تو تفاوت دارد و با این حال، همان جوهره ی تو است. شکوه تو است؛ رایحه ی تو است. انسان جدید می تواند** یک انسانیت جدید را، دنیایی جدید و زمینی جدید را با خود بیاورد.

زرتشت می گوید، « برادران من، از شما تقاضا می کنم ...»

در ذهن او مسأله برتری وجود ندارد. گوتام بودا نمی تواند شما را «برادران من» خطاب کند. دیگران نیز نمی توانند شما را اینگونه خطاب کنند. آنان بسیار مقدّس و برتر هستند. چگونه شما را برادران خودشان خطاب کنند؟

به یاد نخستین دیدارم با مورارجی دسای Morarji Desai افتادم که منجر به یک دوستی تمام عمر شده است. ما هر دو توسط یک راهب جین Jain آچاریا تولسی Acharya Tulsi برای سخنرانی در یک همایش بزرگ دعوت شده بودیم. در آن زمان مورارجی دسای وزیر دارایی هند بود و در کابینه ی نخست وزیر،جواهر لعل نهرو کار می کرد.

پیش از شروع همایش، که تقریباً پنجاه تا شصت هزار نفر در آن شرکت کرده بودند، آچاریاتولسی می خواست با میهمانان جداگانه ملاقات کند. سی نفر از سراسر هندوستان دعوت شده بودند.

آچاریا تولسی روی سکویی بلند نشسته بود و تمام میهمانان روی زمین نشسته بودند. مورارجی دسای درست در کنار من نشسته بود و همانگونه که او آمد و کنارم نشست، من توانستم ارتعاشات خشم را از او دریافت کنم. من نتوانستم بفهمم که او چرا خشمگین است و مشکل چیست؟ ولی به زودی معلوم شد که مشکلی وجود دارد. تا تمام میهمانان جمع شدند، پیش از آنکه آچاریاتولسی بتواند چیزی بگوید، مورارجی دسای گفت، «پیش از اینکه هر چیزی مورد بحث قرار بگیرد، من می خواهم دو سئوال مطرح کنم. پرسش اول من این است که، وقتی من وارد شدم ... »

در شرق، طبق سنّت، ما به یکدیگر با دست هایی که به هم بسته است سلام و خوشامد می گوییم. این بسیار مهم است و معنی آن این است که من به خدای

درون تو تعظیم می کنم. این کار مانند دست دادن، خیلی پیش پا افتاده نیست. من به این دلیل دست دادن را پیش پا افتاده می خوانم، زیرا که اصل آن از روی ترس بوده است. تو برای اینکه نشان بدهی که دست راست تو بدون اسلحه است و به دیگری بگویی که نیّت دوستانه داری، دست می دهی. این فقط برای امن بودن و امنیت است. ولی وقتی کف دست ها را روی هم و روی سینه می گذاری و سر خم می کنی، یعنی که من به شرافت وجود تو تعظیم می کنم.

مورارجی دسای گفت، «من ناماسکار Namaskar انجام دادم – آن ادای احترام را این چنین می خوانیم – ولی شما پاسخ ندادید. بر عکس شما دست خود را بالا بردید که یعنی < من به شما برکت می دهم > من مرید شما نیستم و برکت هیچ کس را نمی خواهم. من میهمان شما هستم و شما به من اهانت کردید. دوم اینکه، چرا شما روی آن سکوی بلند نشسته اید؟ این دیداری نیست که شما بخواهید سخنرانی کنید. این فقط یک معرفی دوستانه میهمانان است. شما نیز باید با ما در یک سطح می نشستید. من برای این دو مورد پاسخ می خواهم. فقط پس از این است که می توانیم در مورد هر چیز دیگر حرف بزنیم.»

سکوتی سنگین حاکم شد. اوضاع بسیار ناجور شده بود. آچاریا تولسی پاسخی نداشت، ولی اگر قدری ادراک داشت، پاسخ ساده بود – او می توانست **دست هایش را به نشانه احترام روی هم بگذارد، ولی یک راهب جین مجاز نیست** چنین کند. او نمی تواند به انسان های معمولی ادای احترام کند، زیرا او انسانی مقدّس است. تو می توانی پای او را لمس کنی، ولی او نمی تواند حتی به عنوان یک موجود برابر به تو احترام بگذارد و گر نه پاسخ ساده بود: او می توانست از

آن سکو پایین بیاید و با ما بنشیند و دست هایش را به نشانه ی احترام روی هم قرار بدهد و پرسش مورارجی پاسخ داده می شد.

حماقت مردان بزرگ مذهبی شما چنین است. آچاریاتولسی رهبر اعظم یکی از فرقه های جین است. با دیدن این اوضاع آشفته من به آچاریاتولسی گفتم، «با وجودی که این پرسش از من پرسیده نشده- از شما پرسیده شده ولی به نظر می آید که شما پاسخی ندارید — من پاسخی دارم. اگر شما آماده هستید، من می توانم پاسخ مورارجی، دسای را بدهم.» آچاریاتولسی از اینکه اوضاع قدری تغییر کرد بسیار خوشحال شد و من به مورارجی گفتم، «شما از من نپرسیدید. اگر آماده باشید که به من گوش بدهید، من می توانم پاسخ شما را بدهم، ولی شما نیز باید به من اجازه بدهید.»

او گفت، «مهم نیست. من پاسخ می خواهم. هر کس بتواند پاسخ مرا بدهد، من استقبال می کنم.» من به او گفتم، «مورارجی دسای، بیست و نه میهمان دیگر پیش از شما آمده اند. همه در یک موقعیت قرار داریم، ولی هیچکس این پرسش را مطرح نکرد. من مایلم بدانم که چرا شما آن را مطرح کردید. به یقین نفس ego شما آزرده شده است؛ و گر نه دریافت برکت ایشان چه اشکالی دارد؟ او انسانی نفسانی است؛ او نمی تواند دست هایش را به نشانه ی احترام برای شما روی هم بگذارد. شما نمی توانید برکات او را دریافت کنید؛ برای شما اهانت است. شما هر دو نفس پرست هستید — و فقط به سقف نگاه کنید!» یک عنکبوت بزرگ روی سقف بود.

گفتم، «آن عنکبوت از آچاریاتولسی هم بالاتر نشسته است. اگر فقط نشستن روی یک سکوی بلند کسی را مقدّس تر می سازد، پس این عنکبوت بزرگ

مرد قدّیس در اینجاست. آچاریا تولسی لجباز و احمق است؛ و گرنه او باید پایین می آمد، حتی هنوز هم وقت باقی است، می تواند پایین بیاید . شما هر دو از یک جنس هستید.

«اگر شما نیز روی یک سکو نشسته بودید، هرگز چنین پرسشی را مطرح نمی کردید. من خوب می دانم که شما نیز وقتی مردم زیادی روی زمین می نشینند، روی کرسی بلند می نشینید. هرگز نپرسیده اید که < چرا من روی سکو می نشینم؟> مسأله این نیست که چرا آچاریاتولسی روی سکو نشسته است، پرسش واقعی این است که چرا من هم روی سکو ننشسته ام؟ نه او جرأت دارد که از سکو پایین بیاید و نه شما شهامت دارید که به آن بالا بروید.»

گفتم، «حالا می توانیم به بحث بپردازیم و این دو نفر را کنار بگذاریم. اگر آنان نمی خواهند شرکت کنند، درها باز هستند.»

از آن وقت تاکنون، او از من خشمگین است. وقتی که مورارجی دسای نخست وزیر هندوستان بود، او تقریباً هفته ای سه بار صبح زود ساعت شش به وزیر اعظم ایالت ماهاراشترا Maharashta تلفن می زد و می گفت، «کاری بکن، کارهای باگوان باید متوقف شود؛ معبد او باید به نوعی از بین برود. مشکلات قانونی درست کن — هر کاری می توانی انجام بده.»

این را خود وزیر اعظم به من گزارش داد و می گفت، «من چه کنم؟ هفته ای سه چهار بار، ساعت شش صبح به من زنگ می زند. می دانم که در مورد تو و معبد تو است. به نظر می آید که او خواب ندارد و تمام شب به تو فکر می کند ... گویی که اگر معبد تو از بین برود، هندوستان دیگر مشکلی نخواهد داشت؛ تنها مشکل تو هستی!»

او تا حد ممکن مشکل آفرین بود. او دیگر نخست وزیر نیست، ولی کاغذ بازی هایی که او شروع کرده، هنوز در دادگاه ها و به انواع مختلف ادامه دارند.

زرتشت در این خصوص بسیار مخصوص است او فریاد می کند، «برادران من، از شما تقاضا می کنم ....؛ این همان چیزی بود که وقتی از کوهستان پایین می آمد، به آن پیر قدّیس گفت، «من به سوی انسان ها می روم. من عاشق بشریت هستم. می خواهم بار دیگر یک انسان شوم. نمی خواهم تا ابد یک راهب بمانم. تنها بودن خوب بود. ده سال در سکوت زندگی کردن تجربه ای بس بزرگ بود، ولی اینک فنجانم سرریز گشته و می خواهم آن را سهیم شوم -- من به پایین می روم تا دوباره یک انسان باشم.»

برادران من، از شما تقاضا می کنم، با زمین صادق بمانید.

این جمله بسیار پربار است. آن را به یاد بسپارید، زیرا تمام تعالیم مذهبی درست مخالف این است: به زمین پشت کنید، زمین را ترک گویید، دنیا را ترک کنید. در دنیا بودن یعنی گناهکار بودن، ترک دنیا کردن یعنی قدّیس شدن!

زرتشت می گوید،

با زمین صادق بمانید

و کسانی را که در مورد امیدهای فرازمینی با شما سخن می گویند باور نکنید.

امیدهایی مربوط به بهشت و انواع لذاتی که اگر زمین را ترک گویید در آنجا فراهم است. تنها شرطش این است که زمین و لذات آن را ترک کنید، و در آنجا، در آسمان های دور دست، فرشتگان به انتظار نشسته اند تا به شما خوشامد گویند.

تمام مذاهب انواع لذات ممکن را برای قدیسان در بهشت فراهم آورده اند. همان لذاتی که در اینجا محکوم شده اند، در آنجا میلیون ها برابر در دسترس است، انسان نمی تواند غیر منطقی بودن و بیمارگونه بودن آن را تصور کند.

شراب را سرزنش می کنند و به آنان که الکل را ترک کرده اند بشارت می دهند که در بهشت، نهرهایی از شراب وجود دارند. در آنجا شراب در بطری وجود ندارد، می توانی در آن شنا کنی، می توانی در آن غرقه شوی و از آن بنوشی. منعی در کار نیست، نیاز به مجوّز نداری؛ نباید بابتش پولی بپردازی.

زنان جوانی در دسترس هستند که هرگز پیر نمی شوند. آنان چنان برای مدتهای مدید جوان مانده اند که انسان می ترسد که جوانی آنان بسیار کهنه شده باشد؛ نمی تواند تازه باشد، بوی نا گرفته اند. آنان برای میلیون ها سال در سن شانزده سالگی مانده اند، رشد نمی کنند.

در اینجا، مذاهب زنان را همچون منابع گناه و منبع قیدها محکوم کرده اند. و در دنیای دیگر همان زنان در دسترس هستند به اضافه ی انواع لذات دیگر.

زرتشت مطلقاً حق دارد. کسانی را که از امیدهای فرازمینی با شما سخن می گویند باور نکنید؛ آنان شما را مسموم می کنند، چه این را بدانند و چه ندانند.

قلبم احساسی بسیار خوش دارد، زیرا فکر می کنم که در بیست و پنج قرن پیش مردی قادر بود آنان را- تمامی کشیشان و مردمان « مذهبی» را -- مسموم کننده بخواند. آنان فقط بشریت را مسموم کرده اند، آنان خوشی های انسانی را، خنده هایش را، رقص هایش را نابود ساخته اند- آنان همگان را افلیج کرده اند.

آنان شما را مسموم می کنند، چه بدانند و چه ندانند...

روزگاری کفران بر علیه خدا بزرگترین کفر بود،

ولی خدا مرد و پس از آن این کافران نیز مردند.

اینک کفران بر علیه زمین دهشتناک ترین جرم است

و ارج نهادن به اندرون آن چیز مرموز و غیر قابل توصیف، والاتر از معنای زندگی است.

او یکی از واقع بین ترین و عمل گرا ترین فیلسوفانی است که دنیا تاکنون شناخته است. او عاشق زمین است و عاشق هر آنچه که در زمین وجود دارد. او زمین را مکانی مقدس ساخت و در این مورد انسانی منحصر به فرد است.

من با زرتشت کاملاً موافق هستم، زیرا بینش من نیز چنین است- زیرا تو تا وقتی که قادر به لذت بردن از این لحظه، در اینک -- اینجا نباشی، نمی توانی در هیچ جای دیگر از هیچ چیزی لذت ببری؛ زیرا لحظه ی بعدی از همین لحظه زاده می شود. دنیای دیگر- اگر دنیای دیگری وجود داشته باشد -- بیانی دیگر از همین دنیا خواهد بود، ادامه ی همین دنیا خواهد بود. اگر چیزی در اینجا خوب باشد، در آنجا نیز خوب خواهد بود؛ و اگر چیزی در اینجا خطا باشد، درتمام کائنات نیز خطا خواهد بود. این رویکردی ساده، منطقی و عقلانی نسبت به زندگی است.

از مسموم کنندگان بر حذر باشید. مشکل این است که آنان رهبران شما هستند -- در سیاست، در مذهب، در جامعه، در تعلیم و ترتیب، در همه جا، این مسموم کنندگان رهبران شما هستند. آنان کور هستند و کوران دیگری را رهبری می کنند، آنان تمام دنیا را به این اوضاع خطرناک کشانیده اند؛ آنان تمامی جهان را به نقطه ی خودکشی دسته جمعی کشانده اند. تمام اعتبار آن به رهبران مذهبی، سیاسی و فلسفی شما اختصاص دارد.

هنوز وقت باقی است، اگر می خواهید چیزی را ترک کنید، مسموم کنندگان را ترک گویید.

هرکس که با زمین مخالف باشد، با شما مخالف است، زیرا شما پسران و دختران این زمین هستید. درست همانگونه که درختان هستند، همانطور که پرندگان هستند.

این زمین مادر شماست و هر آنچه که روی این زمین بروید، جزو خانواده ی شماست.

ساختن یک خانواده ی بزرگ از تمامی دنیا، ساختن یک اقیانوس عشق، تنها مذهبی است که می توانم به آن فکر کنم.

هر آنچه که جز این به عنوان مذهب در موردش سخن گفته شود، نفاق است.

...چنین گفت زرتشت.

بزرگترین چیزی که می توانید تجربه کنید چیست؟

به هنگام آن حقارت بزرگ است.

زمانی که در آن حتی خوشبختی تان، و همچنین عقل و فضیلت تان برایتان چندش آور است.

زمانی که می گویید، « خوشبختی من چه خیر دارد؟ فقر و پلیدی است و **رفاهی مصیبت آور.**

بلکه خوشبختی من باید خود جهان هستی را توجیه کند!،

زمانی که می گویید، « عقل من چه خیر دارد؟ آیا همانگونه که شیر در پی طعمه است،

خرد من نیز به دنبال دانش است؟فقر و پلیدی است و رفاهی مصیبت آور.

زمانی که می گویید، « فضیلت من چه خیر دارد؟ هنوز مرا دیوانه نساخته است!

من چه خسته ام از خیر و شر خویش!

تمامی اش فقر است و پلیدی و رفاهی مصیبت آورا»

زمانی که می گویید، « شفقت من چه خیر دارد؟ آیا شفقت همان صلیبی نیست

که مردی را که عاشق انسان بود بر آن مصلوب کردند؟

ولی شفقت من، مصلوب شدن نیست!»

آیا تاکنون چنین سخن گفته اید؟ آیا تاکنون چنین فریاد کرده اید؟

وه، که من شنیده ام شما چنین فریاد کرده اید!

این گناهان شما نیست، بلکه این خویشتن داری شما است که بر آسمان فریاد بر می آورد،

این همان دنائت شما در گناه کردن است که بر آسمان فریاد برآورده است!

کجاست آن آذرخش تا شما را با زبانش لمس کند؟

کجاست آن جنون که با آن پاک گردید؟

نظر کنید، من به شما ابرانسان را می آموزم:

اوست این آذرخش، اوست این جنون!

انسان ریسمانی است کشیده شده بین حیوان وابرانسان-ریسمانی برفراز یک چاه.

او یک پیش روی going-across خطرناک است، یک سفر کردن خطرناک است،

یک پس روی خطرناک است،

یک لرزیدن خطرناک، یک ایستایی خطرناک است.

آنچه در انسان عظمت دارد این است که او یک پل است و نه یک مقصد؛

آنچه درانسان دوست داشتنی است این است که او یک فرارفتن است و نه یک فروشدن.

دوست می دارم کسانی را که بجز فروشدن در زندگی چیزی دیگر را نمی شناسند،

زیرا آنان کسانی هستند که فرا می روند.

دوست می دارم خوارکنندگان بزرگ را،زیراآنان محترم شماران بزرگ اند

و پیکان هایی از اشتیاق برای ساحل دیگر.

دوست می دارم کسانی را که برای فروشدن و فدا شدن،

نخست در پشت ستارگان دنبال دلیل نمی گردند؛

کسانی که خود را فدای زمین می کنند،تاشاید روزی زمین به ابرانسان تعلق گیرد.

دوست می دارم کسی را که برای دانش زندگی می کند

و دانش را برای آن بخواهد که شاید روزی ابرانسان زندگی کند.

و این گونه، او سقوط خویش را اراده می کند.....

دوست می دارم کسی را که فضیلت خویش را دوست بدارد:

زیرا که فضیلت، اراده ی فروشدن است و پیکان اشتیاق....

دوست می دارم آن را که خواهان فضیلت های بسیار نیست.

یک فضیلت بهتر است از دو فضیلت،

زیرا که یک فضیلت پیوند بیشتری است برای درآویختن به تقدیر...

دوست می دارم کسی را که چون تاس به سودش بیفتد، شرمسار شده و
میپرسد:
آیا من حقّه زده ام؟ - زیرا که او خواهان فنا شدن است.
دوست می دارم کسی را که گفتار زرّین را پیشاپیش کردارش می گستراند
و همیشه بیش از آنچه قول می دهد، عمل می کند:
زیرا که او فروشدن خویش را اراده کرده است.
دوست می دارم کسی را که آیندگان را بر حق می سازد و گذشتگان را
نجات می دهد:
زیرا که خواهان از بین رفتن به دست مردمان اکنون است.
دوست می دارم کسی را که خدایش را گوشمالی می دهد، زیرا که عاشق
خدایش است؛
زیرا که باید توسط خشم خدایش نابود گردد.
دوست می دارم کسی را که روحش حتی در زخم برداشتن نیز عمیق است،
کسی که حتی رویدادی جزیی می تواند نابودش کند:
بنابراین، او از گذر کردن بر روی پل شادمان است....
دوست می دارم تمامی کسانی را که مانند قطره های سنگین،
یکایک از ابری تیره که بر فراز بشریت آویخته فرو می چکند:
آنان آمدن آذرخش را بشارت می دهند و همچون پیام آوران، فنا می شوند.
نظاره کنید، من پیام آور آن آذرخش ام و قطره ای گران از آن ابر تیره:
ولی آن آذرخش را ابرانسان خوانند.

چنین گفت زرتشت....

پیش گفتار چهار

زرتشت به سخن گفتن برای آن مخاطبین که فقط از نابینایان و ناشنوایان و انسانهای بی قلب تشکیل شده، ادامه می دهد. ولی عشق و مهربانی او چنان است که تقاضا ندارد که آنان لیاقت درک کردن او را داشته باشند.

به یاد بودی دارما Bodhidharma افتادم، مردی که در معرفت هم طراز زرتشت بود. او نه سال تمام رو به دیوار و پشت به مخاطبان نشسته بود. مردم نزد او می آمدند، ولی او با دیوار سخن می گفت؛ مردم از او سئوال می کردند، ولی او به دیوار پاسخ می داد.

امپراطور چین، ووWu ، از این مرد عجیب بسیار در شگفت شده بود. از او پرسید،« چرا رو به دیوار نشسته ای؟ این مطلقاً غیر عادّی است؛ وقتی با مردم سخن می گویی، باید رویت به آنان باشد.» بودی دارما اشک در چشم داشت ولی بااین حال رو به دیوار نشسته بود و پاسخ داد، « من سال ها برای مردمان زیادی سخن گفته ام و رویم به سوی آنان بوده، ولی همیشه احساس کرده ام که با دیوار

سخن می گویم. آنان گوش می دهند، ولی نمی شنوند. به نظر می آید که فهمیده‌اند، ولی فقط سوء تفاهم کرده اند.

و به ویژه مردانی چون زرتشت یا بودی دارما، باید هم مورد سوءتفاهم قرار گیرند، زیرا آنان مطلقاً با دروغ های شما و باورها سازش نمی کنند. حقیقت آنان شما را کاملاً درهم خواهد شکست. برای حفاظت از خود، شما یا آنان را نمی شنوید و یا گفته هایشان را چنان تفسیر می کنید که شما را برآشفته نسازد. کاملاً تعجب خواهید کرد اگر بدانید که تحقیقات جدید نشان داده است که در انتقال مفاهیم، نود و هشت درصد مورد سانسور قرار می گیرد و فقط دو درصد به شما می رسد.

زرتشت عباراتی چنان مهم ادا می کند که می تواند پایه های یک بشریت تازه شود، ولی او را باید با همدردی بسیار درک کرد. او را باید نه تنها توسط ذهن، بلکه با وجودتان بشنوید. تا وقتی که هر سلّول از وجودتان با گفته‌های او به هیجان در نیاید، او را درک نخواهید کرد.

فقط به ذهن متکی نباشید زیرا ذهن همیشه تولید سوءتفاهم می کند. زیرا ذهن پیشاپیش تعصبات خودش را دارد. ذهن به تعصبات خود آویخته است. ذهن فقط به چیزهایی اجازه ی ورود می‌دهد که از تعصباتش حمایت کند؛و گسر نه **اجازه‌ی ورود نخواهد داد. یا حتی اگر بطور اتفاقی چیزی وارد شود، ذهن آن را تفسیر می کند، رقیق می سازد، آتش آن را از بین می برد و کیفیت زنده ی آن را از آن می گیرد. آنوقت آن مطالب فقط یک نظریه و فرضیه می شوند، واقعیت** خودشان را از دست می دهند، نمی توانند شما را متحول کنند.

فقط حقیقتی که زنده و رقصان به قلبت می رسد قادر است تو را به ورای موقعیت فعلی آگاهیت ببرد. در این اظهارات هزاران گوهر ناب وجود دارد، ولی شخص باید برای درک آن، گوهرشناس باشد.

داستانی قدیمی از اوپ Aesop نقل است که می گوید: یک روستایی با الاغش در راه بازگشت به خانه است و در کنار جاده نادرترین الماس جهان را پیدا می کند، ولی آن بیچاره ابداً الماس را نمی شناسد. او نام الماس را شنیده، ولی هرگز یک الماس را ندیده است آن جواهر چنان در نور آفتاب می درخشد که او فکر می کند، «این سنگی بسیار زیباست و من هیچ چیز به الاغم نداده ام و او حتماً از داشتن آن خوشحال می شود.» پس آن جواهر را به دور گردن الاغش می بندد.

در راه یک جواهر فروش با اسبش به او نزدیک می شود و با دیدن آن الماس به گردن الاغ شگفت زده می شود؛ او تاکنون چنان الماس بزرگی ندیده بود، آن هم برگردن یک الاغ. می ایستد و به صاحب الاغ می گوید، «برای آن سنگ چه مقدار می خواهی؟» روستایی می گوید، «شاید یک روپیه کافی باشد.» ولی طمع چنان است که جواهر فروش با وجودی که می داند آن الماس میلیون ها روپیه قیمت دارد می گوید، «برای یک سنگ خیلی زیاد است. من هشت آنا annas به تو می دهم. نیم روپیه.» روستایی قدری فکر کرد و سپس گفت، «پس بگذار الاغم با آن خوش باشد. من آن را نمی فروشم.»

در راه، بطور تصادفی یک جواهر فروش دیگر با کالسکه اش با او برخورد می کند و وقتی آن الماس را بر گردن آن الاغ می بیند، نزدیک است که سکته قلبی کند؛ از صاحب الاغ می پرسد«قیمت آن چقدر است؟» حالا مرد روستایی

قدری هشیار می شود. به نظر می رسد که آن سنگی قیمتی باشد؛ می گوید، «دو روپیه کافی است.» تصور آن مرد بیچاره چنین است که دو روپیه خیلی زیاد است.

جواهر فروش اول قدری آهسته می رفت به این امید که آن مرد فکر کند که قیمتی که او داده زیاد است. ولی با دیدن کالسکه ی جواهر فروش دوم، به سرعت خودش را به آنان رساند و گفت، «یادت هست که اول من قیمت آن سنگ را پرسیدم. من حاضرم یک روپیه به تو بدهم.» جواهر فروش دوم گفت، «من حاضرم دو روپیه به او بدهم.»

و مسابقه شروع شد. صاحب الماس فقط گوش می داد. آنان در مورد ارقامی حرف می زدند که او نمی توانست درک کند.

عاقبت روستایی گفت، «وقتتان را بیهوده تلف نکنید، من تصمیم گرفتم که آن را نفروشم. من ارقام شما را نمی فهمم، ولی یک چیز قطعی است: باید به بازار بروم و نظر چند نفر دیگر در مورد این سنگ را جویا شوم. این یک سنگ معمولی نیست، من از هر دوی شما سپاسگزارم.»

مرد اولی گفت، «ولی تو احمق هستی، ما حاضریم صدها هزار روپیه برای آن به تو بدهیم.» روستایی خندید و رو به الاغش کرد و گفت: «شنیدی؟ احمق کیست؟ من آن را یک روپیه می فروختم و آگاه نبودم که چیزی به این گرانبهایی است.» آن وقت به جواهر فروش گفت، «من مردی فقیر هستم، تو یک جواهر فروش هستی، تو دقیقاً می دانستی که ارزش آن چقدر است و با این وجود حتی حاضر نبودی که یک روپیه به من بدهی، احمق کیست؟ من از قیمت این سنگ بی خبر بودم، ولی تو خوب می دانستی و با این وجود می خواستی نیم روپیه به من بدهی.»

آن دو مرد باز هم تلاش کردند و گفتند، « ما با هم رقابت نمی کنیم. هر دو با هم آن را می خریم.» ولی مرد روستایی گفت، «حالا خیلی دیر شده. من از ارزش آن با خبر شده ام و بنابراین به بازار می روم و از تمام جواهر فروشان خواهم پرسید؛ نخست باید بدانم که این سنگ چه مقدار ارزش دارد و سپس فکر می کنم که آیا می خواهم آن را بفروشم و یا بگذارم که الاغم با آن خوش باشد.»

مردمانی چون زرتشت، در هر کلام خود گوهرهای بسیار گرانقدری به شما می بخشند. ولی بسته به ادراک، هوشمندی و هشیاری شما دارد؛ و گرنه، شما آنها را همچون کلام دیگران می شنوید. یادتان باشد که یک کلام که از دهان ها متفاوت برآید، ارزش های متفاوتی خواهد داشت. وقتی انسانی جاهل سخن می گوید، شاید از کلامی خردمندانه استفاده کند، ولی آن سخنان تو خالی هستند؛ هیچ ارزشی ندارند. وقتی مردی چون زرتشت سخن می گوید، آن سخنان ارزشی عظیم خواهند داشت، زیرا معنی سخن، آن انسانی است که در پشت آن سخن قرار دارد. تجربه ی او محتوای کلام اوست.

بزرگ ترین چیزی که می توانید تجربه کنید چیست؟

جهل تان، حقارت نفرت تان، حقارت حسادتان، حقارت زندگی پیش پا افتاده تان، حقارت تمامی غرایز حیوانی درون تان. به طور خلاصه، حقارت خودتان، بزرگ ترین تجربه ای است که می توانید تجربه کنید. و تنها کسانی که به ورای انسانیت رفته اند؛ می توانند حقارت هر آنچه که انسان آن را ساخته تجربه کنند.

تمامش فاسد است: باورهایتان فاسد است، ایدئولوژی هایتان بی جان است، مذاهبتان جز زندان نیستند، فلسفه هایتان فقط برج های ماسه ای هستند.

تو چه داری؟ زندگی تو چیزی تولید نکرده است، چیزی را نیافریده که بتواند جهان را قدری زیباتر و پرارزش تر سازد. تو فقط روی این زمین یک بارگران هستی و بیهوده فضا را اشغال کرده ای و بیهوده جای کسی را گرفته ای که می تواند یک سازنده باشد، یک زرتشت باشد.

وقتی این را برای نخستین بار می شنوی، آزرده ات می کند: که بزرگ ترین تجربه، وقت احساس حقارت عظیم است، وقتی که حتی خوشبختی ات برایت چندش آور است. خوشبختی تو چیست؟ بسیار پیش پا افتاده، بسیار معمولی، بسیار تکراری: هیچ چیز عظیمی در آن نیست. ولی کسی در مورد اینکه خوشبختی اش از چه چیز تشکیل شده فکر نمی کند. خوشبختی کسی، خوراک است؛ خوشبختی دیگری، روابط جنسی است؛ خوشبختی دیگری، انباشت پول است؛ خوشبختی دیگری شهرت است و خوشبختی دیگری، قدرت.

چند روز پیش جایش Jeyesh به من می گفت که یکی از دوستانش کتابی در مورد ایندیراگاندی می نوشت و ماه ها با او به سر برد تا زندگیش را از نزدیک مشاهده کند و پرسش هایش را مطرح کند. روزی، وقتی هر دو تنها بودند، او یک پرسش ساده پرسید و وقتی پاسخ را شنید بسیار متعجب شد؛ شما نیز متعجب خواهید شد.

پرسش او چنین بود، « ما تاکنون در مورد مسایل بزرگ بحث کرده ایم- فلسفی، سیاسی، اجتماعی، مذهبی و تعلیم و تربیت- و امروز می خواهم یک پرسش ساده بپرسم: تفنن مورد علاقه ی شما hobby در زندگی چیست؟»

این لحظه از زندگی ایندیراگاندی می بایست پر از صداقت بوده باشد. انسان از سیاست کاران توقع صداقت ندارد، ولی لحظاتی هستند! انسان از بی صداقتی و

نفاق آنان دچار خستگی می شود. او تنها بود و ازیاد برد که یک سیاست کار است و چنین پاسخ داد، « تنها تفنن من قدرت است.» ولی او بی درنگ باید متوجه شده بود که چه پاسخی داده. او از آن مرد تقاضا کرد، «این را تثبیت **نکنید، فقط یک گپ شخصی بود؛ نمی توانید این را در کتابی که می نویسید** بیاورید.» آن سیاست کار بازگشته بود.

خوشبختی کسی قدرت است: قدرت بر مردم، سلطه، تخریب. چه چیزهایی خوشبختی تو را می سازند؟ اگر هوشمندانه تماشا کنی، سرشار از خواری خواهی شد. همه فکر می کنند که موجوداتی عقلایی هستند. ولی آیا تاکنون فکر کرده اید که سرشار از خرافاتی هستید که سند محکمی برای نبود تعقّل است، نه وجود تعقّل؟

...انسان عاقل نمی تواند به بهشت یا دوزخ باور داشته باشد. آیا باور داری؟ انسان عاقل نمی تواند یک مسیحی باشد، یک هندو باشد یا یک بودایی، زیرا این ها انواع خرافات هستند. تفاوت های این ها براساس هیچ گواه معتبری نیست. **تفاوت های این ها چنان احمقانه است که اگر عقل داشته باشی، قادر نخواهی بود** باور کنی که میلیون ها انسان با این خرافات زندگی می کنند و باور دارند که عاقل هستند.

در دانشگاهی که تحصیل می کردم، دانشکده ای مربوط به یوگاYoga وجود داشت، زیرا معاون دانشگاه بسیار به یوگا علاقه داشت. او می پنداشت که بسیار عاقل است، از زمان خود بسیار جلوتر است، زیرا نخستین کسی بود که یوگا را به عنوان یک دانشکده معرفی کرده بود. هیچ دانشگاهی در سراسر دنیا دانشکده ای برای یوگا نداشت. او در این مورد مباهات می کرد.

روزی نتوانستم این وسوسه را تاب آورم و به معاون دانشگاه گفتم، « دیگر کافی است. من شنیده ام که شما در مورد این دانشکده ی یوگا بسیار لاف می زنید و فکر می کنید که خدمتی عظیم و عقلانی برای بشریت انجام داده اید. حالا من اسناد منطقی می خواهم. یوگا شامل انواع حرکات بدنی است، این ها چگونه به رشد روحانی انسان کمک خواهند کرد؟ ارتباطشان چیست؟ و اگر رشد روحانی از طریق این حرکات بدنی روی می دهد، آنوقت رییس دانشکده ی یوگا، که تمام حرکات را در حد کمال می داند، باید غولی همچون بودا یا ماهاویرا باشد.

« ولی او مردی نادان است. خود او سندی است که تمام این حرکات متنوع بدن به رشد روحانی انسان کمک نمی کند؛ شاید سبب نابودی رشد روحانی شود. و من دلایلی دارم که برخی از آن حرکات سبب از بین رفتن رشد روحانی می شوند. مثلاً «ایستادن روی سر»sirshasana برای ساعت ها، سبب نابودی سلّول های ظریف مغز می شوند، زیرا خون فراوان همچون سیل وارد مغز می شود و به سلّول های ظریف آن فشاری سنگین وارد می کند.

حیوانات به این سبب نتوانسته اند هوشمندی زیاد داشته باشند که سر و بدنشان در یک خط افقی قرار دارد. خون فراوانی به مغز آنان می رسد و به شبکه ی **ظریف مغز اجازه ی تکامل زیاد نمی دهد. چون انسان روی پا می ایستد، خون باید برخلاف نیروی جاذبه گردش کند و بنابراین مقدار خون کمی بـه مـغـز می رسد. همین مقدار خون برای تغذیه ی مغز کافی است؛ سیل گونه نیست و به** مقدار کافی به آن می رسد.

از او پرسیدم، « آیا وقتی می خوابید از یک بالش استفاده می کنی یا نه؟»

او گفت، « آری، ولی این چه ربطی به یو گا دارد؟»

گفتم، «ربط دارد. اگر بدن به حالت مستقیم قرار گیرد خون به سرتان هجوم می آورد و گذاشتن سر بر روی بالش، سر را در برابر سیل خون محافظت می کند. اگر از بالش استفاده نکنید. مقدار خونی که به سر می رسد چنان زیاد است که قادر به خوابیدن نخواهید بود. ذهن نمی تواند استراحت کند.»

گفتم، «دیگر در این مورد لاف نزنید، و گرنه من شروع می کنم به صحبت در مخالفت با آن. و من مردی را که شما فکر می کنید یک آموزگار معنوی است و رییس آن دانشکده است می شناسم.»

من تصادفاً آن مرد را می شناختم. روزی با قطار به دهلی نو می رفتم و در تقاطع میان راه، واگن ما را از قطار اصلی جدا کردند و به قطار دیگری که عازم دهلی نو بود وصل کردند ما هر دو در آن قطار سفر می کردیم. من در کوپه بودم و او می بایست در تقاطع، سوار کوپه شود.

من پیاده شدم، زیرا قطار یک ساعت توقف داشت و من می توانستم حمّام بگیرم، صبحانه بخورم و قدری پیاده روی کنم.

وقتی سوار کوپه ی خود شدم، چه دیدم؟ او رختخواب مرا جمع کرده بود. رختخواب خودش را پهن کرده و خودش را به خواب زده بود. آن قطار بسیار شلوغ بود و حتی یک جای خالی هم برای نشستن وجود نداشت. ولی بلیط من از قصد اصلی بود و جای من محفوظ بود.

گفتم، « عالیست!» او را تکان دادم، ولی او چشم هایش را باز نکرد. به او گفتم، «یادت باشد، وقتی کسی خواب نباشد، بیدار کردنش مشکل است. اگر خوابیده باشد، مشکلی نیست. و تو به زودی توبه خواهی کرد.»

من تمام وسایل او را به روی سکو بردم. او بازهم خودش را به خواب زده بود و فکر می کرد که من با او چنان نامهربان نخواهم بود. ما هر دو در یک دانشگاه تدریس می کردیم. ولی به او گفتم، «تو کاری زننده کردی. باید قبل از جمع کردن رختخوابم، از من اجازه می گرفتی. خواهیم دید چه مدت خواهی خوابید، زیرا حالا ده دقیقه بیشتر به حرکت نمانده است و تمام وسایل تو روی سکو قرار دارد.»

به محض اینکه اولین سوت قطار را شنید از جا پرید. گفتم، «آن خواب سنگینت چه شد؟ من فکر کردم که تو در حالت وصل Samadhi به سر می بری!»

او گفت، «تو خیلی بد جنسی کردی!»

گفتم، «بازی را خودت شروع کردی و چیزی که عوض دارد، گلایه ندارد.»

ولی او بیرون نمی رفت. از پنجره یک باربر را صدا زد و از او خواست تا چمدانش را داخل بیاورد. ولی من به باربر گفتم، «من دو برابر به تو می دهم. فقط بگذار وسایل همانجا بماند.»

باربر گفت، «البته، هر که بیشتر بپردازد!» و بالاخره سومین سوت قطار به صدا در آمد و قطار شروع کرد به راه افتادن و آن یوگی بیرون پرید تا چمدانش را بگیرد. در همین حال، رختخوابش را جمع کردم و روی زمین پرتاب کردم و به خواب رفتم. او بسیار خشمگین بود و با وجودی که دید من به خواب رفته ام، گفت، «این هیچ خوب نیست.»

گفتم، «گوش بده، من خواب هستم و تو نباید با کسی که در خواب است حرف بزنی. تو درس را آموختی!»

من به معاون دانشگاه گفتم، «این مرد احمق که فکر می کنید یک قدّیس است و روحانیتی دارد، حتی باهوش هم نیست.»

در آن قطار اتفاق جالب و عجیب دیگری نیز روی داد. در هندوستان همه چیز ممکن است — برق قطارها فقط در ایستگاه روشن است و وقتی قطار ایستگاه را ترک کند، برق خاموش می شود. آن مربّی یوگا روی چمدان خود نشسته بود، زیرا جای دیگری وجود نداشت. در راه، یک بار در تاریکی او را زدم و او گفت، «کیست که مرا می زند؟» و وقتی برق بار دیگر آمد، او دوباره گفتم، «اگر کار خطایی نکرده باشی، چه کسی باید تو را بزند؟»

او گفت، «من روی چمدان خودم نشسته بودم.»

گفتم، «خواهیم دید، سفری دراز در پیش است و ما تمام شب را در پیش داریم.»

زنی در ردیف بالا نشسته بود. وقتی برق بار دیگر رفت، من شروع کردم به کشیدن پارچه ی لباس ساری Saree او. زن جیغ کشید و گفت، «کسی ساری مرا می کشد.»

گفتم، «کسی نیست، این مردی است که رو به روی شما نشسته.» و من گوشه لباس زن را در دست های آن مربی یوگا گذاشتم و او چنان احمق بود که آن را گرفت.

مرد گفت، «این چیست؟» و در این وقت به ایستگاه رسیدیم و تمام سرنشینان کوپه که این را دیدند با او مخالف شدند و گفتند، «این مرد را بیندازید بیرون. او تظاهر می کند که یک قدّیس است و آن وقت لباس خانم ها را می کشد!»

گفتم، «حالا می دانی که باید کار خطایی انجام داده باشی و برای همین بود که کسی تو را زد.»

... در قرونی که گذشته، حتی یک یوگی نیز چیزی را خلق نکرده، چیزی کشف نکرده و هیچ نبوغی نشان نداده است.

فقط نگاه کن که عقل تو چیست و آن وقت احساس حقارتی نسبت به عقلت پیدا خواهی کرد. عقل تو پر از باورهای کور، فرضیات اثبات نشده، اعتقادات تجربه نشده است. تو بدون هیچ گواه، بدون هیچ مباحثه، فلسفه و مذهبیت را با خود حمل می کنی؛ و آن را عقل می خوانی؟ این چیزی است که باید برایش احساس حقارت بسیار کنی و برای فضایل خودت نیز همچنین.

فضیلت تو چیست؟ تقریباً همه فکر می کنند که تقوا دارند. آیا چون صدقه ای به یک گدا داده ای، تقوا داری؟ آیا تاکنون هیچ فکر کرده ای که چرا گداها وجود دارند؟ شما خود بهره کشی می کنید و گدا می آفرینید و آن قوت ذره ای ناچیز به آنان می دهید و آن وقت زاهدانی بزرگ می شوید.

فضیلت تو چیست؟ تو در واقع هیچ چیز نداری که ببخشی، نه عشق داری نه خوشی داری، نه سرور داری؛ چه می توانی ببخشی؟ فقط پول داری و آن پول با خون همان مردم به دست آمده است. این یک بازی عجیب است: نخست آنان را گدا کنید، آن وقت به آنان صدقه بدهید و آن وقت پارسا می شوید. چیزی به یتیم خانه ببخشید و انسان هایی باتقوا شوید! و چه بسا که آن یتیم خانه، کودکانی را نگاه داری می کند که از فواحش زاده شده اند. شما از یتیم ها را تولید کرده اید. شما بر علیه فحشا سخن می گویی — اگر با مردم حرف بزنی، حتی یک نفر هم با

فحشا موافق نیست – آن وقت زنان فاحشه برای چه وجود دارند؟ چه کسی نزد آنان می رود؟

مردم فقیر نمی توانند نزد آنان بروند – پولش را ندارند. این مردم ثروتمند و متوسط هستند که نزد آنان می روند. در واقع، مردم طبقه ی متوسط به فاحشه خانه ها می روند. طبقه ی غنی به آنجا نمی روند. آنان طبقه ای تازه از فاحشه ها را ایجاد کرده اند: دختران تلفنی Call girls. فقط شماره ای را می گیری و آنان خودشان به محل تو می آیند و این مردم با فحشا مخالف هستند!

در سراسر دنیا روشن شده است که این کشیشان شما هستند که کودکان خردسال را مورد بهره کشی جنسی قرار می دهند. بسیاری از کشیشان به زندان افتاده اند و این به آن معنی نیست که کسانی که دستگیر نشده اند مرتکب این اعمال نمی شوند. بیشتر راهبان Saddhus و راهبه های شما Sadhvis هم جنس باز هستند و پیوسته بر علیه کسی و در مورد زندگی بدون عمل جنسی سخن می گویند، ولی همه اش حرف است.

فضیلت شما چیست؟ حقارتی بزرگ برای آن احساس خواهید کرد. زرتشت بسیار قوی است.

بزرگ ترین چیزی که می توانید تجربه کنید چیست؟
به هنگام آن حقارت بزرگ است .
زمانی که در آن حتی خوشبختی تان ، و همچنین عقل و فضیلت تان برایتان
چندش آور است.
زمانی که می گویید، «خوشبختی من چه خبر دارد؟ فقر و پلیدی و رفاهی
مصیبت آور.

فقط از نزدیک نگاه کن، خوشبختی تو چیست؟ موقعیت هایی که تو را خوشبخت می کنند چیست؟ و آن وقت برای آن ها احساس حقارتی بزرگ خواهی داشت.

بلکه خوشبختی من باید خود جهان هستی را توجیه کند!»

زرتشت می گوید، «خوشبختی من در رفاه مصیبت آور، در کثافت و در فقر نیست. خوشبختی من از درون وجودم می جوشد. هستی را توجیه می کند.»

خوشبختی تو از خودت بر نمی خیزد. نامت در قرعه کشی در میآید و تو خوشبخت می شوی. این چه چیزی را اثبات می کند؟ فقط فقر تو را. فقط یک انسان فقیر است که چون بلیطش برنده شده می تواند خوشبخت شود.

هر آنچه که از بیرون بیاید و تو را خوشبخت کند، همچنین تو را برده و وابسته می سازد. این چه نوع خوشبختی است که آزادی تو را و خودت را نابود می کند؟

لئوتولستوی Leo Tolstoy داستانی زیبا دارد: یک خیاط فقیر عادت داشت هر ماه یک بلیط بخت آزمایی بخرد. او بیست سال تمام بود که هر ماه چنین کرده بود، ولی هر گز برنده نشده بود. خانواده اش و دوستانش خسته شده بودند و به او گفتند، «چرا پول هدر می دهی؟ تو خودت بسیار فقیر هستی، ولی بلیط را باید خریداری کنی، این تقریباً برایت یک آیین مذهبی شده است.»

ولی یک روز آن معجزه روی داد. یک اتومبیل لیموزین به فروشگاه آن خیاط فقیر آمد و مردی با یک کیسه ی بزرگ از آن پیاده شد – خیاط جایزه ی بزرگ را برده بود. او نمی توانست باور کند، ولی آن مرد پول را به او داد و او مجبور شد آن را باور کند. او بسیار خوشحال بود. مغازه را بست و کلیدش را در

چاه انداخت، زیرا دیگر نیازی به آن نداشت. او چنان ثروتمند شده بود که می توانست تمام عمرش را در رفاه زندگی کند. ولی او هشیار نبود که پول خیلی سریع تمام می شود — در عیاشی و الکل و قمار — او هر آنچه را که تاکنون فکرش را نمی کرد تجربه کرد. او سلامتش را از دست داد و ظرف دو سال تمام آن پول خرج شد.

به مغازه اش برگشت. مردم گفتند، «چه شد؟ خیلی پیر به نظر می رسی!» او گفت، «آن بخت آزمایی لعنتی بود که بیمارم کرد و مرا به جاهایی برد که نباید می رفتم. ولی با پول چه می توان کرد؟ یک وسوسه ی دایم است. همه اش از دست رفت. حالا اجازه بدهید کلیدم را پیدا کنم.» یک مرد جوان به داخل چاه رفت و کلید را پیدا کرد و او مغازه اش را باز کرد و مشغول کار شد.

ولی باز هم فقط از روی عادت به خریدن یک بلیط بخت آزمایی در ماه ادامه داد. حالا مردم گفتند، «چرا این کار را می کنی؟ این کار برایت برکت نیاورده و سبب نابودی تو شده است.» او گفت، «می دانم، و می دانم که دوباره اتفاق نخواهد افتاد و نمی خواهم دوباره اتفاق بیفتد.» آنان گفتند، «عجیب است، پس چرا به خریدن بلیط ادامه می دهی؟» او گفت، «اگر بلیط نخرم، تمام ماه احساس می کنم که چیزی کسر دارم. این عادت یک عمرم بوده است. من به این کار اعتیاد پیدا کرده ام. مرا از خرید بلیط منع نکنید. شما می دانید که بیست سال بود چنان اتفاقی نیفتاده بود و من خوب می دانم که بیست سال دیگر زنده نخواهم بود. آن دو سال مرا به کلی نابود کرد.»

ولی وقتی معجزات روی می دهند، به طور پی در پی روی می دهند. سال بعد، بار دیگر لیموزین سیاه از راه رسید و او گفت، «خدای من! کارم تمام است!» مردم

گفتند، «تو مجبور نیستی تمام آن کارها را انجام بدهی.» او بار دیگر مغازه را قفل زد و کلید را در چاه انداخت و گفت، «حالا دیگر نیازی نیست که آن را بار دیگر بیرون بیاوریم، زیرا من فکر نمی کنم جان سالم به در ببرم بار اول تقریباً کارم ساخته شد — هفتاد و پنج درصد و حالا این بار، بیست و پنج درصد مابقی ها تمام است.»

ناهشیاری انسان چنین است. باز هم، عیاشی و قمار و الکل ... خوشبختی تو در چیست؟ آیا یک برکت است؟

چند روز پیش به من اطلاع دادند که در آمریکا، تقریباً یک میلیون نفر وقتی که معاشقه می کنند دچار سردرد می شوند و میگرن تا دو روز باقی می ماند. ولی عجیب ترین چیز این است که آنان همان کار را بارها و بارها و بارها انجام می دهند و خوب می دانند که میگرن خواهند گرفت و دو روز باید عذاب بکشند. آنان از سکس لذّت نمی برند، نمی توانند لذّت برند، برایشان یک نفرین است، ولی حماقت، دیوانگی، ناهشیاری است که آنان را پیش می برد. پس از دو یا سه روز که میگرن از بین برود، آنان باز هم احساس نیاز می کنند — میگرن را فراموش کرده اند. شاید فکر می کنند که دوباره اتفاق نخواهد افتاد. تمام زندگی شان اثبات می کند که باز هم اتفاق خواهد افتاد.

خوشبختی تو در چیست؟ تا وقتی که خوشبختی تو از درون خودت بیرون نیاید، درست همانگونه که گل ها از عصاره ی درون درخت می رویند ... اگر خوشبختی تو گلی از وجود خودت باشد، هستی را توجیه خواهد کرد. تمام به اصطلاح خوشبختی های شما که در پول، قدرت و مقام است فقط یک میگرن هستند.

زمانی که می گویید، «عقل من چه خبر دارد؟ آیا همانگونه که شیر در پی طعمه است،

خرد من نیز به دنبال دانش است؟ فقر و پلیدی است و رفاهی مصیبت آور.»

انسان اصیل و عاقل همواره جویای حقیقت است. عقل یعنی گرسنگی برای حقیقت. آیا عقل تو یک گرسنگی برای حقیقت است؟ آیا عقلت یک تشنگی برای حقیقت است؟ آیا آماده ای تا همه چیز را برای یافتن حقیقت فدا کنی؟ درست همانگونه که شیر از پی طعمه می رود، عقل نیز جویای حقیقت است و خرد. هر نوع عقل دیگر چیزی نیست جز کثافت، فقر و رفاهی مصیبت آور.

زمانی که می گویید، «فضیلت من چه خبر دارد؟ هنوز مرا دیوانه نساخته است!

*

انسان فاضل هرگز نمی تواند با دروغ های جامعه سازش کند. انسان باتقوا علت ها را نابود می کند نه معلول ها را. او با دادن قدری صدقه به موسسات احساس رضایت و رفاه نخواهد کرد.

آناندو Anando در بمبئی با یک حسابدار آشنا بود که یک بنیاد خیریه داشت — معاف از مالیات. آن بنیاد برای تأمین غذا برای سگ های ولگرد تأسیس شده و آن حسابدار با اتومبیل خود غذا برای سگ های ولگرد می برد. آن سگها در بخشی فقیر نشین از بمبئی هستند که در آنجا دختران و پسران گرسنه ایستاده اند — و او به سگ ها غذا می دهد؛ همه فکر می کنند که او انسانی بسیار نیکوکار و باتقوا است. این چه نوع فضیلتی است؟ و او بسیار مغرور است که تنها کسی است که از سگ های ولگرد مراقبت میکند.

تا پایان این قرن نیمی از جمعیت این کشور از گرسنگی در عذاب هستند، ولی او خوشحال است که از سگ های ولگرد مراقبت می کند. پسران گرسنه با شکمهای بر آمده و دست و پاهای نحیف در آنجا ایستاده اند و امید دارند که کسی چیزی به آنان بدهد. ولی فضل و تقوای او شامل این کودکان نمی شود. او برای اینکه احساس کند انسانی زاهد و مذهبی است، راه خوبی پیدا کرده است.

همین مرد آماده است تا هر گونه رشوه ای را قبول کند. در واقع، تمام این بخشش او فقط بخش کوچکی از رشوه خواری های اوست. رشوه گرفتن مشکلی ندارد: زیرا او با سیر کردن سگ های ولگرد، در آن دنیا برای خودش ترتیبات قاطع و محکمی داده است!

آیا فضایل تو فقط یک پوشش برای تمام گناهانت، برای رفتارهای غیر انسانی ات با انسان ها نیست؟

زمانی که می گویید، «شفقت من چه خبر دارد؟ آیا شفقت همان صلیبی نیست که مردی را که عاشق انسان بود بر آن مصلوب کردند؟

ولی شفت من، مصلوب شدن نیست!»

عیسی مسیح(ع) مصلوب می شود، ولی در این دو هزار سال هیچ یک از پاپهای او به صلیب کشیده نشده اند و آنان نماینده ی او هستند! آری، آنان صلیبی زرین با زنجیری طلایی به گردن دارند. **چه ظرفیت عظیمی برای فریب دادن خود! این گردن تو است که باید روی صلیب قرار بگیرد، نه آن که صلیبی به گردنت بیاویزی؛ آن هم صلیبی از طلا!**

مسیح (ع) فقط سی و سه سال داشت و جوانی بود که عادت داشت تنه های قطور درختان را از جنگل به کارگاه نجاری حمل کند. ولی صلیبی که بر آن

مصلوب شد چنان سنگین بود که تا رسیدن به مقصد، سه بار زمین خورد. صلیب او از جنس طلا نبود. سربازانی همراه او بودند که وقتی زمین می خورد او را با شلّاق می زدند، «بلند شو! صلیب را بر دوش بگیر و حرکت کن.»

اگر شفقت تو، مهر تو، فقط یک ایده ی راحت است، باید به خاطرش احساس حقارت کنی.

پاپ یک بانکدار است و مسیح (ع) یک مرد فقیر. بانک پاپ به سبب تغییر پول های سیاه (غیرقانونی) به سفید (قانونی) متهم شناخته شده است — میلیون ها دلار — و تنها تجارت آن بانک همین است که میلیون ها دلار پولی را که از فروش هرویین و سایر مواد مخدر کسب می شود، به پولهای قانونی و معمولی تبدل کند. پاپ به موعظه کردن بر علیه مواد مخدر ادامه می دهد و تمام واتیکان با پول فروش مواد مخدر حمایت میگردد.

دولت ایتالیا حکم بازداشت مدیر بانک پاپ را صادر کرده است. ولی آنان نمی توانند وارد واتیکان شوند، زیرا آن هشت هزار مایل مربع، به عنوان کشوری مستقل شناخته می شود. واتیکان در داخل شهر رم قرار دارد. رئیس آن بانک فقط یک اسقف کاتولیک بوده است. به جای اینکه او را تحویل پلیس بدهند، ارتقاء رتبه پیدا کرده است. او حالا یک اسقف اعظم شده است؛ و پاپ او را مخفی کرده است. پلیس ایتالیا نمی تواند وارد واتیکان شود و آن تجارت همچنان ادامه دارد.

پاپ در سراسر دنیا موعظه می کند که انسان های مذهبی نباید وارد سیاست شوند، و او صد میلیون دلار برای یک حزب لهستانی ارسال می کند تا با کمونیسم مبارزه کند. اگر این دخالت در سیاست نیست، پس دخالت در سیاست

چیست؟ انسان فریب کار بزرگی است؛ نه تنها دیگران را فریب می دهد، بلکه خودش را نیز فریب می دهد.

حق با زرتشت است: اگر به آن کیفیاتی که برایشان احساس غرور می کنی نگاه کنی، احساس خفّت خواهی کرد و این بزرگ ترین چیزی است که میتواند برای یک انسان روی بدهد، زیرا فقط پس از این احساس است که می توانی تلاش کنی تا به ورای آن بروی و به سوی ابر انسان پیش بروی.

آیا تاکنون چنین سخن گفته اید؟ آیا تاکنون چنین فریاد کرده اید؟
وه، که من شنیده ام شما چنین فریاد کرده اید!

هر چند هم که حلیه گر و زرنگ باشی، در عمق وجودت می دانی که فضایل تو دروغین است، مذهبت یک تشریفات است و اخلاقیاتت فقط یک آداب اجتماعی است و صداقتت فقط یک نقاب است.

این گناهان شما نیست، بلکه این خویشتنداری شما است که بر آسمان فریاد بر می آورد،
این همان دنائت شما در گناه کردن است که بر آسمان فریاد برآورده است!

این جمله بسیار عظیم است. او می گوید که ابر انسان در تمام اعمالش یکپارچه است. تمامیت ، خوشی و پاداش اوست. آنچه شما گناه می خوانید، **مشکلی نیست، بلکه خویشتنداری شما مشکل است. گناه کن، ولی با تمام قلب. شما حتی گناه را نیز با تمام وجود انجام نمی دهید. حتی در گناه خود نیز صادق نیستید.**

زرتشت با آنچه که در آموزش کنفوسیوس: میانه ی طلایی Golden Mean نام گرفته، مخالف است. کنفوسیوس بیشتر یک اندیشمند اجتماعی و

سیاسی است. او می گوید: هرگز به افراط و تفریط نرو، همیشه در وسط باش. ولی با بودن در وسط، تو هرگز قادر نخواهی بود حیات را در تمامیت آن زندگی کنی. بینش زرتشت چنین است: اگر گناه را با تمامیت انجام دهی، از بین خواهد رفت. این خویشتنداری تو است که گناه را در تمام زندگی تو آویزان نگه میدارد. این نفاق تو است که اجازه نمی دهد گناه را تجربه کنی، زیرا خودهمان تجربه ی گناه چنان خواهد بود که تو آن را تکرار نخواهی کرد. ولی چون تو نیمه دل هستی، تجربه ی نیمه تمام تو را تشویق خواهد کرد که آن را تکمیل کنی. هر تجربه ی نیمه تمام، میل دارد که خودش را تکمیل کند.

این گناهان شما نیست، بلکه این خویشتنداری شما است که بر آسمان فریاد بر می آورد، این همان دنائت شما در گناه کردن است که بر آسمان فریاد بر آورده است!

قانونی برای منع استفاده از الکل وجود دارد، ولی تمام بوروکرات ها، تمام مقامات عالی رتبه، تمام رهبران سیاسی بدون هیچ مشکلی الکل مصرف می کنند. آنان قدرت دارند — منع برای دیگران است؛ کسی نمی تواند مانع آنان شود. این همان دنائت است. هر رهبر سیاسی کشورش را استثمار می کند. او به مردمش وعده می دهد که برای کشور کارهای بزرگ انجام دهد.آن وعده ها هرگز عملی نمی شوند.

از سوی دیگر او خزانه اش را هر چه بیشتر پر از پول می کند. آنان که پول میدهند با انواع جوازها و گواهینامه ها برای تأسیس کارخانه و غیره مورد لطف قرار می گیرند. آنان که پول نمی دهند، بازداشت می شوند، خانه هایشان مورد

بازرسی قرار می گیرند و تنها یک بهانه ی کوچک کافی است تا مورد شکنجه قرار گیرند.

دنائت انسان بس عظیم است: یکی از نخست وزیران هند، ایندیراگاندی، مردمی چون جی پراکاش Jay Prakash و هزاران نفر دیگر را به زندان انداخت. همین زندان رفتن سبب مرگ او شد، زیرا نتوانست مداوای مناسب را در زندان دریافت کند. کلیه هایش کار نمی کردند و فقط وقتی او را آزاد کردند که یقین داشتند دیگر مداوایی برای او کارگر نیست. ولی ایندیراگاندی در مراسم تدفین او شرکت کرد، راجیوگاندی و سانجی گاندی نیز حاضر بودند. یک مراسم تقریباً رسمی بود. تمام رهبران بزرگ و مقامات کشوری و لشگری حضور داشتند: و این ها قاتلان واقعی آن مرد بودند.

وقتی موراجی دسای Morarji Desai به قدرت رسید — او در زمان ایندیراگاندی در زندان بود — تمام تلاشش این بود که ایندیرا را به زندان بیندازد. آیا این ها کودکانی بیش نیستند؟ آیا هیچ هوش و خردی دارند؟ و حالا حتی امروز نیز همان سیاست ادامه دارد. کیرلوسکار Kirloksar، یکی از صاحبان صنایع در پونا Poona را بازداشت کردند و پنج روز در زندان نگه داشتند. و دلیلش این است که او یکی از بستگان موراجی دسای است. دخترش با پسر مورارجی ازدواج کرده است.

کارخانجات راما کریشنا باجاج Ramakrishna Bajaj و تمام دفاتر آن را تاراج کردند، زیرا او به ستاد انتخاباتی راجیوگاندی کمک مالی نکرده بود. او یکی از پیروان جی پراکاش و مخالف ایندیراگاندی بود حالا آنان مورد شکنجه قرار دارند. البته همیشه بهانه های قانونی برای شکنجه دادن مردم وجود دارد. ولی

گناه واقعی، دنائت است. انسان باید از تمام دنائت ها پاک شود و این یک رفتن به فراسو است.

کجاست آن آذرخش تا شما را با زبانش لمس کند؟
کجاست آن جنون که با آن پاک گردید؟

اگر انسان بخواهد از این انسانیت زشت به فراسوی آن برود، باید تقریباً چنان به تفریط کشیده شود که مردم او را دیوانه خواهند خواند. آنان گوتام بودا را دیوانه خواندند، مسیح (ع) را دیوانه خواندند، سقراط را دیوانه خواندند (حضرت محمد (ص) را نیز «مجنون» خوانده بودند. م.) هر کس که بخشی از جنون جمعیت نباشد، کسی که به ورای آن برود، به عنوان دیوانه مورد محکومیت جامعه قرار می گیرد. ولی این جنون تنها راه پاک شدن است.

نظر کنید، من به شما ابرانسان را می آموزم:
اوست این آذرخش، اوست این مجنون!
انسان ریسمانی است کشیده شده بین حیوان و ابرانسان– ریسمانی برفراز یک چاه.

انسان یک وجود نیست، بلکه یک فرآیند است، یک بودش نیست، بلکه یک شدن است. یک سگ، سگ زاده شده است و همچون یک سگ خواهد مرد. در مورد انسان دقیقاً چنین نیست.

گوتام بودا همچون یک انسان زاده شد، ولی همچون یک موجود الهی مرد. ولی برای رسیدن به چنین حالتی، فرد باید با چنان آذرخشی برخورد کند تا هر آنچه را که در او فاسد است بسوزاند و شخص باید به اندازه ی کافی مجنون باشد

تا به ورای تمام آن نفاق ها، آداب و ظواهر تشریفاتی برود که انسان برای پرهیز از رشد خود آن ها را خلق کرده است.

او یک پیش روی خطرناک است، یک سفر کردن خطرناک است،
یک پس روی خطرناک است، یک لرزیدن خطرناک، یک ایستایی خطرناک است.

آنچه در انسان عظمت دارد این است که او مقصد نیست، بلکه یک پُل است. آنچه در انسان دوست داشتنی است، این است که او یک فرارفتن و یک فروشدن است.

انسان ایستا نیست: او تغییر است و همین است که در او زیباست. انسان مرده نیست، بلکه زنده است – این چیزی است که او را دوست داشتنی می سازد. او باید از حیوان تا ابر انسان به پیش برود. او همچنین باید شهامتی گردآورد تا از اوج ابر انسان بودن فرود آید تا آن پیام و آن سرور و آن رقص را به تمام آنان که جا مانده اند – کسانی که ایستا شده اند و حرکت نمی کنند و دگرگون نمیشوند – بدهد.

دوست می دارم کسانی را که بجز فروشدن در زندگی چیزی دیگر را نمیشناسند،
زیرا آنان کسانی هستند که فرا می روند.

یکی از بزرگ ترین هدایای زرتشت این است: زمانی که به نقطه ی اشراق رسیدی، وقتی بیدار شدی، نباید آنجا باقی بمانی. این بسیار خودخواهانه است– باید بازگردی. زیرا میلیون ها انسان وجود دارند؛ شاید تشنگی آنان خفته باشد، شاید از گرسنگی خویش ناهشیار باشند. باید آنان را برانگیزانی و به چالش

بخوانی، و باید آنان را هدایت کنی و راه را به آنان نشان بدهی: چگونه می توانند پیش بروند، چگونه آنان نیز از حیوان تا ابر انسان دگرگون شوند.

دوست می دارم خوارکنندگان بزرگ را، زیرا آنان محترم شماران بزرگ اند
و پیکان هایی از اشتیاق برای ساحل دیگر.

این سخنان را باید با طلا نوشت: دوست می دارم خوارکنندگان بزرگ را، زیرا آنان محترم شماران بزرگ اند و پیکان هایی از اشتیاق برای ساحل دیگر. انسانی که اشتیاقی برای رفتن به ماورا ندارد، مشتاق نیست تا به قلّه ی اورست Everest معرفت انسانی صعود کند، ارزش ندارد که انسان خوانده شود.

دوست می دارم کسانی که برای فروشدن و فدا شدن،
نخست در پشت ستارگان دنبال دلیل می گردند؛
کسانی که خود را فدای زمین می کنند، تا شاید روزی زمین به ابرانسان تعلّق گیرد.

تمام مذاهب به شما گفته اند که برای دستیابی به ملکوت الهی باید خودت را قربانی کنی. زرتشت می گوید، «خودت را برای زمین قربانی کن تا شاید روزی زمین به ابر انسان تعلّق پیدا کند.»

بشارت دهنده ی صبح باش. راه را برای آمدن ابر انسان هموار کن.

دوست می دارم کسی را که برای دانش زندگی می کند
و دانش را برای آن بخواهد که شاید روزی ابر انسان زندگی کند.
و این گونه، او سقوط خویش را اداره می کند.

انسانی که خواهان ابر انسان است، به یقین می خواهد که انسان از بین برود: انسان باید در ابر انسان نابود گردد.

دوست می دارم کسی را که فضیلت خویش را دوست بدارد:
زیرا که فضیلت، اراده ی فروشدن است و پیکان اشتیاق...
دوست می دارم آن را که خواهان فضیلت های بسیار نیست.
یک فضیلت بهتر است از دو فضیلت،
زیرا که یک فضیلت پیوند بیشتری است برای درآویختن به تقدیر ...

فرد باید یک دل و یک سو شود، با تمامی انرژی. تنها در این صورت است که می توانی از چاه خطرناک بین حیوان و ابر انسان عبور کنی. به فضایل بسیار نیازی نیست.

زرتشت می گوید، من تنها یک فضیلت را متصور هستم: اشتیاق برای رفتن به فراسو و شوق رفتن به ماورا. شوق انسان نماندن، رفتن به ورای انسان، الهی گشتن.

دوست می دارم کسی را که چون تاس به سودش بیفتد، شرمسار شده و می پرسد:
آیا من حقّه زده ام؟ - زیرا که او خواهان فنا شدن است.

این فضیلت بزرگی نیست که موفق باشی، به عنوان یک انسان موفق باشی، زیرا موفقیت به انواع دنائت ها، دروغ ها و انواع وعده ها نیاز دارد. موفقیت نیازمند خشونت است. انسان موفق انسانی پر عشق و پر از مهر نیست.

انسان واقعاً مهربان، انسان واقعاً عاشق آماده است تا فنا شود، تا شاید چیزی عظیم از او بیرون آید. او مایل است کودی باشد تا گل های سرخ در آن رشد کنند.

دوست می دارم کسی را که گفتار زرّین را پیشاپیش کردارش می گستراند
و همیشه بیش از آنچه قول می دهد، عمل می کند:

زیرا که او فروشدن خویش را اراده کرده است.

دوست می دارم کسی را که آیندگان را بر حق می سازد و گذشتگان را نجات می دهد:

زیرا که خواهان از بین رفتن به دست مردمان اکنون است.

دوست می دارم کسی را که خدایش را گوشمال می دهد، زیرا که عاشق خدایش است:

زیرا که باید توسط خشم خدایش نابود گردد.

دوست می دارم کسی را که روحش حتی در زخم برداشتن نیز عمیق است،

کسی که حتی رویدادی جزیی می تواند نابودش کند:

بنابراین، او از گذر کردن بر روی پل شادمان است.

او از مرگ نمی ترسد، زیرا می داند که دانه تا نمیرد، گیاه رشد نخواهد کرد. تا وقتی که دانه از بین نرود، گلی در کار نخواهد بود. او آماده است تا بمیرد. در این شهامت، او قادر است تا شادمانه از پل عبور کند، که کاری خطرناک است.

سفر ماورایی خطرناک است. تو از بین خواهی رفت و چیزی تازه به وجود خواهد آمد. تو خودت را برای فرا رسیدن آن چیز تازه فدا می کنی، ولی این فداکردن، یک سرور عظیم است، زیرا تو آفریننده هستی — تو برای آن موجود تازه و عظیم یک زهدان گشته ای.

دوست می دارم تمامی کسانی را که مانند قطره های سنگین،

یکایک از ابری تیره که بر فراز بشریت آویخته فرو می چکند:

آنان آمدن آذرخش را بشارت می دهند و همچون پیام آوران، فنا می شوند.

نظاره کنید، من پیام آور آن آذرخش ام و قطره ای گران از آن ابر تیره:

ولی آن آذرخش را ابر انسان خوانند.

زرتشت می گوید آن پیامبر که آینده را اعلام می دارد، همه چیز را برای آن آینده به مخاطره می اندازد، برای آن آینده می میرد، تا این سیّاره بتواند یک بهشت شود؛ تا این بشریت نیاز به دنائت نداشته باشد؛ تا پر از شرارت نباشد؛ تا این بشریت بتواند خالص و معصوم گردد.

زرتشت می گوید، «من پیامبر آذرخش هستم. من می خواهم تا شما آگاه شوید که ابر انسان به زودی پدیدار خواهد شد. برای استقبال از او آماده باشید. تنها راه استقبال از او این است که آماده باشید تا خودتان را فدا کنید.»

او این آذرخش را ابر انسان می خواند، زیرا این آذرخش شروع یک فصل جدید است، آب و هوایی تازه.

زمین سرسبز خواهد شد، و درختان مرده زنده خواهند شد و شاخساران بی برگ دوباره پوشیده از برگ های سبز خواهند شد و گل ها در همه جا خواهند رویید.

من به شما گفتم که واژه ی من برای ابر انسان، «انسان جدید» است، زیرا واژه ی ابر انسان در خودش دارای مفهوم برتری است. در جهان هستی هیچ چیز برتر و پست تر نیست — همه چیز متفاوت و منحصر به فرد است.

انسان جدید موجودی متفاوت و منحصر به فرد است. انسان جدید جدّی **نخواهد بود، طبعی شوخ خواهد داشت؛ انسان جدید گرفته و منقبض نخواهد بود،** پر از تشویش و اضطراب نخواهد بود؛ در عوض، سرشار از شادی و نشاط خواهد بود. انسان جدید قادر است برقصد و آواز بخواند و همچون کودکی خردسال بازی کند و بخندد.

انسان جدید امید تمام بشریت است.

چنین گفت زرتشت ...

پیش گفتار پنج

وقتی زرتشت این سخنان را گفت، دوباره به مردم نگاه کرد و ساکت شد.

با قلبش گفت: «آنان ایستاده اند، می خندند، مرا درک نمی کنند: من برای این گوش ها، دهانی نیستم.

آیا باید نخست گوش هایشان را درهم شکست تا بیاموزند که با چشم هایشان بشنوند؟

آیا باید مانند طبل و واعظان توبه خواه، خروش برآورد؟

یا اینکه آنان فقط کسانی را باور دارند که دچار لکنت زبان باشند؟

آنان چیزی دارند که به آن مغرور هستند.آن چیست که آنان را مغرور می کند؟

آن را فرهنگ می خوانند، چیزی که ایشان را با بُزهای گلّه متفاوت می سازد.

بنابراین، شنیدن واژه ی (حقارت) را در مورد خود، خوش نمی دارند. پس من با غرور ایشان سخن می گویم.

پس من با ایشان از حقیرترین انسان سخن می گویم:و آن انسان واپسین است.»

و زرتشت با مردم چنین سخن گفت: زمان آن رسیده که انسان هدف خود را تثبیت کند.

زمان آن رسیده که انسان بذر والاترین امیدهایش را بکارد.

خاکِ او هنوز برای این کار غنی است،ولی‌این خاک روزی فقیر و بی حاصل خواهد شد،

دیگر هیچ درخت بلندی نخواهد توانست در آن خاک رشد کند.

افسوس! زمانی خواهد آمد که انسان دیگر پیکان اشتیاقش را برای رفتن به ورای بشریت نخواهد انداخت

و زه کمان او خروشیدن را از یاد خواهد برد!

به شما می گویم: برای زادن یک ستاره ی رقصان، در درون باید طغیان داشت.

به شما می گویم: شما هنوز در خود، طغیان را دارید.

افسوس! زمانی خواهد آمد که انسان دیگر هیچ ستاره ای نخواهد زایید.

افسوس! زمان حقیرترین انسان فرا خواهد رسید، انسانی که دیگر نتواند خود را خوار بدارد.

نظاره کنید! من به شما آن انسان واپسین را نشان خواهم داد.

«عشق چیست؟ آفرینش چیست؟ اشتیاق چیست؟ یک ستاره چیست؟»

انسان واپسین این ها را می پرسد و چشمک می زند.

زمین کوچک شده است، و انسان واپسین روی آن جست و خیز می کند، او کسی است که همه چیز را کوچک می سازد.

نژاد او همچون کک فناناپذیر است، انسان واپسین بیش از همه عمر می کند.

انسان های واپسین می گویند، «ما خوشبختی را کشف کرده ایم» و چشمک می زنند.

آنان مکان هایی را که زندگی کردن درآن دشوار است ترک کرده اند: زیرا فرد به گرما نیاز دارد.

فرد هنوز عاشق همسایه اش است و خودش را به او می ساید: زیرا که فرد به گرما نیاز دارد.

بیماری و بی اعتمادی نزد آنان گناه شمرده می شود: فرد باید با احتیاط گام بردارد.

کسی که هنوز روی سنگ ها و انسان ها فرو می غلتد، یک احمق است!

گه گاه، ذرّه ای از زهر: تا رویاهایی خوشایند تولید کند.

و عاقبت، زهری فراوان تا مرگی خوشایند تولید کند.

آنان هنوز هم کار می کنند، زیرا کار سرگرمی است.

ولی مراقب اند تا سرگرمی فرسوده شان نکند.

دیگر کسی فقیر یا غنی نمی گردد: این هر دو بار گران هستند.

چه کسی هنوز مایل است سلطان باشد؟

چه کسی می خواهد سلطه پذیر باشد؟ هر دو بار گران هستند.

هیچ شبانی نیست و تنها یک رمه وجود دارد.

همه خواهان یک چیزاند و همه همسان اند: هر کس که به چیز دیگری بیندیشد، داوطلبانه به تیمارستان می رود. تیزبین آنان می گویند، «پیش از این تمام دنیا دیوانه بود،» و چشمک می زنند.

آنان باهوش اند و هر آنچه را که تاکنون روی داده می شناسند: پس پایانی
برای شوخی هایشان وجود ندارد.
هنوز هم با یکدیگر نزاع می کنند، ولی زود آشتی می کنند — و گرنه دچار
سوء هاضمه می گردند.
آنان خوشی های جزیی روزانه شان را دارند و خوشی های جزیی شبانه شان
را دارند:
ولی سلامت را حرمت می نهند.
انسان های واپسین می گویند، «ما خوشبختی را کشف کرده ایم» و چشمک
می زنند.
... چنین گفت زرتشت.

این سخنان زرتشت همواره مرا عمیقاً تکان داده است، به این دلیل ساده که به نظر می رسد هر جمله اش مال خودم باشد، گویی که از زرتشت نیست، بلکه من سخن می گویم، زیرا هر آنچه او می گوید، تجربه ی من نیز هست.

من تقریباً برای سه دهه حرف زده ام. من سخنانم را با امیدی بزرگ برای بشریت شروع کردم. آهسته آهسته خود بشریت آن امید را از بین برد. اینک من فقط برای بخش کوچکی از بشریت سخن می گویم: من آنان را «مردم من» می خوانم.

سخن گفتن برای میلیون ها انسان تجربه ای بس دردناک بوده، بسیار غیرقابل انتظار و تکان دهنده بوده، زیرا این مردم گوش دارند، ولی گوش نمی دهند. دست بالا این است که فقط می شنوند، باید هم بشنوند، زیرا گوش دارند. ولی

برای گوش دادن، به چیزی بیشتر نیاز است — ذهنی آرام در پشت گوش ها، یک ذهن پذیرا، بدون اختلال، بدون داوری کردن.

آن وقت شنیدن تبدیل به گوش دادن می شود. این به آن معنا نیست که باید با آنچه می شنوی موافق باشی، و به این معنا هم نیست که باید مخالف باشی. وقتی که باد در میان درختان سرو می وزد، آیا موافق هستی یا مخالف؟ — فقط گوش می دهی. وقتی که آب از کوهستان به پایین جاری می شود، می رقصد و آواز می خواند، صدای آب را می شنوی، ولی آیا با آن موافق هستی یا مخالف؟

همین در مورد تجربه ی درون نیز صادق است؛ از تو انتظار نمی رود که موافق باشی یا مخالف. اگر فقط با ذهنی آرام گوش بدهی، آنچه که درست است بی درنگ تشخیص داده می شود؛ آنچه که نادرست است نیز بی درنگ تشخیص داده می شود. این تشخیص ربطی به ذهن ندارد؛ این تشخیص از خود وجودت می آید.

تو حقیقت را می شناسی؛ آن را فراموش کرده ای.

وقتی که گوش می دهی، ناگهان آن خاطره زنده می شود؛ چیزی که خفته بود بیدار می گردد. ناگهان یک تفاهم به وجود می آید.

مسأله موافق بودن در کار نیست؛ مسأله، کشف آن حقیقتی در درون است که شنیده ای. و اگر چیزی در تو بیدار نشود، به این معنی است که آنچه شنیده ای محتوایی ندارد، زندگی در آن نیست، نادرست است.

این یعنی که حقیقت را می توان به دو نوع تجربه کرد: یک نوع، فقط تجربه ی منطقی است، وقتی که ذهن با بحث موافق است. این نوع باید هم بسیار سطحی باشد، زیرا شاید یک مباحثه ی دیگر، ظریف تر و تیزتر، آن بحث نخست

را نابود کند و آن موافقت از بین خواهد رفت؛ آنچه فکر می کردی درست است، دیگر درست نیست.

نوع دوم تجربه، تماماً متفاوت است؛ یک مباحثه ی منطقی و روشنفکرانه **نیست. تفاهمی است بین دو وجود. ناگهان تشخیصی در تو بر می خیزد، «این حقیقت من نیز هست. من در موردش بیدار نبودم – این موضوعی دیگر است- ولی حالا بر انگیخته شده ام.» آن وقت این تجربه، یک توافق با من نیست، این حقیقت تو نیز هست. هیچ بحثی نمی تواند آن را از بین ببرد، زیرا هیچ بحثی آن را** اثبات نکرده است. هیچ منطقی قادر نیست به آن خللی وارد کند، زیرا منطق سبب یافتن آن نشده است.

با سخن گفتن برای میلیون ها نفر، بیش از پیش آشکار شد که من فقط با دیوارها سخن می گویم. کسی نیست که گوش بدهد. فوقش اینکه چند نفر بشنوند، ولی بیشتر آنان پر از تعصبات خود هستند، سرشار از افکار ثبات نشده، لبریز از باورهای بی پایه و اساس هستند؛ هرچه برایشان بگویی، در انبوهی از باورها، ایده ها، مذاهب و فلسفه ها گم خواهد شد.

وقتی در مورد شنیده هایشان گزارش می دهند، چیزی مطلقاً متفاوت را می گویند. هر آنچه گفته ای، بسیار تحریف شده است، مقدار زیادی ازآن جا افتاده است، مقدار زیادی به آن اضافه شده است؛ رنگی کاملاً تازه به خودش گرفته، یک معنی تازه که اصلاً منظور کننده نبوده است. بنابراین، مردم یا ابداً گوش نمی دهند، و یا اگر بتوانند گوش بدهند، سبب سوئ تفاهم می شود و نه تفاهم.

برای گوش دادن، فرد نیاز به انضباط ساکت بودن دارد، باید «بودن در لحظه» را بشناسد، باید بتواند ذهن و تمام آشغال هایش را کنار بگذارد- تا بتواند راه را برای آنچه که شنیده میشود باز بگذارد. اگر درست باشد، زنگ هایی در قلبت به صدا درخواهندآمد؛ اگر درست نباشد هیچ چیز در درون تو روی نخواهد داد. این نوع دیگر از شناختن است: توسط قلب، نه توسط ذهن. این تنها راه درست برای ادراک است. به سبب همین واقعیت است که تمام این جملات مطلقاً مال من هستند، و من فکر نمی کنم که این ها را مردی در بیست و پنج قرن پیش گفته باشد.

وقتی زرتشت این سخنان را گفت، دوباره به مردم نگاه کرد و ساکت شد.

سکوت او نشانه ی اندوه اوست؛نشان می دهد که او ناامید شده است؛ نشانه ی ناهوشمند بودن توده ی مردم است.

با قلبش گفت: «آنان ایستاده اند، می خندند، مرا درک نمی کنند، من برای این گوش ها دهانی نیستم.

آیا باید نخست گوش هایتان را درهم شکست تا بیاموزند که با چشم هایتان بشنوند؟

در واقع، مرشدان **دقیقاً همین کار را می کنند:** گوش هایتان را در هم **می شکنند، ذهن هایتان را در هم می شکنند، تا بتوانید با چشم هایتان بشنوید، تا** بتوانید با قلب هایتان بفهمید.

روزی یک فیلسوف بزرگ نزد بودا رفت تا با او در مورد حقیقت بحث کند. در شرق این یک سنّت است که فیلسوفان عادت داشتند تا در اطراف سرزمین گردش کنند و فیلسوفان دیگر را برای بحث آزاد به چالش بخوانند. آن روزها

بسیار زیبا بودند؛ آن روزها واقعاً آزادی افکار وجود داشت. در آن روزگار انواع فلسفه ها، هر مفهوم ممکن از جهان هستی مورد احترام بود و به بحث گذاشته می شد —بدون ضدّیت با هیچ کدام. آن مباحثات فقط راه هایی برای اکتشاف بودند؛ با عشق و با دوستی عمیق انجام می گرفتند. و آن که در بحث مغلوب می شد، طبیعتاً مرید کسی می گشت که در بحث پیروز شده بود.

آن فیلسوف، مالونکپوتا Maulunkputta در سراسر کشور فیلسوفان بسیار بسیاری را شکست داده بود. اشتیاق بزرگ او این بود که بودا را شکست دهد. زیرا در آن روزگار او بزرگ ترین نام بود. آن فیلسوف با پانصد مرید خود آمده بود که همگی فیلسوفانی بودند که او در بحث آنان را شکست داده بود. او بودا را به چالش خواند، «من می خواهم با تو در مورد حقیقت بحث کنم.» گوتام بودا به او گفت، «خوش آمدی. فقط چند نکته ی مقدماتی را پیش از شروع مشخص کنیم. اول اینکه، آیا این حقیقت را می شناسی؛ اگر نه، چگونه می خواهی در موردش بحث کنی؟»

صداقت مردم در آن زمان چنان بود که مالونکپوتا گفت، «من حقیقت را نمی شناسم؛ من یک جوینده هستم.» بودا گفت، «من نیز زمانی یک جوینده بودم. اینک من دیگر وجود ندارم —فقط حقیقت وجود دارد. آیا هنوز هم می خواهی در مورد حقیقت بحث کنی؟ - با خود حقیقت؟ و چگونه می خواهی بحث کنی؟ من نسبت به تو احساس شفقت دارم. پیشنهاد من این است: دو سال در سکوت در کنارم بنشین —فقط از حضورم بنوش. حضورم را احساس کن و حضورم را جذب کن تو در این دو سال حتی نباید یک کلام حرف بزنی، و پس از دو سال می توانی بحث خودت را شروع کنی.»

این یک شرط عجیب بود: او باید دو سال در سکوت می نشست. ولی او یک جوینده ی اصیل بود، نه فقط یک اندیشمند، بلکه کسی که می خواست حقیقت را دریابد — نه همچون یک نتیجه گیری منطقی، بلکه چون یک دریافت تجربی.

مالونکپوتا موافقت کرد. در همان لحظه، یکی از مریدان بودا، ماهاکاشیاپا که زیر درختی نشسته بود، تقریباً دیوانه وار شروع به خندیدن کرد. مالونکپوتا از بودا پرسید، «برای این مرد چه اتفاقی افتاده است؟ ناگهان و بدون هیچ دلیلی شروع کرده به خندیدن!»

بودا گفت، «می توانی از خودش بپرسی.»

ماهاکاشیاپا به مالونکپوتا گفت، «اگر واقعاً می خواهی پرسشی را مطرح کنی، همین حالا بپرس. پس از دو سال، خودت پاسخ را خواهی یافت. چه کسی خواهد پرسید؟ تو از بین خواهی رفت. او مردی خطرناک است. من نیز آمده بودم تا با او بحث کنم و او همین حقّه را به من زد. با نشستن به مدت دو سال در سکوت نزد او، من ناپدید شدم. اینک من حقیقت هستم، ولی مباحثه غیرممکن شده است. خنده ی من به این سبب است که دیدم او دوباره همان حقّه را به کار گرفته است؛ دیدم که این مرد بیچاره دو سال خواهد نشست و فکر خواهد کرد که پس از دو سال یک بحث بزرگ درخواهد گرفت. باز هم به تو می گویم که اگر به بحث کردن علاقه داری، وقتش همین حالا است.»

ولی مالونکپوتا با شرط بودا موافقت کرد و گفت، «هر چه بودا می گوید مناسب است. من چیزی در مورد حقیقت نمی دانم؛ چگونه می توانم در موردش بحث کنم؟ بگذار دو سال بنشینم. من پنجاه سال عمرم را با گردش در اطراف هدر داده ام و با هزاران نفر بحث کرده ام و چه در دست دارم؟ دست هایم خالی

هستند. من پنجاه سال را تلف کرده ام؛ می توانم دو سال دیگر را هم به مخاطره بیندازم. و همین حضور بودا، سکوت او، صفای او، عطر او ... هاله ای در اطرافش که تقریباً می توان لمسش کرد، به من اطمینان می دهد که او نمی تواند مرا فریب بدهد، او نمی تواند هیچکس را بفریبد.»

او دو سال در سکوت منتظر شد، ولی در این دو سال، او از بین رفت. ذهنش چنان ساکت شده بود که حتی از یاد برد که ماه ها، هفته ها و روزها را بشمارد. وقتی که دو سال گذشت، او از اینکه دو سال گذشته آگاه نبود. این گوتام بودا بود که گفت، «مالونکپوتا، آیا توافق مان را فراموش کرده ای؟ دو سال گذشته است. دو سال پیش، در چنین روزی، نزد من آمدی. براساس آن توافق، من اینک آماده ی بحث هستم؛ می توانی پرسشت را مطرح کنی.»

مالونکپوتا به جای پرسیدن، اشک شوق به چشم آورد و سرش را روی پای بودا گذاشت و گفت، «لطفاً مرا ببخش. حق با ماهاکاشیاپا بود. من در چنان تفاهمی با تو قرار دارم که اینک نیازی ندارم هیچ چیزی بپرسم، یا اینکه تو چیزی به من بگویی. من تو را دقیقاً در ژرفای وجودت می شناسم. من نور تو را و عشق تو را دیده ام و حقیقت تو را تجربه کرده ام. شگفت انگیز ترین چیز این است که وقتی این ها را تجربه کردم، ناگهان در درونم، همان تجربه ها شروع به جاری شدن کردند.

«حقیقت تو فقط نقطه آغازین بود، چیزی را در من آغاز کرد و من از حقیقت خودم هشیار شدم — و این حقیقت ها یکی هستند. لطفاً مرا ببخش. اگر حتی فکر مباحثه با تو را داشته باشم، مردی جاهل و نفسانی هستم — حقیقت را نمی توان مورد بحث قرار داد، ولی می توان آن را در سکوت تجربه کرد.»

آیا باید نخست گوش هایشان را درهم شکست تا بیاموزند که با چشم هایشان بشنوند؟

آیا باید مانند طبل و واعظان توبه خواه، خروش بر آورد؟

یا اینکه آنان فقط کسانی را باور دارند که دچار لکنت زبان باشند؟

آنان چیزی دارند که به آن مغرور هستند. آن چیست که آنان‌رامغرور می کند؟

آن را فرهنگ می خوانند، چیزی که ایشان را با بُزهای گلّه متفاوت می سازد.

همه در دنیا از یک چیز مغرور هستند: فرهنگ. من توسط کشورهای بسیار، حکومت های بسیار، کلیساهای بسیار مورد سرزنش و محکومیت واقع شده ام، ولی دلیل آن همیشه یک چیز بوده است — که من برای فرهنگ آنان خطرناک هستم. بیست و یک کشور در دنیا قانون وضع کرده اند که من نباید وارد خاک شان بشوم. دلیلش؟ اینکه من می توانم فرهنگ شان را، اخلاقیاتشان و مذهب شان را نابود کنم و این بسیار احمقانه است زیرا آنان از یک سو ادعّا دارند که فرهنگ شان چهار هزار سال قدمت دارد- هندوستان مدّعی است که فرهنگش نود هزار سال قدمت دارد — و آن وقت یک مرد به تنهایی می تواند چنین فرهنگی را از بین ببرد!

مرا از کشورهایی اخراج کرده اند که فقط یک گردشگر بودم، آن هم به مدت سه یا چهار هفته. در یونان من فقط قرار بود چهار هفته اقامت کنم. دو هفته گذشته بود و من در این دو هفته از خانه بیرون نرفته بودم. من از اینکه در اتاقم در تمام کائنات تنها باشم بسیار لذّت می برم. ولی در همین مدت، اسقف اعظم قدیمی ترین کلیسای جهان، کلیسای اُرتدکس یونان Greek Orthodox Church دولت را تهدید کرد، مرا تهدید کرد، میزبانم را درآن جزیره ی

کوچک تهدید کرد.او تهدید کرد که اگر من فوراً از یونان خارج نشوم،او خانه‌ای را که در آن اقامت داشتم به آتش خواهد کشید — من و کسانی که با من اقامت داشتند زنده در آتش خواهیم سوخت.

و دلیلش؟- من برای فرهنگ آنان خطرناک هستم. یک گردشگر که دو هفته دیگر خواهد ماند و از خانه بیرون نخواهد رفت قادر است یک فرهنگ دو هزار ساله را نابود کند! آیا چنین فرهنگی ارزش نجات دادن را دارد؟ آیا چنین فرهنگی فاسد نیست؟ فقط یک فشار کوچک کافی است تا عمارتی که از ورقهای بازی ساخته شده فرو بریزد. شما آن فرهنگ را ظرف دو هزار سال ساخته اید و از دو هفته می ترسید.

در سراسر دنیا همه به فرهنگ خودشان می نازند. ولی فرهنگ تو چیست؟ حق با زرتشت است:

آن را فرهنگ می خوانند، چیزی که ایشان را با بُزهای گلّه متفاوت میسازد.

این فرهنگ چیز فوق العاده ای نیست، فقط اختراع نفس انسان است. شاید به زبانی متفاوت سخن بگویی، پوشاکی متفاوت بر تن کنی، شاید نوع معماری متفاوتی داشته باشی، موسیقی متفاوتی داشته باشی- ولی این ها مایه غرور نیستند: حتی صحرانشین ها Nomads که در صحراها آواره هستند فرهنگ خودشان را دارند و همچون دیگران از آن احساس غرور می کنند. وقتی مارکوپولو Marco Polo به چین رسید، در خاطراتش نوشت که چینی ها را نمی توان موجودات انسانی خواند، زیرا به نظر نسلی فروانسانی می رسند. دلیلش چه بود؟ چیزهای جزیی: چینی ها مار می خورند. در واقع، وقتی سرمار را ببری، فقط گیاه خالص است، زیرا زهر فقط در یک غدّه ی کوچک در سر مار قرار دارد. و چینی ها مار

را یکی از خوشمزه ترین خوراک ها می دانند. ولی مارکوپولو نمی توانست باور کند که انسان بتواند مار بخورد. پس آنان باید نسل پست تر از انسان باشند؛

و چینی ها در مورد مارکوپولو چه فکر می کردند؟ آنان در مورد غرب چیزهایی شنیده بودند، ولی او نخستین انسان غربی بود که وارد چین می شد. کتاب هایی از آن زمان در دسترس است که نشان می دهد که چینی ها بسیار با فرهنگ بودند و کشورهای غربی بسیار عقب مانده تر از چین بودند.

در آن زمان، چین صنعت چاپ داشت، اسکناس کاغذی داشت که مدت ها بعد در غرب رواج یافت. فقط یک جامعه ی پیشرفته است که می تواند درک کند، حمل هزاران روپیه به شکل طلا یا نقره یک بار سنگین و بیهوده است. نیازی نیست. می توانی یک اسکناس صد هزار روپیه ای در جیب بگذاری، وزنی ندارد. دولت قول می دهد هر وقت که بخواهی می توانی به خزانه بیایی و معادل آن طلا دریافت کنی. اسکناس یک کاغذ تعهدآور است؛ حمل آن آسان و تبدیل آن نیز راحت است.

وقتی چینی ها مارکوپولو را دیدند، نویسندگان معاصر چین در موردش چنین نوشتند، «ما شنیده بودیم که انسان از نسل میمون تکامل یافته است- اینک آن را باور داریم. مارکوپولو فقط یک میمون است.»

هر فرهنگ غرور خودش را دارد، ولی هر فرهنگ چیزی جز روش مشخص زندگی نیست که توده ها آن را پرورش داده اند و هر فرهنگ نابود کننده ی فردیت انسان است. فرهنگ به همه تحمیل می کند که مشابه افراد دیگر باشند؛ همان نظام باورها را داشته باشند، خدایی همسان داشته باشند، به معابد مشابه بروند، همان کتاب های مقدّس را مطالعه کنند، اخلاقیاتی همسان داشته باشند،

آداب و رسومی مشابه داشته باشند- فرهنگ، منحصر به فرد بودن افراد را از بین **می برد و او را به دندانه ای از یک چرخ دنده تبدیل می کند. پس فرهنگ هر چه که باشد، قاتل فردیت است و به روش های گوناگون فردیت انسان را نابود می سازد. فرهنگ چیزی نیست که بتوان به آن افتخار کرد.**

دنیای زرتشت، دنیای ابر انسان، دنیایی است که در آن فردیت انسان نابود نمی شود، بلکه از آن حمایت میشود. ابر انسان نمی تواند بخشی از توده باشد. ابر **انسان فقط می تواند خودش باشد، در طبیعی بودن مطلق خودش قرار گیرد، بدون اینکه سازش کند.او به دیگران احترام می گذارد،ولی به هیچ کس اجازه نمی دهد** که او را حقیر شمارد.

زرتشت در قلبش فکر کرد:

بنابراین، شنیدن واژه ی «حقارت» را در مورد خود، خوش نمی دارند. پس من با غرور ایشان سخن می گویم.

تا اینجا، او می گفت که انسان، همانگونه که هست، در خودش چیزی ندارد‌که نیاز به حرمت داشته باشد. تنها کار بزرگ او این است که از این نوع انسانیت- که سرشار از رقابت، خشونت، جنگ، حسادت و بی رحمی است — بگذرد و به ورای آن برود. این چنین انسانی حقیر است و قابل احترام نیست.

ولی او اندیشید، «اگر به سخنانم ادامه دهم، آنان ابداً مرا درک نخواهند کرد. من باید واژه ی «حقیر» را بیاندازم، زیرا آنان بسیار از خودشان مغرور هستند، با وجودی که چیزی در آنان نیست که به آن افتخار کنند. در درونشان همه چیز زشت است، آنان فقط منافق هستند؛ آنان آن زشتی ها را نشان نمی دهند؛ آن را

پنهان می سازند- فرهنگ آنان چنین است. من باید با غرور ایشان سخن بگویم. شاید که بتوانند گوش بدهند.»

او راهی پیدا می کند. او همان چیزها را خواهد گفت، همان راه را نشان خواهد داد، ولی اگر مردم چنین احمق هستند، چرا از غرور آنان استفاده نشود. دست کم قادر به درک شده و آماده ی گوش دادن خواهند شد. بنابراین،

من با ایشان از حقیرترین انسان سخن می گویم: و آن انسان واپسین است.

به نظر واژه ای زیبا می رسد: انسان واپسین . ولی اگر در موردش فکر کنی، انسان واپسین یعنی هر آنچه که در تو زشت است، به رشد اعلای خود رسیده است؛ یعنی که تو نمی توانی از انسان واپسین زشت تر باشی — تو فقط یک آغاز و یک حرکت به سوی انسان واپسین هستی.

و زرتشت با مردم چنین سخن گفت: زمان آن رسیده که انسان هدف خود را تثبیت کند.

مردم این چیزها را دوست دارند، ذهن آنان هدف گرا است. همه طوری بار آمده اند که می خواهند به دست بیاورند: در هر زمینه ای می خواهند بیشتر کسب کنند و به قلّه صعود کنند.

و زرتشت با مردم چنین گفت: زمان آن رسیده که انسان هدف خود را تثبیت کند.

زمان آن رسیده که انسان بذر والاترین امیدهایش را بکارد.

شاید این سخنان شنیده شوند. زرتشت به زبان غرور انسان سخن می گوید؛ از هدف،از امید می گوید.مردم همه چنین زندگی می کنند:برای هدف؛کسی می خواهد مشهورترین انسان در دنیا باشد، دیگری می خواهد ثروتمندترین انسان باشد؛

هدف و امید دیگری این است که قدرتمندترین انسان باشد. هر کسی به نوعی اسکندر کبیر را در درونش دارد.

خاک او هنوز برای این کار غنی است. ولی این خاک روزی فقیر و بی حاصل خواهد شد،

دیگر هیچ درخت بلندی نخوهد توانست در آن خاک رشد کند.

پس وقتت را هدر نده: هدفت را تثبیت کن؛ امیدت را روشن کن، تمام انرژی ات را با امید مطلق روی آن هدف بگذار، زیرا خاک هنوز غنی است — به زودی، این ممکن نخواهد بود: آن خاک ناتوان و بی حاصل خواهد شد و دیگر درختی بلند نخواهد توانست در آن رشد کند و این چیزی است که همه طالب آن هستند — که بلندترین درخت باشند و به آسمان ها سر بسایند.

افسوس! زمانی خواهد آمد که انسان دیگر پیکان اشتیاقش را برای رفتن به ورای بشریت نخواهد انداخت ...

و حالا، با اشاره، او به نکته ی مورد نظرش می رسد: افسوس! زمانی خواهد آمد که انسان دیگر پیکان اشتیاقش را برای رفتن به ورای بشریت نخواهد انداخت ... او دوباره می گوید، «به ورای بشریت برو»، ولی او واژه هایش را تغییر داده است:

... وزه کمان او خروشیدن را از یاد خواهد برد!

به شما می گویم: برای زادن یک ستاره ی رقصان، در درون باید طغیان داشت.

به شما می گویم: شما هنوز در خود طغیان را دارید.

او دقیقاً همان نکته را می گوید: ولی او بسیار هوشمند است...

اگر خیلی هشیار نباشی، فکر خواهی کرد که او چیزی کاملاً متفاوت را بیان می کند: فقط کلام او تفاوت دارد؛ معنی او همان است.

به شما می گویم: شما هنوز در خود طغیان را دارید. به جای اینکه بگوید تو خودت یک طغیان و اغتشاش هستی و قابل تحقیر، می گوید که ستارگان فقط از درون اغتشاش زاده می شوند. ولی برای اینکه ستاره ای را متولّد کنی، فقط باید یک اغتشاش باشی، فقط یک زهدان.

برای اینکه ابر انسان بتواند به دنیا بیاید، فرد فقط باید یک زهدان باشد. انسان فقط باید یک پیکان باشد، ولی هدف، ابر انسان است.

افسوس! زمانی خواهد آمد که انسان دیگر هیچ ستاره ای نخواهد زایید.

افسوس! زمان حقیرترین انسان فرا خواهد رسید، انسانی که دیگر نتواند خود را خوار بدارد.

زرتشت انسانی بسیار خردمند است. اگر نتوانی زبان او را درک کنی، او به زبان تو سخن خواهد گفت، ولی اجازه می دهد که تو معنی او را تجربه کنی.

افسوس! زمان حقیرترین انسان فرا خواهد رسید، انسانی که دیگر نتواند خود را خوار بدارد.

نظاره کنید! من به شما آن انسان واپسین را نشان خواهم داد.

«عشق چیست؟ آفرینش چیست؟ اشتیاق چیست؟ یک ستاره چیست؟»

انسان واپسین این ها را می پرسد و چشمک می زند.

انسان واپسین، مرگ بشریت است. برای او عشق، خلّاقیت و زادن ستارگان مطرح نیست. انسان واپسین زبان ماورایی را از یاد برده است. او می پندارد که

خودش هدف تمام جهان هستی است. او می پندارد که به مقصد رسیده و سفر پایان گرفته است.

زرتشت می گوید، «این فکر که من به مقصد رسیده ام، یک خودکشی است. زندگی یک سفر زیارتی است.» در واقع، مقصدی برای زندگی وجود ندارد. تو همیشه در حال رسیدن و در حال رسیدن و در حال رسیدن هستی، ولـی هرگز نمی رسی. تمام مقاصدها فقط برای این هستند که تو را در حال حرکت کردن و در رشد کردن نگه دارند. تمام مقصدها درست مانند خط افق می مانند که بسیار نزدیک به نظر می رسند. فکر می کنی پس از مدتی کوتاه به آن خواهی رسید، ولی هرگز به آن نخواهی رسید، زیرا این فقط یک منظره است.

زمین و آسمان در هیچ کجا با هم ملاقات نمی کنند. لحظه ای که به نقطه ای می رسی که افق آنجا قرار داشت، افق به دورترها خواهد رفت. فاصله بین تو و خط افق همیشه یکسان باقی خواهد ماند، بدون هیچ تغییر. زیبایی زندگی در همین است، که به رشد کردن ادامه می دهد و پایانی نمی شناسد؛ که به زندگی کردن ادامه می دهد و مرگی نمی شناسد — که جاودانگی است.

ولی این جاودانگی فقط وقتی امکان پذیر است که اشتیاق انسان همیشه به ورای خویش برود، وقتی که او همیشه در این فکر باشد که : چگونه به ورا بروم؟ چگونه از حیوان دورتر و به خداوند نزدیک تر شوم؟ برای همین است که زرتشت می گوید، «انسان ریسمانی است که بین حیوان و ابر انسان کشیده شده است. او یک پل است و تو نباید روی پل خانه بسازی — از پل باید گذر کرد.»

یکی از بزرگ ترین امپراطورهای هند، اکبر Akbar، رویایی داشت که هرگز محقق نشد. ولی داشتن رویاهای بزرگ خوب است، حتی اگر برآورده

نشوند. در واقع، فقط رویاهای جزیی می توانند برآورده شوند، هر چه رویاها بزرگ تر باشند، امکان تحقّق آن ها کمتر است.

او می خواست پایتختی جدید برای هندوستان بسازد، زیباترین شهر در دنیا که از هر جهت منحصر به فرد باشد. می خواست تمام آن شهر یک اثر هنری باشد؛ شهری نه فقط با یک قصر، بلکه شهری از قصرها. وقتی او بسیار جوان بود، شروع کرد روی این ایده کار کردن.

هزاران کارگر، معمار، سنگ تراش، برای پنجاه سال تمام روی آن شهر رویایی کار کردند.

هنوز هم باقی است، ولی تمام نشده است. نام آنجا فاتح پور سیکری FAteh-pur Sikri است. حالا یک شهر ارواح است، هیچکس در آنجا زندگی نکرده است. زیرا هرگز تمام نشده بود. اکبر از دنیا رفت و جانشین او پنداشت که این رویا بسیار پرهزینه است. اکبر تقریباً تمام خزانه را برای آن شهر خالی کرد و جانشین او علاقه ای به ادامه ی کار نداشت.

راه ورودی آن شهر یک پل است برفراز رودخانه ای زیبا، و اکبر می خواست برای خوشامدگویی به کسانی که وارد شهر می شوند جملاتی زیبا پیدا کند. این پل تنها راه ورود به شهر بود. او از مردمش خواست تا در کتاب ها و متون مقدس از تمام مذاهب بگردند و جمله ای زیبا برای خوش آمدگویی پیدا کنند. عاقبت این جمله ی زرتشت را یافتند که می گوید، «انسان فقط یک پل است؛ شخص نباید خانه اش را روی پل بنا کند؛ پل چیزی است که باید از آن گذر کرد.» در فاتح پور سیکری، این نخستین جمله ای است که به بازدیدکنندگان خوشامد می گوید.

انسان واپسین پرسید، «عشق چیست؟» او می داند که پول چیست، می داند که قدرت چیست، می داند که مورد احترام بودن چیست، ولی نمی داند که عشق چیست.

او می پرسد، «آفرینش چیست؟» اوتکنولوژی را می‌شناسد، علم را می شناسد، سلاح اتمی را می شناسد، می داند که چگونه تمام زندگی را از روی زمین نابود کند — ولی آفریدن را نمی شناسد.

انسان واپسین این ها را می پرسد و چشمک می زند.

زمین کوچک شده است، و انسان واپسین روی آن جست و خیز می کند،

کسی که همه چیز را کوچک می سازد.

نژاد او همچون کک فناناپذیر است، انسان واپسین بیش از همه عمر می کند.

چرا انسان واپسین طولانی ترین عمر را دارد؟ - زیرا او از یاد برده است که زندگی خیلی بیش از این هاست. او متوقف شده است؛ او از رشد کردن باز ایستاده است؛ او از رویا دیدن دست برداشته است، او از امید داشتن باز ایستاده است؛ او آینده ای ندارد؛ پیشاپیش یک جسد شده است — برای همین است که بیش از همه عمر می کند.

آشکار است که انسان مرده نمی تواند دوباره بمیرد. انسان واپسین، مرگ انسان است، برای همین است که بیش از همه عمر می کند. او فقط یک نعش است، بدون عشق، بدون موسیقی، بدون آواز، بدون رقص، بدون آفرینندگی. او جایی برای رفتن ندارد؛ فقط گیر کرده است. فقط قبر وجود دارد و امکانی برای رستاخیز او نیست. اگر این انسان، این بشریت به زرتشت گوش ندهد، به زودی آنچه که او در بیست و پنج قرن پیش گفته بود، به وقوع خواهد پیوست.

زمین کوچک شده است ...

تا جایی که به تخریب کردن مربوط است، انسان بسیار نیرومند شده است.

در واقع، مردم فقط در مورد واژه هایی چون «عشق» حرف می زنند، ولی معنی را نمی شناسند. آنان هرگز عشق نورزیده اند؛ قلب آنان هرگز بهاری به نام عشق را نشناخته است. آنان ازدواج را می شناسند؛ می دانند چگونه تولید مثل کنند، ولی عشق، فن تولید مثل نیست. حیوانات نیز بدون عشق چنین می کنند، انسان نیز بدون عشق چنین می کند. ولی عشق باید فرا گرفته شود، عشق یک هنر است. انسان، به عنوان یک حیوان، عشق را به میراث نبرده است. عشق چیزی بیولوژیک نیست. سکس را نیازی به آموختن نیست؛ خودش با متولّد شدن می آید. ولی عشق چیزی مانند مراقبه است، مانند نیایش است. چیزی نیست که از پیش با آن آشنا باشی.

می توانی بدون عشق، بدون مراقبه و بدون نیایش زندگی کنی و می توانی بدون اینکه مزه ای از این تجربه ها را بچشی، از دنیا بروی.

انسان از طریق علم و تکنولوژی بسیار مولّد شده است، ولی آفرینش او در حال از بین رفتن است. چه کسی به آفرینش اهمیت می دهد؟ هزینه اش بسیار گزاف و زمانی طولانی می طلبد. وقتی که بتوان اتومبیل ها را روی خط تولید ساخت ... کارخانه ی اتومبیل سازی فورد در هر دقیقه یک اتومبیل می سازد، همه دقیقاً مانند هم هستند — چه کسی به فکر منحصر به فرد بودن است؟

انسان خلّاق دیگر در بازار ارزشی ندارد. انسان مولد ارزش دارد و تفاوت این دو بسیار زیاد است. انسان مولد فقط یک تکنسین است، انسان خلّاق یک نابغه است.

انسان های واپسین می گویند، «ما خوشبختی را کشف کرده ایم» و چشمک
می زنند.

خوشبختی آنان چیست؟ آنان پول، قدرت و اعتبار را در حدّ بالا دارند — آیا
این خوشبختی است؟

آنان مکان هایی را که زندگی کردن درآن دشوار است ترک کرده اند: زیرا
فرد به گرما نیاز دارد.

فرد هنوز عاشق همسایه اش است و خودش را به او می ساید: زیرا که فرد به
گرما نیاز دارد.

ولی این عشق نیست.

بیماری و بی اعتمادی نزد آنان گناه شمرده می شود: فرد باید با احتیاط گام
بردارد.

کسی که هنوز روی سنگ ها و انسان ها فرو می غلتد، یک احمق است!

روزیکه انسان از ارتکاب اشتباه دست بر دارد، از آموختن نیز باز ایستاده است.
فقط ماشین ها هستند که اشتباه نمی کنند؛ آن ها به نوعی کامل هستند.
انسان واپسین فقط یک آدم آهنی خواهد بود. همه چیز را با کارآیی انجام می دهد، بدون اینکه پایش به سنگ یا انسانی بخورد و بیفتد: بدون اینکه هرگز مرتکب خطایی شود. ولی چنین انسانی، انسانیت خودش را از دست داده است.
از طریق اشتباهات است که تو نواحی تازه ای را در زندگی کشف می کنی؛ تو از طریق اشتباهاتت است که رشد می کنی و خردمند می گردی؛ بشریت توسط اشتباهات به تکامل رسیده است. ولی اگر از اشتباه کردن باز بایستیم، آن وقت خوب بدان که انسان واپسین وارد گشته است — او یک آدم آهنی خواهد

بود. او بیش از همه خواهد زیست، ولی بدون عشق زندگی خواهد کرد، بدون آواز، بدون رقص — زندگی او بدتر از مرگ خواهد بود.

گه گاه، ذره ای زهر: تا رویاهایی خوشایند تولید کند.

انسان واپسین مواد تخدیر کننده را کشف خواهد کرد... هم اینک کشف شده اند.

گه گاه، ذرّه ای زهر: تا رویاهایی خوشایند تولید کند.
و عاقبت، زهری فراوان تا مرگی خوشایند تولید کند.
آنان هنوز هم کار می کنند، زیرا کار سرگرمی است.
ولی مراقب اند تا سرگرمی فرسوده شان نکند.

هم اینک، کارکردن یک مشکل شده است. این سخنان زرتشت چنان در مورد این قرن صدق می کند که گویی بینش او نسبت به آینده بسیار ماشینها انجام می شده فیلسوفان بزرگ در دنیا نگران این هستند که به زودی تمام کارها توسط ماشین انجام شود. آن وقت انسان باید چه کند؟ و نگه داشتن میلیون ها انسان بدون هیچ کاری، خطرناک خواهد بود.

مردم معمولاً فکر می کنند که وقتی بازنشسته شوند، استراحت می کنند، آسوده می شوند و خوش می گذرانند. ولی وقتی واقعاً بازنشسته شوند، در خواهند یافت که استراحت غیرممکن است، آسایش غیرممکن است، زیرا تمام عمرشان بدون وقفه مشغول تمرین بی قراری، نگرانی و اضطراب بوده اند. حالا ناگهان، فقط به این خاطر که بازنشسته شده اند، بدنشان نمی تواند عادت کهنه ی شصت ساله را تغییر بدهد.

این تصادفی نیست که مردمان سالخورده بر سر موضوعات جزیی آزرده و رنجیده می شوند. برای جوانان بسیار دشوار است که با سالخوردگان زندگی کنند. این یک فاصله ی زمانی است، نه یک فاصله ی دانشی. فاصله این است که انسان سالخورده کاری برای انجام دادن ندارد، در حالی که تمام عمرش مشغول کار بوده است. حالا به اطراف نگاه می کند تا کاری پیدا کند و کاری برایش نمانده تا انجام دهد.

تمام آن انرژی که صرف کار می شد، برای او یک مشکل و یک بارگران می شود. می خواهد آن انرژی را تخلیه کند و همان انرژی صرف رنجیدگی، خشم و ایرادگیری از دیگران می شود. تمام اندیشمندان بزرگ در دنیا بر این عقیده هستند که ما باید برای سالخوردگان نوعی کار فراهم کنیم که با آن سرگرم شوند. شاید کاری مفید نباشد، شاید گروهی از آنان روزی چیزی را بسازند و گروهی دیگر در روز بعد آن را خراب کنند. ولی این فقط برای سرگرمی آنان است.

و کهنسالی سنینی است که با زمان طولانی تر می شود؛ در اروپا هشتاد، نود، صد ساله بود چیزی نیست. در روسیه شوروی، به ویژه در یک منطقه ای به نام کاکیسوس Caucasus ، هزاران نفر زندگی می کنند که از صد و پنجاه سال نیز بیشتر دارند و چند صد نفر هم هستند که صد و هشتاد سال عمر دارند. آنان هنوز در مزرعه ها و باغ ها کار می کنند- آنان طالب کار هستند. نمی توانی کسی را که تا صد و هشتاد سالگی عمر خواهد کرد، در سنّ شصت سالگی بازنشسته کنی. او فقط یک سوم از عمرش را زندگی کرده است؛ دو سوّم دیگر هنوز باقی است و خالی خواهد ماند. باید کاری برایش فراهم کنی. حتی اقتصاددان ها پیشنهاداتی

مطرح کرده اند که کسانی که آماده ی بیکار شدن هستند باید برای آماده بودنشان برای بیکاری، پول بیشتری دریافت کنند، باید از کسانی که آماده ی کار کردن هستند پول بیشتری دریافت کنند، زیرا نمی توانید هر دو را با هم داشته باشید، هم کار و هم مزد بیشتر را. می توانی انتخاب کنی. زیرا فرد بینوا می خواهد از یک زندگی خالی در رنج باشد — باید جبرانش کنی. در گذشته هرگز به ذهن اقتصاددان ها هم نرسیده بود که باید به فرد بیکار بیش از فردی که کار می کند پرداخت شود.

کارها توسط ماشین ها انجام می شوند، زیرا بهتر از انسان کار می کنند، کارآمدتر و سریع تر هستند. جایی که کار هزار نفر مورد نیاز باشد، یک ماشین کفایت می کند. جایی که به ده هزار نفر نیاز باشد، یک کامپیوتر کار همه را انجام می دهد. ولی آن هزار نفر یا آن ده هزار نفر چه کنند؟ زرتشت می گوید که این مردم مایل هستند تا بمیرند.

در کشورهای پیشرفته، نهضت هایی وجود دارند که در آن مردمان سالخورده تلاش می کنند تا حق قانونی برای خودکشی پیدا کنند و شما نمی توانید بگویید که اشتباه می کنند. آنان می گویند، «ما به اندازه ی کافی زندگی کرده ایم و حالا ادامه ی زندگی فقط یک شکنجه ی بیهوده است. ما می خواهیم در گور خود آرام بگیریم. ما همه چیز دیده ایم و همه چیز را تجربه کرده ایم. اینک چیزی نمانده که آن را بخواهیم و یا برایش امیدوار باشیم. فردا خالی است و ما را می ترساند — بهتر است که امروز بمیریم.»

پس نهضتی به نام یوتانازیا euthanasia تشکیل داده اند که من از آن حمایت می کنم. هر حکومت باید در هر بیمارستان تجهیزاتی داشته باشد که در

آن مردم سالخورده بتوانند به راحتی بمیرند. شاید حدّی را بتوان در نظر گرفت. پس از هشتاد سال، اگر کسی مایل به مردن باشد، باید در بیمارستان برایش ترتیبات قشنگی بدهید تا بتواند استراحت کند، بتواند دوستان، بستگان و همکارانش را دعوت کند، به موسیقی، به شعر یا داستان گوش بدهند و بهترین فیلم ها را ببینند، زیرا این آخرین ماه زندگی او خواهد بود.

چرا بی جهت مردم را آزار بدهیم؟ فقط یک تزریق کافی است که آنان را به خوابی عمیق و عمیق تر ببرد و در نهایت او را وارد مرگ کند. من مطلقاً یقین دارم که دولت ها و علوم پزشکی باید به این نهضت تسلیم شوند، زیرا این به نظر مطلقاً انسانی می آید که وقتی کسی به اندازه ی کافی عمر کرده باشد — فرزندانش سالخورده و بازنشسته هستند — زمانش فرا رسیده که به اراده ی خود از دنیا برود.

شما آزادانه به دنیا نیامده اید، ولی دست کم این آزادی باید به شما داده شود تا آزادانه بمیرید و بتوانید تاریخ و زمان مرگ خود را انتخاب کنید. این باید بخشی از حقوق اساسی بشری ما باشد.

دیگر کسی فقیر یا غنی نمی گردد: این هر دو بار گران هستند.
چه کسی هنوز مایل است سلطان باشد؟
چه کسی می خواهد سلطه پذیر باشد؟ هر دو بار گران هستند.
برای انسان واپسین همه چیز باری گران است. او فقط مایل است بمیرد.
هیچ شبانی نیست و تنها یک رمه وجود دارد.
همه خواهان یک چیزاند ...

و هم اینک در حال روی دادن است، همه خواهان یک چیز هستند. ناگهان یک مدل موی نو مد می شود و همگان موی سرشان را به آن مدل در می آورند. ناگهان یک مدل لباس شایع می شود و همه همان مدل را می پوشند. طرّاحان پوشاک پیوسته در کار هستند تا مدل های تازه خلق کنند، زیرا کارخانجات نیاز به تولید دارند؛ در غیر این صورت تعطیل خواهند شد. حقوق کارگران از کجا تامین شود؟ صابون های جدید، سیگارهای جدید ... و در آن ها هیچ چیز تازه ای وجود ندارد. شاید فقط جعبه اش و رنگش تفاوت داشته باشد، ولی ناگهان شایع و مد می شود. چنین محاسبه شده است که میانگین عمر هر مد، سه سال است. پس از سه سال مردم شروع به خسته شدن می کنند و چیزی تازه می خواهند.

این خوشبختی نیست. این یک جستجوی ناامیدانه برای خوشبختی است، ولی در جهتی اشتباه.

... و همه همان اند؛ هر کس که به چیز دیگری بیندیشد، داوطلبانه به
تیمارستان می رود.

فقط کافی است که قدری با تفکرات مردم تفاوت داشته باشی و آنان در موردت بدگمان خواهند شد: اشکالی پیش آمده است، تو دیوانه شده ای؛ اگر بخشی از جمعیت باشی، تو را سالم خواهند پنداشت. شاید جمعیت ناسالم باشد، ولی نکته این نیست. تو باید همانند دیگران باشی و همانند سایرین رفتار کنی. هیچ استثنایی مجاز نیست. فردها مجاز به بیان خود نیستند. افراد مستقل را به تیمارستان ها روانه می کنند. انسان واپسین این است.

تیز بین ترین آنان می گوید، < پیش از این تمام دنیا دیوانه بود،> و چشمک می زنند.

آنان با هوش اند و هر آنچه را که تاکنون روی داده می شناسند: پس پایانی
برای شوخی هایشان وجود ندارد.

**هنوز هم با یکدیگر نزاع می کنند، ولی زود آشتی می کنند – و گرنه دچار
سوء هاضمه می گردند.**

**آنان خوشی های جزیی روزانه شان را دارندوخوشی های جزیی شبانه شان را،
ولی سلامت را حرمت می نهند.**

سلامت باید امری طبیعی باشد. انسان حتی نباید از آن آگاه باشد. ایـن قـدیمی ترین تعریف برای سلامت است: وقتی که ابداً از بدنت آگاه نباشی. تو وقتی از سر خودت آگاه هستی که سر درد داشته باشی؛ در غیر این صورت، چه نیازی به آگاه بودن از سرت داری؟ **تو فقط وقتی از شکمت آگاه هستی که یا** معده درد داشته باشی و یا باردار باشی؛ و گرنه چه نیازی داری که از شکم خود هشیار باشی؟

فقط بیماری است که تو را آگاه می کند. ولی در سراسر دنیا، توجه زیادی به سلامت می شود: تغذیه ی سالم، کلینیک های بهداشتی، خوراک طبیعی. این نشان می دهد که ما ناامیدانه جویای چیزی هستیم که ما را خوشحال کند. ما در سلامت خود رنجور هستیم، در تعلیم و تربیت خود رنجور هستیم، ما در دنیایی که پر از وسایل راحتی و رفاه است، در رنج به سر می بریم.

انسان های واپسین می گویند، <ما خوشبختی را کشف کرده ایم> و
چشمک می زنند.

به گفته ی زرتشت، انسان واپسین رشد کامل تمام چیزهایی است که در تو زشت است. باید از این انسان واپسین پرهیز کرد. او در حال آمدن است؛ او با زور وارد می شود و بسیار نزدیک است.

این انسان واپسین را تنها با یک چیز می توان متوقف ساخت: اگر بتوانیم انسانی جدید بیافرینیم، انسانی که عمیقاً در مراقبه ریشه داشته باشد؛ انسانی که از سر به قلب حرکت کرده باشد؛ انسانی که دیگر اولویتش منطق نباشد، بلکه عشق باشد؛ انسانی که برایش ثروت بیرونی مهم نباشد، بلکه شدیداً به گنجینه های درونش اهمیت بدهد – به طور خلاصه، انسانی که تماماً بیدار شده باشد، روشن ضمیر گشته باشد، انسانی که از یک هستی الهی در وجودش هشیار بوده و چنان از شعف لبریز باشد که بخواهد آن را تقسیم کند.

تا زمانی که انسان جدید را نیافرینیم، انسان واپسین خواهد آمد.

انسان واپسین، مرگ انسانیت است.

انسان جدید می تواند به شما زندگی تازه ای ببخشد، فضایی جدید برای حرکت، بُعدی تازه، جهتی جدید. جهتی که رو به درون دارد.

ما هزاران هزار سال است که به بیرون حرکت کرده ایم.

حالا زمانش رسیده که به وطن بازگردیم و به درون وجود خویش نظر کنیم،
زیرا در درون ما هر آنچه که در بیرون می جوییم وجود دارد.

ما آن را در بیرون نخواهیم یافت، در آنجا نیست، در اینجاست.

پیش گفتار شش

در پی سخنانش در مورد انسان واپسین، زرتشت دریافت که مردم او را سوء تفاهم کرده اند،

زیرا اینک جمعیت طالب آن انسان واپسین شده اند و او را به جای ابر انسان می خواهند.

در حالی که روی این فکر تأمل می کرد،بند باز نمایش‌خودش را شروع کرد– روی طناب راه می رفت که در ارتفاعی بالا، از دو سو برفراز میدان بازار بر دو برج بسته شده بود.

وقتی که بندباز به میانه‌ی‌طناب رسید،شخصی که‌چون دلقکان لباس‌پوشیده بود.
از دریچه‌ی یکی از برج‌ها بیرون آمدوبا فریادو ناسزاگویی، بندبازرادنبال کرد.

وقتی به او نزدیک شد، قصد کرد از روی آن بند باز بپرد.

که ناگهان بندباز تعادل را از دست داد و از بالای طناب به پایین و درست در نزدیکی زرتشت سقوط کرد.

زرتشت با آن مرد که در حال جان کندن بود تا ساعت ها پس از غروب درنگ کرد و جمعیت پرا کنده شد.

پاسی پس از شب، مرد بندباز جان داد و زرتشت تصمیم گرفت که شهر را ترک کند.

و جسد آن مرد را با دست های خود دفن کند.

او آن دلقک را ملاقات کرد که به او گفت که مورد نفرت مردم شهر قرار دارد.

و کار خوبی کرده که شهر را ترک می کند، در راه او چند گور کن را نیز ملاقات کرد

که از اینکه جسدی را با خود حمل می کرد مسخره اش کردند.

او در راه از پیرمردی غذا درخواست کرد و به سوی جنگل رهسپار شد.

عاقبت آن همراه بی جان را بر زمین گذاشت و به خواب رفت. ساعت ها بعد بیدار شد ... و سپس با قلبش چنین گفت:

نوری به من تابیده است: من به یاران نیاز دارم، یارانی زنده، نه یارانی مرده که هر کجا بخواهم جسدشان را با خود حمل کنم.

ولی من به یارانی نیاز دارم که از من پیروی کنند،

زیرا که می خواهند از خودشان پیروی کنند – و می خواهند به جایی بروند که من می خواهم.

نوری بر من تابیده است: زرتشت با مردم سخن نخواهد گفت، بلکه با یاران سخن خواهد گفت!

زرتشت برای گلّه، چوپان و سگ گلّه نخواهد بود!

من آمده ام تا بسیاری را از میان گلّه بیرون بکشم.
مردم و گلّه از من خشمگین خواهندشد؛چوپانان زرتشت رادزدخواهند خواند.
من آنان را چوپان می خوانم، ولی ایشان خود را نیک و عادل می خوانند.
من آنان را چوپان می خوانم،ولی ایشان خودرامومنین دین راستین می خوانند.
به نیکان و عادلان نظر کنید! بیش از همه از چه کسی نفرت دارند؟
از کسی که بساط ارزش هایشان را درهم شکند،
از آن درهم شکننده، از آن قانون شکن — ولی او یک آفریننده است ...
آفریننده جویای یاران است، نه اجساد یا گلّه ها یا باورداران.
آفریننده جویای آفرینندگانی همچون خویش است،
کسانی که ارزش های تازه را در بساطی تازه نقش می بندند.
آفریننده جویای یاران و دروکنندگان همراه است:
زیرا که با او، همه چیز برای درو کردن رسیده است.
ولی او صد داس کم دارد: پس خوشه ها را با دست می کند و ناراحت است.
آفریننده جویای یارانی است که بدانند داس هایشان را چگونه تیز کنند.
آنان را نابود گران و خوار شماران خیر و شر خوانند
ولی آنان درو کنندگان و شادی کنندگان هستند ...
من چوپان یا گور کن نخواهم بود. من بار دیگر با مردم سخن نخواهم گفت:
من برای آخرین بار با مردی بی جان سخن گفتم،
من با آفرینندگان همنشین خواهم شد، با دروکنندگان، با شادی کنندگان؛
من به آنان رنگین کمان و پلکان رسیدن به ابر انسان را نشان خواهم داد.
... فرود آمدن زرتشت چنین آغاز شد.

این تنها زرتشت نیست که از انسان، آنگونه که هست، ناامید شده است. تقریباً هر کس که به درون خویش رفته، واقعیت را شناخته، زیبایی معرفت را دریافته، از مردم ناامید شده است.

این یک سنت بسیار بسیار باستانی است که می گوید مردم گر هستند — و تقریباً مرده. آنان به زندگی ادامه می دهند زیرا شهامت خودکشی ندارند. آنان به نفس کشیدن ادامه می دهند، زیرا ورای کنترل آنان است، نمی توانند آن را متوقف کنند؛ و گرنه، توده ها در جهان فقط اجسامی بی جان روی این سیّاره هستند.

توده ها هرگز برای رشد معرفت و رشد روح انسان هیچ هدیه ای پیشکش نکرده اند. آنان برای برپایی پرستشگاه خداوند روی زمین هیچ هدیه ای پیشکش نکرده اند — با وجود یکه هزاران هزار کلیسا و معبد ساخته اند. ولی آنان این ساختمان ها را اقامتگاه مذهب شادمانی نساخته اند؛ این مکان ها، قلعه های موعظه گران ضدّ زندگی شده اند — قلعه هایی برای ترسوها و فراری ها. فقط برای پرهیز از مذهب، آنان مذاهب سازمان یافته را ایجاد کرده اند، تا مذهب از دنیا رخت ببندد، زیرا مذهب فقط در فرد می تواند وجود داشته باشد، نه در جمعیّت.

آیا سازمان هایی برای عشق وجود دارند؟ عشق فقط یک امر انفرادی است؛ همینطور نیایش، زیرا نیایش چیزی جز خالص ترین شکل عشق نیست. عشق به سمت یک فرد دیگر است؛ نیایش به سمت تمامی هستی است.

برای نابود کردن مذهب، هوشمندترین و حیله گرترین راه این بوده که آن را سازمان دهند و کشیشانی را بر آن بگمارند و یک کتاب را به آن بدهند. زندگی هرگز تثبیت شده نیست، به حرکت ادامه می دهد؛ و شما به حمل کتابی ادامه

می دهید که تمامی ربط خودش را با واقعیت از دست داده است. شما به کشیشانی گوش می دهید که از تجربه ی خودشان سخن نمی گویند، کسانی که فقط طوطی وار چیزهایی را تکرار می کنند که سنّت به آنان داده است. مذهب همیشه تازه و جدید است. آن را کهنه و باستانی کردن، یعنی آن را کشتن. این را باید به روشنی درک کرد- تنها در این صورت است که زرتشت قادر خواهد بود به قلب تان برسد.

در پی سخنانش در مورد انسان واپسین، زرتشت دریافت که مردم او را سوء تفاهم کرده اند.

یکی از دوستانم، یک مرد سالخورده که بسیار عاشق من بود ... در هندوستان فقط دونفر راماهاتما(روح بزرگ)خوانده‌اند،یکی‌ماهاتماگاندی Mahatma Gandhi بود و دیگری همین مرد که ماهاتمابا گراندی Mahatma Bhagwandi خوانده می شد. او روزی به من گفت، «اگر مورد تفاهم قرار گرفتی، خوب بدان که حقیقت را نمی گویی. اگر مورد سوء تفاهم قرار گرفتی، امکان دارد که حقیقت را بر زبان آورده باشی.» ولی حق با او بود. مردم برای قرن ها در دروغ زندگی کرده اند. پس هر گاه کسی حقیقت را در می یابد، باید هم مورد سوء تفاهم قرار بگیرد.

زیرا اینک جمعیت طالب آن انسان واپسین شده اند...

او برای سرزنش کردن بشریت از انسان واپسین سخن می گفت، این راهی بسیار فیلسوفانه بود برای اینکه به انسان ها بگوید، «اگر همین طور که هستید رشد کنید، به انسان واپسین تبدیل خواهید شد، و انسان واپسین حقیرترین چیز ممکن

است و حالا وقتش است که به جای اینکه به سوی انسان واپسین حرکت کنید، راهتان را به سوی ابر انسان تغییر دهید.»

ابر انسان ادامه ی وجود شما نیست. انسان واپسین، تحقّق تمام جهل های شما، تمام حسادت های شما، تمام خشم ها و نفرت های شماست. هر آنچه که در شما زشت است، در او به اوج خود رسیده است. انسان واپسین ادامه ی وجود شماست. زرتشت انسان واپسین را محکوم می کرد تا شما را آگاه کند که هنوز وقت باقی است تا از ورود انسان واپسین جلوگیری کنید.

ابر انسان ادامه ی وجود شما نیست — او یک قطع رابطه است: شما با تمام خواهش های زشت تان از بین می روید و فقط راه را برای ابر انسان و به انسانیت جدید می گشایید. ولی مردم زرتشت را درست نفهمیدند، همانگونه که همیشه بد می فهمند.

اینک آنان از او می خواهند، «انسان واپسین را به ما بده.»

آنان می پندارند که انسان واپسین متکامل ترین انسان است.

انسان واپسین پست ترین و از نظر روحی بیمارترین انسان است، آخرین انسان
— زیرا او هرگونه علاقه به آفریدن، به عشق و به نیایش را از دست داده است.

انسان واپسین به آخر راه رسیده است، با وجودی که احساس خواهد کرد به مقصد رسیده و خوشبختی را یافته است. ولی خوشبختی او بیش از بدبختی شما مصیبت آور است. او فقط شکل بزرگ نمایی شده ی شماست. فکر زرتشت این بود که شما را مستقیماً سرزنش نکند، زیرا این کار نفس شما را آزرده می کند و از گوش دادن باز می ایستید او پنداشت که بهتر است شکل بزرگ نمایی شده ی شما را سرزنش کند تا بتوانید آشکارا ببینید که به کجا می روید، از کجا سر در

خواهید آورد — سر از گورستان در خواهید آورد. ولی فقط برای اینکه غرورتان جریحه دار نشود، او نامی زیبا برای آن به کار برد: انسان واپسین. ولی با این وجود، مردم او را درست نفهمیدند.

نخستین دلیلش این بود که او برای بشریت واژه ی «حقیر» را به کار برد. او این واژه را تغییر داد، این برخلاف غرور آنان بود. او واژه ای را بسه کار برد که حمله ای مستقیم نیست، ولی رویکردش همان بود؛ و مردم نیز در جهل شان همان طور باقی ماندند.

اینک آنان خواستار انسان واپسین شده بودند، «انسان واپسین را به ما بده!» و به او گفتند که او می تواند ابر انسان را برای خودش نگه دارد.

در حالی که روی این فکر تأمل می کرد، بندباز نمایش‌خودش را شروع کرد-
روی طنابی راه می رفت که در ارتفاعی بالا، از دو سو برفراز میدان بازار بر دو
برج بسته شده بود.
وقتی‌که بندباز به میانه‌ی طناب‌رسید،شخصی‌که چون دلقکان لباس‌پوشیده بود
ازدریچه یکی ازبرج‌ها بیرون آمد و با فریاد و ناسزاگویی، بندباز را دنبال کرد.
وقتی به او نزدیک شد، قصد کرد از روی آن بندباز بپرد
که ناگهان بندباز تعادلش را از دست داد و از بالای طناب به پایین و درست
در نزدیکی زرتشت سقوط کرد.
زرتشت با آن مرد که در حال جان کندن بود تا ساعت ها پس از غروب
درنگ کرد و جمعیت پراکنده شد.
پاسی پس از شب، مرد بندباز جان داد و زرتشت تصمیم گرفت که شهر را
ترک کند

و جسد آن مرد را با دست های خود دفن کند.
او آن دلقک را ملاقات کرد که به او گفت که مورد نفرت مردم شهر قرار
دارد
و کار خوبی کرده که شهر را ترک می کند. در راه او چند گورکن را نیز
ملاقات کرد
که از اینکه جسدش را با خود حمل می کرد مسخره اش کردند.

او آزاری به آن مردم نرسانده بود؛ ولی گفتن حقیقت، همیشه دعوتی بوده است برای نفرت داشتن مردم از تو. هیچکس مایل به دانستن حقیقت نیست، زیرا حقیقت دروغ ها را درهم می شکند- و تمامی زندگی مردم از دروغ تشکیل شده است؛ زندگی آنان براساس دروغ است.

هر کودک همراه با شیر مادر با انواع دروغ ها تغذیه می شود. طبیعی است که انسان با حقیقت مورد نفرت واقع شود. او یک اضلا ل گر است. تو با دروغ هایت بسیار راحت هستی، و ناگهان او از راه می رسد و در تو تردید ایجاد می کند، ایمان تو را آشفته می سازد. تو آن اطمینان قدیم را از دست می دهی- پس این طبیعی است که تو از آن مرد حقیقت گو متنفر شوی.

پ.د.آسپنسکی P.D.Ouspensky ،یکی از بهترین مریدان جورج گرجیف George Gurdjieff بود- او گرجیف را در سراسر دنیا مشهور ساخت، زیرا گرجیف مطلقاً ناشناس بود، شاید فقط چند نفر او را می شناختند. او کتابی نوشت به نام درجستجوی معجزه آسا In Search of the Miraculous و آن کتاب را به جورج گرجیف تقدیم کرد. این کتاب در مورد تعالیم گرجیف است؛ عنوان دوم کتاب این است:پاره‌هایی‌ازتعالیمی‌ناشناخته Fragments of an Unknoen Teaching

در بخش پیشکش کتاب، او می نویسد: «تقدیم به جورج گرجیف، بر هم
زننده ی خواب من.»

ولی نفرت نداشتن ا از این نوع مردم که خوابت را، دروغ های راحتت را و
تسلّی های تو را بر هم م ی زنند، بسیار دشوار است.

آن دلقک و آن چن ند گور کن او را مسخره کردند. آنـان هـمیشه مسخره
می کنند. هر آنچه را که درک نکنند ... آنان حتی نمی توانند این واقعیت را
بپذیرند که نفهمیده اند، ، زیرا این نشانگر جهل شان خواهد بود. با مسخره کردن،
آنان وانمود می کنند که همه چیز را فهمیده اند. این توبی که احمقی و از
چیزهایی می گویی که برخلاف سنّت ها و تشریفات و آداب و رسوم است؛ این
حماقت تو است که با مردم از چیزهایی می گویی که زندگی راحتشان را آشفته
می سازد؛ آیا این زند دگی راحت است یا مردگی راحت؟! آیا چیزی را که
زرتشت و افرادی چون ن او بر هم می زنند، خواب است یا مردگی راحت؟! آیا
چیزی را که زرتشت و افرادی چون او بر هم می زنند، خواب است و یا مرگ؟
زیرا خواب یک مرگ کوچک است. انسان حقیقت گر نمی خواهد خواب تو را
مختل کند، بلکه می خ خواهد مرگت را مختل کند. تنها این مختل کردن است که
می تواند تو را بیدار کن ند.

ولی مردم عاشق را احتی هستند. چه کسی به حقیقت یا دروغ اهمیت می دهد؟
مردمان بسیار اندکی ه ستند که به بهای از دست دادن راحتی قدیم شان، به دانستن
حقیقت علاقه دارند و شما نمی توانید مردم را سرزنش کنید، زیرا آنان نمی دانند
که آن راحتی، سرور انگیز نیست، شعف نیست و خود را کشیدن از گهواره تا
گور، زندگی نیست.

او در راه از پیرمردی غذا درخواست کرد و به سوی جنگل رهسپار شد.
عاقبت آن همراه بی جان را بر زمین گذاشت و به خواب رفت، ساعت ها بعد
بیدار شد ...

و سپس با قلبش چنین گفت:

نوری بر من تابیده است: من به یاران نیاز دارم، یارانی زنده،
نه یارانی مرده که هر کجا بخواهم جسدشان را با خود حمل کنم،
ولی من به یارانی نیاز دارم که از من پیروی کنند،
زیرا که می خواهند از خودشان پیروی کنند — و می خواهند به جایی بروند
که من می خواهم.
نوری بر من تابیده است: زرتشت با مردم سخن نخواهد گفت، بلکه با یاران
سخن خواهد گفت!

دیشب به شما گفتم که زرتشت به قلب من بسیار نزدیک است، به یک دلیل
بسیار ساده که تجربه های او دقیقاً تجربه های من هستند. من نیز خواهان پیروان
نیستم؛ من خواهان مومنین نیستم و من خواهان توده ها نیستم. من از توجه به
انسانیت دست برداشته ام — آنان گوش نخواهند داد. به این کار امیدی نیست. و
تلف کردن وقتم با کسانی که حتی درک نمی کنند، یک اتلاف بزرگ است،
زیرا همان اوقات می تواند به کسانی اختصاص پیدا کند که می توانند همسفر
باشند، یار باشند.

**چرا او فکر می کند که به یاران نیاز دارد — نه مومنان، بلکه دوستان — آن هم
دوستانی زنده؟** زیرا دنیا پر از مردم مرده است. بیشتر مردم پیش از مرگ واقعی
مرده اند. مردم تقریباً در سی سالگی می میرند، با وجودی که مرگ واقعی

آنان حدود هشتاد سالگی است. فقط به نظر می رسد که زنده هستند، ولی هیچ زندگی در آن نیست، آوازی در آن نیست، رقصی در آن نیست. اینکه چرا زنده هستند، خودشان هم نمی دانند.

آنان کیستند؟ آنان هرگز این را نپرسیده اند. چرا اینجا هستند، از کجا آمده اند، به کجا می روند – آنان به شما خواهند گفت، «از اینگونه سؤال ها نکنید، زیرا آرامش ما را بر هم می زند. و اهمیت ندارد که ما از کجا آمده و به کجا می رویم.» آنان برای کشف معنای زندگی و اهمیت وجود خودشان، هیچ علاقه ای ندارند. آنان به ریشه های خود و به گل های وجود خود هیچ علاقه ای ندارند.

هیپی ها The hippies چیز بسیار مهمی می گفتند: «هرگز انسانی را که بیش از سی سال دارد باور نکن، زیرا بیشتر مردم در سی سالگی می میرند.» در این جمله حقیقتی وجود دارد. بسیار نادر است که انسانی را پیدا کنی که در هنگام مرگ واقعی اش، زنده باشد. این تنها وقتی ممکن است که تو به رشد کردن ادامه بدهی، وقتی که به کشف کردن ادامه بدهی، به عشق ورزیدن ادامه بدهی، اگر به آواز خواندن ادامه بدهی، اگر به رقصیدن ادامه بدهی؛ اگر هرگز علاقه ات را به زندگی از دست ندهی؛ اگر جهان هستی همیشه برایت شگفت انگیز باشد و چشمان یک کودک را داشته باشی، چنانچه هرچیز برایت یک راز باشد. آن وقت است که تا آخرین روز این زندگی، زنده خواهی بود؛ نه تنها این، بلکه چنین انسانی مرگ را نمی شناسد.

مرگ فقط برای انسان های مرده روی می دهد.

اگر انسانی زنده باشد، پر از جوانی و سرزندگی و نشاط، آخرین نفس او، فقط مرگ بدنش خواهد بود. آ گاهی او، که بسیار زنده است، به رقصیدن در شکلی دیگر، در سطحی والاتر ادامه خواهد داد. او مرگی نمی شناسد، او مرگ را همچون آزادی از یک زندان می داند. او در قید بدنی کوچک بود که می رفت تا بیمار و کهن شود و اینک از آن بدن آزاد شده تا در بدنی تازه و جدید وارد شود. و اگر این زنده بودن به اوج خودش برسد، او دیگر هرگز در قید بدن نخواهد بود، او بخشی از حیات کائنات خواهد بود – بدون شکل، بی نهایت و جاودانه. وطن واقعی ما این است: بقای جاودانه، بودش کیهانی.

ولی میلیون ها انسان فقط به چیزهای جزیی علاقه دارند، آنان در اکثریت هستند، اکثریت قاطع؛ و آن اکثریت به آنان کمک می کند که مرده بمانند، زیرا هر کسی دیگر را مانند خود می یابند. به همین دلیل است که آنان از بیگانگان خوششان نمی آید، افرادی چون زرتشت را دوست ندارند. این افراد مانند جمعیت نیستند. آنان تولید بدگمانی می کنند. وجود این افراد در آنان تولید تردید در **مورد زندگی خودشان می کند – چگونه زنده اند و چه می کنند. ولی اکثریت همگی یک کار را انجام می دهند: این یک تأیید بزرگ است که هر کاری که انجام می دهند** باید درست باشد- زیرا تمام دنیا چنین می کند.

ولی تمام تکاملی که رخ داده است- زیاد نیست، هر مقدار که معرفت انسانی تکامل یافته اعتبار آن به تعداد اندکی از افراد مانند زرتشت باز می گردد، کسانی که **زندگی خودشان را به مخاطره انداخته اند تا مورد نفرت باشند، محکوم شوند و مورد سوء تفاهم یا مسخره شدن قرار گیرند. این ها تنها کسانی هستند که نمک این زمین هستند – بدون آنان، بشریت بخشی از دنیای حیوانات باقی می ماند.**

تفاوت اندکی که بین شما و حیوانات وجود دارد، پیشکشی از سوی این افراد است، کسانی که شما به آنان پاداش های بزرگ داده اید: مصلوبشان کرده اید، سنگسارشان کرده اید و مسمومشان کرده اید.

من به یاران نیاز دارم، یارانی زنده، نه یارانی مرده که هر کجا بخواهم جسدشان را با خود حمل کنم.

مومنان کیستند؟ آنان شاید یک دین یا دین دیگری را باور داشته باشند — اینها یاران نیستند. در واقع، یک مسیحی حس می کند و این یک کفر است که احساس کند او با مسیح (ع) دوست است. مسیح (ع) پسر خداست و او یک انسان بیچاره است. یک هندو قادر نیست که تصور کند او با کریشنا یا راما دوست است. او می تواند آنان را بپرستد، ولی نمی تواند با آنان برقصد.

چرا زرتشت به یاران علاقه دارد؟ زیرا هیچ انسانی در سطح او، با معرفتی که او دارد، مایل نیست شما را به پیروانی کور و پرستندگانی نابینا تنزّل دهد — این چندش آور است. او دوست می طلبد، همسفرانی که طالب حقیقت باشند.

ولی من به یارانی نیاز دارم که از من پیروی کنند ...

نه به این دلیل که پیروی کردن حقیقت را به آنان خواهد داد، آنان از من پیروی می کنند ... زیرا که می خواهند از خودشان پیروی کنند. این جمله بسیار اهمیت دارد: آنان کورکورانه از من تبعیت نمی کنند، آنان با بصیرتی روشن از من پیروی می کنند که این راهی است که از خودشان پیروی می کنند.

شما اینجا هستید. در اینجا هیچ کس پیرو نیست، همه همسفر هستیم. شما همه با هم هستید، نه به این سبب که شما به یک الهیات خاص، مذهب و فلسفه ای خاص باور دارید؛ بلکه به این دلیل که همه ی شما به یافتن حقیقت علاقه دارید.

این تنها چیزی است که شما را به هم پیوند داده است، همه ی شما فردیت خودتان را دارید.

در اینجا قراردادی وجود ندارد، نجات دهنده ای وجود ندارد؛ همگی در جست و جو هستید و جست و جوی دسته جمعی، کمک کننده است. امور ساده تر می شوند. شاید کسی چیزی بیابد و آن را در دسترس بقیه قرار دهد، دیگری شاید چیزی دیگر بیابد ... و هستی چنان سرشار از گنجینه ها است که می توانید تمام گنج ها را بیابید و با هم سهیم شوید — دوستی یعنی این.

تمام مذاهب به مومنان تکیه دارند. زرتشت بصیرتی تازه می دهد: مومنان خطرناک هستند. آنان جوینده نیستند، طالب نیستند، آنان فقط کسی را که تظاهر می کند ناجی آنان است باور دارند. این اوست که حقیقت را می یابد؛ آنان فقط باید او را باور کنند! حقیقت این چنین یافت نمی شود. هر کسی باید خودش حقیقت را بطلبد و بیابد.

آری، جویندگان می توانند با هم همکاری کنند، ولی این همکاری فقط با دوستی ممکن خواهد بود. هیچ کس سعی ندارد تا تو را بر اساس آرمانی مشخص شکل بدهد. تو همانگونه که هستی مورد پذیرش هستی، تو را همانگونه که هستی دوست می دارند؛ تمام یاران تو را تغذیه می کنند، با دوستی شان، با لطافتشان. تو از دیگران شهامت می گیری. شاید در تنهایی احساس ضعف و ناتوانی کنی؛ زیرا که جست و جو در نواحی ناشناخته unknown صورت می گیرد، و در نهایت، جست و جو در منطقه ی ناشناختنی unknowable است. داشتن دوستان خوب است. شب های تاریک وجود خواهند داشت.

به یاد یک شعر ایرانی افتادم که چند بیت از آن می گوید، «شب تاریک است، قدری بلندتر بخوان، قدری دیوانه وارتر برقص؛ کس نمی داند که فجر کی فرا خواهد رسید.» ولی وقتی تعداد شما زیاد باشد، می توانید با قدرت خود، به کسانی که ناتوان تر هستند کمک کنید. می توانید بلندتر آواز بخوانید و دیوانه وارتر برقصید، زیرا کسی چه می داند که شب تاریک تا کی ادامه خواهد داشت؟ کسی چه می داند که صبح کی خواهد دمید؟

... و می خواهند به جایی بروند که من می خواهم.

این یک دنباله روی نیست. زرتشت می گوید، «من جویای حقیقت هستم و دوستانی را خواهم یافت که آنان نیز طالب و سالک باشند.» فرقه ای از صوفیان وجود دارند که «جویندگان» Seekers خوانده می شوند: نامشان چنین است. همگی آنان دوست هستند و در این دنیای ناشناخته، در این هستی راز آلود، بهتر است دوستانی با خود داشته باشی. فرد می تواند گم بشود، ولی دوستان می توانند ترتیبی بدهند که گم شده را پیدا کنند .

نوری بر من تابیده است: زرتشت با مردم سخن نخواهد گفت ...

او امیدش را برای متحول ساختن بشریت انداخته است و فقط به دوستان امید دارد.

من نیز پس از بیست و پنج قرن به همین نتیجه رسیده ام: که فقط برای سانیاسین ها Sannyasins - این نام من برای یاران است- سخن بگویم و برای مردم سخن نخواهم گفت. سخن گفتن برای مردم یک اتلاف واضح است. زمان، گرانبها و محدود است، و من مایلم تمام انرژی خود را برای کسانی مصرف کنم

که آماده اند تا وارد سلوک شوند؛ کسانی که برای تماشای بندباز جمع نشده اند، کسانی که برای سرگرمی گرد هم نیامده اند.

یکی از دوستانم سه روز پیش از فوت کریشنامورتی Krishnamurti او را ملاقات کرده بود. او به من گزارش داد که کریشنامورتی بسیار غمگین بود و تنها چیزی که گفت این بود، «من سخت کار کردم تا به مردم نزدیک شوم، ولی به جای اینکه آنان را متحول کنم، فقط انرژی خودم را مصرف کردم، درست مانند رودخانه ای که در کویر گم شود. مردمی که به من گوش دادند، این را بیش از یک سرگرمی نیافتند. همین واژه ی سرگرمی مرا آزار می دهد — که تمام عمر من، زندگی یک سرگرم کننده بوده است.»

او چنین به نظر می رسد. او مرد و در هیچ کجا، در سراسر این زمین، هیچ چیز تکان نخورد. مردی که نود سال زندگی کرد و از بیست و پنج سالگی به بشریت خدمت کرده بود مرد — و به نظر می رسد که او قرن هاست که مرده است. هیچکس در موردش فکر نمی کند، کسی به این توجه ندارد که او دست کم نیاز به یک بزرگداشت دارد. او یکی از بزرگ ترین نوابغ این قرن بود، ولی کمیته ی جایزه ی نوبل حتی نام او را مورد توجه قرار نداد- زیرا او یک سیاست کار نبود.

او نیز در ابتدا سعی کرد به مردم نزدیک شود. ولی کلیساها، مذاهب و تمام کشیشان با او مخالفت کردند؛ او آهسته آهسته ایده ی بشریت را دور انداخت.

او مردمی اندک در چند شهر دنیا داشت. در هند، او فقط از دهلی نو، بمبئی، وارانasi Varanasi و دره ی ریشی Rishi Valley، جایی که یک مدرسه در آنجا داشت، بازدید می کرد، فقط چهار شهر؛ در سراسر دنیا هم چنین بود. در این مکان ها، تقریباً همان مردم برای سی سال، چهل سال، پنجاه سال به سخنان او

گوش دادند. این بسیار تأسف آور است که مردمی که برای پنجاه سال به او گوش دادند، یک ذرّه هم تغییر نکرده اند. او نتوانست ترتیب بدهد که دوستانی بیابد. او حداکثر تلاش خودش را انجام داد. ولی بشریت بیش از پیش بی جان می گردد، بیشتر خواب آلوده می شود. بیدار کردن مردم کاری بسیار دشوار شده است.

زرتشت برای گلّه، چوپان و سگ گلّه نخواهد بود!

حتی پانصد سال پیش از مسیح (ع)، زرتشت بصیرتی بس بزرگ تر داشت. مسیح (ع) پیوسته می گفت، «من چوپانم و همگی شما گوسفندان من هستید.» این یک تحقیر است. این برای او مناسب نیست، ولی او پیوسته این را تکرار کرده است.

او از شهر جودیا Judea فرار کرد. رستاخیزی در کار نبود — زیرا او هرگز نمرده بود. صلیب یهودیان دردناک ترین راه برای کشتن انسان بود، زیرا انسان را قطره قطره به قتل می رساند. چهل و هشت سال طول می کشد تا یک انسان سالم روی صلیب جان بدهد. و مسیح (ع) جوانی سی و سه ساله و سالم بود؛ بدن او را پس از شش ساعت از روی صلیب پایین آوردند.

این یک تبانی بین مریدان ثروتمند مسیح (ع) و حاکم رومی به نام پانتیوس پایلیت Pontius Pilate بود: که مسیح باید در روز جمعه به صلیب کشیده شود– و هر چه که ممکن است، دیرتر. زیرا یهودیان در غروب جمعه دست از کار می کشند. روز مقدس آنان، سبت Sabbath یا شنبه در راه است و هیچ کاری در آن روز ممکن نیست. پس آن را به تعویق انداختند. آنان سعی داشتند

که وقت بیشتری به دست آورند. او را در بعد از ظهر به صلیب کشیدند و عصر او را پایین آوردند.

او زنده بود، با وجود یکه به حالت بیهوشی رفته بود، خون زیادی از او رفته بود. یک سرباز رومی از آن غار مراقبت می کرد و ترتیبات لازم داده شده بود که او را از آن غار فراری بدهند. چند روز طول می کشید که او بهبود یابد تا از آن شهر دور شود و از دسترس یهودیان خارج شود.

او در جوانی در هندوستان زندگی کرده بود. اسنادی در صومعه ی بوداییان در لاداک Ladakh وجود دارد که او از لاداک بازدید کرده بود و چند ماه در آن صومعه اقامت داشته است تا بودیسم را مطالعه کند. وقتی مجبور بود از جودیا فرار کند، او بار دیگر به یاد کشمیر Kashmir افتاد. او تا سن صد و بیست سالگی در روستایی کوچک د رکشمیر زندگی کرد. من آن را به یاد دارم، زیرا آن روستا را «روستای چوپان» می خوانند: Pahalgam معنی آن به زبان کشمیری «روستای چوپان» است. قبر او هنوز در آنجاست که با خط عبری روی آن نوشته است. نام او روی سنگ «عیسا» نیست.

بلکه «یوشوا» Josh ua» است که نام اصلی اوست که والدینش به او دادند. وقتی متون مسیحی به زبان یونانی ترجمه شد، «یوشوا» نیز به «عیسا» Jesus تغییر پیدا کرد.

یونانیان دو تغییر ایجاد کردند: یکی اینکه نام «یوشوا» را به «عیسا» تغییر دادند — باید هم تغییر می دادند، زیرا هر گاه از زبانی به زبان دیگر ترجمه می کنی، تغییرات اتفاق می افتند — و دیگر اینکه «مهدی» messiah را به «مسیح» Christ

تغییر دادند. او خودش هرگز فکر نمی کرد که در دنیا به نام «عیسی مسیح» خوانده شود.

مسیح (ع) هرگز فکر نکرد که او یک مسیحی باشد. نمی توانست چنین فکر کند. او حتی زبان عبری را هم نمی دانست، او بی سواد بود. او به زبان آرامی Aramaic سخن می گفت که نوع ابتدایی زبان عبری است و توسط روستاییان به کار برده می شد.

هیچ یک از مریدانش هرگز به او نگفت که ؛ «آیا این درست است که خودت را چوپان بخوانی و ما را از انسان به گوسفند تنزل دهی؟ ولی به نوعی حق با اوست زیرا توده های انسانی چیزی جز رمه های گوسفند نیستند.

شیرها تنها حرکت می کنند. کبیر Kabir جمله ای دارد که می گوید، «شیرها و قدیس ها هرگز در جمعیت حرکت نمی کنند. آنان خویش را کفایت می کنند.» فقط گوسفند است- پر از ترس، ترس از تنهایی، که در جمع و در گلّه زندگی می کند. آیا هرگز رمه ای از گوسفندان را دیده اید که چگونه حرکت می کنند؟ آن ها حتی فضایی بین دو گوسفند خالی نمی گذارند و بدن هایشان را به همدیگر می سایند. گرم و راحت است و به آن ها احساسی از محافظت می دهد. هر گوسفند فکر می کند، «من تنها نیستم. هزاران گوسفند دیگر با من است.»

زرتشت، پانصد سال پیش از مسیح (ع) می گوید، زرتشت برای گلّه، چوپان و سگ گلّه نخواهد بود! او فقط مایل است که یک یار باشد، یک دوست.

من آمده ام تا بسیاری را از میان گلّه بیرون بِکشم.

او از کوهستان پایین آمده تا بسیاری را از گلّه بیرون بیاورد، از میان جمعیت بیرون بکشد.

مردم و گلّه از من خشمگین خواهند شد ...

واضح است. من این را به تجربه دریافته ام. تمام دنیا از من عصبانی است، و در پشت چشم آنان منطقی وجوددارد. من چند انسان شجاع را از گلّه های آنان بیرون می کشم و از جرگه ی آنان خارج می کنم.

دولت آلمان از همه خشمگین تر است. آنان حتی این موضوع را در مجلس قانونگذاری خود به بحث گذاشته اند که وقتی زنان یا مردان جوان آلمانی نزد آن مرد خطرناک می روند، اتفاقی برای آنان روی می دهد: آنان کاملاً تغییر یافته باز می گردند، «نخست اینکه بسیاری از آنان باز نمی گردند و دوم اینکه اگر هم باز گردند، آنان دیگر بخشی از توده ی ما نیستند. آنان دیگر مسیحی نیستند، دیگر آلمانی نیستند.»

مردم و گلّه از من خشمگین خواهند شد: چوپانان زرتشت را دزد خواهند خواند.

مطلقاً حق با اوست. همین چند روز پیش به من گزارش دادندکه دولت آمریکا بالاخره موفق شد که نام مرا در فهرست جانیان فراری قرار دهد و به پلیس بین المللی بدهد. حالا من یک «جانی فراری» هستم!

من مخفی نشده ام، ولی این فقط برای این است که دولت های دیگر را بر علیه من ترغیب کنند.

من جنایتی مرتکب نشده ام، ولی هر دولتی که نام مرا در آن فهرست ببیند، بی درنگ از ورود من به کشور خود ممانعت خواهد کرد. پلیس بین الملل

نمی تواند کاری انجام دهد، زیرا من هیچ خلافی نکرده ام. ولی همین که نام من در آن فهرست قرار دارد. به دولت آمریکا کمک می کند تا دولت های دیگر را متقاعد کند که من یک جانی بین المللی هستم!

اگر کمک کردن به مردم برای اینکه به جای گوسفند، شیر باشند، یک جنایت است، من یک جانی هستم. اگر کمک کردن به مردم تا فقط یک انسان باشند — نه یک مسیحی، نه یک یهودی، نه یک هند و — یک جنایت است، من یک جانی بین المللی هستم و تمام مذاهب موافق این خواهند بود، زیرا هیچ کس مایل نیست که گوسفندانش از جرگه خارج شود. من یک دزد هستم!

هیچ کشوری مایل نیست که ملیّت نکوهش شود. من با ملّیت مخالف هستم، زیرا این یکی از بدترین چیزهایی است که در دنیا روی داده است. من دنیایی بدون ملیّت را خواهانم. ملیّت چیز باشکوهی نیست؛ سبب تمام جنگ ها و خون ریزی هاست. پس طبیعی است که تمام کشورها موافق باشند که من یک جانی بین المللی هستم!

بصیرت زرتشت بس بزرگ است:

من آنان را چوپان می خوانم، ولی ایشان خود را نیک و عادل می خوانند.
من آنان را چوپان می خوانم، ولی ایشان خود را مومنین دین راستین می خوانند.
به نیکان و عادلان نظر کنید! بیش از همه از چه کسی نفرت دارند؟
از کسی که بساط ارزش هایشان را درهم شکنند،
از آن درهم شکننده، از آن قانون شکن — ولی او یک آفریننده است...

مجلس انگلستان قانونی وضع کرده که من نمی توانم وارد انگلستان شوم، زیرا من به هیچ قانونی اعتقاد ندارم. دولت آمریکا به تمام دولت ها اعلام کرده است که من یک قانون شکن هستم.

ولی آن قوانین هزاران نفر را در پشت میله ها قرار داده است. آنان باید در بیمارستان باشند، در بخش های اعصاب وروان؛ آنان به مداوا نیاز دارند، آنان به عشقی لطیف نیازمند هستند. این جامعه است که آنان را قاتل، تجاوز کار و یا دزد کرده است و جامعه مسوول است — ولی کسی جامعه را تنبیه نمی کند. این قربانیان هستند که باید تنبیه شوند! اگر تمام جوامع چنان وسواس سکس نداشته و آن را سرکوب نکرده باشند، چرا یک انسان باید مرتکب تجاوز جنسی شود؟

این مذاهب و جوامع هستند که با سکس مخالفت می کنند و سبب انواع انحرافات می گردند. تجاوز جنسی یکی از انحرافات است. آن مرد به کمک روان کاوی نیاز دارد، نه به تنبیه در زندان، زیرا او در زندان بیشتر منحرف می گردد.

آمریکا به تازگی پذیرفته است که سی درصد از زندانیان همجنس باز هستند؛ و هر وقت دولتی چیزی را تأیید کند، آن را ضرب در سه کنید! اگر بگویند سی درصد، یعنی نود درصد، نه کمتر از آن و آنان قانونی وضع کرده اند که همجنس **بازی در زندان ممنوع است؛ و گرنه طول زندان افزایش پیدا خواهد کرد و زندانیان نیز اعتراض کرده اند که «این ربطی به شما ندارد.»**

اگر دو نفر میل به ارتباط دارند و شما زنان را به بند مردان راه نمی دهید ... زنان زندان های خودشان را دارند و مردان زندان های جداگانه ی خودشان را دارند. بگذارید زنان و مردان با هم در یک زندان باشند و آن وقت همجنس بازی

از بین خواهد رفت. ولی آنان مردم را مجبور می کنند ... و یک روز آنان از زندان بیرون می آیند؛ پس از ده سال که سکس را سرکوب کرده اند، دیگر قادر به کنترل آن نخواهند بود. آنان دست به تجاوز خواهند زد — و سپس قانون بار دیگر آنان را به زندان می اندازد و این همان زندان بود که او را به یک تجاوز گر تبدیل کرده بود. این یک چرخه ی باطل است.

آیا فکر می کنید که این جانیان هستند که قانون را الزامی کرده اند؟ یا این قانون است که نیاز به جانیان دارد؛درغیر این صورت، تمام قاضی ها، تمام وکیل‌ها و تمام کارکنان قضایی بیکار خواهند شد؛ آنان هر دو به هم نیاز دارند. این تجارت به خوبی پیش می رود. برای اینکه قاضی قاضی باشد، برای اینکه وکلا و کارشناسان قضایی پول های سنگین کسب کنند و برای اینکه زندان بان ها و کارکنان زندان ها بیکار نباشند، به جنایتکاران نیاز دارند.

این چرخه ی باطل باید در جایی شکسته شود؛ سبب ها باید از بین بروند و باز هم اگر کسی جنایتی را انجام داد که سببی منطقی برایش وجود نداشت؛ نیازی نیست به دادگاه روانه شود. او نیاز به مداوای دقیق روانی دارد. اشکالی وجود دارد- یا در ترکیب شیمیایی خون اوست، یا در ساختمان هورمونی اوست و یا در ذهنش است- که قابل درمان است.

روان شناسان دریافته اند که شاید یک تجاوز گر از یک انسان معمولی هورمون های جنسی بیشتری داشته باشند. تنها کاری که باید کرد، خارج کردن آن هورمون اضافی است و یا تزریق مواد شیمیایی مخصوص که بتواند آن مقدار اضافه را بی اثر کند. وقتی دست به تجاوز می زند او تقریباً در حالت اجبار قرار دارد، نمی تواند مقاومت کند و قادر نیست خودش را کنترل کند.

آری من یک پیرو کور قانون نیستم. قوانین در گذشته درست شده اند. ما باید در زمان حال زندگی کنیم و مجبوریم که در آینده زندگی کنیم و قوانین احمقانه ی بسیاری وجود دارند که انسان را وادار به اعمال خلاف می کنند.

در هندوستان برای درآمد یک حدّ وجود دارد. اگر سود تو بیش از آن حد شود، آن وقت باید صد درصد مالیات بپردازی. حالا چرا باید کسی سخت کار کند و سودی سرشار کسب کند و آن وقت صددرصد آن را به عنوان مالیات به دولت بپردازد؟ اگر کسی قادر باشد چنان سودی را کسب کند، طبیعی است که آن را در اسناد خود نشان نخواهد داد. این دولت است که او را وادار به خلاف می کند. پرداخت صد درصد مالیات نمی تواند با هیچ دلیلی توجیه شود. در واقع، کسی که چنان سود سرشاری را به دست می آورد باید توسط دولت پاداش ببیند، نه اینکه تنبیه شود.

منطق من بسیار روشن است. اگر کسی قادر است که سودی مشخص را تولید کند، باید صد در صد به او پاداش داده شود. این برای دیگران انگیزه ای می شود تا سود بیشتر و بیشتری تولید کنند در یک کشور فقیر ما نیاز به سود بیشتر و تولید بیشتر داریم.

و این ها تنها قوانین ما نیستند. سایر عرف های اجتماعی هم هستند که تقریباً مانند قانون عمل می کنند. نمی توانی با عرف ها مخالفت کنی. حتی امروز، در جامعه ی هندو، پایین ترین و فقیر ترین طبقه ی آن که شودراها Sudras یا نجس ها خوانده می شوند، مجاز به خواندن متون مذهبی نیستند. این یعنی شکستن قانون عرفی آن جامعه، عجیب است، شما می خواهید مردم مذهبی باشند،

صداقت داشته باشند و راستگو و اخلاقی باشند و آن وقت به آن هـا اجـازه نمی دهید که حتی کتاب های مذهبی را بخوانند!

و اگر یک شودرا بر علیه این عرف بشورد، تمام روستای او به آتش کشیده می شود، همراه با مردم ساکن در آن. حتی امروزه، تقریباً یک روز در میان، گزارشاتی دریافت می شود که روستایی از شودراها به آتش کشیده شده است. این آسان است، زیرا شودراها نمی توانند خانه هایی با سیمان و فولاد بسازند. خانه هایشان از علف های خشک ساخته شده، فقط یک مرد کافی است که مشعلی به دست بگیرد و هر خانه را با آن به آتش بکشد و کار تمام روستا را بسازد.

قوانینی که خلاف تکامل انسان هستند، قوانینی که غیرانسانی هستند، قوانینی که جامعه را فقیر می سازند، قوانینی که با اکتشاف های علمی مغایرت دارند باید دور انداخته شوند. زیرا حق با زرتشت است: این قانون شکن ها، فقط آفریننده گان هستند. تنها آنان هستند که خویش را فدا می کنند تا بشریت قدری بهتر زندگی کند.

آفریننده جویای یاران است، نه اجساد یا گله ها یا باورداران.
آفریننده جویای آفریننده گانی همچون خویش است،
کسانی که ارزش های تازه را در بساطی تازه نقش می بندند.
آفریننده جویای یاران و درو کنندگان همراه است:
زیرا که با او، همه چیز برای درو کردن رسیده است.
ولی او صد داس کم دارد: پس خوشه ها را با دست می کند و ناراحت است.
آفریننده جویای یارانی است که بدانند داس هایشان را چگونه تیز کنند.

آنان را نابود گران و خوار شماران خیر و شر خوانند
ولی آنان درو کنندگان و شادی کنندگان هستند ...

این مطلقاً غیرقابل باور است که چنین بصیرتی در بیست و پنج قرن پیش برای انسان ممکن بوده است.

جمعیت، توده های مردم، تمام عصیانگران، تمام ارواح عاصی را به عنوان نابودگر سرزنش می کنند. ولی برای آفریدن، شخص باید نابود کند. تا وقتی که کاذب را نابود نکنی، نمی توانی واقعی را خلق کنی. تا زمانی که زشت را نابود نکنی، نمی توانی زیبا را خلق کنی. تا وقتی دروغ ها را از بین نبری، نمی توانی برای حقیقت جا داشته باشی. آفرینندگان را همیشه نابود گران و خوار شماران خیر و شر خوانند و چه کسی تعیین می کند که چه چیز خیر است و چه چیز شر است؟ چه کسی حق این تصمیم گیری را دارد؟ در جوامع مختلف، چیزهایی متفاوت را خیر می انگارند و چیزهایی متفاوت را شر می خوانند.

من عادت داشتم به سراسر هند سفر کنم. من با عرف های بسیار عجیبی برخورد کرده ام. در راجستان، قبیله ای از صحرانشینان وجود دارند که اجداد اصلی کولی هایی هستند که در اروپا وجود دارند. نسب کولی های اروپا به راجستان می رسد. آنان هنوز هم به زبان هندی سخن می گویند — البته با تغییراتی چند. آنان را جیپسی Gypsies می خوانند زیرا نخست به مصر Egypt آمدند و در آنجا ساکن شدند و از مصر به اروپا مهاجرت کردند. ولی اینک به خوبی شناخته شده که زبانشان هندی راجستانی است و داستان هایشان در مورد راما و کریشنا است.

آنان ایده ای عجیب دارند: هرگاه پسر جوانی ازدواج کند، باید اثبات کند که برای سرقت بارها به زندان افتاده است — این یک لیاقت و شایستگی است. اگر پسر جوانی دزدی نکرده باشد و به زندان نیفتاده باشد، برای او یافتن همسر بسیار دشوار است. چه کسی دخترش را به این پسر بیکاره و بی مصرف می دهد؟!

در شهر خودم دوستی داشتم از قوم ماروادی Marwadi که خانواده اش اصالتاً اهل راجستان بودند — آنان ثروتمندترین مردم هندوستان هستند. من عادت داشتم به خانه ی او بروم و وقتی موقع ازدواج و فرا رسید، من از یک عرف بسیار عجیب آگاه شدم: یک پسر از خانواده ی ماروادی

می تواند زیباترین دختر را براساس یک عرف به دست بیاوردکه خانواده اش چند بار ورشکست شده اند! زیرا آنان بسیار زرنگ هستند — پس هر گاه پول و اعتبار کافی دارند، ورشکست می شوند.

البته آنان نمی توانند در همان محل زندگی کنند. آنان به جاهای دیگر کشور منتقل می شوند و آنان پول دارند، واقعاً ورشکست نمی شوند. هر ورشکستگی یعنی مقدار زیادی پول ... پس والدین دختر سووال می کنند، «خانواده ی شما چند بار ورشکست شده است؟» این معیار این است که چه قدر توان مالی دارید!

خیر چیست و شر چیست؟

تاجایی که به عرف های مرسوم در دنیا مربوط می شود، همگی از ذهن ناخودآگاه انسان رشد کرده اند. تنها معیار خیر و شر فقط یک چیز است — و این تنها وقتی ممکن است که تو کاملاً هشیار باشی: فقط انسان کاملاً آگاه و روشن ضمیر است که می داند چه چیز خیر است و چه چیز شر. و او چگونه این را می شناسد؟ انسان بیدار نمی تواند کاری بد انجام دهد؛ این برای او ناممکن است.

پس هر آنچه که انجامش برای انسان بیدار ناممکن باشد، بد است و هر آنچه که از انجامش لذت ببرد، خوب است. به جز این، تمام معیارهای دیگر قراردادی و اختیاری هستند.

بشریت فقط وقتی می تواند بداند که خوب و بد چیست که میلیون ها انسان بیدار شده باشند. اگر تو در خواب عمیقی باشی و کاملاً ناهشیار، نمی توانی تعیین کنی که چه چیز خوب است و چه چیز بد است؛ تو فقط میراث کهنه را حمل می کنی. ولی طبق گفته ی زرتشت، کسانی که مورد بی احترامی و نفرت قرار می گیرند و آنان را نابود کننده می خوانند، در واقع، درو کنندگان و شادی کنندگان هستند.

من چوپان یا گور کن نخواهم بود. من بار دیگر با مردم سخن نخواهم گفت:
من برای آخرین بار با مردی بی جان سخن گفتم.
من با آفرینندگان همنشین خواهم شد، با دروکنندگان، با شادی کنندگان:
من به آنان رنگین کمان و پلکان رسیدن به ابر انسان را نشان خواهم داد.
... فرود آمدن زرتشت چنین آغاز شد.

تعریف من از دین، کناره گیری از دنیا نیست، بلکه شادمان بودن در دنیاست.
دنیا فرصتی است برای شاد زیستن.

فقط احمق ها، ترسوها هستند که دنیا را ترک می کنند. کسانی که هوشمند هستند، کسانی که به قدر کافی شجاع هستند، از دنیا لذت می برند.

شادمانه زندگی کردن باید پایه و اساس مذاهب واقعی باشد — نه ترک دنیا بلکه لذت بردن از دنیا.

زرتشت عارفی است که زندگی را تأیید می کند.

از زندگی لذّت ببر.
تمام عصاره ی هر لحظه را بگیر و بنوش، زیرا که هدیه ی خداوند است، هدیه ای از سوی جهان هستی و ترک کردن خوشی های دنیا فقط مخالفت با هستی و مخالفت با خداوند است.
در دنیا مشکلات وجود دارند، ولی مشکلات به این سبب وجود دارند که تو به اندازه ی کافی برای حل آن ها هوشمند نیستی.
و با فرارکردن از دنیا تو با هوش نخواهی شد، حتی عقب مانده تر خواهی شد.
یک دیانت اصیل مردم را باهوش تر می سازد، هشیارتر، شادمان تر.
زندگی پر از آواز و رقص، تنها زندگی مذهبی است.
... چنین گفت زرتشت

فصل هفتم
از سه دگردیسی

من برای شما سه دگردیسی روح را نام می برم:
چگونه روح باید یک شتر شود، و شتر یک شیر شود و عاقبت چگونه شیر به کودک تبدیل شود.
برای روح، برای روح قوی و بارکش که در آن حرمت و شگفتی قرار دارد، چیزهایی سنگین وجود دارند: قوّت آن روح مشتاق چیزهای سنگین است، سنگین ترین ها.
روح بارکش چنین می پرسد: سنگین چیست؟ پس همچون شتر زانو می زند و می خواهد که خوب بارش کنند.
روح بارکش چنین درخواست می کند: ای قهرمانان، سنگین ترین چیز چیست؟
تا من آن را برپشت خود بگیرم و از نیروی خویش شامان شوم.
آیا این نیست: خوار کردن خویش برای زخم زدن بر غرور خویش؟

یا نه این است: رها کردن آرمان خود، وقــتی که پیروزی اش را جــشــن
می گیرد؟
صعود به کوهستان های مرتفع برای وسوسه کردن وسوسه گر؟ ...
یا این نیست: عشق ورزیدن به کسانی که ما را تحقیر می کنند
و دست یاری دادن به شبحی که می خواهد ما را بترساند؟
روح نیرومند تمام این چیزهای سنگین را بر خودش می گیرد: همچون شتری
که بار شده و به کویر می شتابد،
آن روح نیز سوی کویر خویش شتابان روان است.
ولی در تنهاترین کویر، دگردیسی دوم روی می دهد: روح در اینجا یک شیر
می شود؛
می خواهد آزادی را به چنگ آورد و در کویر خویش یک صاحب باشد.
او در اینجا خدای غایی خویش را می جوید:
آن شیر برای روح و خدای غایی او یک دشمن خواهد بود،
و برای پیروز شدن، با آن اژدهای عظیم خواهد جنگید.
آن اژدهای عظیم که روح دیگر مایل نیست آن را ربّ و خدا بخواند چیست؟
آن اژدهای عظیم،«تو باید» نام دارد.ولی روح شیرمی گوید،«من اراده می کنم!»
«تو باید » بر سر راهش گسترده است،
حیوانی که پولک های طلایی بر تن دارد و روی هر پولک او یک «تو باید»
طلایی می درخشد.
ارزش های هزاران ساله روی آن پولک ها می درخشند و آن زورمندترین
اژدها چنین می گوید:

«تمام ارزش های چیزها، روی من می درخشند.
تمام ارزش ها پیشاپیش آفریده شده اند و تمام ارزش های آفریده شده در من
هستند.
در حقیقت، هیچ < من اراده می کنم» نباید وجود داشته باشد» آن اژدها چنین
می گوید.
برادران من، چرا در روح نیاز به شیر وجود دارد؟
چرا آن جانور بارکش، که گذشت می کند و محترم شمرده می شود، کفایت
نمی کند؟
برای آفریدن ارزش های جدید -- حتی شیر نیز قادر به این کار نیست:
ولی آفریدن آزادی برای خود، تا ارزش های جدید بیافرینند، این را نیروی
شیر می باید.
آفریدن آزادی برای خود و ایجاد یک «نه» مقدس، حتی در برابر وظیفه، برای
این ، نیاز به شیر است، ای برادران من.
ستاندن حق برای ارزش های جدید: برای روح نیرومند و محترم، این هولناک
ترین کار است. ..
زمانی او به «تو باید» همچون مقدس ترین چیزها عشق می ورزید:
اینک او باید حتی در آن مقدس ترین نیز توهم و هوسبازی بیابد،
تا شاید که آزادی را از آن عشق بدزدد: برای این دزدیدن به آن شیر نیاز
است.
ولی به من بگویید، برادران من، آن کودک چه تواند کرد که حتی شیر نیز
نتواند؟

چرا آن شیر شکاری باز هم باید یک کودک شود؟
کودک معصوم و فراموش کار است، آغازی تازه است، یک تفریح، چرخی خودگرد است،
حرکتی دست اول، یک آری مقدس است.
بلی، برای تفریح آفریدن، به یک «آری مقدس» نیاز است، برادران من؛ روح اینک اراده ی خودش را می طلبد،
آن روح گسیخته از دنیا، اینک به دنیای خودش دست می یابد.
من سه دگردیسی روح را برای شما نام بردم:
چگونه روح یک شتر شد، و شتر، یک شیر، و عاقبت چگونه شیر یک کودک گشت.
... چنین گفت زرتشت.

زرتشت مراحل تکامل معرفت انسان را با سه نماد نشان می دهد: شتر، شیر و کودک.

شتر جانور بارکش است، آماده برای اسارت، هرگز عصیان نمی کند. او حتی نمی تواند نه بگوید. او یک مومن است، یک پیرو، یک برده ی با ایمان. در معرفت انسانی، این پایین ترین است.

شیر یک انقلاب است.

آغاز آن انقلاب، یک نه ی مقدس است.

در معرفت شتر، همیشه نیاز به کسی هست که رهبری کند و به او بگوید، «باید چنین کنی.» او نیاز به «ده فرمان» دارد. او به تمام مذاهب، به تمام متون مقدس و

به تمام کشیشان نیاز دارد، زیرا نمی تواند به خودش اعتماد کند. او شهامت ندارد و روح ندارد و اشتیاقی برای آزادی ندارد. او مطیع و فرمان بردار است.

شیر اشتیاقی برای آزادی است، خواهشی برای نابود کردن تمام زندان هاست. شیر نیاز به هیچ رهبر ندارد، او برای خویش کفایت می کند. او به هیچ کس دیگر اجازه نمی دهد به او بگوید، «تو باید چنین کنی.» - این برای غرور او توهین آمیز است. او فقط می تواند بگوید، «من اراده می کنم.» شیر مسئولیت و تلاشی عظیم است برای گسستن تمام زنجیرها.

ولی حتی شیر نیز والاترین قله ی رشد انسان نیست. والاترین قلّه زمانی است که شیر نیز از میان یک دگردیسی عبور کند و یک کودک شود. کودک معصوم است. او مطیع نیست، نافرمان نیست؛ مومن نیست، نامومن هم نیست — اعتماد خالص است، کودک یک آری مقدس به جهان هستی است، یک آری مقدس به زندگی و هر آنچه که در آن قرار دارد.

کودک اوج خلوص، صداقت، اصالت، پذیرش و باز بودن به جهان هستی است.

این سه نماد بسیار زیبا هستند.

ما یک به یک، همانگونه که زرتشت آن ها را توصیف می کند، وارد تعابیر این سه نماد خواهیم شد.

من برای شما سه دگردیسی روح را نام می برم:
چگونه روح باید یک شتر شود، و شتر یک شیر شود و عاقبت چگونه شیر به کودک تبدیل شود.
برای روح، برای روح قوی و نیرومند که در آن حرمت و شگفتی قرار دارد،

چیزهایی سنگین وجود دارند: قوت آن روح مشتاق چیزهای سنگین است، سنگین ترین ها.

زرتشت طرفدار ضعیف و یا به اصطلاح فروتن ها نیست. او با مسیح (ع) موافق **نیست که می گوید، «برکت بر ضعفا باد»، یا «برکت بر فقرا باد» یا «فروتنان متبرک** اند، زیرا که ملکوت الهی از آن ایشان است.» زرتشت مطلقاً طرفدار روح های **قوی است. او با نفس مخالف است، ولی با غرور مخالف نیست. غرور، شرافت انسان است. نفس یک ماهیت کاذب است و ما نباید این دو را باهم مترادف فرض کنیم.**

نفس چیزی است که تو را از شرافت انسانی خویش محروم می سازد؛ تو را از غرورت محروم می سازد، زیرا نفس به دیگران متکی است، به نظرات دیگران وابسته است و اینکه مردم چه می گویند. نفس بسیار شکننده است. نظرات مردم می تواند تغییر کند و آن وقت نفس در هوا ناپدید می شود.

به یاد اندیشمند بزرگ، ولتر Voltaire افتادم. در روزگار ولتر، در فرانسه، یک رسم و سنت بسیار قدیمی وجود داشت: اگر می توانستی چیزی را از یک نابغه بگیری، مثلاً فقط یک قطعه پارچه را، این به تو کمک می کرد که استعدادهای خودت را پیدا کنی، اگر تو را یک نابغه نمی ساخت!

ولتر به عنوان یک اندیشمند و فیلسوف بزرگ، چنان شخصیت محترم و اصیلی بود که حتی برای پیاده روی صبحگاهی خود نیاز به حفاظت پلیس داشت. یا اگر می خواست به ایستگاه قطار برود، باید پلیس از او محافظت می کرد. این حفاظت برای این مورد نیاز بود که مردم در اطرافش جمع مسی شدند و شروع می کردند به پاره کردن لباس هایش زمان هایی بود که او تقریباً برهنه به خانه

می رسید، با زخم هایی بر بدن که خون از آن ها جاری بود و او از شهرت و نام بلند آوازه اش بسیار آشفته می شد.

او در خاطرات خود نوشت، «من عادت داشتم که فکر کنم شهرت چیزی بسیار خوب است. اینک می دانم که یک نفرین است و به نوعی مایلم دوباره انسانی عادی و گمنام باشم؛ کسی که هیچ کس نتواند مرا تشخیص بدهد؛ طوری که گذر کنم و کسی به من توجه نکند. من از مشهور بودن خسته شده ام. من در خانه ام زندانی شده ام. وقتی که آسمان پر از رنگ هاست و غروب بسیار زیباست، حتی نمی توانم از خانه بیرون بروم. من از جمعیت می ترسم.»

همین جمعیت بوده که او را مردی بزرگ ساخته است. پس از ده سال، او با اندوه و ناامیدی بسیار نوشت، «من از اینکه دعاهایم شنیده می شوند هشیار نبودم.» مدها تغییر می کنند، نظرات مردم عوض می شوند. کسی امروز مشهور است، فردا کسی او را به یاد نمی آورد. کسی امروز شناخته شده نیست و فردا ناگهان به اوج شهرت می رسد و در مورد ولتر چنین روی داد. رفته رفته، اندیشمندان جدید، فیلسوفان تازه در افق پدیدار شدند؛ به ویژه روسو Rousseau، جایی را که ولتر داشت گرفت و مردم ولتر را از یاد بردند. خاطره ی مردم زیاد قابل اطمینان نیست.

نظرات درست مانند مدها تغییر می کنند. یک روز او مد بود، اینک دیگری **مد شده است. روسو مخالف تمام افکار ولتر بود؛ شهرت او ولتر را کاملاً نابود کرد. دعای ولتر مستجاب گشت؛ او مردی گمنام شد. اینک به محافظت پلیس نیازی نبود. حالا، کسی زحمت سلام گفتن به او را نیز به خودش نمی داد. مردم او** را کاملاً از یاد بردند.

تنها آن وقت بود که او دریافت که زندانی بودن بهتر است. «حالا من آزادم هر کجا که می خواهم بروم، ولی این مرا آزرده می کند. این زخم بزرگ تر و بزرگ تر می شود — من زنده ام و به نظر می رسد مردم فکر می کنند که ولتر مرده است.»

وقتی که ولتر از دنیا رفت سه نفر و نیم او را تا گورستان مشایعت کردند! تعجب خواهید کرد که چرا سه نفر و نیم؟ زیرا سه نفر همراه بودند و یک سگ نیز به عنوان نیم نفر شمرده می شود. آن سگ در جلوی دیگران حرکت می کرد.

نفس ego، محصول جانبی نظرات عموم است. نفس را دیگران به تو می دهند و دیگران از تو می ستانند. غرور پدیده ای کاملاً متفاوت است. شیر مغرور است. به یک گوزن در قعر جنگل نگاه کن: او غرور دارد، شرافت و وقار دارد. یک طاووس در حال رقص و یا عقابی که در اوج آسمان پرواز می کند- آنان نفس ندارند، آنان به نظرات شما وابسته نیستند- آنان فقط همانگونه که هستند شرافت دارند. شرافت آنان از وجود خودشان بر می خیزد. این نکته را باید درک کرد، زیرا تمام مذاهب به مردم می آموزند که غرور نداشته باشند - «فروتن باشید.» آن ها در سراسر دنیا یک سوء تفاهم خلق کرده اند، گویی که مغرور بودن و نفسانی بودن با هم مترادف هستند.

زرتشت مطلقاً آشکار ساخته که طرفدار انسان قوی است، انسان شجاع، انسان ماجراجو، انسانی که بدون هیچ واهمه پا به راهی می گذارد که قبلاً طی نشده است؛ او طرفدار بی ترسی است.

و این یک معجزه است که انسان مغرور و فقط یک انسان مغرور می تواند یک کودک شود.

تواضع مسیحیت فقط همان نفس است که روی سر ایستاده است. نفس وارونه شده است، ولی وجود دارد و شما در مقدسین خود می توانید ببینید که آنان از انسان های معمولی نفسانی تر هستند. آنان نفس پرست هستند، زیرا که زهد دارند، ریاضت کشیده اند، زندگی روحانی دارند، قداست دارند و حتی برای اینکه تواضع دارند! هیچکس از آنان متواضع تر نیست؛ نفس راه های بسیار ظریفی دارد که از در عقب وارد شود. می توانی آن را از در جلو بیرون بیندازی — نفس می داند که یک در عقب هم وجود دارد.

شنیده ام که شبی در یک میخانه، مردی بسیار نوشیده بود و بسیار بد مستی می کرد و اشیاء را پرت می کرد و مردم را کتک می زد و به آنان ناسزا می گفت و درخواست مشروب بیشتر می کرد. عاقبت صاحب میخانه به او گفت، «کافی است. برای امشب دیگر مشروبی دریافت نخواهی کرد.» سپس به مستخدم ها گفت که او را از در جلو به بیرون پرتاب کنند.

با وجودی که او کا ملاً مست بود، در آن مستی هم به یاد داشت که یک در عقب وجود دارد. در تاریکی کورمال کورمال خودش را به در عقب رساند و سفارش یک مشروب داد.

صاحب میکده گفت، «باز هم؟ به تو گفتم که امشب دیگر مشروب نخواهی گرفت.»

آن مرد گفت، «عجیب است، آیا تو صاحب تمام میکده های این شهر هستی؟»

نفس نه تنها در عقب را می شناسد، بلکه می تواند از پنجره ها نیز وارد شود. حتی اگر یک کاشی کوچک را از سقف را برداری، می تواند از آنجا وارد شود. تا جایی که به نفس مربوط است، تو بسیار آسیب پذیر هستی.

زرتشت آموزگار فروتنی نیست، زیرا تمام تعالیم تواضع با شکست مواجه شده اند. او شرافت را به انسان می آموزد. او غرور انسانی را آموزش می دهد و انسان قوی را می آموزد، نه انسان ضعیف، درمانده و ناتوان را. آن تعالیم به بشریت کمک کرده اند تا در سطح بیشتر باقی بماند. زرتشت مایل است که شما از یک دگردیسی گذر کنید. شتر باید به شیر تبدیل شود، و او نمادهای زیبایی را انتخاب کرده است، بسیار با معنی و با اهمیت.

شاید شتر زشت ترین حیوان در جهان هستی باشد. زشتی او را بیش از این نمی توان تصور کرد. گویی که مستقیماً از جهنم آمده است! انتخاب شتر به عنوان پایین ترین سطح معرفت کاملاً درست است. پایین ترین معرفت در انسان، افلیج است، می خواهد برده بماند. از آزادی وحشت دارد، زیرا از مسئولیت می ترسد. شتر آماده است تا هر چه که بیشتر ممکن است بارش کنند. او از اینکه بار ببرد شادمان است؛ همانند پایین ترین سطح آگاهی — که می خواهد با دانش بار شود، دانشی که وام گرفته شده است. هیچ انسان با شرافتی به خودش اجازه نمی دهد که با دانش وام گرفته شده بار شود. شتر از اخلاقیاتی بار شده است که از مردگان به زندگان رسیده است؛ شتر چیرگی مرده بر زنده است. هیچ انسان با شرافتی اجازه نمی دهد که مردگان بر او چیره شوند.

پست ترین سطح آگاهی انسان جاهل و ناهشیار و سخت فتنه باقی می ماند — زیرا پیوسته به او زهر باورها، اعتقادات داده می شود و او هرگز تردید نمی کند و

نه نمی گوید و انسانی که نتواند نه بگوید، شرافت خویش را از دست داده است و انسانی که نتواند نه بگوید ... آری او نیز هیچ معنایی ندارد. آیا نکته را در می یابید؟ آری فقط وقتی معنی دارد که تو قادر باشی نه بگویی. اگر قادر به نه گفتن نباشی، آری تو، ناتوان است و معنی ندارد.

بنابراین، شتر باید به یک شیر زیبا تغییر کند، آماده باشد تا بمیرد، ولی برای اسارت آماده نباشد. تو نمی توانی از شیر یک جانور بارکش بسازی. شیر چنان شرافتی دارد که هیچ حیوان دیگر نمی تواند آن را ادّعا کند؛ او خزانه ندارد، پادشاهی ندارد؛ شرافت او فقط در شیوه ی زندگی اوست — بی ترس، نترس از ناشناخته، آماده برای نه گفتن، حتی به قیمت مرگ خویش.

این آمادگی برای نه گفتن، این عصیانگری، او را از هر گونه پلیدی که شتر بر جای گذاشته پاک می سازد — از تمام اثرات و رد پاهایی که شتر بر جا نهاده است.

و فقط پس از شیر — پس از آن نه ی بزرگ — آن آری مقدس کودک ممکن خواهد بود.

آری گفتن کودک به سبب ترس او نیست. او آری می گوید، زیرا که عشق می ورزد، زیرا که اعتماد دارد. او آری می گوید، چون معصوم است؛ او نمی تواند متصور شود که می تواند فریب بخورد. آری او، یک اعتماد است. از روی ترس نیست، به سبب معصومیت عمیق است. فقط یک آری می تواند او را به اوج قلّه ی معرفت — که من آن را خداگونگی Godliness می خوانم — هدایت کند.

برای روح، برای روح قوی و نیرومند که در آن حرمت و شگفتی قرار دارد،

چیزهایی سنگین وجود دارند: قوت آن روح مشتاق چیزهای سنگین است،
سنگین ترین ها.

روح نیرومند چنین می پرسد: سنگین چیست؟ پس همچون شتر زانو می زند و
می خواهد که خوب بارش کنند.

برای شتر، برای پست ترین نوع معرفت، یک خواهش غریزی وجود دارد که زانو بزند و تا حد ممکن بار شود.

روح بارکش چنین درخواست می کند: ای قهرمانان، سنگین ترین چیز
چیست؟
تا من آن را بر پشت خود بگیرم و از نیروی خویش شادمان شوم.

ولی برای انسان قوی، برای شیر درون تو، سنگین ترین چیزها، معنا و ابعاد متفاوتی دارد. تا من آن را بر پشت خود بگیرم و از نیروی خویش شادمان شوم. تنها شادمانی او، از زور خودش است. شادمانی شتر فقط در مطیع بودن است، در خدمت کردن و برده بودن است.

آیا این نیست: خوار کردن خویش برای زخم زدن بر غرور خویش؟
یا نه این است: رها کردن آرمان خود، وقتی که پیروزی اش را جشن
می گیرد؟
صعود به کوهستان های مرتفع برای وسوسه کردن وسوسه گر؟ ...
یا این نیست: عشق ورزیدن به کسانی که ما را تحقیر می کنند
و دست یاری دادن به شبحی که می خواهد ما را بترساند؟

روح نیرومند تمام این چیزهای سنگین را بر خودش می گیرد: همچون شتری که بار شده و به کویر می شتابد، آن روح نیز سوی کویر خویش شتابان روان است.

پست ترین آگاهی انسان فقط زندگی در کویر را می شناسد. جایی که چیزی در آن رشد نمی کند؛ جایی که هیچ چیز سبز نیست، گلی شکوفا نمی شود، جایی که همه چیز مرده است و تا جایی که چشم کار می کند یک گورستان پهناور است.

ولی در تنهاترین کویر، دگردیسی دوم روی می دهد: روح در اینجا یک شیر می شود.

لحظاتی وجود دارند، حتی در زندگی کسانی که در تاریکی و ناهشیاری کورمال کورمال می روند، که در آن چیزی چون یک صاعقه، یک حادثه آنان را بیدار می کند و دیگر آن شتر، شتر نیست: یک دگردیسی، یک تحول روی می دهد.

گوتام بودا در بیست و نه سالگی پادشاهی خودش را رها کرد و دلیل آن؟ یک صاعقه ی ناگهانی روی داد، شتر به شیر تبدیل شد.

وقتی که او به دنیا آمد، تمام ستاره شناسان آن سرزمین فرا خوانده شدند، زیرا او تنها پسر امپراطور بود و وقتی به دنیا می آمد که امپراطور مردی سالخورده شده بود. این دعا و خواسته ی یک عمر او بود که پسری داشته باشد که بتواند جانشین او گردد. او تمام عمرش جنگیده بود و سرزمینی پهناور را ایجاد کرده بود. برای که؟ وقتی که گوتام بودا به دنیا آمد، شادی عظیمی به او دست داد و او مایل بود که تمام جزییات آینده ی او را بداند. تمام ستاره شناسان و پیشگویان بزرگ در

قصر پادشاه جمع شده بودند. آنان ساعت ها با هم به بحث پرداختند و پادشاه بارها و بارها می پرسید، «چه نتیجه ای گرفتید؟ چرا اینهمه طول کشیده است؟»

عاقبت جوان ترین آن ها پاسخ داد. زیرا مشایخ آنان احساس شرمساری می کردند، «چه بگویند؟» اوضاع چنان بود که همگی توافق داشتند. جوان ترین آنان برخاست و گفت، «این ها سالخوردگان اند و نمی خواهند چیزی بگویند که شما آزرده شوید. ولی کسی باید این یخ را بشکند. شما پسری بسیار عجیب دارید. آینده ی او را نمی توان دقیقاً پیش بینی کرد، زیرا او دو آینده دارد. ما ساعت ها بحث کردیم که بدانیم کدام یک سنگین تر است؛ ولی هر دو امکان برابر هستند. ما هرگز با چنین سرنوشتی برخورد نکرده ایم.»

پادشاه گفت، «نگران نباشید. به من دقیقاً بگویید که چیست، ولی حقیقت را بگویید.» و آن ستاره شناس با موافقت بقیه گفت، «یا اینکه پسر شما بزرگ ترین امپراطوری خواهد شد که دنیا به خودش دیده است، یک چاکراوارتین Chakravartin خواهد شد، یا اینکه پادشاهی را ترک خواهد کرد و یک گدا خواهد شد. برای همین است که ما تأخیر داشتیم و نمی دانستیم با چه کلامی این را به شما بگوییم. هر دو امکان وزن های مساوی دارند.»

پادشاه بسیار متعجب شد و گفت، «آیا می توانید توصیه ای بکنید؟ آیا راهی هست که او دنیا را ترک نکند و یک گدا نشود؟»

آنان انواع اقدامات را توصیه کردند؛ به ویژه اینکه آن کودک نباید از بیماری، پیری، مرگ و سلوک روحانی Sannyasin آگاه شود. او باید نسبت به این حقایق تقریباً کور باشد، زیرا هر یک این ها می تواند برای او سبب ترک دنیا شود. پادشاه گفت، «نگران نباشید، من این مقدار را می توانم از او مراقبت کنم»

سه قصر بزرگ برای سه فصل برای کودک ساخته شد، تا او هیچ گاه سرما، گرما، و باران زیاد را احساس نکند. انواع راحتی ها برای ترتیب داده شد. به باغبانها دستور داده شد: «او نباید یک برگ خشکیده ببیند، یا گلی را ببیند که پژمرده شده است، پس در طول شب باید تمام برگ های خشکیده و گل های پژمرده جمع آوری شوند. او فقط باید از جوانی و تازگی آگاه باشد.»

همچنانکه به سن بلوغ می رسید، گرداگرد او را تمام دخترهای زیبای او سرزمین احاطه کرده بودند. تمام اوقات او با لذت بردن، انواع سرگرمی ها، موسیقی، رقص و زنان زیبا می گذشت — و او حتی یک بیمار هم ندیده بود.

در سن بیست و نه سالگی ... یک جشن سالانه بود که مخصوص جوانان بود و شاهزاده باید آن را افتتاح می کرد؛ او سال ها بود که این جشن را افتتاح می کرد؛ راه ها را بسته بودند و مردم مجبور بودند که زنان و مردان سالخورده را در پشت درهای منزل نگاه دارند. ولی امسال ... داستان بسیار زیباست : تا اینجا به نظر یک واقعه ی تاریخی می آید. ورای این نقطه چیزی از اسطوره ها واردش می شود، ولی اسطوره مهم تر از واقعه ی تاریخی است.

داستان چنین است که خدایان در بهشت — باید یادآوری شود که جینیسم Jainism و بودیسم به یک خدا عقیده ندارند، آنان معتقد هستند که هر **موجودی در نهایت یک خدا خواهد شد. زرتشت با آنان موافق خواهد بود: خدا** بودن استعداد هر یک از ما است. اینکه چه مقدار طول بکشد، بستگی به فرد دارد، ولی مقصد او چنین است و میلیون ها انسان به آن نقطه رسیده اند. آنان بدن های فیزیکی ندارند، در جاودانگی و ابدیت زندگی می کنند.

خدایان در بهشت بسیار بر آشفته بودند که بیست و نه سال است که می گذرد **و انسانی که می باید موجودی بزرگ و روشن ضمیر باشد توسط پدرش ممانعت می شود. یک امپراطور بزرگ شدن، در مقایسه با بزرگ ترین انسان روشن ضمیر شدن در تاریخ، بسیار بی معنی به نظر می آید، زیرا این، سبب ارتقاء معرفت بشری** و تمام کائنات خواهد شد.

من اعلام می کنم که این یک واقعه ی تاریخی نیست، بلکه اسطوره ای است که بسیار مهم تر است، زیرا که نشان می دهد تمامی کائنات به رشد شما علاقه دارد، **هستی نسبت به شما بی تفاوت نیست و اگر تو به شکفتن بسیار نزدیک باشی، جهان هستی نیز آماده است تا بهار تو را هر چه زودتر فراهم آورد. جهان هستی به بیداری تو علاقه ای خاص دارد، زیرا بیداری تو سبب بیداری بسیاری** دیگر خواهد شد.

و به عنوان یک قانون کلی، تمامی معرفت بشری تحت تأثیر آن قرار خواهد گرفت. بیداری تو، تأثیر با شکوه خودش را روی هر انسان هوشمند باقی خواهد گذاشت. شاید اشتیاقی برای آن بیداری در بسیاری از افراد ایجاد کند، شاید دانه ها شروع به جوانه زدن کنند. شاید آنچه که بی حرکت است، شروع به فعالیت و پویش کند.

برای همین است که می گویم این بخش اسطوره ای بسیار مهم تر از واقعیت های تاریخی است. شاید یک داستان خالص باشد، ولی بسیار نمادین است.

راه ها بسته شده بود، پس خدایان تصمیم گرفتند که یک خدا در ظاهر یک مرد بیمار، کنار آن جاده که کالسکه ی طلایی گوتام بودا از آنجا می گذرد دراز

بکشد و سرفه کند. بودا نمی توانست باور کند که چه بر سر آن مرد آمده است. او بیماری را نمی شناخت، بزرگ ترین پزشکان آن روزگار از او مراقبت می کردند و در اطرافش نیز کسی را بیمار ندیده بود.

یک خدای دیگر وارد بدن ارابه ران شده بود، زیرا وقتی بودا از ارابه ران پرسید، «چه بر سر این مرد آمده؟» آن خدا از دهان ارابه ران پاسخ داد، «این برای همه روی می دهد. دیر یا زود انسان شروع به ضعیف شدن می کند، بیمار و پیر می شود.» در اینجا آنان یک پیر مرد را دیدند — یک خدای دیگر — و ارابه ران گفت، «ببین، این نیز برای همه روی می دهد. جوانی پایدار نیست. جوانی زودگذر است.»

بودا ضربه ای سنگین دریافت کرد. در اینجا گروهی دیگر از خدایان را دیدند که جسد مرده ای را با خود حمل می کردند و بودا پرسید، «چه اتفاقی برای این مرد رخ داده است؟ و ارابه ران گفت، «پس از پیری، این پایان است. پیر مرد مرده است.»

درست در پشت آن گروه، مردی سالک در لباس قرمز راه می رفت و بودا گفت، «چرا که این مرد لباس قرمز برتن دارد؟ چرا موی سرش را تراشیده و بسیار مسرور و سالم به نظر می رسد و در چشمانش درخشش و مغناطیسی وجود دارد؟ او کیست؟ چه اتفاقی برایش افتاده است؟»

ارابه ران گفت، «این مرد با دیدن بیماری، پیری و مرگ، ترک دنیا کرده است. **پیش از اینکه مرگش فرا برسد، او میخواهد حقیقت زندگی را بشناسد — که آیا زندگی پس از مرگ ادامه خواهد داشت و یا مرگ پایان است و همه چیز تمام می شود؟ او جویای حقیقت است، یک سالک است.»**

این برای بودا همچون یک صاعقه بود. بیست و نه سال تلاش پدرش به سادگی از بین رفت. به ارابه ران گفت، «من به آن جشن جوانان نخواهم رفت، زیرا وقتی بیماری و مرگ در پیش باشند، فایده ی چند سال جوان ماندن چیست؟ **کسی دیگری می تواند آن جشن را افتتاح کند. تو برگرد.»**

و همان شب، او در جست و جوی حقیقت، قصرش را ترک کرد و فرار کرد.

آن شتر به شیر تبدیل شده بود. آن دگردیسی روی داده بود. هر چیزی می تواند ماشه ی آن را بچکاند، ولی شخص به هوشمندی نیاز دارد.

ولی در تنهاترین کویر، دگردیسی دوم روی می دهد: روح در اینجا یک شیر می شود؛

می خواهد آزادی را به چنگ آورد و در کویر خویش یک صاحب باشد.

او در اینجا خدای غایی خویش را می جوید:

آن شیر برای روح و خدای غایی او یک دشمن خواهد بود،

اینک جست و جوی او برای خداگونگی غایی خویشتن است. هر خدای دیگر برای او یک دشمن خواهد بود. او به پیشگاه هیچ خدای دیگر تعظیم نخواهد کرد، او برای خودش یک خدا خواهد شد.

روح شی چنین است – آزادی مطلق یقیناً به معنی آزادی از خدا، آزادی از فرامین، آزادی از متون مقدس، آزادی از هر نوع اخلاقیات تحمیلی توسط دیگران است.

البته فضیلتی بر خواهد خاست، ولی آن فضیلت از ندای کوچک و ضعیف خودت خواهد بود آزادی تو برایت مسئولیت خواهد آورد، ولی آن مسئولیت توسط هیچ کس دیگر بر تو تحمیل نشده است ...

و برای پیروز شدن، با آن اژدهای عظیم خواهد جنگید.

آن اژدهای عظیم که روح دیگر مایل نیست آن را رب و خدا بخواند چیست؟

آن اژدهای عظیم، «تو باید» نام دارد. ولی روح شیر می گوید، «من اراده می کنم!»

اینک دیگر کسی به او دستور نمی دهد. اینک حتی خداوند نیز کسی نیست که مجبور به اطاعتش باشد.

زرتشت درجایی می گوید، «خدا مرده است و انسان برای نخستین بار آزاد شده است.» اگر خدایی وجود داشته باشد، انسان هرگز آزاد نخواهد بسود. او می تواند از نظر سیاسی آزاد باشد، از نظر اقتصادی یا اجتماعی آزاد باشد، ولی از نظر روحی، یک برده باقی می ماند و فقط یک عروسک خواهد بود.

همین مفهوم که خدا انسان را خلق کرده، هر گونه امکان آزادی را از بین می برد. اگر او تو را آفریده باشد، می تواند تو را مضمحل سازد. او تو را به هم پیوند داده، پس می تواند تو را از هم بپاشد. اگر او یک خالق باشد، هر امکان و استعدادی دارد که تو را نابود کند. نمی توانی او را باز داری. تو نتوانستی او را از آفرینش خویش بازبداری، چگونه می توانی از نابود شدنت توسط او جلوگیری کنی؟ به همین سبب است که بودا، ماهاویرا و زرتشت، سه تن از بصیران بزرگ دنیا، وجود خدا را منکر شده اند.

تعجب خواهید کرد. مجادله برای انکار خدا، مجادله ای بسیار عجیب است، ولی بسیار اهمیت دارد. آنان می گویند، «تا وقتی که خدا هست، امکانی برای انسان وجود ندارد که تماماً آزاد باشد.»

آزادی انسان، شرافت روحانی او، بستگی به این دارد که خدایی وجود نداشته باشد. اگر خدا وجود داشته باشد، آن وقت انسان یک شتر باقی خواهد ماند، مجسمه های سنگی را خواهد پرستید، کسی را می پرستد که نشناخته است، کسی که توسط هیچکس شناخته نشده است — فقط یک فرضیه ی خالص را خواهد پرستید. تو یک فرضیه را پرستش می کنی. تمام معابد، کلیساها و پرستشگاه های شما به جز بناهای یادبود یک فرضیه چیزی نیستند، فرضیه ای که مطلقاً اثبات نشده است و بدون سند و مدرک است. مجادله ای که در آن، وجود خدا را به عنوان کسی که دنیا را خلق کرده وجود ندارد.

زرتشت از زبانی بسیار قوی استفاده می کند. زبان او بسیار نیرومند است. تمام مردمان اصیل همواره زبانی قوی داشته اند. او خدا را «اژدهای عظیم» می خواند.

آن اژدهای عظیم که روح دیگر مایل نیست آن را رب و خدا بخواند چیست؟

آن اژدهای عظیم، «تو باید» نام دارد.

تمامی متون مقدس مذاهب در این دو واژه نهفته است: «تو باید»: تو باید چنین کنی و باید چنان نکنی. تو آزاد نیستی تا انتخاب کنی که چه چیز درست است. تصمیم توسط کسانی گرفته شده که هزاران سال است مرده اند و آنان تعیین کرده اند که برای تمام آینده، خیر و شر چیست .

انسانی که روحی عصیان گر دارد — و بدون روحی عصیان گر، دگردیسی نمی تواند روی بدهد — باید بگوید: نه، «من اراده می کنم.» من کاری را می کنم که آگاهی ام احساس کند که درست است؛ و کاری را که آگاهی ام احساس کند درست نیست انجام نخواهم داد. به جز وجود خودم، هیچ راهنمایی برای من وجود ندارد. من به جز چشمان خودم، چشمان هیچ کس دیگر را باور ندارم. من

کور نیستم و احمق هم نیستم. می توانم ببینم. می توانم فکر کنم. می توانم مراقبه کنم و می توانم خودم دریابم که چه چیز درست است و چه چیز نادرست. اخلاقیات من فقط سایه ی آگاهی من خواهد بود.

«تو باید» بر سر راهش گسترده است،

حیوانی که پولک های طلایی بر تن دارد و روی هر پولک او یک «تو باید» طلایی می درخشد.

ارزش های هزاران ساله روی آن پولک ها می درخشند و آن زورمندترین اژدها چنین می گوید:

«تمام ارزش های چیزها، روی من می درخشند.

تمام ارزش ها پیشاپیش آفریده شده اند و تمام ارزش های آفریده شده در من هستند.

در حقیقت، هیچ «من اراده می کنم» نباید وجود داشته باشد » آن اژدها چنین می گوید.

تمام مذاهب، تمام رهبران مذهبی در این اژدها قرار دارند. همگی آنان می گویند که تمام ارزش ها ایجاد شده اند و نیازی نیست که تو ارزش دیگری را تعیین کنی. همه چیز توسط مردان خردمندتر از تو تعیین شده است. نیازی به «من اراده می کنم» نیست.

ولی بدون «من اراده می کنم» آزادی وجود ندارد. شما یک شتر باقی می مانید و این همان چیزی است که تمام صاحبان منافع — مذهبی، سیاسی و اجتماعی — می خواهند شما باشید: فقط شتر؛ زشت، بدون شرافت، بدون وقار، بدون هیچ روح، فقط آماده ی خدمتگزاری و بسیار خواهان برده بودن. هیچ

ایـده ی آزادی به ذهن آن ها خطور نکرده است و این ها عبارات فلسفی نیستند. این ها حقایق هستند.

آیا تاکنون فکر آزادی برای یک هند، یک مسیحی، یک بودایی، روی داده **است؟ نه. تمام آنان یک صدا می گویند: «همه چیز پیشاپیش تعیین شده است.** ما فقط باید پیروی کنیم و تمام کسانی که پیروی می کنند با فضیلت اند و کسانی که پیروی نمی کنند، تا ابد در آتش دوزخ خواهند سوخت.»

برادران من، چرا در روح نیاز به شیر وجود دارد؟
چرا آن جانور بارکش، که گذشت می کند و محترم شمرده می شود، کفایت
نمی کند؟

زرتشت می گوید که تمام قدّیسان شما چیزی جز شتران کامل نیستند. آنان به سنّت های مرده، به عرف های مرده، متون مذهبی مرده و خدایان مرده آری گفته اند، و چون آن ها شترهایی کامل هستند، شترهای ناکامل انسان را پرستش می کنند.

برای آفریدن ارزش های جدید — حتی شیر نیز قادر به این کار نیست؛
ولی آفریدن آزادی برای خود، تا ارزش های جدید بیافرینند، این را نیروی
شیر می باید.

شیر خودش نمی تواند ارزشی تازه بیافریند، ولی می تواند آن آزادی را خلق کند، آن فرصت را بیافریند که در آن، ارزش های تازه بتوانند آفریده شوند.

و ارزش های تازه چیستند؟

برای نمونه، انسان جدید نمی تواند هیچگونه تبعیض بین انسان ها را باور داشته باشد. این یک ارزش تازه خواهد بود: تمام انسان ها یکی هستند، بدون در نظر

داشتن رنگ پوست، نژاد، جغرافیا و تاریخ آن کشور. فقط انسان بودن کافی است.

ارزش تازه چنین خواهد بود: ملیتی نباید وجود داشته باشد، زیرا ملّیت سبب تمام جنگ ها بوده است.

هیچ مذهب سازمان یافته ای نباید وجود داشته باشد، زیرا آن ها از جست و جوی فردی ممانعت می کنند. مذاهب سازمان یافته به مردم حقایق از پیش ساخته شده تحویل می دهند، و حقیقت یک اسباب بازی نیست، نمی توانی آن را پیش ساخته دریافت کنی، هیچ کارخانه ای برای ساخت حقیقت وجود ندارد و بازاری نیست که در آنجا عرضه شود. باید حقیقت را در ژرف ترین سکوت درون قلبت جست و جو کنی و هیچ کس جز تو نمی تواند وارد آنجا شود.

مذهب انفرادی است — این یک ارزش جدید است.

ملّیت زشت است، مذاهب سازمان یافته بی مذهب هستند؛ کلیساها، معابد و پرستشگاه ها فقط مسخره هستند. تمام هستی مقدّس است، تمامی هستی یک پرستشگاه است و هر کجا که عاشقانه در سکوت بنشینی، مراقبه گون باشی، در اطراف خودت معبدی از معرفت خلق می کنی. نیازی نداری برای پرستش کردن به جایی بروی، زیرا چیزی والاتر از معرفت تو، که مدیون پرستش آن باشی، وجود ندارد.

آفریدن آزادی برای خود و ایجاد یک «نه» مقدّس، حتی در برابر وظیفه،
برای این، نیاز به شیر است، ای برادران من.

به شما پیوسته گفته اند که وظیفه یک ارزش والا است. در واقع، این واژه ای مستهجن است. اگر چون وظیفه داری، همسرت را دوست داشته باشی، آن وقت

این عشق نیست. تو عاشق وظیفه ات هستی و نه عاشق همسرت. اگر به خاطر وظیفه مادرت را دوست داشته باشی، آن وقت مادرت را دوست نداری، وظیفه هر آنچه را که در انسان زیباست نابود می کند — عشق، مهر، خوشی. مردم حتی برای اینکه وظیفه دارند، می خندند!

شنیده ام: یک رییس در اداره اش، هر روز پیش از شروع کار روزانه، تمام کارکنان را به اتاقش فرا می خواند. او فقط سه لطیفه می دانست و هر روز یکی را تعریف می کرد، و البته مطلقاً لازم بود که همگی به آن لطیفه های تکراری بخندند. این یک وظیفه بود و همگی کارکنان حوصله شان سررفته بود، زیرا هزاران بار آن ها را شنیده بودند، ولی با این وجود، باز هم می خندیدند، گویی که برای نخستین بار آن ها را می شنیدند.

یک روز وقتی که لطیفه را تعریف کرد، همه خندیدند — فقط دختر ماشین نویس نخندید.

رییس گفت، «چه اشکالی برایت پیش آمده؟ آیا لطیفه را شنیدی یا نه؟» دختر گفت، «لطیفه؟ من از شغلم استعفا داده ام و کار دیگری پیدا کرده ام. حالا دیگر وظیفه ندارم که به لطیفه ای که ده هزار بار شنیده ام بخندم. بگذار تمام این احمقها بخندند، زیرا این بیچاره ها هنوز هم باید در این اداره کار کنند.»

آموزگاران می خواهند که شاگردان به آنان احترام بگذارند، زیرا این وظیفه ی آنان است. زمانی که در دانشگاه تدریس می کردم، کمیته ی تعلیم و تربیت هند از چند استاد دانشگاه از سراسر هند دعوت کرده بود تا در همایشی در دهلی نو حاضر شوند تا در مورد موضوعاتی که روز به روز دردسر بیشتری در تمام موسسات آموزشی ایجاد می کردند بحث کنند. نخستین مشکل این بود: که

دانشجویان در تمام موسسات آموزشی ایجاد می کردند بحث کنند. نخستین مشکل این بود: که دانشجویان به استادها هیچ احترامی نمی گذاشتند. بسیاری از استادها چنین می گفتند که، «باید فوراً اقدامی صورت بگیرد. زیرا تا احترامی در میان نباشد، تمامی نظام آموزشی از هم خواهد پاشید.»

من نتوانستم بفهمم که این چگونه بحثی است، زیرا هیچ کس در این مورد اعتراض یا جدلی نداشت. من در میان آنان جوان ترین بودم و رئیس کمیته، دکتر کوتاری D.S.Kothari به این دلیل از من دعوت کرده بود که در حین بازدیدش از دانشگاه به سخنان من گوش داده بود. او یکی از برجسته ترین دانشمندان هند بود. من بسیار جوان بودم و همگی شرکت کنندگان مردانی سالخورده و اساتید ارشد بودند.

ولی من گفتم، «به نظر می رسد که من باید در مورد این موضوع صحبت کنم، زیرا تمام این استادها روی یک چیز اصرار دارند، که هر دانشجو وظیفه دارد نسبت به استادها ادای احترام کند و هیچکس نگفته که استاد باید لیاقت احترام را داشته باشد. تجربه ی خود من در دانشگاه این است که حتی یک استاد نیز ارزش احترام را ندارد و اگر دانشجویان رفتاری احترام آمیز ندارند، تحمیل آن به عنوان یک وظیفه مطلقاً زشت و فاشیستی است. من با این مخالف هستم. من مایلم که **این کمیته تصمیم بگیرد که استادها باید** ارزش **و لیاقت داشته باشند و آن وقت** احترام به طور خودکار از پی خواهد آمد.

«هرگاه کسی زیبا باشد، چشمان مردم بی درنگ زیبایی او را تشخیص می دهد. هرگاه کسی در شخصیت خود ارزشی داشته باشد، شرافتی در وجودش باشد، مردم به سادگی به او احترام می گذارند. مساله این نیست که آن احترام را

تقاضا کنیم و یا از آن مقررات بسازیم که هر دانشجو باید احترام بگذارد. **دانشگاه بخشی از ارتش شما نیست. دانشگاه باید به هر دانشجو بیاموزد که آزاد باشد، هشیار و آگاه باشد و تمام این بار بر دوش استادها است که ارزش و لیاقت آن احترام را داشته باشند.»**

تمام آنان از من عصبانی شدند. پس ازآن همایش، دکتر کوتاری به من گفت، «آنان بسیار از تو خشمگین شدند و از من می پرسیدند که با وجودی که خوب می دانستی که او نمی تواند در هیچ یک از موارد با هیچکدام از ما توافق داشته باشد و اینکه او بسیار جوان است و این همایش مخصوص اساتید ارشد بوده، چرا از او دعوت کردی؟»

به او گفتم، «آنان اساتید ارشد بودند ولی هیچکدام از آنان قادر نبود پاسخ مرا بدهد که «چرا چنین مشتاق احترام هستید؟» در واقع، فقط کسانی که لیاقت احترام را ندارند خواهش محترم شمرده شدن را دارند. مردمی که لیاقت احترام را داشته باشند، آن را دریافت می کنند. این بسیار طبیعی است. ولی این را به صورت یک وظیفه درآوردن، زشت است.»

حق با زرتشت است:

آفریدن آزادی برای خود و ایجاد یک «نه» مقدّس، حتی در برابر وظیفه، برای این نیاز به شیر است، ای برادران من، ستاندن حق برای ارزش های جدید: برای روح نیرومند و محترم، این هولناک ترین کار است...

زمانی او به «تو باید» همچوم مقدّس ترین چیزها عشق می ورزید؛

اینک او باید حتی در آن مقدّس ترین نیز توّهم و هوسبازی بیابد،

تا شاید که آزادی را از آن عشق بدزدد: برای این دزدیدن به آن شیر نیاز است.

ولی به من بگویید، برادران من، آن کودک چه تواند کرد که حتی شیر نیز نتواند؟

چرا آن شیر شکاری باز هم باید یک کودک شود؟

کودک معصوم و فراموش کار است، آغازی تازه است، یک تفریح، چرخی خود گرد است.

حرکتی دست اول، یک آری مقدّس است.

بلی، برای تفریح آفریدن، به یک «آری مقدّس» نیاز است، برادران من: روح اینک اراده ی خودش را می طلبد،

آن روح گسیخته از دنیا، اینک به دنیای خودش دست می یابد.

من سه دگردیسی روح را برای شما نام بردم:

چگونه روح یک شتر شد، و شتر، یک شیر، و عاقبت چگونه شیر یک کودک گشت.

کودک والاترین قلّه ی تکامل معرفت انسانی است. ولی کودک فقط یک نماد است؛ این به آن معنی نیست که کودکان در والاترین سطح وجود قرار دارند. از کودک به عنوان یک نماد استفاده شده، زیرا به دانش آلوده نیست. کودک معصوم است و چون معصوم است، سرشار از شگفتی است و چون چشمانش سرشار از شگفتی هاست، روح او مشتاق رازهاست. یک کودک، یک سرآغاز است، یک تفریح است و زندگی همیشه باید یک آغاز باشد و یک بازیگوشی؛ همیشه یک خنده باشد و هرگز جدّی نباشد. حرکتی دست اول، یک

آری مقدّس است. آری، به یک «آری مقدّس» نیاز است، ولی آن آری مقدّس فقط پس از یک «نه مقدس» می آید. شتر نیز آری می گوید، ولی این یک آری یک برده است. او نمی تواند نه بگوید، آری او بی معنی است.

شیر نه می گوید، ولی نمی تواند آری بگوید. این خلاف سرشت اوست. او را به یاد شتر می اندازد. او خودش را به نوعی از شتر آزاد ساخته و طبیعی است که آری گفتن، او را دوباره به یاد شتر و اسارت هایش بیندازد. نه، حیوان درون شتر قادر به نه گفتن نیست. در شیر، قادر است نه بگوید، ولی قادر به آری گفتن نیست.

کودک چیزی از شتر نمی داند، چیزی از شیر نمی داند. برای همین است که زرتشت می گوید، «کودک معصوم است و فراموش کار ...» آری کودک خالص است و او هر گونه نیروی بالقوه ای برای نه گفتن را دارد. اگر آن را نگوید، به این دلیل است که اعتماد دارد، نه به این سبب که می ترسد: و وقتی که آری از اعتماد بیرون آید، بزرگ ترین دگردیسی و عظیم ترین تحولی است که شخص می تواند به آن امید داشته باشد.

یادآوری این سه نماد بسیار خوب است. به یاد بیاور که تو در جایی هستی که شتر هست، و به یاد بیاور که باید به سوی شیر بروی و به یاد بیاور که نباید در شیر متوقف شوی. تو باید حتّی فراتر بروی، به آغازی جدید، به معصومیت و به سوی یک آری مقدّس؛ به سوی کودک.

انسان فرهیخته دوباره کودک می شود.

دایره تکمیل شده است – از کودک، دوباره به سوی کودک. ولی تفاوت بسیار است. کودک، چنان که هست، جاهل است. او باید از شتر عبور کند، از

شیر گذر کند و دوباره به سوی کودک باز گردد؛ و این کودک، دقیقاً همان کودک نیست، زیرا دیگر جاهل نیست. او از میان تمام تجارب زندگی گذر کرده است: از اسارت، از آزادی، از یک آری ناتوان، از یک نه ی خشمگینانه؛ و با این وجود، همه را فراموش کرده است.

دیگر جهالت وجود ندارد، بلکه معصومیت وجود دارد. کودک نخست، شروع یک سفر است.

زمانی که زرتشت این عبارات را در ایران می نوشت، کتاب های اپانیشاد The Upanishads، که همان ادراک را دارند، در هند، در حال نوشته شدن بودند. در کتاب های اپانیشاد، براهمین Brahmin کسی است که به شناخت واقعیت غایی نایل می گردد. براهمین کسی نیست که در یک طبقه ی خاص متولد شده باشد، بلکه کسی است که براهم Brahm، واقعیت غایی را شناخته باشد؛ و نام دیگر برای براهمین در اپانیشاد، دویج Dwij یا «دوباره زاده شده» است. زادن اول مربوط به بدن است و زادن دوم، تولد معرفت است.

تولد اول تو را یک انسان می سازد، تولد دوم تو را یک خدا می سازد.

... چنین گفت زرتشت.

فصل هشتم
از خوار شماران بدن و از خوشی ها و شهوات

می گویی«من» و از این واژه مغروری، ولی بزرگ تر از این — با وجودی که باور نخواهی کرد —
بدنت است و هوشمندی عظیم آن، بدنی که «من» نمی گوید، ولی همچون «من» عمل می کند.
هر آنچه که حواس احساس می کنند و آنچه روح ادراک می کند، هرگز به خودی خود پایان نیست.
ولی حواس و روح مایل اند تو را ترغیب کنند که آن ها غایب همه چیز هستند: آن ها بسیار خود بین هستند.
حواس و روح ابزارو بازیچه هستند: در پشت آن ها، خود Self جای دارد.
آن خود با چشم های حواس می بیند و با گوش های روح می شنود.
خود همیشه در حال شنیدن و جست و جو کردن است: مقایسه می کند، چیره می شود، فتح می کند، نابود می سازد.
خود فرمان می راند و فرمانروای نفس Ego نیز هست.

برادر من، در پشت افکار و احساسات تو، فرمانده مقتدری ایستاده است، یک حکیم ناشناخته —
او را خود می خوانند. او در بدن تو زندگی می کند، او بدن تو است.
در بدن تو عقلی بیش از بهترین خرد تو وجود دارد.
و کسی چه می داند که به چه علت بدنت دقیقاً به بهترین خرد تو نیاز دارد؟ ...

از خوشی ها و از شهوات

برادرم، اگر فضیلتی داشته باشی، و آن فضیلت از آنِ خودت باشد، هیچکس دیگر در آن با تو شریک نیست.
برای اینکه مطمئن شوی، می خواهی نامی به آن بدهی و آن را نوازش کنی؛ می خواهی گوش هایش را بکشی و خودت را با آن سرگرم سازی.
و نظر کن! اینک تو آن را در نام با مردم شریک شده ای و با این فضیلت خود، بخشی از مردم و از گلّه شده ای!
بهتر این است که بگویی، «ناگفتنی و بی نام است آنچه که روحم را رنج می دهد و شاد می دارد
و نیز آنچه که گرسنگی شکم من است.»
بگذار فضیلت تو والاتر از آن باشد که نام ها بتوانند با آن آشنا شوند
و اگر باید در موردش سخن بگویی، از لکنت زبان شرم نداشته باش.
پس بگو و با زبان شکسته بگو: این خیر من است، این را دوست می دارم، فقط اینگونه مرا خوش می آید، فقط اینگونه خیر را طالبم.

«من آن را همچون قانون خدا نمی خواهم، آن را همچون مقررات انسانی نمی خواهم؛

بگذار برای سیارات فرا زمینی و برای بهشت ها تابلوهای نشانه وجود نداشته باشد.

«این فضیلتی زمینی است که من عشق می ورزم: تدبیر اندکی در آن است و خرد عام در آن کمترین است.

«ولی این پرنده در زیر سقف من آشیانه ساخته: بنابراین من آن را دوست می دارم و مراقبتش می کنم —

اینک آن پرنده در آنجا روی تخم زرین خود می نشیند.»

تو اینگونه باید در مورد فضیلت خویش به زبان الکن بگویی و آن را تحسین کنی.

... چنین گفت زرتشت.

در میان آموزگاران بزرگ دنیا، زرتشت تنها کسی است که با بدن مخالف نیست، بلکه طرفدار بدن است. تمام آموزگاران دیگر با بدن مخالف هستند و دلیل آنان این است که برای رشد روح، تن یک مانع است، بدن حجابی است بین تو و الوهیت. این کاملاً بی معنی است.

شاید زرتشت سلیم ترین آموزگاری باشد که ما می شناسیم. او با چیزهای بی معنی سروکاری ندارد؛ رویکرد او عملی و علمی است، و او نخستین کسی است که بدن را آموزش می دهد، او به بشریت می آموزد که تا وقتی به بدن عشق نورزی و تا وقتی بدن را درک نکنی، نمی توانی رشد روحانی داشته باشی. بدن معبد روح تو است.

بدن در تمام طول عمر، به تو خدمت می کند، بدون اینکه چیزی در مقابل درخواست کند. و محکوم ساختن آن عملی زشت است، زیرا تمام این سرزنش گران بدن، از بدن زاییده شده اند. آنان از طریق بدن، بدن را محکوم می کنند. آنان از طریق بدن زندگی می کنند، و با این وجود، بشریت این ایدئولوژی بس خطرناک را پذیرفته است: جدایی بین بدن و روح را پذیرفته است — نه فقط جدایی، بلکه متضاد بودن شما را، اینکه تو مجبوری یا بدن را انتخاب کنی و یا روح را. این بخشی از فلسفه ای بزرگ تر است: ماده و روح. بدن ماده است و روح از آن جداست و متضاد با آن است و تمام این سرزنشگران بدن، این خوار شماران تن، روی یک آرمان متمرکز شده اند: که دنیا از دو چیز تشکیل شده، ماده و روح Spirit .

ولی امروزه ما نه منطقاً بلکه توسط تجربه، از طریق اسناد علمی نیز می دانیم که فقط یک ماهیت بیشتر وجود ندارد؛ چه آن را ماده بخوانی و چه روح، اهمیت ندارد. بدن و روح، ماده و انرژی، هر دو یکی و یگانه هستند. هستی یک دو گانگی نیست؛ یک کلیت یگانه است.

ولی برا محکوم کردن بدن یک دلیل پایه وجود داشت: این محکوم کردن تن، روش آنان برای تمجید از روح بوده است، این راهی بوده برای تمجید کردن از انرژی غیر مادی و بدون سرزنش و خوار داشتن بدن و ماده، این کار قدری دشوار بوده است. بدن را محکوم کن- این برای تمجید از روح زمینه ای مناسب است. اگر دنیا را محکوم کنی، می توانی خداوند را تمجید کنی. ولی آنان هرگز یک واقعیت آشکار را ندیدند، که خود آنان همواره موعظه می کنند که خداوند

دنیا را آفریده است. اگر خداوند دنیا را خلق کرده باشد، آن وقت دنیا چیزی جز ادامه و بخشی از خداوند و خلاقیت او نیست؛ پس نمی تواند با او دشمن باشد.

زرتشت بینشی بسیار روشن دارد و هیچکس در آن زمان، در بیست و پنج قرن پیش قادر نبود ببیند که بدن از خودش خردی دارد. تو هر لحظه با آن خرد رو به رو هستی، ولی با این وجود، شرطی شدگی کهنه چنان سنگین است که به تو اجازه نمی دهد خرد بدن را تشخیص بدهی.

برای نمونه، چشمان تو پیوسته پلک می زنند. آن ها می توانستند همچون گوش هایت پیوسته باز باشند. ولی بدن خردی دارد، یک هوشمندی ژرف — چشم ها بسیار ظریف هستند، پیوسته به تمیز شدن نیاز دارند. و وقتی پلک ها روی هم قرا می گیرند و غده هایی در چشم هست که درآن ها آب وجود دارد. وقتی گریه می کنی، اشک جاری می شود، ولی وقتی پلک می زنی، همان مایع هر گونه غبار را که روی لطیف ترین بخش بدن جمع شده است تمیز می کند.

چشم ها دریچه های روح تو هستند. بدن از چشم ها بسیار مراقبت می کند و این فقط یک مثال بود. هیچکدام از احتیاجات اولیه ی بدن به تو واگذار نشده است؛ تو آنقدرها قابل اعتماد نیستی.

منظورم از «تو»، ذهنت است. تنفس ابداً به ذهن تو متکی نیست. در غیر این صورت بسیار خطرناک بود، زیرا ذهن چنان هشیار نیست، می تواند فراموش کند و اگر نفس کشیدن از یادش برود، تو خواهی مرد — وقتی که در خواب هستی، چه کسی نفس می کشد؟ ذهن در خوابی عمیق است، ولی بدن تو به نفس کشیدن ادامه می دهد.

اگر ذهن کاملاً برداشته شود، بر روند زندگی تو تأثیر نخواهد گذاشت. من زنی را دیده ام که به مدت نُه ماه در حالت بیهوشی بود، ولی به خوبی نفس می کشید، تپش قلب، هضم غذا، توزیع غذای هضم شده به بخش های مختلف بدن ... تمام این اعمال درست مانند یک کامپیوتر عمل می کنند و این روندها بسیار پیچیده و ظریف هستند. ویتامین های بسیار وجود دارند: کدام ویتامین باید به کدام بخش از بدن برود؟ بدن این را می داند و نیاز را برطرف می سازد. این ها به تو واگذار نشده است. ویتامین هایی هستند که برای مغز لازم هستند. فقط آن ویتامین ها توسط خون به مغز می رسند.

خون تو دو نوع سلّول دارد: سفید و قرمز. هر گاه زخم برداری، ذهنت نمی تواند هیچ کاری بکند، ولی بدن بی درنگ بر اوضاع مسلّط می شود. سلّول های سفید بلافاصله به سمتی که زخمی شده ای می روند. این بسیار اسرار آمیز و شگفت آور است، زیرا آن سلّول های سفید در اطراف زخم جمع می شوند و اجازه نمی دهند که سلّول های قرمز بیرون بروند. آنان نقش حفاظتی به خو می گیرند.

بدن خودش را شفا می دهد. اینک حتی علوم پزشکی نیز این واقعیت را پذیرفته اند که پزشک، دارو و هر کاری که بتوانیم انجام دهیم، فقط به روند **شفابخشی بدن کمک می کند، ولی شفای اساسی توسط خود بدن صورت می گیرد.** ما می توانیم از این روند حمایت کنیم- ولی اگر بدن آماده نباشد تا خودش را شفا بدهد، تمام حمایت ها بی اثر خواهد بود.

اگر تمام روندهایی که در درون بدن انجام می گیرد، بخواهد توسط ماشین‌هایی صورت بگیرد،به کارخانه‌ای نیاز داری که اندازه ی آن را نمی توانی تصور کنی، مساحت چنین کارخانه ای، بیش از دو و نیم کیلومتر مربع خواهد بود.

بدن به تازه کردن خودش ادامه می دهد. هر هفت سال، تو یک آدم جدید هستی، بدون اینکه آن را تشخیص بدهی. حتی یک سلول از بدن قدیمت دیگر وجود ندارد؛ آن ها توسط سلول های جدید جایگزین شده اند. پیش از آنکه زیاد پیر و ویرانگر شوند، برداشته می شوند. خون تو پیوسته سلول های مرده را حمل می کند و سلول های تازه را وارد می سازد، اکسید کربن را — که اگر انباشه شود سبب مرگ می شود — می گیرد و جای آن را با اکسیژن — که زندگی تو است — پر می سازد و تمام این کارها در سکوت انجام می شود و سر و صدایی به پا نمی کند.

با این وجود، تقریباً تمام مذاهب بدن را محکوم می کنند و می گویند که بدن منبع گناهان است. بدن منبع تمام زندگی تو است. حالا اینکه تو از آن چه بسازی، بستگی به خودت دارد. می توان یک گناهکار باشی، می توانی یک قدّیس باشی. بدن نه تو را ترغیب می کند که یک گناهکار باشی و نه تشویقت می کند که یک قدّیس باشی. هر چه که هستی، چه گناهکار و چه قدّیس، بدن به کار خودش ادامه می دهد. کار خودش چنان وسیع است که وقتی برای هیچ چیز دیگر ندارد.

زرتشت به بدن احترام زیاد می گذارد، زیرا بدن ابتدای وجود Being است. از بدن است که می توانی به سمت وجود حرکت کنی.

ولی اگر بدن محکوم شده باشد، مورد تحقیر و شکنجه واقع شده باشد، همانطور که برای قرن ها چنین بوده، آن وقت نمی توانی وارد وجود شوی. بی جهت درگیر و وارد جنگ با بدن شده ای. تمام انرژی تو در این ضدیت نابود می شود. بدن باید عاشقانه و با سپاس مورد پذیرش قرار بگیرد و آن وقت می تواند به عنوان یک تخته پرش برای رفتن به سوی وجود مورد استفاده قرار گیرد. در واقع، نیت طبیعت نیز همین بوده است. زرتشت می گوید:

> می گویی «من» و از این واژه مغروری. ولی بزرگ تر از این — با وجودی که باور نخواهی کرد — بدنت است و هوشمندی عظیم آن، بدنی که «من» نمی گوید، ولی همچون «من» عمل می کند.

می گویی «من» ... آیا تاکنون مشاهده کرده ای که «من» تو پیوسته در بیست و چهار ساعت تغییر می کند؟ در عصر، «من» تو تصمیم می گیرد که، «من صبح زود ساعت پنج برای مراقبه بیدار خواهم شد.» این تصمیم تو است، تصمیم «من» تو است. ولی وقتی زنگ ساعت به صدا در می آید، کسی در درون تو که اکنون وانمود می کند «من» تو است می گوید، «چه صبح قشنگی، فقط قدری بیشتر می خوابم، خیلی گرم و نرم است ...» آن وقت بر می گردی، پتو را بالاتر می کشی و مانند همیشه ساعت نه از خواب بیدار می شوی! و هرگز در این مورد فکر نکرده ای : که همان «من» که تصمیم گرفته بود ساعت پنج صبح بیدار شود، می تواند آن را ملغا کند.

«من» تو، یک چیز نیست: جمعیتی از «من» های بسیار است — تقریباً مانند یک مرغ پره های آن است. هر پره، وقتی که بالا می آید، زمان خودش را دارد و آن وقت طوری صحبت می کند که گویی «من» اصیل تو است.

تو قول می دهی و هرگز آن را انجام نمی دهی. پس نمی توانی یک «من» باشی — یک پارچه. تا جایی که به ذهنت مربوط می شود، «من» های بسیار داری.

جورج گرجیف George Gurdjieff تعریف می کرد: مردی بسیار ثروتمند قصری داشت با مستخدم های بسیار. او قصد داشت برای یک زیارت برود که ممکن بود دو یا سه سال طول بکشد — بازگشتش مشخص نبود.

به خدمتکارانش گفت، «یادتان باشد»، من هر روزی می توانم باز گردم. شاید زیارت را ناتمام بگذارم، پس نباید تنبل شوید. این خانه باید هر روز آماده باشد که من برگردم — تمیز و مرتب — و همگی گفتند که نهایت سعی خودشان را خواهند کرد.

ولی سه سال گذشت و خدمتکارها شروع کردند به تنبل شدن. روزهای اول همگی شوق داشتند و به خانه رسیدگی می کردند، شاید که او برگردد. ولی سه سال گذشت — که زمانی طولانی بود — و صاحب خانه بازنگشت. شاید که مرده باشد، شاید که تارک دنیا شده باشد. پس بازنخواهد گشت ... و آهسته آهسته، تمیز کردن و مرتب نگه داشتن خانه متوقف شد. ولی خدمتکاران تصمیم گرفتند که به نوبت یکی ازآنان در دروازه ی اصلی قصر نگهبانی بدهند — زیرا از آنجا می توانستند تا دور دست ها جاده را ببینند: «اگر کالسکه ی او وارد شد، فوراً خبر بدهید و ما بی درنگ تمام کارهای لازم را انجام خواهیم داد و گرنه تمیز کردن خانه چه فایده ای دارد؟» پس آنان به نوبت از دروازه ی ورودی قصر مراقبت می کردند.

آن قصر بسیار زیبا و منحصر به فرد بود و در مکانی بین تپه ها و جنگل قرار داشت و هر گاه مسافری ازآن منطقه می گذشت، از مستخدمی که بر دروازه بود

می پرسید، «صاحب این قصر کیست؟» و همگی آن ها باور داشتند، در عمـق می خواستند که باور کنند — این یکی از ضعف های انسان است، هر چه را که بخواهی باور کنی، شروع می کنی به باور کردن آن — که صاحب آن قصر هرگز بر نخواهد گشت. پس مستخدمی که در دروازه بود می گفت، «به من تعلق دارد. من صاحب این قصر هستم.»

ولی مسافران حیران شده بودند، زیرا وقتی از همان راه باز می گشتند، کس دیگری بر دروازه ایستاده بود و آنان می پرسیدند، «مالک این قصر کیست؟: و او می گفت، «من مالک این قصر هستم.»

گرجیف چنین داستان را ادامه می داد که هر مستخدم به نوبه خودش مالک آن قصر می شد و دقیقاً موقعیت «من» های تو نیز چنین است. «من» های بسیاری در تو وجود دارند. اگر با دقت تماشا کنی، می توانی آن «من»های بسیار را در خودت ببینی. ولی در هر زمان، یک «من» مشخص در تو چیره است. آن «من» می گوید، «من دوستت دارم و برای همیشه عاشقت هستم. دیگران هم عاشق بوده اند، ولی در زندگی عاشق بوده اند. ای معشوق من، من تو را حتی وقتی که مرده ای نیز دوست خواهم داشت.»

و لحظه بعد، عشاق بزرگ با هم می جنگند و اشیاء را بر سر یکدیگر پرتاب می کنند! چه اتفاقی افتاده است؟ چه بر سر آن عشق بزرگ آمده است؟ این یک واقعیت شناخته شده است که عشاق می توانند برای یکدیگر جان بدهند، و عشاق می توانند یکدیگر را نیز بکشند. این نمی تواند کار یک «من» باشد.

اگر هشیار باشی، آگاه می شوی که صفی از «من»ها در پشت سرت قرار دارد. یک «من» می خواهد چیزی بگوید، «من» دیگر می خواهد چیز دیگری بگوید،

یک «من» دیگر می خواهد کار دیگری بکند – و این ها هرگز با هم توافق ندارند. یک جنگ داخلی پیوسته در جریان است، «چه کسی صاحب این قصر است.»

چون ما در ناآگاهی به سر می بریم، هرگز از این مطلب آگاه نمی شویم. زرتشت حق دارد وقتی که می گوید تو از «من» گفتن، بسیار مغروری — ولی در مقایسه با هوشمندی بزرگ بدن تو، که هرگز «من» نمی گوید، ولی تمام کارهایی را باید توسط «من» انجام گیرد، واقعاً انجام می دهد — آن «من» تو چیزی نیست.

هر آنچه که حوسا احساس می کنند، و آنچه روح ادراک می کند، هرگز به خودی خود پایان نیست.

ولی حواس و روح مایل اند تو را ترغیب کنند که آن ها غایب همه چیز هستند: آن ها بسیار خودبین هستند.

تو می دانی که حواس تو بارها تو را فریب داده اند چنین نیست که فقط در کویر، در خورشید داغ تو با یک سراب فریب خورده ای.

تو تشنه هستی. در آفریدن آن سراب، این فقط نیمی از نقش را بر عهده دارد و چون ماسه ها داغ هستند و انوار آفتاب برگشت دارند، آن نیز نیمی دیگر را تشکیل می دهد. بازگشت اشعه های آفتاب در هم چیزی چون امواج آب را تولید می کند. آن امواج چنان آینه گون هستند که اگر در آنجا درختانی هم باشند، تصویر آن ها را نیز در آن امواج می توان دید. آن وقت برای فرد تشنه کاملاً قطعی می شود که آب در نزدیکی است. درخت ها وجود دارند و عکس آن ها در آب بازتاب دارد، ولی هر وقت به آن سراب نزدیک می شوی، آبی در

میان نخواهد بود. این فقط، اشعه های آفتاب است که بازگشت می کنند و آینه ای را تولید می کنند که درختان در آن بازتاب دارند.

ولی این فقط در کویر نیست، در زندگی روزانه نیز حواس تو فریبت می دهند و هر حس می گوید، «تجربه ی من هر چه هست، واقعیت همان است.»

روزی در باغچه ی کتابخانه ای در شهری که دانشجو بودم ایستاده بودم. مردی آمد، به شانه ام زد و گفت، «سال هاست که تو را ندیده ام.» به او نگاه کردم، هرگز قبلاً او را ندیده بودم. گفتم، «حتماً اشتباه می کنید. شاید کسی دیگری شبیه من بوده که دوست شما بوده، ولی من ابداً شما را نمی شناسم.»

او گفت، «خیلی متأسفم، ولی شما دقیقاً شبیه دوست من هستید.»

گفتم، «متأسفم که شبیه او هستم، ولی چه می توانم بکنم؟ کاری از من بر نمی آید.»

همان روز، در بازار بودم که همان مرد آمد و دوباره به شانه ام زد و گفت، «تو خیلی عجیب هستی. امروز صبح کسی را با تو اشتباه گرفتم و فکر کردم تو هستی که در کنار کتابخانه ایستاده ای.»

گفتم، «من همانم که نزدیک کتابخانه بودم و این دومین بار است که به شانه ام می زنی» سپس گفتم، «مشکلی نیست: سومین بار هشیار باش، زیرا فکر نمی کنم که دوست تو در این شهر باشد. تو چند سال است که او را ندیده ای.»

او گفت، «آری، چند سال است که او را ندیده ام»

آن وقت گفتم، «یادت باشد، سومین بار که او را دیدی، اول از او بپرس، و بعد...»

او گفت، «ولی تو خیلی به او شبیه هستی.»

گفتم، «باز هم می گویم: کاری از من ساخته نیست، مـن دوسـت تـو را نمی شناسم.»

ولی او گفت، «چشم های من نمی توانند مرا این همه فریب بدهند، آن هم دو بار در یک روز.»

و من به او گفتم، «یادت باشد، برای سومین بار اگر به شانه ام بزنی، من هم یک سیلی به تو خواهم زد!»

او گفت، «نه، هرگز نه! حتی اگر خودش هم باشد، من اول خواهم پرسید.»

و چهار یا پنج روز بعد، وقتی از دانشگاه بیرون می آمدم، باز هم همان مرد را دیدم که به من گفت، «عالیست، من به خاطر تو کـس دیـگـری را عـوضـی مـی گرفته ام.»

گفتم، «آیا می خواهی من در این شهر زندگی کنم یا اینجا را ترک کنم؟ من همانم!»

او گفت، «ولی تو خیلی شبیه هستی.»

گفتم، «باز هم همان چیز را می گویی.»

تماشا کن، و درخواهی یافت که حواست زیاد قطعی نیستند و ادعاهایشان بی مورد است چیزهایی را می شنوی که گفته نشده است. چیزهایی را می بینی که وجود ندارند. به مفاهیمی عقیده داری که مطلقاً غیر عقلانی هستند. ولی بدن مطلقاً معصوم است، هرگز فریبت نمی دهد. همیشه اصیل است.

حواس و روح ابزار و بازیچه هستند: در پشت آن ها ، خود Self جای دارد.

خود، همان وجود Being است. زرتشت فقط دو واقعیت در وجـود تو را می پذیرد؛ بدن و وجود. در بین این دو — حواس، نفس، ذهن — هـمـگی ماهیت

های کتاب هستند. اگر می خواهی به وجودت برسی، از بدن شروع کن، زیرا این دو تنها ماهیت های واقعی هستند؛ یا شاید هم یک واقعیت هستند: بدن طرف بیرونی وجود است و وجود، طرف درونی بدن تو است.

آن خود با چشم های حواس می بیند و با گوش های روح می شنود.

خود همیشه در حال شنیدن و جست و جو کردن است: مقایسه می کند، چیره می شود، فتح می کند، نابود می سازد.

خود فرمان می راند و فرمانروای نفس Ego نیز هست.

«خود»، یا وجود، ارباب واقعی تو است و اگر «خود»، حواس تو را، ذهنت را به عنوان ابزار به کار می گیرد، کاملاً حق دارد. ولی در انسان امور بسیار سر و ته هستند. ما کاملاً ارباب را فراموش کرده ایم و خدمتکارها وانمود می کنند که ارباب هستند و هر خدمتکار می گوید که هر آنچه که تجربه ی اوست واقعیت دارد و درست است.

ولی هر خادم، به عنوان یک ابزار، بسیار خوب است– ولی این ارباب است که باید آن را به کار بگیرد. اگر ارباب از آن استفاده نکند ... و اوضاع چنان است که ابزار ارباب را به کار گرفته اند! .... این ذهن تو است که وانمود می کند ارباب است. ذهن فقط یک خدمتکار است: عملکرد او خدمت کردن به وجود است. **ولی وجود کاملاً فراموش شده است. فلاکت انسان چنین است.**

برادر من، در پشت افکار و احساسات تو، فرمانده ی مقتدری ایستاده است،
یک حکیم ناشناخته–
او را خود می خوانند. او در بدن تو زندگی می کند؛ او بدن تو است.

این جمله بسیار زیباست و بسیار درست است. او در بدن تو زندگی می کند، او بدن تو است . وجود تو و بدن تو از هم جدا نیستند، آن ها دو روی سکه هستند. ولی چون بدن محکوم شده، آن «خود» نیز محکوم شده است. ذهن ارباب شده است.

در محکوم شدن تن، آن وجود نیز به طور خودکار محکوم شده است، و یک ماهیت کاذب — چیزی که فقط یک ابزار است — بر بشریت حاکم گشته است. تو توسط ذهنت تحت فرمان قرار داری. ذهن باید به تو خدمت کند. نباید بر تو حاکم شود.

در بدن تو عقلی بیش از بهترین خود تو وجود دارد.
و کسی چه می داند که به چه علت بدنت دقیقاً به بهترین خرد تو نیاز دارد؟ ...
برادرم، اگر فضیلتی داشته باشی، و آن فضیلت از آن خودت باشد، هیچکس دیگر درآن با تو شریک نیست.

من بارها و بارها به شما گفته ام که هر چه بیشتر فردیت خویش را پیدا کنید، منحصر به فرد شده و جشن و سرور شما، در این منحصر به فرد بودن شما پنهان است.

زرتشت می گوید، «اگر فضیلتی داری و این فضیلت مال خودت باشد، نه اینکه دیگران به تو یاد داده باشند، بلکه خودت آن را کشف کرده باشی، تو آن را با هیچ کس دیگر شریک نیستی، آن فضیلت برای تو منحصر به فرد خواهد بود. این امضای تو خواهد بود. همانند اثر انگشتانت منحصر به فرد خواهد بود. هیچکس دیگر در این دنیا نمی تواند آن را داشته باشد.» طبیعت هرگز تکراری

عمل نمی کند. حتی وقتی چیزهای مشابهی را می بینی. فقط مشابه هستند، هرگز همسان نیستند.

به یک درخت نگاه کن و هر برگ را تماشا کن، و تعجب خواهی کرد- هر برگ فردیت خودش را دارد؛ هیچ برگ دیگر دقیقاً مانند آن نیست. به ساحل برو. گوش ماهی ها را ببین و هیچکدام درست مانند دیگری نیست و یا سنگ های رنگی را ببین: هیچ یک مانند دیگری نیست.

خلاقیت جهان هستی بس عظیم است.هرگز چیزی را تکرارنمی کند.شنیده اید که می گویند «تاریخ خودش را هرگز تکرار نمی کند.» ولـی مـن بـه شما میگویم که این درست نیست. تاریخ تکرار می شود، فقط جهان هستی است که هرگز تکرار نمی کند. تاریخ تکرار می شود، زیرا در دستان مردمان ناهشیار است. مردمان ناهشیار نمی توانند منحصر به فرد باشند.

روزی مردی یک تابلوی نقاشی پیکاسو را به مبلغ یک میلیون دلار خریداری کرد. او می خواست مطمئن باشد که این تابلو اصل است و قلابی نیست — زیرا تابلوهای بسیاری در بازار هستند که دقیقاً شبیه تابلوهای اصل هستند. تا وقتی که یک منتقد با تجربه نباشی، تشخیص تفاوت غیر ممکن است. پس او با یک کارشناس تابلوهای پیکاسو مشورت کرد.

مرد کارشناس به خریدار تابلو گفت، «نگران نباش. در مورد این تابلوی به خصوص، من مطلقاً یقین دارم، زیرا وقتی که او این تابلو را نقاشی می کرد، من در خانه ی پیکاسو بودم؛ پس من یک شاهد زنده هستم. نیازی نیست نگران باشی. پولت هدر نرفته است.»

ولی آن مرد گفت، «من مایلم که تو با من به منزل پیکاسو بیایی. می خواهم نظر خود پیکاسو را هم بدانم.»

مرد گفت، «اشکالی ندارد.»

آن دو با هم به منزل پیکاسو رفتند. پیکاسو با دوست دخترش نشسته بود. نگاهی به تابلو انداخت و گفت، «قلابی است.» مرد کارشناس گفت، «چه میگویی؟ وقتی این را می کشیدی، من حضور داشتم.» و دوست دختر پیکاسو نیز گفت، «این خیلی زیاد است. من نیز وقتی این را می کشیدی در خانه بودم.»

پیکاسو گفت، «من نگفتم که من این را نکشیده ام، ولی قلابی است!» همگی به پیکاسو نگاه کردند - «آیا دیوانه شده بود؟» پیکاسو گفت، «شما نخواهید فهمید. واقعیت این است که مردی از من یک تابلوی نقاشی می خواست و من فکری به ذهنم نمی آمد، پس من فقط یکی از نقاشی های قدیم خودم را کشیدم. می توانید به موزه ی پاریس بروید و این را در آنجا خواهید یافت. من فقط همان تابلو را دوباره کشیدم. پس با وجودی که من این را کشیده ام؛ این تابلو اصل نیست، یک کپی است. و اینکه این کپی توسط من کشیده شده یا دیگری، اهمیت ندارد. کپی، کپی است. قلابی است.»

برای اینکه مطمئن شوی، می خواهی نامی به آن بدهی و آن را نوازش کنی:
می خواهی گوش هایش را بکشی و خودت را با آن سرگرم سازی.
و نظر کن! اینک تو آن را در نام با مردم شریک شده ای و با این فضیلت
خود، بخشی از مردم و از گله شده ای!

بهتر این است که بگویی، «ناگفتنی و بی نام است آنچه که روحم را رنج می دهد و شاد می دارد

و نیز آنچه که گرسنگی شکم من است.»

جمله ای بسیار عجیب است. می گوید که لحظه ای که سعی کنی فضیلت خود را برای جامعه قابل قبول گردانی، حقیقت خودش را از دست خواهد داد. تو بخشی از گله خواهی شد؛ مگر انسانی منحصر به فرد نیستی و می توانید این را در طول قرون مشاهده کنید.

هرگز زرتشتی دیگر زاده نشده.
هرگز گوتام بودای دیگری زاده نشده است.
هرگز یک مسیح (ع) دیگر زاده نشده است.

و با این وجود میلیون ها نفر سعی دارند که نسخه کربنی از این افراد شوند. آنان خودشان را نابود می کنند. اگر منحصر به فرد نباشی، فرصت زندگی خودت را از دست داده ای. رشد خود را از کف داده ای.

گوتام بودا زیباست.
زرتشت زیباست.

ولی اگر وانمود کنی که یک زرتشت هستی، اگر ژست گوتام بودا را به خودت بگیری، فقط نمایش خواهی داد. شاید حتی بتوانی بهتر نمایش بدهی، زیرا گوتام بودا نمایش نمی داد، او تمرین نمی کرد. زندگی او خودانگیخته بود. ولی تو می توانی هر چند بار که بخواهی تمرین کنی؛ حتی می توانی چهره ای بهتر از او را به نمایش بگذاری، ولی باز هم دروغین خواهی بود. یک منافق خواهی بود. زرتشت می گوید:

«ناگفتنی و بی نام است آنچه که روحم را رنج می دهد و شاد می دارد...

روح مرا شاد می کند، زیرا این رشد خودم است و مرا رنج می دهد زیرا نمیتوانم آن را بیان کنم.

... و نیز آنچه که گرسنگی شکم من است.»

نه تنها گرسنگی روح من است، بلکه گرسنگی شکم من نیز هست.

او می خواهد به شما یادآوری کند که بدن شما و وجود شما چنان یکی **هستند که اشتیاق وجود شما، اشتیاق بدنتان خواهد شد، و گرسنگی شکم شما، گرسنگی وجود شما خواهد بود. این ها فقط دو نام متفاوت هستند، ولی دو** ماهیت جداگانه نیستند.

بگذار فضیلت تو والاتر از آن باشد که نام ها بتوانند با آن آشنا شوند
و اگر باید در موردش سخن بگویی، از لکنت زبان شرم نداشته باش.

هرگاه کسی در وجود خود فضیلتی منحصر به فرد می یابد، باید هم به لکنت زبان دچار شود، زیرا هر آنچه که در انسان عظیم است، غیرقابل بیان است. فوقش این است که می توانی باز باز شکسته – بسته بگویی، ولی هرگز نمی توانی راضی باشی که آنچه را که گفته ای دقیقاً همان چیزی است که تجربه کرده ای.

پس بگو و با زبان شکسته بگو: این خیر من است، این را دوست می دارم،
فقط اینگونه مرا خوش می آید، فقط اینگونه خیر را طالبم .

هر چه که حقیقت باشد، یا زیبایی باشد، یا خیر باشد، باید مال خودت باشد، باید در وجود خودت ریشه داشته باشد و گرنه بخشی از جمعیت باقی خواهی ماند و در نظر زرتشت، این زشت ترین چیز است: بخشی از جمعیت بودن، فقط یک دندانه در چرخ دنده بودن، فقط یک شماره بودن.

یک شماره بودن در میان جمعیت، شرافت تو را می گیرد، افتخار و غرور انسان بودن را از تو می ستاند.

آیا تاکنون فکر کرده اید که چرا در ارتش ها به افراد یک شماره می دهند؟ و وقتی سربازی می میرد، در روی تابلوی ستاد نوشته می شود، «شماره ۱۳ مرد.» تفاوت بسیار است، زیرا شماره ۱۳ فرزندانی ندارد، شماره ۱۳ همسری ندارد که منتظری باشد، شماره ۱۳ مادر پیری نداردکه آرزو داشته باشد بار دیگر صورتش را ببیند. شماره ۱۳ پدر و دوستانی ندارد. وقتی روی تابلو می خوانی، «شماره ۱۳ مرد،» تو را آزار نمی دهد. ولی اگر نام آن مرد آنجا بود، تأثیری کاملاً متفاوت روی تو داشت، زیرا تو آن مرد را می شناختی. تو می دانیکه همسرش منتظر است، فرزندانش یتیم می شوند و پدر و مادر پیر او بی نوا خواهند شد.

این یک راهکار بسیار حیله گرانه است که به سربازها شماره می دهند. یک شماره قابل جایگزینی است؛ یک نفر دیگر جای آن شماره را می گیرد. ولی هیچکس دیگر نمی تواند جای آن مردی را بگیرد که شماره ۱۳ بود. در یک **جمعیت تو یک شماره می شوی، شرافت خودت را از دست می دهی؛ شروع** میکنی به تقلید کردن از دیگران؛ مانند بقیه رفتار خواهی کرد.

زرتشت می گوید، «به یاد بسپار، تا وقتی که خیر، مال تو نباشد، به اندازه کافی **خیر نیست. اگر تجربه ی حقیقت مال تو نباشد، فقط یک فرضیه است که میتوانی** آن را باور کنی، **ولی نمی تواند تاریکی تو را برطرف کند. تو به نور واقعی نیاز** داری، نور خودت. **تنها در آن صورت است که تاریکی برطرف می شود.»**

«من آن را همچون قانون خدا نمی خواهم، آن را همچون مقررات انسانی نمیخواهم:

بگذار برای سیارات فرازمینی و برای بهشت ها تابلوهای نشانه وجود نداشته باشد.

وقتی که عاشق هستی، آیا پاداش هم می خواهی؟ عشق برای خودش یک پاداش است. وقتی که صادق باشی، آیا پاداش هم می طلبی؟ صادق بودن — چه پاداشی بیش از این می تواند وجود داشته باشد؟ ولی تمام مذاهب به مردم این مفهوم کاذب را داده اند که : صادق باشید، خوب باشید، اخلاقی باشید و در دنیای دیگر پاداش بی حساب خواهید داشت. آن مردم طمع کار می کوشند که خوب باشند و صداقت داشته باشند — نه اینکه عاشق حقیقت باشند، نه اینکه از آن فضایل لذت ببرند. آنان از این فضایل همچون تخته پرشی برای رسیدن به لذات بهشت استفاده می کنند.

ادراک من نیز دقیقاً همین است: که هر چیز اصیل که در تو بر می خیزد، برای خودش یک پاداش است. چیز دیگری نخواهی طلبید. بیش از کافی است. خوب بودن، مفید بودن، مهربان بودن و صادق بودن چنان لذتی است و چنان سروری است که چیز دیگری نخواهی خواست. سهیم شدن چنان لذتی دارد که دیگر صدقه نخواهی داد.

حق با زرتشت است وقتی می گوید، «من صدقه نخواهم داد؛ من آنقدرها فقیر نیستم. من سهیم خواهم کرد، زیرا به اندازه ی کافی غنی هستم.» فقط گدایان هستند که به گدایان دیگر صدقه می دهند. گدایان بزرگ تر به گدایان کوچکتر صدقه می دهند؛ این گدایان بزرگ تر، گوشه ی چشمی به لذات بهشتی دارند. این فقط یک تجارت است، بخششی بدون قید و شرط نیست؛ و دادن بدون قید و شرط و لذت بردن از آن، در خودش یک بهشت است.

این فضیلتی زمینی است که من عشق می ورزم: تدبیر اندکی در آن است و خرد عام در آن کمترین است.

بارها و بارها موعظه گران به شما گفته اند که عشق چیزی زمینی نیست، ولی زرتشت زمین را بسیار دوست می دارد. او خواسته و طمع دنیای دیگر را ندارد و از هیچ دوزخی نمی ترسد. او مایل است همین زمین تا جای ممکن، زیبا، دوست داشتنی و الهی باشد. زیرا برای او ماده و روح دو چیز نیستند. ماده فقط انرژی متراکم است. شکلی از انرژی است، ولی چیزی متفاوت نیست. «این فضیلتی زمینی است، که من عشق می ورزم ... در مورد عشق، یا زیبایی یا حقیقت چنین فکر نکن که این گل ها نمی توانند روی همین زمین شکوفه بدهند. اینها میتوانند در همین جا شکوفا شوند. آنان در همین زمین شکوفا شده اند. حیات آن ها در همین زمین ریشه دارد. این زمین است که عصاره ی آن ها، رنگ شان را و عطر شان را تأمین می کند.

«ولی این پرنده در زیر سقف من آشیانه ساخته: بنابراین من آن را دوست میدارم و مراقبتش می کنم —
اینک آن پرنده در آنجا روی تخم زرین خود می نشیند.»

تو اینگونه باید در مورد فضیلت خویش به زبان الکن بگویی و آن را تحسین کنی.

بسیار دشوار است که تجارب گسترده و عظیمی همچون عشق، خیر یا زیبایی را با کلام به زبان آورد. ولی نگران نباش که شکسته — بسته بگویی. با لکنت زبان بگو! ولی این پرنده در زیر سقف من آشیانه ساخته ... شاید عشق باشد، شاید نیکی باشد و شاید تجربه ی الوهیت باشد ... ولی الوهیت با زمین مخالف نیست؛

الوهیت نیز رشدی روی همین زمین است. ولی این پرنده در زیر سقف من آشیانه ساخته : بنابراین من آن را دوست می دارم و مراقبتش می کنم ... من به دنیاهای دور دست علاقه ای ندارم — آن ها فقط رویاهای خودبینانه ی مردمانی حیله گر هستند که از بشریت بهره کشی می کنند.

اینک آن پرنده در آنجا روی تخم زرین خود می نشیند.« وقتی عشق در تو طلوع کند، درست مانند این است که پرنده ای روی تخم های طلایی خود بنشیند. همه چیز در درون تو قرار دارد و همه چیز به زمین تعلق دارد.

زمین یک پرستشگاه است.

نه تنها گل های زیبا روی آن می رویند، نه فقط درختان بلند روی آن میرویند، بلکه مردانی چون زرتشت، چون گوتام بودا، یا مسیح (ع) نیز روی همین زمین می رویند. این ها افتخارات زمین هستند. تو اینگونه باید در مورد فضیلت خویش به زبان الکن بگویی و آن را تحسین کنی.

زرتشت در محکوم نساختن زمین به راستی منحصر به فرد است- بر عکس آن را ستایش می کند. زمین مادر همه چیز است.

اگر ما این را درک کرده بودیم که زمین مادر همه چیز است حتی مادر ارزش های والا — رفتاری دیگر با زمین می داشتیم. ما زمین را نابود کرده ایم. ما آن را مسموم ساخته ایم. ما وحدت زیست محیطی آن را شکسته ایم. ما محیط آن را آلوده و مختل ساخته ایم؛ و آماده ایم که با سلاح های اتمی آن را کاملاً نابود سازیم و زمین منبع تمام چیزهای زیبا و بزرگ است.

زمین مقدس است.

هیچکس دیگر شهامت نداشته تا چنین حقیقت را بازگو کند. شهامت زرتشت بس عظیم است و او چنان سخن می گوید که گویی هم عصر ماست. بیست و پنج قرن تفاوتی ایجاد نکرده است، زیرا آن محکوم کنندگان زمین هنوز هم وجود دارند. مذاهبی که با تن مخالف هستند، هنوز هم وجود دارند. اگر زرتشت فهمیده شود، دیگر نیازی نیست که زمین محکوم شود، بلکه احترامی عمیق نسبت به زمین و آنچه که روی آن رشد می کند وجود خواهد داشت.

... چنین گفت زرتشت.

فصل نهم
از زندگی و عشق

ما با آن غنچه ی گل سرخ، که با قطره شبنمی روی آن به لرزه می افتد، چه وجه مشترکی داریم؟

درست است؛ ما عاشق زندگی هستیم، نه به این سبب که به زندگی عادت داریم،

بلکه چون به عشق ورزیدن عادت داریم.

در عشق همیشه چیزی جنون آمیز وجود دارد.

ولی همیشه در جنون نیز روشنی خاص وجود دارد.

و به نظر من نیز، که عاشق زندگی هستم، پروانه ای و حباب های صابون

و تمام چیزهای مانند آن ها در میان انسان ها، بیشترین چیزها را در مورد خوشبختی می دانند.

دیدن این روح های سبکبار، احمق، ظریف و کوچک که در اطراف پرپر میزنند،

زرتشت را به گریه و به آواز در می آورد.

من فقط به خدایی ایمان خواهم آورد که بفهمد چگونه برقصد.

از جنگ و جنگاوران

ما نمی خواهیم بهترین دشمنانمان، و نیز کسانی که صمیمانه دوستشان داریم ما را نادیده بگیرند. پس بگذارید حقیقت را برای شما بگویم!

برادران هم رزم من! من شما را از ته قلب دوست دارم، من همیشه از شما بوده و هستم.

و همچنین بهترین دشمن شما هستم. پس بگذارید حقیقت را برایتان بگویم!

شما باید همواره مردانی دشمن جو باشید — دشمن خودتان را بجویید.

و در برخی از شما، در نگاه نخست، نفرت وجود دارد.

شما باید دشمن خود را جویا شوید، باید جنگ خود را برپا سازید — جنگ برای اندیشه های خود.

و اگر اندیشه های تان شکست بخورند، این باز هم صداقت شماست که بر آن پیروز خواهد شد.

شما باید صلح را به عنوان وسیله ای برای جنگ های تازه دوست بدارید و صلح کوتاه را بیشتر از صلح بلند.

من شما را به کارکردن ترغیب نمی کنم، بلکه به جنگیدن فرا میخوانم.

من شما را به آشتی موعظه نمی کنم، بلکه به پیروزی ترغیب می کنم.

باشد که کار شما یک نبرد باشد و باشد تا آشتی شما پیروزی تان باشد!

فرد فقط وقتی می تواند ساکت باشد و آرام نشیند که تیر و کمان داشته باشد:

و گرنه او نق نق می کند و ستیزه می کند. باشد که آشتی شما یک پیروزی باشد!

می گویید که این آرمان نیک است که حتی جنگ را قداست می بخشد؟

من به شما می گویم: این یک نبرد نیک است که هر آرمانی را قداست میبخشد.

نبرد و شهامت بیش از هر خیرات دیگر، کارهای بزرگ انجام داده اند.

تاکنون این شجاعت شما بوده، نه ترحم شما که نگون بختان را نجات داده است ...

بنابراین، زندگی مطیعانه و جنگاورانه ی خویش را زندگی کنید! زندگی طولانی چه فایده دارد؟

کدام جنگاور است که می خواهد نادیده گرفته شود؟

... چنین گفت زرتشت

زرتشت عاشق زندگی است، بدون هیچ قید و شرط. رویکرد او نسبت به زندگی منحصر به خودش است. و چون بسیار منحصر به فرد است، باید در سکوت فراوان، بدون هیچ تعصب آن را درک کرد، زیرا او برخلاف تمام تعصبات شما سخن می گوید؛ برخلاف تمام مذاهب شما سخن می گوید: برخلاف تمام ارزش هایی سخن می گوید که به شما گفته شده ارزش هایی والا هستند.

وقتی کسی برخلاف تمام باورهای تو سخن می گوید، ذهن تو از گوش دادن باز می ایستد؛ می ترسد، بسته می شود و حالت دفاعی به خودش می گیرد. ذهن وحشت می کند: شاید مردی که برخلاف این ها سخن می گوید حق داشته باشد و این تویی که در اشتباه بوده ای — این نفس تو را آزار می دهد.

پس نخستین چیزی که مایلم بگویم این است: تعصبات خودت را کنار بگذار. این به آن معنی نیست که باید با زرتشت موافق باشی؛ این فقط به این معنی است که پیش از اینکه با او موافق یا مخالف باشی، به او اجازه بده تا دیدگاهش را برایت روشن کند. آن وقت آزاد هستی که او را بپذیری یا نپذیری.

تجربه ی شخصی من این است که اگر بتوانید در سکوت به او گوش بدهی، در شگفت خواهید شد که با وجود یکه او بر خلاف تمام سنت های شما، عرفهای شما و مخالف با تمام به اصطلاح آموزگاران بزرگ شما سخن می گوید، با این وجود، در سخنانش حقیقتی عظیم نهفته است و این حقیقت بدون هیچ مشکلی در سکوت شما هویدا خواهد گشت.

وقتی که به او گوش دادی، تقریباً غیر ممکن است با او مخالفت کنی، زیرا او حقیقت را می گوید، با وجودی که آن حقیقت، خلاف باورهای جمعیت Crowd باشد. حقیقت همیشه خلاف باورهای جمعیت است.

حقیقت امری انفرادی است و جمعیت اهمیتی به حقیقت نمی دهد. توجه جمعیت به تسلی و رفاه است. جمعیت از اکتشاف کنندگان، از ماجراجوها، از مردمی که بدون ترس وارد ناشناخته ها می شوند – تا برای یافتن معنا و اهمیت زندگی خودشان و زندگی تمام هستی، زندگی شان را به مخاطره اندازند- تشکیل نشده است. **جمعیت فقط خواهان شنیدن چیزهای شیرین، راحت و بی دردسر است؛ آنان فقط مایل اند بدون هیچ تلاش، در آن دروغ های تسلی بخش آسوده باشند. آخرین بار که به شهر زادگاهم رفتم در سال ۱۹۷۰ بود. یکی از آموزگاران** سالخورده ام که همیشه رابطه ای بسیار صمیمی با او داشتم در بستر مرگ بود، پس نخستین کاری که کردم به دیدار او رفتم.

پسرش مرا در خانه ملاقات کرد و به من گفت، «لطفاً او را آشفته نکن. او در شرف مرگ است او تو را دوست دارد، او تو را به یاد می آورد، ولی ما می دانیم که همین حضور تو آرامش او را خواهد گرفت و در آخرین لحظه ی زندگی این کار را با او نکن.»

گفتم، «اگر آخرین لحظه ی زندگی او نبود، به توصیه ات گوش می دادم. من باید او را ببینم. حتی اگر لحظه ای پیش از مرگ او دروغ ها و تسلّی هایش را دور بیندازد، مرگ او حتی از زندگی اش ارزش بیشتری خواهد داشت.»

پسرش را کنار زدم و به داخل خانه رفتم. پیرمرد چشم هایش را باز کرد، لبخندی زد و گفت، «من تو را به یاد می آورم و در عین حال می ترسیدم. من شنیدم که به اینجا می آیی و فکر کردم که شاید پیش از مردن بتوانم یک بار دیگر تو را ببینم. ولی در عین حال وحشت داشتم، زیرا ملاقات با تو می تواند خطرناک باشد!»

گفتم، «البته که خطرناک خواهد بود. من درست به موقع رسیدم. من میخواهم پیش از مردن تمام تسلّی های تو را از تو بگیرم. اگر بتوانی در معصومیت بمیری، مرگ تو ارزشی بسیار زیاد خواهد داشت. تمام دانش هایت را کنار بگذار، زیرا تمامش قرض گرفته شده است. خدایت را کنار بگذار، زیرا آن فقط یک باور است و نه هیچ چیز بیشتر. تمام مفاهیم بهشت و دوزخت را کنار بگذار، زیرا آن فقط یک باور است و نه هیچ چیز بیشتر. تمام مفاهیم بهشت و دوزخت را کنار بگذار، زیرا این ها فقط طمع و ترس تو هستند. تو تمام عمر به این چیزها چسبیده بودی دست کم، پیش از مردن، شهامت داشته باش — اینک تو چیزی نداری که از دست بدهی!

«انسان در حال مردن چیزی ندارد که از دست بدهد: مرگ همه چیز را در هم خواهد شکست. بهتر این است که با دست های خودت تمام آن تسلّی ها را دور بیندازی و در معصومیت بمیری، سرشار از شگفتی و پرستش؛ زیرا مرگ تجربه ی غایی زندگی است. اوج تجربه هاست.»

پیرمرد گفت، «من می ترسیدم و حالا تو همین را از من می خواهی. من در تمام زندگی خدا را می پرستیدم و می دانم که او فقط یک فرضیه است — هرگز او را تجربه نکرده ام. من به آسمان ها دعا کرده ام، و هرگز پاسخی دریافت نکرده ام — کسی نیست که پاسخ بدهد. ولی در رنج های زندگی و در پریشانی ها، این بسیار تسلّی بخش بوده است. انسان ناتوان چه کار دیگری می تواند بکند؟»

گفتم، «اینک تو دیگر ناتوان نیستی، حالا دیگر مسأله ی پریشانی و رنج و مشکل در میان نیست؛ این ها مربوط به زندگی هستند. اینک زندگی از چنگ تو بیرون می رود، شاید تا چند دقیقه ی دیگر در این ساحل لنگر انداخته باشی. شجاع باش! با مرگ همچون یک ترسو رو به رو نشو.»

او چشمانش را بست و گفت، «حداکثر سعی خود را خواهم کرد.»

تمام خانواده اش گرد آمده بودند؛ تمامشان از من خشمگین بودند. آنان از طبقه ی براهمین ها Brahmins و بسیار سنّتی بودند، و باور نداشتند که آن پیرمرد با من موافقت کند. مرگ چنان ضربه ای بود که تمام دروغ هایش را درهم شکست.

تو در زندگی به باور کردن دروغ ها ادامه می دهی؛ ولی در هنگام مرگ، خوب می دانی که در اقیانوس، از قایق های کاغذی کاری ساخته نیست. بهتر

است بدانی که باید شنا کنی، و تو هیچ قایقی نداری، چسبیدن به قایق کاغذی خطرناک است، تو را از شنا کردن باز می دارد. به جای اینکه تو را به ساحل دیگر ببرد، سبب غرق شدنت می گردد.

همگی خشمگین بودند، ولی نمی توانستند چیزی بگویند و پیرمرد با چشمانی بسته لبخندی زد و گفت، «متأسفم که هیچگاه به تو گوش ندادم. حالا احساس سبکی و فراغت بسیار می کنم: ابداً ترسی ندارم؛ نه تنها نمی ترسم، بلکه کنجکاوم تا بمیرم و ببینم که راز مرگ چیست.»

او مرد و آن لبخند روی چهره اش ماند. او نه همچون یک شتر، بلکه چون یک کودک مرد. ظرف آن چند دقیقه، تمام مراحل، از شتر تا شیر، از شیر تا کودک به سرعت طی شد. مسأله ی زمان در میان نیست.

آن دگردیسی که زرتشت از آن سخن می گوید، مسأله ی ادراک عمیق است. به سخنانش گوش بده، زیرا این ها کلام معمولی نیست: کلام مردی است که زندگی را از ریشه می شناسد، مردی که سازشکار نیست، مردی که هیچ دروغی را نمی پذیرد، هر چقدر هم که راحت و تسلّی بخش باشد.

این ها سخنان روحی است که آزادی را می شناسد. این سخنان همچون غرّش شیر است. این سخنان همچنین مانند سخنان شکسته — بسته ی یک کودک هستند، کاملاً معصومانه. این سخنان محصول دانش نیستند، از سر نمی آیند — مستقیماً از وجودش می آیند.

اگر بتوانی با سکوت و در یک همدردی عمیق به آن گوش بدهی و به تفاهمی عمیق با او برسی، فقط آن وقت است که امکان دارد این مرد عجیب، زرتشت را درک کنی.

درک کردن مسیح (ع) آسان است، درک کردن گوتام بودا آسان است. ولی درک کردن زرتشت بسیار دشوار است زیرا هیچکس تاکنون مانند او سخن نگفته است. هیچکس نمی توانسته مانند او سخن بگوید، زیرا همگی آنان در پی مریدان بوده اند.

زرتشت دنبال مرید نمی گشت. او در جست و جوی همنشین و یار بود، همسفرانی را می جست. او در پی مومنین نبود: او چیزی را نمی گفت که فقط برای شما جاذبه داشته باشد، تا فقط با ذهن متعصب شما جور باشد. او فقط چیزی را می گفت که با تجربه اش صدق می کرد. حتی اگر هیچ کس با او موافق نباشد، حتی اگر مجبور باشد تنها برود و هیچ دوست و همسفری پیدا نکند، او باز هم فقط حقیقت را می گفت و نه هیچ چیز جز حقیقت را.

ما با آن غنچه ی گل سرخ، که با قطره شبنمی روی آن به لرزه می افتد، چه وجه مشترکی داریم؟

آیا تاکنون غنچه ی گل سرخی را در صبح زود مشاهده کرده ای که قطره ای شبنم روی آن نشسته باشد؟ - شبنمی که در اشعه ی نرم صبحگاهی مانند مروارید می درخشد و آن غنچه در نسیم صبحگاه به رقص در آمده باشد.

زرتشت می پرسد، ما با آن غنچه ی گل سرخ، که با قطره شبنمی روی آن به لرزه می افتد، چه وجه مشترکی داریم؟ در این صحنه معنا و مقصدی وجود ندارد — به آن شکل که «معنا و مقصد» در بازار درک می شود. ولی آن غنچه بسیار شادمان است — این شبنم و خورشید در حال طلوع و نسیم بامدادی این لحظه بسیار گرانقیمت است، لحظه ی رقص است.

این رقص پولی با خود نمی آورد، شهرتی با خود نمی آورد؛ این رقص آن غنچه را مورد احترام قرار نمی دهد. این رقص برای کس دیگری نیست که آن را ببیند؛ منتظر کف زدن تماشاچیان نیست. این رقص به خودی خود ارزش دارد؛ یک شادمانی است، بدون مقصد و بدون معنی ، این رقص یک کالا نیست.

آن چیز مشترک بین ما و غنچه ی گل سرخ همین است. ما نیز باید در این لحظه شادمان باشیم. ما نیز باید در آفتاب و در باد و در باران برقصیم. و آن رقص به خودی خود یک پاداش است. نباید بپرسی، برای چه؟ ما تمام ارزش های ذاتی را از یاد برده ایم و زرتشت به ما یادآور می شود که ارزش ها بیرون از ما نیستند، بلکه جزو سرشت ما هستند.

وقتی که در دانشگاه دانشجو بودم، عادت داشتم ساعت سه صبح از خواب بیدار شوم. در اطراف دانشگاه ما کوهستان قرار داشت و در آن ساعت، جاده ها خالی و بدون رهگذر بودند. من عادت داشتم کیلومترها بدوم.

آهسته آهسته سایر دانشجویان می پرسیدند، «منظورت از این کار چیست؟»

می گفتم، «منظور؟ بودن در باد، در شب های پر ستاره، در جاده های خلوت، با درختانی که در دو سوی جاده آرمیده اند، همه ی این ها بسیار لذت بخش هستند. مانند سرزمین پریان است و رقصیدن همراه با باد ... »

چند نفر از آنان علاقمند شدند، فقط از روی کنجکاوی، «من دست کم یک روز خواهم آمد.» و رفته رفته حدود بیست نفر شروع کردند به رقصیدن در آن جادهٔ ها.

روزی مدیر رستوران دانشگاه به من نزدیک شد و گفت، «من بابت غذا و چای و شیر از تو پول نخواهم گرفت، حتی دوستانت نیز میهمان من هستند، ولی

کاری را که شروع کرده ای متوقف کن! این بیست نفر عادت داشتند روزی دو یا سه قرص نان بخورند، ولی حالا بیست قرص نان می خورند. تو مرا خواهی کشت؛ من یک پیمانکار فقیر هستم. حالا این پسرها به اندازه ی صد نفر غذا میخوردند. به من رحم کن.»

گفتم، «برای من سخت است که آنان را باز بدارم، زیرا آنان مزه ی خوشی را چشیده اند.»

او گفت، «باید کاری صورت بگیرد، و گر نه من ورشکست خواهم شد. به زن و بچه هایم فکر کن، به والدین پیرم فکر کن.» به او گفتم، «با من نزد معاون دانشگاه بیا، زیرا من نمی توانم آنان را منع کنم. در واقع، تعداد آنان بیشتر هم خواهد شد، زیرا آنان خبرها را پخش کرده اند که «ما بسیار احمق بودیم که بهترین اوقات را در خواب هدر می دادیم؛ و رقصیدن زیر ستارگان در صبح زود چنان زیباست که ما هرگز تجربه ای به این زیبایی نداشته ایم. سلامت فقط یک محصول جانبی آن است. ما احساس می کنیم که هوشمان تیزتر شده، ولی این نیز یک محصول جانبی است. ما برای تیز تر شدن هوش یا سلامتی جسمی خود این کار را نمی کنیم.»

من برای معاون دانشگاه توضیح دادم که این پیمانکار بیچاره دچار مشکل شده **است و او باید متوجه باشد که بودجه ای که به او داده شده کفاف نخواهد داد؛** این بیست پسر رقصان، بیست نفر نخواهند ماند!

معاون دانشگاه گفت، «ولی این مشکل خواهد بود. اگر این کار در دانشگاه فراگیر شود، نه فقط این پیمانکار، بلکه تمام دانشگاه ورشکست خواهد شد. هر دانش آموز روزی بیست قرص نان!»

گفتم، «ولی من چه کار کنم؟»

او گفت، «ولی منظور از این کارها چیست؟»

گفتم، «این یک فعالیت بدون منظور است. شما هم یک روز با ما بیایید.»

و به آن پیمانکار هم گفتم، «تو هم بیا»

و آن ها هر دو به ما پیوستند و گفتند، «خدای من، واقعاً زیباست. این سکوت، این ستاره ها، جاده های خلوت، بدون ترس از اینکه کسی تو را بپاید، می توانی همچون یک کودک برقصی.»

معاون دانشگاه به پیمانکار گفت، «من ترتیبش را می دهم. تو ضرر نخواهی کرد، نگران نباش. من می توانم بفهمم که کسانی که مزه اش را چشیده اند، نمیتوان آنان را باز بداریم.»

معاون دانشگاه گهگاهی به ما می پیوست و به همین سبب چند استاد نیز به ما ملحق شدند، حالا، این کاری با اعتبار شده بود.

وقتی باران می آمد، به خیاباتی بسیار خلوت می رفتم و به زودی چند نفر با من همراه شدند، بدون چتر — فقط از باران لذت می بردیم.

معاون دانشگاه به من گفت، «حالا تو دردسر بیشتری درست می کنی. به زودی مردی که مسوول شست و شوی لباس ها است خواهد آمد. تو از کجا این فکرها را می گیری؟ باران هر سال می آمده. من ده سال است که اینجا هستم و هیچکس قبلاً زیر باران نرفته است؛ و تو این فکر را پخش می کنی که رفتن زیر باران تجربه ای بس سرور انگیز است.»

گفتم، «شما هم یک روز بیایید.»

او گفت، «تو یک فروشنده ی بزرگ هستی! من نخواهم آمد، زیرا می دانم که باید حق با تو باشد!»

ولی او آمد. از او پرسیدم، «چه اتفاقی افتاد؟»

او گفت، «من نتوانستم این وسوسه را تاب بیاورم که شاید چیزی را از دست داده باشم. من در تمام زندگی هرگز این چنین زیر باران، زیر ابرها و رعد و برق نرفته بودم.»

او سالخورده بود، ولی بسیار لذت برده بود. او مرا در آغوش کشید و به خانه اش برد و گفت، **«تو قدری دیوانه هستی، هیچ شکی در این مورد نیست، ولی ایده هایت با اهمیت هستند. ولی لطفاً این فکر جدید را در دانشگاه پخش نکن؛ و گرنه دانشجویان کلاس ها را رها می کنند و زیر باران خواهند رفت.»**

دانشگاه در بیرون شهر واقع شده بود و اطراف دانشگاه پر از درختان و تپه های سر سبز بودند و منظره ای بسیار زیبا بود و رقصیدن در زیر باران و همراه با باد بسیار سرور انگیز بود.

برای زندگی دلیلی وجود ندارد.

وجه مشترک ما با آن غنچه ی گل سرخ همین است. گوتام بودا، این را نخواهد گفت، و نه ماهاویرا و نه مسیح (ع) این را نخواهد گفت. آنان همگی برای زندگی دلیل، هدف و مقصد بر می شمارند؛ زیرا این ها برای ذهن شما جاذبه دارند.

ما با آن غنچه ی گل سرخ، که با قطره شبنمی روی آن به لرزه می افتد، چه وجه مشترکی داریم؟

این تأکید را باید درک کرد. ما عاشق زندگی هستیم، نه برای اینکه به زندگی عادت کرد ایم. نمی توانی بگویی، «من هفتاد سال است که زندگی می کنم، حالا این یک عادت کهنه شده است — برای همین است به زندگی ادامه می دهم، برای همین است که می خواهم به زندگی ادامه بدهم، چون ترک عادت کهنه، کاری دشوار است.»

نه، زندگی یک عادت نیست. شما عاشق زندگی هستید، نه به این خاطر که به زندگی کردن خو گرفته اید، بلکه چون به عشق ورزیدن عادت داریم.

بدون زندگی، هیچ عشقی وجود نخواهد داشت. زندگی یک فرصت است: خاکی است که گل های سرخ عشق در آن شکوفا می شوند.

عشق در خودش ارزش دارد؛ هدفی ندارد؛ معنایی ندارد. عشق اهمیتی عظیم دارد؛ خوشی بزرگی در آن هست؛ شعفی از خود د ارد — ولی این ها معنی نیستند. عشق یک تجارت نیست که در آن منظور و مقصدی اهمیت داشته باشد.

در عشق همیشه چیزی جنون آمیز وجود دارد.

و این جنون چیست؟ آن جنون به این خاطر است که تو نمی توانی ثابت کنی که چرا عشق می ورزی. نمی توانی دلیل قانع کننده ای برای عشق خودت بیاوری.

می توانی بگویی که معامله ای مشخص را انجام می دهی چون به پول نیاز داری؛ به پول نیاز داری، زیرا به یک خانه نیاز داری؛ به خانه نیاز داری زیرا بدون خانه چگونه می توانی زندگی کنی؟ در زندگی معمولی، هر چیزی هدفی دارد. ولی عشق؟ نمی توانی برای آن دلیل بیاوری. می توانی به سادگی بگویی، «نمی دانم. آنچه می دانم این است که عشق ورزیدن، تجربه کردن زیباترین فضای

درونی است.» ولی این یک هدف نیست. آن فضا به مغز و ذهن مربوط نیست. آن فضا را نمی توان به یک کالا تبدیل کرد. آن فضا، همان غنچه ی گل سرخ است، با قطره ای شبنم روی آن که همچون مروارید می درخشد و آن غنچه در نسیم بامدادی و در زیر اشعه ی آفتاب می رقصد.

عشق، رقص زندگی تو است.

بنابراین کسانی که نمی دانند عشق چیست، رقص زندگی را از دست داده اند، فرصت رشد گل های سرخ را از کف داده اند. برای همین است که برای ذهن دنیایی، برای ذهن حساب گر، برای ذهن کامپیوتری، برای ریاضی دان، برای اقتصاددان، برای سیات گرا، عشق همچون یک جنون به نظر می رسد.

در عشق همیشه چیزی جنون آمیز وجود دارد. ولی همیشه در جنون نیز روشی خاص وجود دارد.

این جمله بسیار زیباست، بسیار قابل توجه است. عشق برای دیگران، کسانی که هرگز عشق را تجربه نکرده اند همچون یک جنون به نظر می آید. ولی برای آنان که عشق را می شناسند، عشق تنها سلامت روان Sanity است. بدون عشق، انسان می تواند ثروتمند، سالم و مشهور باشد؛ ولی نمی تواند عقل سلیم داشته باشد، زیرا هیچ چیز از ارزش های ذاتی نمی داند. عقل سلیم چیزی جز عطر گلهای سرخ مشهور است، همیشه روشی خاص دارد، یک جنون معمولی نیست.»

زرتشت بینشی عظیم دارد.

عشاق به درمان روانکاوی نیاز ندارند. عشق روش خودش را دارد. در واقع، عشق بزرگ ترین نیروی شفادهنده در زندگی است. کسانی که عشق را از دست داده اند خالی و ارضا نشده باقی مانده اند. جنون معمولی روشی ندارد، ولی آن

جنون که عشق نام دارد، روشی خاص خود را دارد. و آن روش چیست؟ تو را مسرور می سازد، زندگی تو را به یک آواز تبدیل می کند، وقاری به تو ارزانی می دارد.

آیا مردم را تماشا کرده ای؟ وقتی کسی عاشق می شود، نیازی ندارد که آن را اعلام کند. می توانی ژرفایی را در چشم هایش مشاهده کنی. در چهره اش وقاری جدید می بینی، یک زیبایی تازه. می توانی در راه رفتنش رقصی ظریف ببینی. او همان انسان است، ولی با این حال، همان شخص نیست. عشق وارد زندگی اش شده است، بهار وجود او فرا رسیده است، گل های درون روحش شکوفا شده اند. عشق تحولی فوری است.

کسی که قادر به عشق ورزیدن نیست، نمی تواند انسان هوشمندی باشد؛ نمیتواند باوقار باشد، نمی تواند زیبا باشد. زندگی او فقط یک نمایش تأسف بار است.

> و به نظر من نیز، که عاشق زندگی هستم، پروانه ها و حباب های صابون و تمام چیزهائی مانند آن ها در میان انسان ها، بیشترین چیزها را در مورد خوشبختی می دانند.

اگر تعصب هایتان را کنار نگذاشته باشید، این جمله بسیار دردناک است، زیرا تمام آموزگاران مذهبی به شما گفته اند، «زندگی شما بیهوده است زیرا چیزی جز حباب صابون نیست. امروز وجود دارد و فردا از بین رفته است. زندگی شما در این دنیا، در این بدن، ارزشی ندارد، زیرا موقت است. تنها فایده اش این است که آن را ترک کنید و با ترک این دنیا، فضیلیتی را نزد خداوند کسب خواهید کرد.»

چه ایدئولوژی عجیبی! ولی طی قرن ها بر ذهن بشریت چیره بوده است، بدون اینکه هرگز به چالش خوانده شده باشد. به ویژه در شرق، دنیا یک توهم Maya است، و چرا توهم است؟ زیرا، تغییر می کند؛ هر چیز که تغییر کند، بی فایده است، بی ارزش است. فقط چیز ثابت، چیزی که همیشه همسان می ماند اهمیت دارد و نمی توانی در دنیا چیزی را بیابی که همیشه همسان بماند.

طبیعی است که افرادی چون آدی شانکارا Adi Shankara، که بیشترین تأثیر را بر هند داشته – تمام راهبان هندو پیروان شانکارا هستند. تمام رویکرد او بر **این اساس است که دنیا یک سراب و توهم است، زیرا پایدار نیست: «جویای پایدار باش و ناپایدار را رها کن.» کم یا بیش، نگرش تمامی مذاهب دنیا همین** است.

نیچه، در پی زرتشت تنها انسان معاصر است که این پرسش بزرگ را مطرح می کند که فکر پایداری شاید فقط یک فکر و ایده باشد، زیرا هیچ چیز نیست که به نظر پایدار بیاید. به جز تغییر همه چیز تغییر می کند – مگر اینکه بخواهی تغییر خدا باشد، زیرا تغییر تنها چیز ثابت در این دنیا است. همه چیز را نمی توانی بیابی که بتواند به خدایی پایدار اشاره داشته باشد.

زرتشت بسیار عجیب است. بینش او بسیار روشن و شفاف است. می گوید، **من نیز، که عاشق زندگی هستم، زیرا زندگی یک پدیده ی در حال تغییر است.** هر لحظه در جریان و پویش است. وقتی به این تالارچانگ تزو Chuang Tzu Hall آمدی، شخص دیگری بودی، وقتی از این تالار خارج می شوی، همان فرد نیستی. فقط به نظر همان شخص می آیی. در این دو ساعت، چیزهای بسیاری در او تغییر کرده اند. مانند اینکه در این دو ساعت آب فراوانی از رودخانه ی گنگ

به پایین جاری شده است. با وجود یکه به نظر همان رودخانه می آید، همان آبی نیست که دو ساعت پیش جریان داشت.

هراکلیتوس Haraclitus با زرتشت موافق می بود، ولی از وجود زرتشت خبر نداشت. او تنها فیلسوف غربی است که می گوید زندگی یک جریان و یک رودخانه است و تو قادر نیستی دوبار در یک رودخانه پا بگذاری – زیرا آن رودخانه همان نیست.

> **و به نظر من نیز، که عاشق زندگی هستم، پروانه ها و حباب های صابون و تمام چیزهای مانند آن ها در میان انسان ها، بیشترین چیزها را در مورد خوشبختی می دانند.**

کسانی که بیش از همه در مورد خوشبختی می دانند، کسانی هستند که با زندگی در حال تغییر به تفاهم رسیده اند، کسانی که می توانند حتی به حباب های صابون که در نور آفتاب می درخشند و تولید رنگین کمان های کوچک میکنند، عشق بورزند. این ها کسانی هستند که بیش از همه خوشبختی را می شناسند.

قدیسان شما فقط رنج را می شناسند – فقط به صورت شان نگاه کن. به نظر می رسد که زندگی از آن چهره ها محو شده است- فسیل هایی بی جان هستند. هیچ چیز در آن ها تغییر نمی کند؛ آنان یک زندگی آیینی دارند و هر آنچه را که تغییر می کند محکوم می سازند.

چرا لذت محکوم می شود؟ زیرا در حال تغییر است. چرا عشق محکوم میشود؟ زیرا در تغییر است. چرا این مذاهب به جای عشق، ازدواج را خلق کـرده اند؟ زیرا دست کم می توان به ازدواج یک پایداری توهمی بخشید، از طریق قوانین، عرف، توسط جامعه، ترس از دست دادن احترام، توسط ترس از

اینکه چه بر سر فرزندانمان خواهد آمد . پس آنان ترتیبی داده اند تا ازدواج را چیزی پایدار کنند، برای همین است که تمام مذاهب کهنه با طلاق مخالف هستند، زیرا طلاق بار دیگر ناپایداری ازدواج را افشا می کند – می توان ازدواج را تغییر داد.

هزاران سال بوده که کودکان با هم ازدواج می کردند. شواهدی وجود دارد که حتی کودکان پیش از اینکه به دنیا بیایند، در رحم مادر، با هم ازدواج می کردند. دو خانواده با هم توافق می کردند که اگر یک نوزاد پسر بود و دیگری دختر، آن وقت ازدواج صورت گرفته است. در هندوستان، حتی امروزه کودکان هفت – هشت ساله ازدواج می کنند، با وجودی که خلاف قانون است. ولی مخالف با عرف رایج نیست. برای ازدواج کودکانی که حتی نمی دانند ازدواج چیست، چرا این همه شتاب وجود دارد؟ چه خبر است؟ دلیلش این است که پیش از آنکه جوان شوند و عشق در قلب هایشان برخیزد، ازدواج باید صورت بگیرد. سپس وقتی عشق در قلب هایشان برخاست، پیشاپیش همسر دارند و زن نیز، شوهر دارد. ازدواج کودکان برای این در سراسر دنیا ترویج می شده تا عشق نابود شود.

برای همین است که در دنیا ازدواج بیش از هر چیز دیگر تولید رنج می کند، **زیرا تنها امکان خوشبختی را نابود می کند، رویداد عشق را نابود می کند.** قلب ها هرگز در ازدواج به رقص در نمی آیند؛ مردم بدون اینکه عشق را بشناسند، زندگی می کنند و می میرند. تولد در اختیار شما نیست، مرگ در اختیار شما نیست. تنها آزادی شما عشق بود که جامعه، آن را نیز از بین برده است.

تولد، عشق و مرگ: این ها تنها رویدادهای اصلی زندگی تو هستند. تولد خودت در کنترل تو نیست؛ کسی از تو نپرسید، تو فقط روزی خودت را متولد شده می بینی و مرگ نیز چنین است.

- مرگ از تو نمی پرسد، «من فردا می آیم، آیا آماده هستی؟» بدون هیچ اخطار قبلی، ناگهان سر می رسد و تو مرده ای.

پس تنها آزادی و اختیار تو عشق است که بین این دو قرار دارد. جامعه سعی میکند حتی این را نیز از تو برباید، تا تمام زندگی تو یک تکرار مکانیکی شود.

دیدار این روح های سبکبار، احمق، ظریف و کوچک که در اطـراف پرپر می زنند،

زرتشت را به گریه و به آواز در می آورد.

او می گوید که دیدن این حباب های صابون، دیدن این پروانه ها و غنچه های گل سرخ که در باد می رقصند -- دیدن این سبکباری، این جدی نبودن که حتی می توانی آن ها را احمقانه و سرسری بخوانی -- زرتشت را به گریه و به آواز در میآورد. اشک های او اشک شوق هستند. شوق اینکه زندگی چنان سرزنده است که نمی تواند پایدار باشد -- تنها چیزهای مرده هستند که می توانند پایدار بمانند. یک چیز هر چه بیشتر زنده باشد، بیشتر تغییر می کند. این زندگی در حال دگرگون شدن در همه طرف، اشک شوق به چشمان زرتشت می آورد و او را به آواز در می آورد. و سپس او جمله ی مرکزی خودش را می گوید:

من فقط به خدایی ایمان خواهم آورد که بفهمد چگونه برقصد/

او به هیچ مباحثه ی دیگری نیاز ندارد؛ به گواه و سند دیگری نیاز ندارد. آنچه او می خواهد بداند این است: آیا خدای تو می تواند برقصد؟ آیا خدای تو میتواند

عشق بورزد؟ آیا خدای تو می تواند آواز بخواند؟ آیا خدای تو می تواند پروانه ها را دنبال کند؟ آیا خدای تو می تواند با اشک و آواز، گل های وحشی را جمع کند و خوش باشد؟ آن وقت او آماده ی پذیرش چنین خدایی است، زیرا چنین خدایی، نماینده ی واقعی زندگی است، چنین خدایی چیزی جز خود زندگی نیست.

جملاتی که در پیش می آیند برای هضم کردن دشوارتر هستند. به هضمی جواب نیاز دارند!

زرتشت طرفدار روح های قوی است؛ با افراد ضعیف و ناتوان موافق نیست. او ضعیف بودن و فروتن بودن را کیفیت هایی خوب نمی داند. در بینش عظیم و با اهمیت او، این ها کیفیات مناسبی نیستند، بلکه قوی بودن، افتخار به وجود خود، شرافت داشتن، آزادی، کیفیات شیر، کیفیات کودک ستوده می شوند. او هرگز کیفیت های جانور بارکش و تحمل شتر را نمی پسندد. او با کسانی که آماده برده شدن هستند مطلقاً مخالف است.

ما نمی خواهیم بهترین دشمنانمان، و نیز کسانی که صمیمانه دوستشان داریم

ما را نادیده بگیرند. پس بگذارید حقیقت را برای شما بگوییم!

برادران همرزم من! من شما را از ته قلب دوست دارم، من همیشه از شما بوده

و هستم.

و همچنین بهترین دشمن شما هستم. پس بگذارید حقیقت را برایتان بگوییم!

شما باید همواره مردانی دشمن جو باشید -- دشمن خودتان را بجویید.

این تجربه ی من بوده که وقتی یک دوست را بر می گزینی. نیازی نداری که خیلی محتاط باشی -- هر کسی کفایت می کند. ولی وقتی دشمنت را انتخاب

میکنی، باید بسیار محتاط باشی؛ آن دشمن باید بهترین کیفیات ممکن را داشته باشد، زیرا تو با او خواهی جنگید. و هرگاه با کسی بجنگی، آهسته آهسته دقیقاً مانند دشمنت خواهی شد.

هرگز دشمن عوضی را انتخاب نکن؛ و گرنه، حتی در پیروزی نیز شکست خواهی خورد، زیرا باید همان راهکارها، همان حیله گری ها را که دشمن به کار می برد، به کار ببری؛ در غیر این صورت نمی توانی با او بجنگی.

دشمنی را انتخاب کن که خردمند است و برای نبرد با او، تو نیز باید خردمند باشی. دشمنی را انتخاب کن که هوشمند است، زیرا برای نبرد با او، تو نیز باید هوشمند باشی. وقتی دشمنت را انتخاب می کنی، خوب به یاد داشته باش که در نبرد با او، تو مانند خودش خواهی شد. چه شکست بخوری و چه پیروز شوی، نکته ای دست دوم است. توجه اصلی باید به انتخاب دشمن مناسب باشد.

و بدون دشمن، تو چالشی نداری. این به نظر بسیار عجیب خواهد رسید، زیرا تمام مذاهب و تمام به اصطلاح فیلسوفان به شما گفته اند که «هیچ دشمنی نداشته باشید.» ولی این تمام چالش ها برای رشد، برای قوی تر بودن، برای هوشمند بودن و هشیاری از فرصت ها را از تو می گیرد.

زرتشت با جنگ مخالف نیست؛ در اینجاست که او با بودا و ماهاویرا تفاوت دارد. باید برایتان یادآور شوم که فقط پس از ماهاویرا و پس از گوتام بودا، این دو آموزگار برتر بوده که هندوستان شروع به سقوط کردن کرد. در صورتی که باید طور دیگری می بود: پس از بودا و ماهاویرا هندوستان باید بالاتر می رفت — این منطقی است . ولی سقوط هندوستان پس از این دو آموزگار بزرگ به نظر بسیار غیر منطقی می رسد.

هندی ها چنان ترسو شده اند که حتی نمی توانند فکر کنند که چه چیز سبب سقوط هندوستان بوده است. در زمان گوتام بودا، هندوستان در سراسر دنیا به پرنده ی زرین Golden Bird مشهور بود: کشوری بسیار ثروتمند، بسیار هوشمند، بسیار متمدن و بسیار با فرهنگ بود، در حالی که غرب هنوز در دوران وحشی گری به سر می برد.

چه روی داده است؟ هند ناگهان شروع به سقوط کرد. اگر به زرتشت گوش بدهی، دلیلش را خواهی دید. هم گوتام بودا و هم ماهاویرا نظریه ی عدم خشونت Ahimsa را به مردم می آموختند: جنگیدن نه، آشتی، آری. ولی صلح پدیده ای بسیار ظریف است. مردم بسیار آماده ی آن بودند، نه به این سبب که آنان بودا و ماهاویرا را درک کرده بودند، بلکه به این دلیل که این توجیه خوبی برای ترسو بودن شان بود.

آشتی جویی واژه ای زیبا برای پوشش دادن ناتوانی هاست.

نجنگیدن به نظر راهکار دفاعی مناسبی می آمد، و نتیجه ی نهایی این شد که قبیله هایی کوچک و وحشی، که هزاران سال از هندوستان عقب تر بودند، هند را فتح کردند — مردم را قتل عام کردند، به زن ها تجاوز کردند و شهرها را سوزاندند. و هند با این تسلّی باقی ماند: ما مردمی صلح جو هستیم، ما عدم خشونت را تمرین می کنیم، ما نمی توانیم بجنگیم. هندوستان برای دو هزار سال برده ماند، نه فقط برده ی یک کشور، بلکه کشورهای بسیار به آن تجاوز کردند. هر کشوری که می خواست آن را فتح کند، خوش آمده بود.

در تمام تاریخ دنیا، چنین کشور پهناوری که دو هزار سال برده باشد، بی سابقه است. مقاومتی در کار نبود؛ مردم چنان رفتار می کردند که زرتشت در توصیف

شتر آنان را شرح می دهد. آنان نشستند و درخواست کردند که بارشان کنند و آنان بسیار خوشحال بودند که سنگین ترین بارها را حمل می کنند. شتری که سنگین ترین بار را حل می کرد، یک قهرمان بود. و هندوستان فقیر شد؛ شهامتش را از دست داد.

زرتشت را باید عمیقاً درک کرد؛ او نمی گوید که تو باید خشن باشی، نمیگوید که باید آدم بکشی و نمی گوید که باید ویران کنی. این یک سوء تفاهم خواهد بود. آن سوء تفاهم برای آدلف هیتلر روی داد. این ها جملاتی بودند که جنگ جهانی دوم را ایجاد کردند، ولی آدلف هیتلر قادر به درک معنای ظریف و لطیف کلام زرتشت نبود.

زرتشت می گوید که تو نیاز نداری تهاجم کنی، نیازی به ویرانگری نیست، ولی باید همواره آماده باشی. اگر طالب صلح هستی، تیر و کمانت باید آماده باشد.

او نمی گوید که شروع به کشتن کنید. او می گوید که اگر بدترین حالت ها روی داد، نباید دشمن را واگذارید تا شما را نابود کند، تا زنان تان را مورد تجاوز قرار دهد، تا دارایی های شما را نابود کند، شرافت شما را بگیرد و شما را برده سازد.

برادران هم رزم من! من شما را از ته قلب دوست دارم، من همیشه از شما بوده و هستم.

اگر کسی بخواهد واقعاً تمرین عدم خشونت کند، باید یک جنگاور باشد، باید یک سامورایی Samurai باشد، باید هنر شمشیرزنی را بداند، هنر کمانگیری

را بداند — نه برای کشتن کسی، بلکه فقط برای حفاظت از شرافت و آزادی خود؛ این منطقی بسیار ساده دارد.

ولی هندوستان حتی اکنون نیز نفهمیده است. هیچکس برای ناتوان ماندن ما، بی دفاع بودن و آسیب پذیر بودن ما، این ایدئولوژی عدم خشونت ما را مورد انتقاد قرار نداده است. این طرز فکر تمام نیرو و قوت ما برای مقاومت در برابر تجاوزگران را از ما گرفته است.

و همچنین بهترین دشمن شما هستم. این جمله نکته را روشن می کند. از یک سو او می گوید: برادران هم رزم من! من شما را از ته قلب دوست دارم، من همیشه از شما بوده و هستم. من یک جنگجو هستم و با این وجود می خواهم به شما بگویم و همچنین بهترین دشمن شما هستم. زیرا من مهاجم نیستم. به یاد بسپارید، من یک جنگاور هستم. به دیگر سخن، من یک جنگاور غیر مهاجم هستم؛ تنها در این صورت است که فرد می تواند از شرافت و از آزادی خویش محافظت کند.

پس بگذارید حقیقت را برایتان بگویم! شما باید همواره مردانی دشمن جو باشید ... شما باید همیشه چنان آماده باشید که گویی جویای دشمن هستید. دشمن خودتان را بجویید و در برخی از شما، در نگاه نخست، نفرت وجود دارد.

در شروع، جنگجو بودن تو رنگی از نفرت در خود خواهد داشت، ولی این ضعف تو است. شخص باید بدون نفرت، یک جنگجو باشد. شخص باید با روحیه ی ورزشی و بازی، جنگجو باشد — نه به دلیل نفرت بجنگد، بلکه برای شادی خالص بجنگد. این چالش نباید بی پاسخ رها شود.

شما باید دشمن خود را جویا شوید، باید جنگ خود را برپا سازید — جنگ
برای اندیشه های خود
و این فقط جنگ های معمولی نیست که در آن باید با نیروی بازو بجنگی،
بلکه باید برای اندیشه هایت نیز دشمن بیابی.

من به سراسر دنیا سفر کرده و انواع تعصبات و اندیشه ها را به چالش فرا خوانده ام که به نظر من چیزی جز دروغ نیستند — دروغ های باستانی. ولی دنیا کاملاً از جنگاوران تهی گشته است؛ کسی چالش را نمی پذیرد. بر عکس، آنان درهای کشورهایشان را می بندند و نمی گذارند من وارد شوم — این ها ترسو هستند.

من تنها هستم و می خواهم که وارد کشورشان شوم. کلیسای آنان تمام کشور را در حمایت دارد. دولت از آنان پشتیبانی می کند، آنان ارتش و سلاح دارند. من دست خالی هستم، من فقط ادراک خودم را از حقیقت بیان می کنم و می خواهم با کسانی وارد بحث و مناظره شوم که برای هزاران سال بر آن کشورها چیره بوده اند. ولی آنان چنان ترسو هستند که به جای پذیرفتن چالش من، به دولتهایشان فشار می آورند و به مجالس قانون گذاری فشار می آورند که قانونی تصویب کنند تا من نتوانم وارد کشورشان شوم.

در گذشته چنین نبود — به ویژه در این کشور. عارفان عادت داشتند به سراسر کشور سفر کنند و در یک مناظره ی عمومی، با کسانی که عقیده ی مخالف داشتند مناظره کنند و آن مناظرات با هیچگونه نفرتی همراه نبود، آنان به یکدیگر احترام بسیار می گذاشتند و حرمت هم را نگاه می داشتند. آنان نمی خواستند

ثابت کنند که من بر حق هستم و تو باطل هستی. بلکه آنان با هم در جست و جوی حقیقت بودند.

حقیقت مال من نیست و نمی تواند مال تو باشد.

ولی ممکن است فکر من به حقیقت نزدیک تر باشد و فکر تو چنان نزدیک نباشد؛ یا نظر تو ممکن است به حقیقت نزدیک تر باشد و نظر من دورتر باشد.

این مناظرات عمومی در سراسر کشور سطح آگاهی و هوشمندی مردم را بالا می برد. مردم شاهد اندیشمندان بزرگ خود بودند که با منطقی ظریف با یکدیگر کشتی می گرفتند. تمام فضا سرشار از آزادی بیان بود، برای متقاعد کردن دیگران و یا متقاعد شدن، آزادی فراوان وجود داشت. جنگ واقعی همین است: جنگ اندیشه ها. جنگیدن با دست زشت است؛ حیوانی است؛ ولی جنگ بین عقاید، بین فلسفه ها و بین عقیده ها، آگاهی تمام بشریت را ارتقاء می بخشد. ولی مردم چنان از همه سو ناتوان شده اند که اگر چیزی مخالف با تعصبات کسی بگویی، او بی درنگ به دادگاه شکایت می کند؛ نزد من نمی آید، به دادگاه می رود: «احساسات مذهبی من جریحه دار شده است!»

تقریباً همیشه، دست کم ده — دوازده مورد شکایت بر علیه من در دادگاه ها وجود دارد. به تازگی در کانپور Kanpur، شکایتی از من به دادگاه برده شده است، از سوی ده انجمن مسیحی باهم! — که من احساسات مذهبی آنان را جریحه دار کرده ام، زیرا در جمله ای گفته ام که «انجیل یک کتاب صور قبیحه Pomographic است.

حالا این مردم نمی فهمند که در دادگاه، آنان احمق به نظر خواهند رسید. در تمام انجیل، پانصد صفحه، نه کمتر، وجود دارد که پورنوگرافیک هستند. من آن

پانصد صفحه را برای وکیلم می فرستم تا نیازی به بحث کردن نباشد. او فقط میتواند آن صفحات را ارائه بدهد و از این مردم بپرسد، «آیا این ها پورنوگرافیک هستند یا نه؟» اگر این ها پورنوگرافیک نباشند، پس هیچ چیز نمی تواند پورنوگرافیک باشد، و اگر این ها پورنوگرافیک باشند، آن وقت انجیل مقدس، نامقدس ترین کتاب در دنیا است.

ولی این فقط در مورد انجیل نیست، کتاب های پورانای Puranas هندوها هم چنین است — بسیار زشت و قبیح است. خوشبختانه کسی آن ها را نمی خواند. ولی من اینقدرها خوش اقبال نیستم! این ها برای رشد عقلی بشریت خوب نیستند. اگر هر جمله ای احساسات مذهبی شما را جریحه دار می سازد، نخست به کتابهای مذهبی خودتان نگاه کنید — من احساسات مذهبی شما را جریحه دار نمی کنم، انجیل چنین می کند. من فقط از انجیل نقل قول می کنم.

اگر احساسات مذهبی شما جریحه دار شده، این فقط ضعف شما را نشان میدهد. شما باید به اندازه ی کافی شهامت داشته باشید تا مناظره کنید. آنان باید بر علیه من مقاله می نوشتند، ولی نمی توانند، زیرا می دانند که در انجیل بخش های پورنوگرافیک وجود دارد. آنان باید مرا به یک مناظره ی عمومی دعوت میکردند؛ و من آماده بودم تا در کلیسای شان در کانپور با آنان مناظره کنم.

برای من ابداً مسأله ای نیست — من فقط باید به طور شانسی انجیل را باز کنم و بخوانم. نیازی نیست به خاطر بسپارم که کدام صفحه بوده — کلمات مستهجن در سراسر آن پخش شده است. ولی حتی گفتن چیزهایی، هر چقدر هم که حقیقت داشته باشد، آنان را بی درنگ به دادگاه می کشاند. چه شترهایی هستند این ها ؟! آنان می خواهند که قانون از آنان حمایت کند، آنان منطقی ندارند که از ایشان

حمایت کند. شخص وقتی به دادگاه می رود که ابزار عقلانی برای دفاع از خودش نداشته باشد.

من تمام عمرم را حرف زده ام. من هرگز شنیده نشده ام. و مطالب بسیاری بر علیه من نوشته شده.

— دروغ ها و سرزنش هایی که پایه در حقیقت ندارند. ولی من به هیچ دادگاهی نرفته ام؛ خودم می توانم پاسخ آن مردم را بدهم. وقتی کسی بر علیه من به دادگاه شکایت می برد، من سخت تر او را خواهم کوبید و بیشتر اوقات تا حدی که کاملاً ساکت شود.

و اگر اندیشه های تان شکست بخورند، این باز هم صداقت شماست که بر آن پیروز خواهد شد.

دنیا به جنگاوران اندیشه نیاز دارد، و اگر اندیشه ات شکست خورد، صداقت تو پیروزی تو را فریاد خواهد زد. اگر اندیشه ات شکست خورد نگران نباش، دست کم صداقت تو، پیروزی تو خواهد بود.

شما باید صلح را به عنوان وسیله ای برای جنگ های تازه دوست بدارید.

شما نباید صلح طلب شوید، زیرا آشتی جویی شما یعنی قربانی شدن شما توسط کسانی که به آشتی جویی عقیده ندارند. شما باید عاشق صلح باشید، ولی باید همیشه آماده ی جنگ های تازه باشید. نیازی نیست آن جنگ ها اتفاق بیفتند، ولی شما نباید تیر و کمان هایتان را کنار بگذارید و فراموش کنید. نباید گرد و غبار روی شمشیرهای شما بنشیند. شما باید همیشه آماده ی نبرد باشید، نبرد معمولی، یا نبرد فکری، فرقی ندارد؛ ولی آمادگی شما همیشه باید وجود داشته باشد. همین آماده بودن، به شما یک زیبایی و وقار می بخشد.

و صلح کوتاه را بیشتر از صلح بلند.

دوران صلح، هر چه بلند تر باشد، فرد بیشتر آسوده می شود و بیشتر فکر خواهد کرد که نبردی در میان نخواهد بود. فرد باید هشیار باشد که نبرد در هر لحظه و در هر سطحی ممکن است روی بدهد.

من شما را به کار کردن ترغیب نمی کنم، بلکه به جنگیدن فرا می خوانم.
من شما را به آشتی موعظه نمی کنم، بلکه به پیروزی ترغیب می کنم.
باشد که کار شما یک نبرد باشد و باشد تا آشتی شما پیروزی تان باشد!
فرد فقط وقتی می تواند ساکت باشد و آرام نشیند که تیر و کمان داشته باشد:
و گرنه او نق نق می کند و ستیزه می کند. باشد که آشتی شما یک پیروی باشد!

می گویید که این آرمان نیک است که حتی جنگ را قداست می بخشد؟
بدون تردید، زرتشت انسانی با بینش های عظیم است.
می گویید که این آرمان نیک است که حتی جنگ را قداست می بخشد؟
من به شما می گویم: این یک نبرد نیک است که هر آرمانی را قداست می بخشد.

این آرمان های نیک همچون کمونیزم ، دموکراسی، مسیحیت، هندوییسم نیست ... — این ها «آرمان های نیک» برای مردمی است که هزاران سال جنگیده اند.

ولی زرتشت می گوید که این آرمان های نیک نیست که جنگ ها را مقدس می سازد، که جنگ صلیبی از آن برپا می کند؛ برعکس، این جنگ نیک است— جنگی که به خودی خود یک هنر است — که هر آرمانی را قداست می بخشد.

در واقع، من با جنگ های هسته ای، با بمب های اتمی مخالف هستم، زیرا این ها چیزهای زشتی هستند؛ این ها انسان ها را جنگاور نمی سازند. یک موشک اتمی می تواند یک کشور را نابود کند- مسأله جنگیدن ابداً در کار نیست. ما باید تمام این سلاح ها را در اقیانوس اطلس غرق کنیم. باید به شمشیر بازگردیم و شمشیر بازی را به مردم آموزش دهیم. باید به تیر و کمان باز گردیم، زیرا این ها به انسان شرافت می بخشند، زیرا که یک زیبایی ورزشی و تفریحی دارد و ویران گر نیستند.

چنین نتیجه شده — به ویژه در ژاپن که شمشیر بازی و کمان گیری را با مراقبه همراه ساخته اند — که اگر دو شمشیر باز که هر دو عمیقاً مراقبه گون باشند، با شمشیر با هم بجنگند، می توانند ساعت ها به نبرد ادامه دهند، بدون اینکه یکی از آنان کشته شود. آنان هر دو از یک حس شهودی برخوردار هستند. پیش از آنکه **دیگری حمله کند، شمشیر تو برای دفاع و محافظت آماده است.**

در تاریخ ژاپن بارها اتفاق افتاده است که مراقبه کنندگانی که هم سطح باشند و با شمشیر با هم نبرد کنند، قادر نیستند یکدیگر را شکست دهند؛ بلکه هر دو پیروز هستند، زیرا هر دو آن هنر و آن شهود را نشان داده اند. در مورد کمانگیری نیز همین طور است.

این ها ابزارهای انسانی هستند، زیرا به تو شرافت می دهند. بمب های اتمی و غیره را حتی می توان از یک هواپیمای بدون سرنشین پرتاب کرد. هواپیما به هدف نزدیک می شود و از راه دور دستور پرتاب داده می شود و هدف ویران می شود و هواپیما به پایگاه خود باز می گردد. ولی این ویرانگری خالص است،

یک ویرانگری احمقانه. این نبرد نیست؛ خشونت خالص است؛ این یک خودکشی است که باید از آن پرهیز شود.

جنگ ها نباید محکوم شوند: سلاح هایی که ما تکامل داده ایم باید محکوم شوند. جنگ، جنگ انسانی یک هنر است، مانند هر هنر دیگر: نقاشی، موسیقی، رقص، معماری؛ همین طور کمانگیری، شمشیر بازی و کشتی.

اگر صلح بر دنیا حاکم شود — نه نبردی، نه جنگی، نه چالشی — انسان ها به کوتوله هایی تبدیل خواهند شد؛ آن وقت امکانی برای دگردیسی وجود ندارد، آن وقت شتر حتی زشت تر خواهد شد و کاملاً امکان شیر شدن را از یاد خواهد برد.

نبرد و شهامت بیش از هر خیرات دیگر، کارهای بزرگ انجام داده اند.

درست مانند زرتشت، من از صدقه دادن Charity نفرت دارم زیرا فکر اساسی در پشت صدقه زشت است و انسان ها را تحقیر می کند. ولی مسیحیت آن را چنان مهم جلوه داده که حتی سایر مذاهب، که هرگز در این مورد فکر نکرده بودند، از آن پیروی می کنند. آن ها مجبور هستند، زیرا صدقه دادن تقریباً هم طراز دیانت شده است.

ولی صدقه هیچ چیز بزرگ را در دنیا نساخته است، این درست است. چند تن از یتیمان مادر تریزا Mother Thresa ثابت کرده اند که نبوغی دارند؟ چند تن از این یتیمان موسیقی دان شده اند؟ چند تن از آنان دانشمند شده اند؟ چند تن از آنان، در هر بعد از زندگی، شرافت خودشان را اثبات کرده اند؟ شرافت آنان، از همان ابتدا از آنان گرفته شده است. آنان یتیم هستند؛ روح آنان کشته شده است. به جای صدقه دادن، بهتر است که یتیم نداشته باشیم. می توان از یتیم بودن

جلوگیری کرد؛ نیازی به وجود آن ها نیست. می توان از فقر پیش گیری کرد؛ نیازی نیست که برایشان صدقه پرتاب کرد. شما نخست فقر را می سازید و سپس به آنان صدقه می دهید؛ این فریبی بس بزرگ است. تمام ثروتمندان درجه اول دنیا بنیادهای نیکوکاری خودشان را تأسیس کرده اند. از یک سو، آنان به استثمار مردم ادامه میدهند و از سوی دیگر، بنیاد خیریه تأسیس می کنند! این ثروت افسانه ای را از کجا به چنگ آورده اند؟

برای نمونه، شاید هرگز در موردش فکر نکرده باشید: جایزه ی نوبل Nobel، به مردمی داده می شود که ایجاد صلح کنند، به فقرا خدمت کنند، ادبیات یا اختراعات علمی بزرگ بیافرینند — و با هر جایزه ی نوبل، تقریباً یک چهارم میلیون دلار اعطا می شود. ولی آیا می دانید که این پول از کجا می آید؟ مردی که این جایزه به نام اوست، در جنگ جهانی اول تمام پولش را از راه تولید اسلحه به دست آورده بود. او بزرگترین تولید کننده ی سلاح در دنیا بود. میلیون ها نفر با اسلحه های او کشته شدند. و او با ثروتی که انباشت، بنیادی خیریه ایجاد کرد و اینک همه ساله از زبح آن ثروت، جوایز نوبل اهدا می شوند. آن پول اصلی در بانک است و فقط با سود آن پول ... و هیچکس اهمیت نمی دهد که آن ثروت، خون بهای میلیون ها انسان است. و نام نوبل یکی از بزرگ ترین نام ها در تاریخ شده است.

صدقه، بازی عجیبی است: تو نخست مردم را فلج می کنی و سپس به آنان کمک می کنی. نخست محیط زیست و فضای زندگی آنان را نابود می کنند و سپس از همان مردمی که محیط زیست زمین را تخریب کرده اند، پول برای صدقه می آید.

پاپ به موعظه کردن علیه کنترل زایش Birth Control ادامه می دهد و این تنها مردمان فقیر هستند که فرزندان بیشتر تولید می کنند؛ مردمان ثروتمند فرزند بیشتر تولید نمی کنند، زیرا خوشی های دیگری در زندگی دارند. انسان فقیر وقتی به خانه می آید، جای دیگری ندارد که برود — زیرا هر کجا که برود— به رستوران یا سینما یا دیسکو Disco – پول نیاز دارد. تنها سرگرمی رایگان، آمیزش جنسی است. او دوازده فرزند تولید می کند؛ و پاپ به مردم می گوید که جلوگیری از تولید فرزند، عملی در مخالفت با خداوند است؛ و آن وقت فقر افزایش پیدا می کند؛ آن وقت به صدقه نیاز است. آن وقت این مردم فرزندان خود را کنار خیابان رها می کنند. تمام یتیم های مادرتریزا از خیابان های کلکته جمع آوری شده اند. مردم به راحتی نوزادان را کنار خیابان رها می کنند — حتی نوزاد یک روزه را.

هفت صد خواهر مادر تریزا، خواهران نکوکار، این نوزادان را جمع آوری میکنند. و مادر تریزا به دور دنیا سفر می کند تا برای این کودکان پول جمع کند. و آن وقت این یتیمان فرزندان بیشتر تولید می کنند — بازی عجیبی است.

از فقر می توان جلوگیری کرد. هر چیز که نیاز به صدقه داشته باشد، باید از آن جلوگیری شود — صدقه مفهومی زشت است.

سهیم کردن Sharing چیز دیگری است.

صدقه یعنی خوار داشتن دیگری.

حق با زرتشت است:

نبرد و شهامت بیش از هر خیرات دیگر، کارهای بزرگ انجام داده اند.

تاکنون این شجاعت شما بوده، نه ترحم شما که نگون بختان را نجات داده است ...

بنابراین، زندگی مطیعانه و جنگاورانه ی خویش را زندگی کنید! زندگی طولانی چه فایده دارد؟

کدام جنگاور است که می خواهد نادیده گرفته شود؟

هدف، عمر دراز نیست. حتی اگر زندگی کوتاهی داشته باشی، با تمامیت زندگی اش کن؛ با شدت تمام زندگی اش کن — از آن یک آواز بساز، یک رقص بساز. فقط عمر مطلقاً بی معنی است. ارزش ذاتی، در عمق زندگی است.

این ها جملاتی هستند که با تعصبات شما مخالف اند. پیش از آنکه تعصبات شما آن ها را تحریف کند، رنگ آنها را تغییر بدهد و تعبیرشان کند، سعی کنید آن ها را درک کنید. تعصبات خود را کنار بگذارید؛ نخست سعی کنید بفهمید منظورش چیست. و وقتی درک کردید، فکر نخواهید کرد که او طرفدار جنگ است. او طرفدار خشونت نیست، او طرفدار ویرانگری نیست. ولی او مایل نیست که انسان کیفیات جنگجویی خود را از دست بدهد.

او نمی خواهد که انسان یک ترسو باشد، او نمی خواهد که انسان ظرفیت پذیرفتن چالش های زندگی را از دست بدهد، چه جنگ باشد و چه چالش اندیشه ها باشد.

انسان باید همیشه آماده باشد: شمشیر او باید همیشه تیز باشد، و اندیشه ی او نیز باید همواره تیز باشد.

تنها آن وقت است که صلح می تواند وجود داشته باشد؛ وقتی همه هوشمند باشند، همه هنرمند باشند و به جای برده شدن، آماده ی مردن باشند: تنها آن وقت

است که دنیا آرامشی را خواهد شناخت که آرامش گورستان نیست. آرامش یک باغ زیباست، جایی که پرندگان آواز می خوانند، گل ها شکوفا می شوند و نسیمی خنک وزیدن می گیرد.

هدف شما باید زندگی باشد، نه مرگ، و آن هم یک زندگی سرشار از عشق؛ یک زندگی که آماده ی هر گونه مورد اضطراری باشد؛ یک زندگی که انسان بتواند درآن بدون ترس، با خطرات مقابله کند.

نخست سعی کن زرتشت را درک کنی، و بگذار معنی سخن او عمیق تر وارد وجودت شود. آن وقت می توانی به تعصبات خود اجازه بدهی که وارد شوند، و آن وقت درخواهی یافت که آن تعصبات، تو خالی هستند.

شاید زرتشت تنها باشد، ولی حقیقت با اوست: شاید تمام دنیا با تو باشد، ولی حقیقت با تو نیست.

... چنین گفت زرتشت.

فصل دهم
از بت جدید و از مگسان بازار

از بت جدید

هنوز در جایی قوم ها و گله ها وجود دارند، ولی نه در نزد ما، برادران من: در اینجا دولت ها وجود دارند ...

دولت سردترین همه ی هیولاهای سرد است.

به سردی نیز دروغ می گوید: و این دروغ از دهان بیرون می خزد:

«من دولت، همان ملت هستم.» این یک دروغ است!

این آفرینندگان بودند که ملت ها را آفریدند و برفرازشان ایمان و عشقی آویختند و اینگونه به زندگی خدمت کردند.

این ویرانگران اند که برای بسیاری دام می نهند و آن را دولت می نامند:

اینان بر فراز مردم یک شمشیر و یک صد خواهش می آویزند.

جایی که هنوز قومی وجود داشته باشد، در آنجا مردم مفهوم دولت را درک نمی کند

و از دولت همچون چشم اهریمن و گناهی بر علیه عادات و رسوم، نفرت دارند ...

در آنجا، برای روح های بزرگ هنوز یک زندگی آزاد وجود دارد.

به راستی، کسی که کمترین چیزها را دارد، به همان مقدار کمتر در تسخیر است: ستوده باد فقر معتدل!

فقط جایی که دولت پایان می گیرد، انسانی که زاید نیست آغاز می گردد:

در آنجاست که آوای انسان بایسته، آن نوای یکتا و بی همتا شروع می شود.

از مگسان بازار

به تنهایی ات بگریز، دوست من: تو را می بینم که مگسان زهرآگین نیشت زده اند.

به جایی بگریز که نسیمی بکر و طوفانی می وزد!

به تنهایی ات بگریز! تو با مردان حقیر و فرومایه بسیار نزدیک زیسته ای.

از کین توزی پنهان آنان بگریز! آنان برای تو چیزی جز کینه توزی ندارند.

دیگر دستت را برای راندن ایشان بلند نکن! تعداد آنان بی شمار است و تقدیر تو مگس پرانی نیست.

تو را از زهر مگسان پریشان می بینم.

تو را می بینم که از زخم ایشان خون آلوده و صد پاره گشته ای؛ و غرورت حتی از خشم گرفتن نیز پروا دارد.

آنان با بی گناهی تمام از تو خون طلب می کنند،

جان های بی خون شان تشنه ی خون است و بنابراین، با تمام بی گناهی نیشت می زنند.

ولی تو، انسان ژرف اندیش، تو حتی از زخم های کوچک نیز عمیقاً رنج میبری؛

و پیش از اینکه بهبود بیابی، باز هم همان کِرم زهرآگین بر دستت می خزد.

تو مغرورتر از آنی که به کشتن این مخلوقات شیرین خوار دست بیازی.

ولی مراقب باش که سرنوشت، تاب آوردن بی عدالتی های زهرآگین شان نگردد!

آنان حتی با ستایش هایشان در اطراف تو وزوز می کنند: و ستایش ایشان نیز پیله کردن است.

آنان می خواهند که نزدیک پوست و خون تو باشند...

و آنان غالباً با تو مهربان اند. ولی این همیشه زیرکی ترسوها است. آری، ترسوها زیرک هستند ! ...

تو چون نجیبی و عدل اندیش، می گویی «آنان را چه گناه، زیرا که هستی کوچک شان مذموم است»

ولی روح های حقیر آنان می اندیشد، «تمام وجودهای بزرگ مذموم هستند.»

حتی وقتی با آنان با نجابت رفتار کنی، باز هم می اندیشند که تو آنان را حقیر می داری؛

و آنان مهربانی تو را با نامهربانی پنهان پاسخ می دهند.

غرور ساکت تو همواره برای ایشان ناخوشایند است:

اگر چنان فروتن باشی که سبک سر جلوه کنی، آنان شاد خواهند شد ...

آیا توجه نکرده ای که وقتی نزدشان می روی، چگونه بیشتر اوقات ساکت
شده اند
و چگونه نیروی شان همچون دودی که از آتشی خاموش بر می خیزد، آنان را
ترک گفته؟
آری، دوست من، تو برای همسایگانت مایه ی عذاب وجدان هستی:
زیرا که آنان شایسته ی تو نیستند.
... چنین گفت زرتشت.

توده ی مردم با وجودی که تعدادشان بسیار است، بسیار ناتوان تر از یک فرد اصیل است. توده ها خودشان را همچون گوسفند باور داشته اند، به موجودات انسانی.

یک فرد، شرافت و غرور خویش را اعلام می کند و مایل نیست که فقط پاره ای مکانیکی از بشریت باشد. او می خواهد به دنیا قدری زیبایی، قدری خوشی و قدری شعف پیشکش کند. او یک گدا نیست؛ و تنها راه گدانبودن، سهیم کردن دیگران در عشقت، در مهر سرشارت، در هوشمندی ات، در خرد و در اشراق ات است.

ولی توده ی مردم، همانگونه که همیشه بوده، می کوشد به راه های مزورانه با این افراد مقابله کند.

انسان ضعیف همواره حلیه گر است -- دفاع او حیله گری اوست. و بزرگ ترین حیله ای که توده ها تبلیغ کرده اند، آفرینش دولت The State است.

آنگاه دولت از اوباش، از عقب مانده ها، از مرده ها، از ناتوانان و از مردمان عبث حمایت می کند.

هر کسی که کوچکترین بینشی نسبت به امور انسانی داشته باشد، با دولت مخالف خواهد بود، زیرا دولت نماد بردگی انسان است.

با وجودی که دولت می گوید، «من خادم مردم هستم، واقعیت درست عکس این است که خدمتکارها، ارباب می شوند، زیرا که قدرت دارند، تمام کاغذ بازیها و اسلحه ها در دست آنان است و تمام این قدرت بر علیه آن چند فرد عصیان گر به کار گرفته می شود -- کسانی که بر علیه نادرستی ها، بر علیه سنتهـای بی جان و انواع خرافات عصیان کرده اند.

روزی که من وارد آمریکا شدم، نخستین پرسشی که از من شد، این بود، «آیا شما یک قانون ستیز Anarchist هستید؟ اگر هستید، نمی توانید وارد آمریکا شوید.»

پاسخ دادم، «من چیزی بیشتر از آن هستم.»

مأمور اداره ی مهاجرت حیران شد، زیرا براساس مصوبات دولت، راهی برای ممانعت از ورود کسی که بیش از یک قانون ستیز باشد وجود نداشت.

من گفتم، «قانون ستیزی منسوخ شده است.»

ولی از همان روز نخست، تضاد من با دولت آمریکا شروع شد. چنان قدرت بزرگی از یک مرد که قانون ستیز باشد می ترسد و این چه نفاقی است که همیشه می گویند همه آزادی فکر و آزادی بیان دارند ...

قانون ستیزی Anarchism نیز یک ایدئولوژی است. قانون ستیزی به سادگی می گوید که نیازی به دولت نیست، دولت بزرگ ترین مصیبت است که توسط افراد ضعیف، بر علیه افراد توانمند ایجاد شده؛ ولی تمام پیشرفت های بشری توسط آن افراد توانا روی داده است.

نوعی نیاز به سازمان های کاری Functional Organizations وجود دارد، ولی نباید چیزی بیش از کارکرد باشد؛ این هدف نباید سبب شود که مردمی که در دولت هستند اعتبار و قدرت پیدا کنند. چند روز پیش عکسی از پاندیت راوی شانکار Pandit Ravi Shankar، دیدم — کسی که در مورد کتاب های هندو ودا Vedas و اُپانیشاد Upanishads یکی از حکمای بزرگ است و در آن عکس او در برابر رئیس جمهور زایل سینگ Z ail Singh تعظیم می کند. و جایزه ای دریافت می کند. برای زایل سینگ، سانسکریت همچون یونانی و لاتین، زبانی ناآشناست. او حتی زبان هندی Hindi را هم نمی داند . انگلیسی را شنیده، ولی درک نمی کند. او فقط زبان پنجابی Punjabi بلد است — و بدون هیچ جگر و جرأت.

زمانی که او رئیس جمهور بود هزاران سیک Sikhs کشته شدند، حرمت و قداست معبد مقدس آنان از بین رفت، ولی او صدایش در نیامد. در واقع، او فقط به این دلیل رئیس جمهور شد زیرا که نه شهامت داشت و نه هوش.

من برای پاندیت راوی شانکار متأسف شدم. او نباید آن جایزه را می پذیرفت و او با تعظیم در برابر مردی که هیچ چیز نمی داند، خودش را نیز افشا کرد — که تمام دانش او شفاهی است. تا جایی که به زبان و دستور زبان مربوط است، او هیچ چیز نمی داند.

اُپانیشادها توسط مردمانی با شرف آفریده شده اند. آنان هرگز نزد امپراطورها نمی رفتند، این شاهان بودند که به معابد آنان در جنگل و کوهستان می رفتند تا با آنان ملاقات کنند. پادشاهان برای دیدار آن مردان با شرافت باید قبلاً وقت میگرفتند.

ولی دولت یک قدرت شده است و می توانید هر احمقی را در هر مقام بزرگی قرار بدهید و آن قابل احترام و قدرتمند می شود. تا جایی که به شخص خودش مربوط می شود، او کسی نیست لحظه ای که مقام از او گرفته شود، مردم او را فراموش می کنند. آیا چیزی در مورد نیکسون Nixon می شنوید؟ زمانی بود که او قدرتمندترین مرد روی زمین بود و امروز، همان شخص، گمنام شده است. خود مرد اصالتی ندارد، ولی دولت به او قدرت می دهد. دولت به جای اینکه او را خادم مردم سازد، این مردمان را اربابان کشور می سازد.

زرتشت مطلقاً با دولت مخالف است. این به آن معنی نیست که سازمان های کاری نباید وجود داشته باشند. منظورم از سازمان های کاری، سازمان هایی مانند راه آهن است، آن ها رئیس خود را دارد، ولی کسی او را نمی شناسند، زیرا نیازی به شناخت او نیست.

نخست وزیرها و رئیس جمهورها نیز باید در همین طبقه باشند. باید حقوق بگیرند، زیرا به کشور خدمت می کنند، ولی نباید طوری به آنان ارزش داده شود که گویی فاتحانی هستند، گویی که کشور را صاحب شده اند و کشور مال آنان است.

زرتشت می گوید،

هنوز در جایی قوم ها و گله ها وجود دارند، ولی نه در نزد ما، برادرانِ من: در

اینجا دولت ها وجود دارند ...

دولت، سردترین همه ی هیولاهای سرداست.

زیرا دولت یک مکانیسم کاغذ بازی بسیار وسیع است. به هر اداره ی دولتی که بروی، روی هر میز انبوهی از پرونده ها را خواهی دید، روی آن ها گرد و

غبار نشسته است و هر کارمند دفتری با تو طوری رفتار می کند که گویی تو کسی نیستی و فقط موضوع پرونده اهمیت دارد — شاید تجارت تو متوقف شده ، شاید خانه ات را دزد زده و یا زمینت را کسی تصرف کرده است— ولی پرونده ها با سرعت هر چه کمتر جلو می روند.

خوانده بودم که آلبرت آینشتن کشف کرد که نور از همه چیز سریع تر حرکت می کند.

روزی از همکاران استاد علوم در دانشگاه پرسیدم، «آیا تاکنون کسی کشف کرده که چه چیزی از همه کُندتر حرکت می کند؟»

گفتند، «ما هرگز در این مورد فکر نکرده ایم.»

گفتم، «من آن را کشف کرده ام: پرونده های دولتی! نور، سریع ترین چیز ممکن است و آن پرونده ها باید تاریکی باشند، کندتر از هر چیز حرکت میکنند. سال ها طول می کشد که از یک میز به میز دیگر بروند و برای رسیدن از پونا به دهلی نو — اگر در طول زندگی تو به آنجا برسد بسیار سریع بوده است!»

یکی از دوستانم که مردی سالخورده بود — من دوستان سالخورده ی بسیاری دارم — نود سال داشت و یک مورد دادگاهی داشت که هفتاد سال طول کشیده بود. وقتی بیست ساله بود، پرونده شروع شده بود. تمام قاضی هایی که به پرونده رسیدگی کرده بودند، مرده بودند. تمام وکیل هایی که به نفع او و یا مخالف او کار می کردند، مرده بودند. دولت بریتانیا که پرنده را آغاز کرده بود ناپدید شده بود! ولی آن مورد ادامه داشت.

عجیب ترین چیز این بود که دولت بریتانیا آن مورد را شروع کرده بود، زیرا آن مرد تاریخ هند را نوشته بود که با تاریخ مورخان انگلیس توافق نداشت، زیرا

مورخان انگلیسی دروغ می نوشتند و حقایق را پنهان می کردند. آنان در مورد رفتار هندی ها با ایشان بسیار غلو کرده بودند و در عین حال رفتاری را که با هندیان کرده بودند — اینکه چند نفر را کشته بودند — کاملا از قلم انداخته بودند. در واقع، آنان تجاوزگر بودند و اگر هندیان مقاومت کرده بودند، بسیار انسانی بوده است. آنان جنایت کرده بودند.

دوستم تاریخی نوشته بود و حقایق را بازگو کرده بود و دولت انگلیس خشمگین شده بود. آنان بر علیه او، ناشر، چاپخانه و ویراستار آن کتاب شکایت کرده بودند — آن مورد بر علیه چهار ؟؟؟؟ بود. سه نفر از آنان مرده بودند. و آن پرونده در دادگاه عالی که آن وقت در کلکته بود شروع شده بود. وقتی پایتخت به دهلی نو منتقل شد، پرونده نیز به آنجا آمد و بسیاری از قاضی های دادگاه مرده یا بازنشسته شده بودند. او به من گفت، «من تنها بازمانده هستم.»

به او گفتم، «چه وقت این پرونده مختومه خواهد شد؟ اینک هندوستان مستقل شده است، باید مورد احترام و تقدیر قرار بگیری، زیرا وقتی که کشور در اسارت قرار داشت تو شهامت بیان حقیقت را داشتی و با دولت و دادگاه برخورد کردی.»

ولی آن پرونده حتی دولتی که دیگر دست نشانده ی خارجی ها نیست، باز هم ادامه دارد. او گفت، «پرونده چنان پیچیده شده است که حتی دولت هند هم که دیگر با آن مخالف نیست دیگر نمی تواند آن را پس بگیرد. راهی برای حل آن وجود ندارد.»

کاغذ بازی چنین کار می کند. اینک او مرده است و پرونده مختومه شده است و حق با او بود که می گفت، «تا من نمیرم، پرونده نمی تواند مختومه شود.» هفتاد سال برای یک مورد علیه یک کتاب!

دولت وانمود می کند که خادم مردم است، ولی این فقط یک نفاق است.

دولت ارباب مردم می شود، صاحب و مالک آنان می شود و توده ها نیز این را می پذیرند.

فقط چند نفر، آنان که قدری شرافت دارند با دولت می جنگند و این ایده را اشاعه می دهند که ابداً دولتی نباید وجود داشته باشد. در این قرن، نیچه، شاهزاده کروپوتکین Kropotkin و لئوتولستوی Leo Tolstoy، فقط سه نفر، مطلقاً طرفدار دنیایی بودند که بدون دولت ها باشد.

و دولت ها بسیار می ترسند. آن مأمور اداره مهاجرت آمریکا به من گفت، «اگر شما یک قانون ستیز باشید، نمی توانید وارد آمریکا شوید.»

گفتم، «چرا چنین قدرت بزرگی باید از یک مرد تنها بترسد، حتی اگر هم قانون ستیز باشد؟ قانون ستیزها، تروریست نیستند، آنان اندیشمندان خالص هستند.»

ولی ترس از این است که آنچه او می گوید حقیقت است؛ دروغگویان شاید سلاح اتمی در دست داشته باشند — باز هم دروغگو هستند — و آنان در عمق ناتوان هستند.

و بیست و پنج قرن پیش، زرتشت می گوید:

دولت سردترین همه ی هیولاهای سرد است. به سردی نیز دروغ میگوید ...

تمام دولت ها دروغ می گویند و هر دولت دیر یا زود دروغ اش آشکار میشود و با این وجود هیچکس بر این نکته اصرار نمی کند که دولت ها را نباید باور کرد، زیرا بارها و بارها دروغ شان فاش می شود.

پیش از گرفتن مقام ، تمام روسای جمهور، تمام نخست وزیرها و وزیران همگی سوگند می خورند که فقط و فقط برای حقیقت پایداری کنند. ولی تقریباً غیرممکن است که سیاست کاری را پیدا کنید که دروغ نگوید. البته آنان با چنان چهره ای دروغ می گویند که به نظر می رسد شاید راست بگویند. ولی دروغ برای همیشه پنهان نمی ماند. دیر یا زود افشا خواهد شد.

عمر دروغ دراز نیست.

به سردی نیز دروغ می گوید؛ و این دروغ از دهان بیرون می خزد:

«من، دولت، همان ملت هستم.» این یک دروغ است!

دولت، مردم نیست. دولت باید خدمتگزار مردم باشد و باید همچون یک خادم رفتار کند. ولی حتی کوچک ترین خادمان دولتی نیز طوری رفتار می کنند که گویی تمام قدرت دنیا را در دست دارند. این قدرت باید از ایشان گرفته شود. این قدرت بسیاری از مردم را تشنه و طمع کار می سازد و آنان برای کسب قدرت آماده اند هر عملی انجام بدهند. آنان برای ماندن در قدرت آماده هستند روح خود را بفروشند.

این یک دروغ است! که دولت همان ملّت است.

این آفرینندگان بودند که ملت ها را آفریدند و برفرازشان ایمان و عشقی آویختند و اینگونه به زندگی خدمت کردند. عاشقان راستین ملت، همان آفرینندگان هستند؛ آفرینندگانی در ابعاد مختلف — شاعران، نقاشان، آوازخوانها و مجسمه سازها.

این ها مردم واقعی هستند که قدرت دارند، زیرا آنان در آفرینش مشارکت می کنند و مردم را با سازندگی و با عشق خود سیراب می کنند. آنان در مردم نیز

شوق و اشتیاقی برای خالق بودن ایجاد می کنند. آنان در مردم اعتماد به وجود می آورند.

تاریخ واقعی فقط باید نام آنان را ثبت کند. ولی تاریخ واقعی هرگز نوشته نشده است. تاریخ فقط نام کسانی را ثبت کرده که هیچ چیز نیافریده اند، بلکه فقط ویران کرده اند : قاتلان و آدم کش ها.

> این ویرانگران اند که برای بسیاری دام می نهند و آن را دولت می نامند:
> اینان بر فراز مردم یک شمشیر و یک صد خواهش می آویزند.
> جایی که هنوز قومی وجود داشته باشد، در آنجا مردم مفهوم دولت را درک نمی کنند.
> و از دولت همچون چشم اهریمن و گناهی بر علیه عادات و رسوم، نفرت دارند ...
> درآنجا، برای روح های بزرگ هنوز یک زندگی آزاد وجود دارد.
> به راستی، کسی که کمترین چیزها را دارد، به همان مقدار در تسخیر است:
> ستوده باد فقر معتدل !

درک این نکته بسیار اهمیت دارد. هر چه بیشتر مالک باشی، بیشتر در تسخیر قرار داری، زیرا اسیر دارایی هایت می شوی. از چیزها استفاده کن، ولی آن ها را مالک نشو نیازی به مالک شدن وجود ندارد.

من در شهر جبل پور Jabalpur باغچه ای بسیار زیبا داشتم. خودم در آن باغچه کار می کردم.

همسایه ام ناظم یک کالج بود و نسبت به گل های سرخ من بسیار حسودی می کرد. به او گفتم، «حسادت تو بسیار احمقانه است، زیرا می توانی از گل های

سرخ من همانقدر لذت ببری که من از آن ها لذت می برم. این ها مال من نیستند. من می توانم از ماه لذت ببرم؛ تو نیز می توانی از ماه لذت ببری. ماه، مال من یا مال تو نیست.»

ولی همیشه مردمی هستند که تا مالک چیزی نباشند نمی توانند از آن لذت ببرند و این یک قانون اساسی است؛ می توانی مالک چیزهای مرده باشی، ولی لحظه ای که شروع کنی مالک چیزی زنده شوی — همسرت، شوهرت، فرزندت شروع می کنی به کشتن آنان. تو آنان را مسموم می کنی، زیرا مالک شدن یک کودک یعنی کشتن آزادی او، مالک شدن یک زن، یعنی کشتن آزادی او. آزادی ، همان روح بشریت است.

زرتشت فقر را نمی ستاید. او در مورد کلامش بسیار دقت دارد: ستوده باد فقر معتدل ! Moderate Poverty نه فقری که نابودت کند، نه فقری که گرسنگی بکشی و اگر همه آماده باشند تا با چیزهای معتدل و مورد نیاز زندگی راضی و خوش باشند، ابداً فقری وجود نخواهد داشت و ثروت های انبوه نیز نخواهد بود. این دو با هم وجود دارند.

بسیاری از سالکین Sannyasins من وقتی که برای نخستین بار به هندوستان می آیند تعجب می کنند. از یک سو، مردم ثروتمند بسیار وجود دارند ... شاید **ثروتمندترین مرد دنیا، نظام Zizam حیدر آباد بود. او تقریباً هفت انبار بزرگ پر از الماس داشت. او آنقدر الماس داشت که راهی برای شمارش آن ها وجود نداشت، بجای شمردن، آن ها را وزن می کردند. من آن قصر و تراس های آن را دیده ام. تمام آن الماس ها، سالی یک بار برای نور دیدن، روی آن تراس ها پهن** می شدند.

مردی که اینک از آن قصر نگه داری میکند به من گفت که وقتی آن الماسها روی تراس های قصر فرش می شدند، تمام تراس ها، هر کدام به ارتفاع حدود هفتاد سانت (دوفوت) پر از الماس می شد. هیچکس تاکنون ثروت او را محاسبه نکرده است.

پس از یک سو، مردمانی بسیار ثروتمند در هند وجود دارند، و از سوی دیگر گداها را می بینی که هیچ ندارند.

«فقر معتدل» مفهومی کاملاً زیباست.

هیچکس نباید آنقدر ثروت داشته باشد که در زیر زمینش بی جهت راکد بماند؛ او نمی تواند از آن ثروت استفاده کند و هیچکس هم نباید از فقر و گرسنگی بمیرد. فقر معتدل، بدون هیچ فشار، نوعی برابری در ثروت را خواهدآورد.

شاید زرتشت نخستین انسان در تاریخ باشد که از نظام اشتراکی Communism و قانون ستیزی سخن می گوید. نیازی به طبقات غنی و فقیر نیست و نیازی به دولتی نیست که چنان مقتدر باشد که بتواند هر فردی را از بین ببرد.

فقط جایی که دولت پایان می گیرد، انسانی که زاید نیست آغاز میگردد:

در آنجاست که آوای انسان بایسته، آن نوای یکتا و بی همتا شروع می شود.

انسان شایسته و لازم، منحصر به فرد، با تمام آوازها و نواهایش، فقط وقتی میتواند به وجود آید که دولت پایان یافته باشد. دولت به کشتن منحصر به فرد بودن افراد ادامه خواهد داد.

مردمان قدرتمند نمی توانند کسی را تحمل کنند که قدرتی ندارد و با این حال مورد احترام میلیون ها نفر قرار دارد. آنان فقط زبان قدرت را درک میکنند، زبان عشق و سازندگی را درک نمی کنند. آنان نمی فهمند که یک آواز قدرتمندتر از هر سلاح اتمی است؛ که یک شاعر قوی تر از هر رئیس جمهور است، زیرا که شاعر خلق می کند و رئیس جمهور فقط میتواند ویران کند.

شاعر ادعای چیرگی و سلطه بر هیچکس را ندارد؛ او فقط از قلبش، از نوایش و از آوازش سهیم می کند. او به واقع یک امپراطور است. تا جایی که به نخبگان قدرت مربوط می شود، شاید هیچ نباشد، ولی او به قلب بشریت راه پیدا میکند. رئیس جمهور فراموش می شود نخست وزیران فراموش می شوند، ولی آواز یک شاعر، موسیقی یک آهنگساز در طول زمان طنین خواهد داشت. به جاودانگی تعلّق دارد.

به یاد یکی از امپراطوران هند ، اکبر Akbari فتادم. در زندگینامه اش به قلم خودش، «اکبرناما Akbarnama آمده است که او به انواع انسان های خلّاق علاقه داشت. در دربارش، بزرگ ترین شاعران کشور، خردمندترین مردم، آوازخوان های بزرگ، موسیقی دان ها و رقاص های بزرگ را گرد آورده بود. دربار او می باید یکی از غنی ترین دربارهای تاریخ بوده باشد.

موسیقی دان ارشد دربار او تانسن Tansen بود که عقیده بر این است که او همتا نداشته است موسیقی او جادویی بود و قدرت مغناطیسی داشت و اکبر حتی از شنیدن او در تمام طول روز سیر نمی شده.

یک شب، دیر وقت، وقتی که تانسن دربار را ترک می کرد، اکبر به او گفت، «تانسن، من هرگز به تو نگفته ام، ولی بارها به ذهنم رسیده ... من نمی توانم تصور

کنم که هیچکس در موسیقی از تو بهتر باشد؛ این فقط غیر قابل تصور است. ولی، مرا ببخش ... این فکر به نظرم رسید که اگر استاد تو زنده است، من مایلم کسی که موسیقی را به تو آموزش داده ببینم. کسی چه می داند، شاید استاد تو موسیقی دان بهتری باشد – با وجودی که تصور نمی کنم کسی بتواند بهتر از تو باشد.»

تانسن گفت، «استاد من زنده است و شاید تصور نکنید که من به گردپای او نیز نمی رسم. من حتی به فکرم نمی رسد که خودم را با او مقایسه کنم. فاصله بسیار است.»

اکبر بسیار هیجان زده شد و گفت، «او را به دربار بخوان، ما به او خوش آمد می گوییم، به او پاداش خواهیم داد، جشنی بر پا خواهیم کرد.»

تانسن گفت، «این کاری دشوار است، زیرا او یک سالک Sannyasin است و در نزدیکی قصر شما در کنار رود یامونا Jamuna کلبه ای کوچک است. نام او هاری داس Haridas است و او هرگز نمی خواند و نمی نوازد، مگر اینکه به طور خودانگیخته روی بدهد؛ نه با درخواست. پس این کار بسیار مشکل است.

«اگر شما واقعاً علاقه دارید، آن وقت باید صبح زود، ساعت سه صبح نزدیک کلبه اش بنشینید، زیرا او در این ساعت از خواب بیدار می شود و در رودخانه غسل می کند و آن وقت در برابر مجسمه ی خدای فرزانگی می نشیند و مینوازد. کس دیگری در آن ساعت در آنجا نیست و شما باید در پشت کلبه، میان درختان مخفی شوید، زیرا اگر بفهمد که کسی حضور دارد، شاید نخواند و سازش را ننوازد، او مردی دیوانه است!»

ولی چه کسی تاکنون شنیده که انسانی خلاق، دیوانه نباشد؟ آنان نوعی جنون دارند، در چشمان دنیا، آنان مردمانی با عقل سلیم نیستند.

اکبر چنان به هیجان آمده بود که گفت، «ما امشب می رویم. تو به خانه نرو. در اینجا بخواب و ما ساعت سه صبح در کنار کلبهٔ او خواهیم بود.»

یک امپراطور، امپراطوری بزرگ – او بر تمام هندوستان حاکم بود– مانند یک دزد برای شنیدن موسیقی می رود! و وقتی موسیقی هاری داش را شنید، اشک شوق و شعف از دیدگان اکبر جاری شد. وقتی که بازگشتند، اکبر به تانسن گفت، «اگر موسیقی تو جادو باشد، موسیقی هاری داس معجزه است. ولی چرا اینهمه تفاوت وجود دارد؟ تاکنون، من فکر می کردم که هیچکس در موسیقی از تو برتر نیست. حالا فکر می کنم که تو جایگاهی نداری. آن سالک بیچاره، استاد تو، چیزی دارد که اغواگر است – من از فکر کردن باز ماندم. من زمان را کاملاً از یاد بردم. من کاملاً فراموش کردم که امپراطوری بزرگ هستم. آن دقایق، بزرگ ترین لحظات زندگی من بودند. دلیلش چیست که تو نمی توانی به آن اوج ها برسی؟»

پاسخ تانسن را باید به خاطر سپرد. تانسن گفت، «بسیار ساده است. من میخوانم، ساز می زنم، تا چیزی از تو دریافت کنم. من یک گدا هستم. در من طمعی هست. من موسیقی را می فروشم؛ من می خوانم تا چیزی بگیرم. ولی او میخواند زیرا چیزی گفته است. او یک امپراطوری است.آواز او از سرشار بودن قلبش می آید، نه از یک طمع گرسنه.

«موسیقی او از عشق عظیمش زاده می شود؛ نه برای هیچ دلیل دیگر، برای خوشی خالص، درست همانگونه که عطر از گل بیرون می آید. برای فروش نیست، تفاوت در این است.

«من یک تکنسین بزرگ هستم. من تمام تکنیک او را فرا گرفته ام، نقصی در تکنیک من وجود ندارد. ولی قلب من خالی است. من آن شعف را نشناخته ام، من آن بودش را تجربه نکرده ام، من آن الوهیت را لمس نکرده ام.

«او مطلقاً دیوانه است او سرمست الهی است و موسیقی او با تلاش ساخته نمیشود، بلکه چیزی خودانگیخته است که از او بیرون می زند. برای همین است که ما نمی توانیم آن را از او درخواست کنیم.»

به تنهایی ات بگریز، دوست من: تو را می بینم که مگسانِ زهرآگین نیشت زده اند.

حسادت، رقابت، خواهش برای قدرت، خواهش برای نام و شهرت، خواهش برای سلطه بر دیگران این ها آن سموم هستند. زرتشت می گوید، به تنهایی ات بگریز، دوست من: تو را می بینم که مگسان زهرآگین نیشت زده اند. به جایی بگریز که نسیمی بکر و طوفانی می وزد!

به طبیعی بودن و به خود انگیختگی بگریز.

به تنهای ات بگریز! تو با مردان حقیر و فرومایه بسیار نزدیک زیسته ای،

از کین توزی پنهان آنان بگریز! آنان برای تو چیزی جز کینه توزی ندارند.

هر آفریننده، چه نقاشی بیافریند، چه مجسمّه بسازد و چه موسیقی خلق کند، در مردم حقیر، در میان جمعیت، نوعی انتقام جویی ایجاد می کند و نزدیک شدن بسیار به مردمان حقیر، خطرناک است. حقارت آنان، ذهن باریک شان، می تواند مُسری باشد و احاطه شدن توسط کینه توزی های آنان، می تواند برای خلاقیت و بزرگی تو نابود کننده باشد.

دیگر دستت را برای راندن ایشان بلند نکن! تعداد آنان بی شمار است و تقدیر تو مگس پرانی نیست ...

تو را از زهر مگسان پریشان می بینم،

تو را می بینم که از زخم ایشان خون آلوده و صد پاره گشته ای؛ و غرورت حتی از خشم گرفتن نیز پروا دارد.

من انسان حقیر را شناخته ام. در تمام دنیا، انبوه توده ها از انسان های حقیر تشکیل شده است. این خوب است که زرتشت می گوید، و غرورت حتی از خشم گرفتن نیز پروا دارد. بینش او از نظر روانشناختی بسیار درست است. گوتام بودا نیز خشمگین نیست، ولی هیچکس تاکنون به این واقعیت اشاره نکرده که خشمگین نشدن او به سبب غرورش بوده است.

معنی خشمگین شدن از مردم حقیر چیست؟ آنان کاری را می کنند که بتوانند بکنند -- کینه و انتقام جویی. آنان می توانند مسیح (ع) را مصلوب کنند و به سقراط زهر بدهند. و چنین پنداشته شده است که چون گوتام بودا به حالتی دست یافته که اهمیت ندارد تحقیر شود، به سبب سکوت و آرامش اوست که خشم وجود ندارد.

ولی شاید زرتشت درست تر بگوید -- این فقط غرور انسان والا است. تو **نمی توانی او را به سطح خودت تنزّل بدهی و خشمش را برانگیزی، او با شما نخواهد جنگید**، زیرا شما قابل ترحم، بیمار و روانپریش هستید. **شما به تمامی مهر او نیاز دارید، با وجودی که انواع آسیب ها را به او می زنید.**

از نظر روانشناختی، زرتشت درست تر می گوید که این غرور یک آفریننده است که او را خشمگین نمی سازد.

آنان با بی گناهی تمام از تو خون طلب می کنند،
جان های بی خون شان تشنه ی خون است و بنابراین، با تمام بی گناهی نیش
می زنند.
ولی تو، انسان ژرف اندیش، تو حتی از زخم های کوچک نیز عمیقاً رنج
می بری؛
و پیش از اینکه بهبود بیابی، باز هم همان کرمِ زهر آگین بر دستت می خزد.
تو مغرورتر از آنی که به کشتن این مخلوقات شیرین خوار دست بیازی.
ولی مراقب باش که سرنوشت، تاب آوردن بی عدالتی های زهرآگین شان
نگردد!
آنان حتی با ستایش هایشان در اطراف تو وزوز می کنند: و ستایش ایشان نیز
پیله کردن است.
آنان می خواهند که نزدیک پوست و خون تو باشند...
و آنان غالباً با تو مهربان اند . ولی این همیشه زیرکی ترسوها است. آری،
ترسوها زیرک هستند! ...
تو چون نجیبی و عدل اندیش، می گویی، «آنان را چه گناه، زیرا که هستی
کوچک شان مذموم است.»
ولی روح های حقیر آنان می اندیشد، «تمام وجودهای بزرگ مذموم هستند.»

هرگاه آفریننده ای بزرگ وجود داشته باشد، جمعیت عمیقاً از احساس حقارت خودش رنج می برد. و به سبب همین حقارت، آماده است تا به نام اخلاقیات، به نام فرهنگ، به نام مذهب از او انتقال بگیرد- که همه ی ایـن ها

ها ای کاذب هستند، زیرا سقراط فرهنگ را و اخلاق جوانان را فاسد نمی کرد و مذهب را نیز از بین نمی برد.

برعکس، افرادی چون سقراط پایه گذاران دیانت، فرهنگ راستین و اخلاقیات اصیل هستند، ولی او انسان حقیر را آزرده ساخت. او بسیار بلند است و حضور او یک یادآوری دایمی است که شما حقیر هستید.

در هند ضرب المثلی وجود دارد که می گوید، «شتران خوش ندارند به کوهستان نزدیک شوند.» برای همین است که شتران صحرا و کویر را برای زندگی برگزیده اند، جایی که خودشان کوه باشند. در کنار کوه، شتر احساس حقارت بسیار خواهد کرد. برای پرهیز از این حقارت، باید کوهستان ها را از جا کند، باید صحرا و کویر ایجاد شود. زندگی تجربه ای بسیار پیچیده است.

جمع Commune سالکان ما در آمریکا در یک کویر قرار داشت. آن کویر پنجاه سال بود که برای فروش گذاشته شده بود و کسی آن را خریداری نمی کرد، زیرا در آن کویر چه می توانی بکنی؟ ما قطعه زمینی پهناور می خواستیم که از مردمان حقیر بسیار دور باشد، و آن صحرا بسیار مناسب بود، زیرا نزدیک ترین شهر آمریکایی تا آنجا ۲۲ کیلومتر فاصله داشت. ولی چرا آمریکا این همه از ما ناراحت شد؟

من در آن کشور سفر نمی کردم تا مردم را بر علیه کسی بشورانم. مردم من بسیار درگیر ساختن آن جمع بودند و از زندگی بسیار لذّت می بردند – یک فقر معتدل داشتیم، امیدی نبود که ما خیلی ثروتمند شویم، حتی تنازع بقا برای ما کافی بود. ولی ما ترتیبی دادیم که همان صحرا غذای ما را تأمین کند.

ما غذای کافی برای ۵۰۰۰ نفر تولید می کردیم و هزاران نفر هر ماه می آمدند
و می رفتند و در مواقع جشن برای ۲۰۰۰۰ نفر غذا داشتیم. ما برای آمریکا مطلقا
بی ضرر بودیم. ولی مشکل این بود که خود وجود آن جمع، در سیاستکاران
تولید عقده ی حقارت می کرد — ما ظرف پنج سال کاری کرده بودیم که آنان
در پنجاه سال نتوانسته بودند بکنند. و ما ابزار کافی برای این کار نداشتیم، ولی
فقط هوشمندی و نیروی کار داشتیم. ولی ما با جان و دل کار می کردیم و ...
کویر نیز با ما مهربان شد. سبز شد و به یک واحه تبدیل شد.

مشکل ما موفقیت ما بود، اگر ما شکست می خوردیم، می توانستیم در آمریکا
باقی بمانیم. اگر ما شکست می خوردیم، آن سیاست کاران احساس بسیار خوبی
می داشتند. به یکدیگر می گفتند، «ما می دانستیم که در آن صحرا کسی نمیتواند
موفق شود.»

ولی توفیق ما، شکست ما شد — زیرا ما پیروز شده بودیم و پیروزی ما هر روز
بالاتر و بالاتر می رفت و سیاست کاران بسیار ترسیدند. از چه ترسیدند؟ از عقده
ی حقارت خودشان ترسیدند. آنان جمع را از بین بردند و دوباره کویری ایجاد
کردند. جایی را که ما یک واحه ساخته بودیم، آنان دوباره به کویر تبدیل کردند
و خوشحال شدند. منطقی عجیب است، ولی اگر عمیقاً واردش شوی، زیاد هم
عجیب نیست. و من تمام آن روند را مشاهده کردم : آن سیاست کارانی که به
قدرت رسیدند — چون فقط با ما مخالف بودند، تمام ایالت اورگان Oregon از
آنان حمایت می کرد! — اگر از من می پرسیدند، به آنان توصیه می کردم، «وجود
ما برای ماندن در قدرت شما مطلقاً الزامی است. روزی که ما برویم، شما نیز
خواهید رفت.»

ولی درک این نیاز به هوشمندی بسیار دارد. دو نفر از آنان همه روزه در اخبار
آمریکا جای داشتند: شهردار آتیه Governor Atiyeh و وزیر دادگستری
فرانمایر Attorney General Frohnmeyer، زیرا این دو از هر راهی سعی
داشتند تا جمع ما را نابود کنند.

آنان موفق شدند. آنان قدرت داشتند و تمام مردمان حقیر با کینه هایشان با
ایشان بودند. ولی چون جمع از بین رفت، نه شهردار آتیه دیگر شهردار است و نه
فرانمایر دیگر دادستان کل است، او نیز شکست خورد. آنان از خون ما تغذیه می
کردند. مردمان حقیر از آنان حمایت می کردند، زیرا که آنان با ما مخالف بودند.
اینک آنان بی مصرف هستند. آنان باید از کاری که کردند توبه کرده باشند.

آنان خودشان را از بین بردند، نه آن جمع را. و شما می توانید کینه توزی را
ببینید. چند روز پیش یکی از سالکان به آنجا رفته بود تا موقعیت را بررسی کند و
به من چنین گزارش داد، «نتوانستم چیزی را که می بینم باور کنم. آنان آن جمع
را از بین بردند. تمام سالکان مجبور به تخلیه شده بودند. ولی نماد دو پرنده ی ما
در آنجا باقی بود، زیرا در سنگ مرمر حک شده بود.»

او نتوانسته بود کینه بوزی آن مردم را باور کند. آنان حتّی به آن پرندگان
با این شلیک کرده بودند! اکنون گلوله های شان در آن پرندگان وجود دارد؛
آنان حتی این نماد را نیز نتوانسته بودند تاب آورند. آنان پرندگان زنده نبودند،
آنان بی جهت گلوله هایشان را هدر داده بودند.

ولی می توانید کینه ورزی ایشان را درک کنید.

حتی وقتی با آنان با نجابت رفتار کنی، باز هم می اندیشند که تو آنان را حقیر
می داری؛

و آنان مهربانی تو را با نامهربانی پنهان پاسخ می دهند.
غرور ساکت تو همواره برای ایشان ناخوشایند است؛
اگر چنان فروتن باشی که سبک سر جلوه کنی، آنان شاد خواهند شد ...
آیا توجه نکرده ای که وقتی نزدشان می روی، چگونه بیشتر اوقات ساکت شده اند
و چگونه نیروی شان همچون دودی که از آتشی خاموش بر می خیزد، آنان را ترک گفته؟
آری، دوست من، تو برای همسایگانت مایه ی عذاب وجدان هستی:
زیرا که آنان شایسته ی تو نیستند.

انسان حقیر ۹۹/۹٪ از مردم را تشکیل می دهد، انسان بزرگ فقط گاه گاهی وجود دارد. ولی تمام پیشرفت ها، تمام تکامل بشری و تمام چیزهای زیبا در زندگی و در دنیا، توسط همین چند انسان بزرگ آفریده شده که تعدادشان را می توان با انگشتان دست شمرد.

انسان حقیر چیزی پیشکش نکرده است او فقط یک بار سنگین است.

من مایلم تا مردم من حقیر نباشند، یک بار نباشند، بلکه سازنده باشند، هدیه بدهند و زندگی را قدری زیباتر، قدری پُر آب تر Juicy، قدری مهربان تر و قدری آهنگین تر سازند.

حق با زرتشت است وقتی که می گوید، «من فقط خدایی را باور دارم که بتواند برقصد.»

من مایلم اضافه کنم، «اگر بتوانی برقصی، برای خودت یک خدا خواهی شد.»

فصل یازدهم
از دوست

ایمان ما به دیگران، فاش می سازد که ما در کجا صمیمانه دوست داریم به خود ایمان بیاوریم.
اشتیاق ما برای یک دوست، فاش کننده ی ماست.
و بیشتر اوقات، ما با عشق خود، فقط می خواهیم از رشک خود طفره برویم.
و بیشتر اوقات، ما فقط برای اینکه ناتوانی خودمان در حمله کردن را بپوشانیم، حمله می کنیم و دشمن می تراشیم.
آن حرمت راستین که جسارت درخواست دوستی را ندارد چنین می گوید:
«دست کم با من دشمن باش!»
اگر خواهان یک دوست هستی، می باید خواهان مبارزه برای او نیز باشی:
و برای وارد شدن به جنگ، باید قادر باشی که یک دشمن باشی،
تو باید حتی به آن دشمن درون دوستت نیز احترام بگذاری.
آیا می توانی به دوست خود نزدیک شوی، بدون اینکه حریم او را بشکنی؟
در وجود دوست، تو باید بهترین دشمنت را به جنگ آوری.

وقتی با او مخالفت می کنی، قلبت باید بیش از همیشه به او نزدیک باشد ...
کسی که از خود یک راز نمی سازد، خشم دیگران را بر می انگیزد:
برای ترسیدن از برهنگی چه دلایل بسیاری دارید!
اگر شما خدایان می بودید، آن وقت از پوشاک تان شرم می داشتید!
تو نمی توانی خودت را برای دوستت زیاد تزیین کنی:
زیرا که باید برایش پیکان و اشتیاقی باشی برای رسیدن به ابر انسان .
آیا هرگز دوستت را در حال خواب دیده ای- برای اینکه کشف کنی چه قیافه ای دارد؟
با این وجود، صورت دوستت چیزی دیگر است.
این صورت خود توست، یک آینه ی ناصاف و ناقص ...
آیا برای دوستت هوای پاک، نان و دارو هستی؟
بسیاراند کسانی که نمی توانند خویش را از زنجیرهای خود رهایی بخشند،
و با این حال ناجی دوست خویش هستند.
آیا یک برده ای؟ اگر هستی، نمی توانی یک دوست باشی.
آیا یک خودکامه ای ؟ اگر هستی، نمی توانی دوستانی داشته باشی.
در وجود یک زن، دیری است که یک برده و یک خود کامه پنهان شده اند.
به این دلیل، زن هنوز قادر به دوستی نیست؛ او تنها عشق را می شناسد.
در عشق یک زن، بیدادگری و کوری نسبت به هر چه که دوست ندارد وجود دارد.
و در عشق بیدار یک زن نیز، باز هم شبیخون و آذرخش و شب، همراه با نور وجود دارند.

زن هنوز قادر به دوستی نیست: زنان هنوز هم گربه ها و پرندگان اند.
یا در بهترین حالت، گاوهای شیرده هستند.
زن هنوز قادر به دوستی نیست.
ولی به من بگویید، شما مردان،
کدام یک از شما هنوز قادر به دوستی هستید؟
.... چنین گفت زرتشت.

دوستی Friendship یکی از موضوعاتی است که تقریباً توسط تمام فیلسوفان از آن غفلت شده است. شاید ما از پیش چنین فرض گرفته ایم که میدانیم دوستی یعنی چه، بنابراین نسبت به ژرفای آن و امکانات رشد آن و رنگهای مختلف آن با اهمیت های مختلف آن جاهل مانده ایم.

زرتشت با بینشی عظیم در این مورد سخن گفته است، مهم ترین نکته ای که باید به یاد سپرده شود این است: فرد به دوست نیاز دارد زیرا قادر به تنها بودن نیست و تا زمانی که انسان به دوست نیاز داشته باشد، دوست خوبی نمی تواند باشد -- زیرا آن نیاز، دیگری را به سطح یک شیئی تنزّل می دهد. فقط انسانی که قادر است تنها باشد می تواند یک دوست نیز باشد. ولی این، نیاز او نیست، لذّت اوست، گرسنگی او نیست، تشنگی او نیست، بلکه از فراوانی عشقی است که مایل است دیگران را نیز سهیم کند.

وقتی چنین دوستی وجود داشته باشد، نباید آن را دوستی خواند، زیرا بُعدی کاملاً تازه گرفته است: من آن را «دوست بودن» Friendiness می خوانم. این

به ورای یک بستگی Relationship رفته است، زیرا تمام بستگی ها، به نو
قید و بند هستند؛ تو را برده و دیگران را اسیر می سازند.

دوست بودن فقط خوشی سهیم کردن است، بدون هیچ قید و شرط، بدون **هیچ انتظار و توقع، بدون خواسته ای که چیزی باید برگردد — نه حتی یک تشکّر.**

دوست بودن خالص ترین نوع عشق است. این یک نیاز نیست؛ یک الزام نیست: فراوانی خالص است، شعف سرشار است.

زرتشت می گوید:

ایمان ما به دیگران، فاش می سازد که ما در کجا صمیمانه دوست داریم به خود ایمان بیاوریم.

انسانی که دیگری را باور دارد از باور داشتن خودش می ترسد. مسیحی، هندو، بودایی، کمونیست — هیچکس به اندازه ی کافی شهامت ندارد که به وجود خودش باور بیاورد. او دیگران را باور دارد و کسانی را باور دارد که او را باور داشته باشند.

واقعاً مسخره است: دوست تو به تو نیاز دارد، او از تنها بودنش می ترسد؛ تو به او نیاز داری، زیرا از تنها بودن خودت می ترسی. هر دو از تنها بودن می ترسید. آیا فکر می کنی که با هم بودن شما به این معنی است که تنها بودن شما از بین رفته است؟ فقط دو برابر شده است، شاید هم چندین برابر شده باشد! بنابراین تمام بستگی ها به رنج و تشویش ختم می شوند.

در مورد ایمان نیز چنین است. چرا به مسیح (ع) ایمان داری؟ آیا نمی توانی به خودت ایمان داشته باشی؟ چرا به گوتام بودا ایمان آورده ای؟ آیا نمی توانی به خود ایمان بیاوری؟ و آیا هرگز به تبعات آن اندیشیده ای؟ - اگر نتوانی به خودت ایمان بیاوری، چگونه می توانی ایمان خودت را نسبت به گوتام بودا باور داشته باشی؟ در اساس، این باور توست. گوتام بودا دخالتی در آن ندارد.

اگر نتوانی به خودت ایمان داشته باشی، نخواهی توانست به هیچکس دیگر ایمان داشته باشی، فقط می توانی فریب دهی. اگر کسی را به عنوان موضوع ایمان داشته باشی، فریب دادن آسان تر است. ولی این باور خودت است- ایمان انسانی تو خالی است، ایمان کسی است که هیچ چیز در مورد خودش نمی داند، ایمان کسی که در تاریکی و ناهشیاری کامل زندگی می کند، ایمان انسانی بی ایمان است. این یک بیماری فراگیر است، زیرا همه به شخص دیگری ایمان دارند.

حتی مسیح (ع) نیز خدا را باور داشت — او نیز به اندازه کافی گستاخ نبود تا به خودش ایمان داشته باشد. تو به مسیح ایمان داری که نمی تواند به خودش ایمان داشته باشد؛ او به خدا ایمان دارد. البتّه ما نمی دانیم که خدا به چه کسی ایمان دارد، ولی باید به کسی ایمان داشته باشد. به نظر یک زنجیره ی بی پایان از ایمان آورندگان و مومنین می رسد، که همی امیدوار هستند که شاید دیگری خالی بودن آنان را ارضا کند. ولی هیچ کس قادر نیست خالی بودن تو را ارضا کند. تو باید با خالی بودنت رویا رو شوی. باید آن را زندگی کنی، باید آن را بپذیری.

و در این پذیرش تو یک انقلاب عظیم نهفته است، یک الهام عظیم.

لحظه ای که تنها بودنت را، خالی بودنت را بپذیری، کیفیت آن تغییر می کند. دوست خلاف خودش خواهد شد — یک فراوانی، یک ارضا، یک انرژی سرشار و لذّت بخش می گردد. از میان این سرشار بودن، اگر توکّل تو برخیزد، معنا دارد؛ اگر دوست بودن تو طلوع کند، اهمیت دارد؛ اگر عشق تو برخیزد، فقط یک واژه نیست، بلکه خود قلب تو است.

حق با زرتشت است وقتی که می گوید:

ایمان ما به دیگران، فاش می سازد که ما در کجا صمیمانه دوست داریم به خود ایمان بیاوریم.

اشتیاق ما برای یک دوست، فاش کننده ی ماست.

خواسته ی ایمان به دیگری فقط یک چیز را فاش می سازد: تو بسیار فقیری، بسیار خالی، بسیار ناهشیار و برای تغییر دادن موقعیت تو، این راهش نیست؛ این فقط یک تسلّای دروغین است.

تو به تسلّی نیاز نداری، به یک انقلاب نیاز داری، تو به متحوّل شدن وجودت نیاز داری. تو باید با خودت کنار بیایی- این نخستین گام برای توکّل درست است، دوستی درست، عشق درست. و گرنه، تمام روابط تو –عشقی، دوستی، ایمانی –همگی چیزی جز فاش کنندگان نیستند.

تو خودت را افشا می کنی و اعلام می کنی که، خالی هستی، بی ارزش هستی و بی لیاقت.

اگر تو نتوانی خودت را دوست بداری، چه کسی تو را دوست خواهد داشت؟

اگر نتوانی با خودت دوست باشی، چه کسی با تو دوست خواهد شد؟

اگر نتوانی به خودت اعتماد کنی، چه کسی به تو اعتماد خواهد کرد؟

و بیشتر اوقات، ما با عشق خود، فقط می خواهیم از رشک خود طفره برویم.

فریب های ما بسیار ژرف و حیله گری های ما بسیار ظریف هستند. ما به چیزهای زشت، نام های زیبا می دهیم؛ این کهنه ترین راهکار بشر است.

در هندوستان، وقتی کسی می میرد، آن را «سفر بزرگ» Mahayatra میخوانند. آن فرد مرده است، ولی مردم خودشان را با واژه ای زیبا گول می زنند،

«سفر بزرگ» آنان سعی دارند واقعیت مرگ را پر پشت پرده ای پنهان کنند. در اساس، آنان از مرگ خود می ترسند.

من در کودکی به مراسم تدفین بسیاری رفته ام. من عاشق رفتن به این مراسم بودم. پدرم نگران بود و می گفت، «آن مردی که مرده بود از خویشان ما نبود، همسایه ی ما نبود، حتی با ما آشنا هم نبود- او یک غریبه بود. و کسی از تو دعوت نکرده بود که به جای مدرسه رفتن به مراسم تدفین او بروی!»

من گفتم، «من در آن مراسم بسیار بیش از آنکه در مدرسه بیاموزم چیز یاد بگیرم» و از همان کودکی، چیزهای بسیاری بر من روشن شد. مردم در مراسم تدفین هرگز در مورد مرگ سخن نمی گویند – هرگز! من هرگز نشنیدم که آنان در مورد مرگ حرف بزنند. در مورد هر چیز دیگر حرف می زنند: درباره ی فیلم، سیاست و هزار و یک چیز، به جز مرگ، که آن را روی دوش حمل میکنند.

و من در شگفت بودم. وقتی که جسد روی سکّوی مخصوص در حال سوختن بود، مردم طوری می نشستند که روی آنان به سمت جسد نباشد، بلکه پشت شان به آن باشد. و آنان به گروه های کوچک تقسیم می شدند، زیرا باید برای سه یا چهار ساعت درآنجا بمانند، تا بدن کاملاً بسوزد و در این سه چهار ساعت انواع بحث ها ادامه داشت... من از یک گروه به سمت گروه دیگر می رفتم. من فقط **دنبال کسی می گشتم که در مورد مرگ حرف بزند – ولی هرگز چنین کسی را یافتم!**

آنان ساکت هم نمی نشستند، زیرا سکوت خطرناک است! آنان خودشان را با حرف زدن در مورد انواع چیزها سرگرم نگه می داشتند. آنان بین خود و مرگ –

که بسیار نزدیک است – مانعی از واژه ها می آفریدند. مردی که تا دیروز با آنان سخن می گفت اینک در آتش می سوزد؛ آنان هرگز بار دیگر او را نخواهند دید.

در منطقه ای که من زندگی می کردم، رسم این بود که پیش از آنکه جسد مرد را روی سکوی آتش بگذارند، فردی که در محل اعتباری داشت چند کلام زیبا در مورد آن مرد مرده سخن می گفت و از او ستایش می کرد و تمام آن حرف ها دروغین بود، زیرا برخی اوقات من آن مرد را می شناختم و می دانستم که تمام صفاتی که به او نسبت می دادند، ساختگی است.

من بارها به آن مردم با اعتبار که سخن می گفتند گفتم، «آیا هیچ فکر کرده اید که آنچه می گویید، دروغ است؟» و من همان پاسخ را بارها و بارها شنیدم که «تو نمی توانی در مورد مرده هیچ چیز بدی بگویی. می توانی دروغ بگویی، ولی باید از او تمجید کنی!»

یک بار چنین اتفاق افتاد: روزی یکی از مردانی که در تمام دهکده یکی از بزرگ ترین دردسرها بود از دنیا رفت. او برای همه مزاحمت ایجاد می کرد، به همه مقروض بود؛ از هر جا جنسی برده بود و هرگز پولی نمی داد. تمام روستا با او مخالف بود. او را تنبیه کرده بودند، دو سه بار به زندان رفته بود، ولی هرگز روش زندگی خودش را عوض نکرده بود. او یک طفیلی بود، ولی مردی بسیار قوی بود و مردم از او می ترسیدند.من به مراسم سوزاندن او رفتم و در عجب بودم که چه کسی می خواهد او را ستایش کند و چه صفاتی را به آن مرده نسبت بدهد. یک سکوت مرگبار حاکم بود؛ کسی برای سخن گفتن بر نخاست عاقبت مردم به شهردار منطقه گفتند، «تا وقتی کسی در تأیید و ستایش او سخن نگوید،

نمی توانند آتش را به آن جسد نزدیک کنند، پس چرا باید انتظار بکشیم؟ ما همه می دانیم ... چیزی بگو، هر چیزی که باشد، ولی عرف را باید مراعات کرد.»

آن شهردار انسانی بسیار زیبا بود – او بسیار خلّاق و با استعداد بود. او چندین داستان بسیار زیبا نوشته بود که براساس آن ها فیلم هایی تهیه شده بود، پس در سراسر کشور مشهور بود. کار و حرفه ی او کارشناس حقوقی بود.

من در کنار او نشسته بودم و او به من گفت، «آیا فکری به نظرت می رسد؟» او مرا می شناخت؛ ما عادت داشتیم در مورد موضوعات عجیب با هم بحث کنیم. به او گفتم، «من فکری دارم.»

او گفت، «پس بهتر است تو صحبت کنی.»

گفتم: «نه، زیرا من مورد احترام نیستم. تو شهردار هستی – تو صحبت کن. من به تو راهنمایی میکنم.»

او گفت، «ولی من تصور کنم ... من نویسنده ی داستان های خیالی هستم، ولی نمی توانم تصور کنم در مورد این مرد چه بگویم. هر چه بگویم دروغ مطلق است- و حتی از بر زبان آوردن آن خجالت می کشم.»

گفتم: «خجالت نکش؛ فقط این را بگو که در مقایسه با چهار برادر دیگر او، آن مرد یک فرشته است!» او گفت: «خوب است و این درست است؛ دیگر دروغ نیست و موردی ندارد.» و این حقیقت داشت؛ چهار برادر دیگر او خطرناک تر بودند. آنان جوان تر و قوی تر بودند.

او برخاست و گفت: «او یک فرشته بود ... » همه به او نگاه می کردند: چه گفت؟ حتی دروغ هم حدّی دارد! او برای لحظه ای به همه نگاه کرد و سپس گفت: «... در مقایسه با چهار برادرش که هنوز زنده هستند.» و مردم شروع کردند

به کف زدن! حالا درست بود — دیگر دروغ نبود و من هرگز ندیده بودم که مردم در هنگام سوزاندن جسد دست بزنند.

وقتی به خانه بر می گشتیم، شهردار به من گفت: «تو اوضاع را نجات دادی! **ولی تو پسر عجیبی هستی! تو تقریباً به تمام مراسم های سوزاندن جسد می روی**، گویی که کار دیگری نداری.»

گفتم: « همه ما روزی باید برویم — پیش از آن، من می خواهم در مورد مرگ هر چه بیشتر بیاموزم. و من همچنین در مورد روانشناسی مردم چیز یاد می گیرم: آنان در درون می لرزند، ولی در ظاهر می خندند و لطیفه تعریف می کنند و غیبت می کنند — فقط برای پرهیز از این آگاهی که مرگ دیگری، مرگ تو نیز هست. مرگ دیگری فقط علامتی است برای تو که باید آماده باشی: زمان تو هر لحظه ممکن است فرا برسد.»

ولی ما همیشه، در تمام زبان ها، برای پنهان کردن واقعیت ها، واژه های زیبا می دهیم.

وقتی می گویی، «من عاشق کسی هستم»، آیا واقعاً می فهمی چه می گویی؟ آیا دقیقاً می دانی که عشق چیست؟ احتمال بسیار زیاد این است که شهوت را عشق بخوانی. اگر به کسی بگویی: «من به تو شهوت دارم ...» درست خواهد بود، ولی آن زن فوراً به ایستگاه پلیس شکایت خواهد کرد! ولی اگر بگویی: «تو را دوست دارم.» آن زن راه می رود، ولی پاهایش روی زمین نیست؛ و این همان است! فقط واژه ای زیبا که واقعیتی زشت را پوشانده است.

و بیشتر اوقات، ما با عشق خود، فقط می خواهیم از رشک خود طفره برویم.

و بیشتر اوقات، ما فقط برای اینکه ناتوانی خودمان در حمله کردن را بپوشانیم،

حمله می کنیم و دشمن می تراشیم.

این تصادف بسیار عجیبی است که نه ماکیاولی Machiavelli و نه فریدریش نیچه هرگز نمی توانستند تصور کنند که نوادگان شان سالکان من خواهند شد. نوه ی دختری فریدریش نیچه اینجاست و نبیره ی دختری ماکیاولی این را برای شما روشن می سازد. او اینجا بوده. آنان هر دو با زرتشت موافق هستند.

جمله ی ماکیاولی این را برای شما روشن می سازد. او می گوید که بهترین دفاع حمله است. صبر نکن تا دیگری به تو حمله کند، آن وقت دیر شده است. اگر احساس می کنی که در صورت مورد حمله واقع شدن، آسیب پذیر خواهی بود، آن وقت بهتر است که نخست تو حمله کنی. هرگز در حالت دفاعی به سر نبر، در حالت دفاعی بودن یعنی تقریباً نیمی شکست خورده بودن.

از نقطه نظر دیگر، همین ادراک را فریدریش نیچه هم دارد: مردمی که حمله می کنند کسانی هستند که از مورد حمله قرار گرفتن می ترسند. از روی ترس است که حمله می کنند، زیرا بدگمان هستند، ناتوانی خودشان را می شناسند، آسیب پذیری خود را می شناسند. می دانند که می توانند مورد حمله قرار بگیرند. به دلیل این ترس، به سبب این ضعف است که حمله می کنند. روانشناسی انسان این راه های عجیبی دارد: **معمولاً فکر می کنی که کسی که حمله می کند باید** نیرومند باشد و به دلیل قدرتش است که حمله می کند. این درست نیست: به دلیل ضعف است، به سبب حقارت است که او نمی خواهد به تو فرصتی بدهد و این حمله کردن در ابتدا، البته او را قوی تر می سازد، زیرا کسی که مورد حمله واقع

شده فکر خواهد کرد: «شاید او قوی تر است و نیروی بیشتری دارد؛ و گرنه حمله نمی کرد.»

و بیشتر اوقات، ما فقط برای اینکه ناتوانی خودمان در حمله کردن را بپوشانیم، حمله می کنیم و دشمن می تراشیم.

آن حرمت راستین که جسارت درخواست دوستی را ندارد چنین می گوید:

«دست کم با من دشمن باش!»

آیا تاکنون از کسی درخواست کرده ای: «دست کم دشمن من باش»؟ فکر نمی کنم کسی از دیگری بخواهد که دشمنش باشد. البته همیشه از دیگران میخواهی: «دوست من باش». ولی دشمنان از کجا می آیند؟ هیچ کس خواهان آنان نیست، کسی از آن ها درخواست نکرده، ولی با این حال، تعداد دشمنان بیش از دوستان است.

شاید وقتی از کسی بخواهی: «دوست من باش»، فقط از روی ترس باشد، که اگر از او تقاضای دوستی نکنی، می تواند به دشمنت تبدیل می شود. ولی این چه نوع دوستی خواهد بود؟ و همه روزه دوستان به دشمنان تبدیل می شوند. در واقع، یافتن یک دوست، آغاز دشمن تراشی است.

نیچه می گوید که محترم تر این است که اگر احساس می کنی که کسی میتواند دشمن تو باشد، آن وقت بهتر است از او بخواهی: «دست کم دشمن من باش!» صداقت داشته باش. تو را قوی تر خواهد کرد.

حقیقت همیشه شخص را قوی تر می سازد – قدرت حقیقت بس فراوان است. ولی ما به دروغ ها متکی هستیم. ما پیوسته در جامعه حرکت می کنیم، دوست پیدا می کنیم و در باشگاه ها با دیگران آشنا می شویم. آن را «اجتماعی شدن»

می‌خوانیم، ولی این در واقع یک اقدام دفاعی است. تودوستانی در رده های بالای جامعه پیدا می کنی، با مردم قدرتمند، تا بتوانی احساس راحتی کنی، تا آنان با تو مخالف نباشند. ولی تفاوتی نخواهد داشت؛ این فقط تو را تضعیف می کند. و این، دوستی تو را یک چیز دروغین می سازد، یک تشریفات اجتماعی.

آری، من می گویم که حق با نیچه است: اگر حدس می زنی که کسی به دشمن تو تبدیل خواهد شد، پس بهتر است از او دعوت کنی: «لطفاً با من دشمن باش!» ضربه ی خوبی به او بزن! او برای ساعت ها سر در نخواهد آورد – منظورت چیست؟ – زیرا هرگز چنین درخواستی نشنیده است. ولی تو جمله ای را با صداقت بیان کرده ای و این، تو را قوی تر ساخته و تو را تقویت می کند. هر عمل صادقانه و هر کلام راست، تو را بیش از پیش قوی می کند.

اگر خواهان یک دوست هستی، می باید خواهان مبارزه برای او نیز باشی:

و برای وارد شدن به جنگ، باید قادر باشی که یک دشمن باشی.

نکات مستتر در آن چنین هستند: اگر خواهان یک دوست هستی، طبیعی است که روی یک نکته توافق داری: که دشمنان او، دشمنان تو نیز هستند. و گرنه معنی دوستی چیست؟ اگر دوست می خواهی، باید آماده باشی با دشمنان او نیز بجنگی. باید آماده باشی، زیرا دوستی یعنی اینکه تو خودت را متعهد می کنی؛ یعنی که تو **در روزهای خوشی و در روزهای ناخوشی، در شکست و در پیروزی در کنارش خواهی بود. همچون یک سایه در کنارش خواهی بود.** برای وارد شدن به جنگ **باید قادر باشی که یک دشمن باشی. و اگر یک ترسو باشی و نتوانی یک دشمن** باشی، آن وقت فکر دوستی را از سر به در کن – این دو با هم می آیند، یا باید هر دو را دور بیندازی و یا باید هر دو را بپذیری.

گوتام بودا کمکت می کند که درک کنی: گزارش شده که او چنین گفته است: **«من دوست هیچ کس نیستم، زیرا نمی خواهم دشمن هیچ کس باشم.»** دوستی کردن یعنی که باید آمادگی داشته باشی برای دشمنان دوستت، یک دشمن باشی.

حق با بودا است وقتی که می گوید: «من دوست هیچ کس نیستم، زیرا نمیخواهم دشمن هیچ کس باشم.» - من بیرون از این ها هستم. من به دوستی بی تفاوت و به دشمنی نیز بی تفاوت هستم. و یک چیز بسیار اهمیت دارد؛ زرتشت می گوید:

تو باید حتی به آن دشمنِ درون دوستت نیز احترام بگذاری.

زیرا هر روز و هر لحظه، دوستت می تواند به دشمن تبدیل شود، زیرا دوستی و دشمنی دو قطب از یک انرژی هستند. این دو یکدیگر را کامل می کنند. برای همین است که دشمن می تواند دوست تو شود و یک دوست می تواند دشمنت شود.

تو باید حتی به آن دشمنِ درون دوستت نیز احترام بگذاری.

یک دوست فقط وقتی می تواند به دشمن تبدیل شود که آن دشمن، به صورت بالقوه در او وجود داشته باشد و تو باید قادر باشی به آن دشمن بالقوه ی او نیز احترام بگذاری؛ تنها در این صورت است که دوست خود را در تمامیتش پذیرفته ای. برای همین است که دوستی یک بازی بچه گانه نیست. چیزی بسیار بالغانه است، زیرا به ادراک زیاد نیاز دارد.

آیا می توانی به دوست خود نزدیک شوی، بدون اینکه حریم او را بشکنی؟

باید حریم او را بشکنی؛ تنها با این کار است که به دوستت نزدیک خواهی شد. ولی هیچ کس مایل نیست حریمش شکسته شود، این جایی است که دوستی به دشمنی بدل می گردد. این پدیده ای عجیب است: برای نزدیک بودن، باید حریم را بشکنی؛ اگر حریم را نشکنی، در دور دست باقی می مانی ~ دوستی فقط یک آداب اجتماعی باقی می ماند.

برای نزدیک بودن باید به حریم او تجاوز کنی، ولی حریم شکنی همیشه او را آزرده و رنجیده می کند، زیرا تو به او تحمیل می کنی که رازش را برایت افشا کند. تو به او تحمیل می کنی که در برابرت عریان و برهنه شود و هر گونه امکانی وجود دارد که حریم شکنی تو آغاز دشمنی شما باشد.

در وجود دوست، تو باید بهترین دشمنت را به چنگ آوری.

وقتی با او مخالفت می کنی، قلبت باید بیش از همیشه به او نزدیک باشد...

کسی که از خود یک راز نمی سازد، خشم دیگران را بر می انگیزد ...

به نظر می آید که ادراک روانشناختی زرتشت، بسیار فراتر از هر زیگموند فرویدی باشد.

کسی که از خود یک راز نمی سازد، خشم دیگران را بر می انگیزد:

برای ترسیدن از برهنگی چه دلایل بسیاری دارید!

چرا مردم اینگونه از برهنگی تو می ترسند؟ تقریباً در تمام کشورها نشان دادن برهنگی یک جرم است. ولی این عجیب است: اگر برهنه در خیابانی بایستی، به کسی آسیبی نمی زنی. البته نه در پونا Poona، زیرا در این شهر کامل ترین شترهای دنیا را می توانی پیدا کنی و برهنه شدن در برابر شتران کار خوبی نیست!

ولی در جاهای دیگر، چرا برهنگی تو مردم را آزار می دهد؟ فقط روی آن تأمل کن. تو کاری با آن ها نکرده ای. اگر لباس هایت را در بیاوری –لباس های خودت هستند – چرا باید اینهمه به آنان بربخورد و آن را یک جرم بدانند؟ زیرا برهنگی تو، برهنگی آنان نیز هست. تو با برهنگی خودت، برهنگی آنان را نیز برملا می سازی. تو با برهنه نشان دادن خود به آنان یادآوری کرده ای که درون لباس هایشان، آنان نیز برهنه هستند –این چیزی است که آنان را آزرده می کند.

چند روز پیش نیلام Neelam برایم تعریف می کرد ... یکی از سالکان قدیمی من که زنی بسیار فهیم و کمیاب است، سیدی Siddhi نام دارد و از یک خانواده ی ثروتمند صنعتکار است. او برای نیلام تعریف کرده بود که برادر بزرگ تر شوهرش، که یکی از مهم ترین صاحبان صنایع در ایالت ماهاراشترا است ... و او مرا شخصاً می شناسد : وقتی پدرش در شهر احمدنگر Ahmadnagar بود، من در خانه ی آنان اقامت داشتم – پدرش رئیس مجلس نمایندگان ماهاراشترا بود – و از آن زمان سیدی مرا می شناخت، تمام خانواده اش با من آشنا بودند. آن مرد به پونا آمد، پس سیدی از او پرسیده بود: «چرا برای شنیدن سخنان باگوان می آیی؟»

او گفت، من می توانم برای شنیدن او بیایم، ولی باید چشم هایم را بسته نگاه دارم، زیرا هر چه او می گوید مهمّ است، ولی من نمی توانم به مریدان مرد او نگاه کنم که دست زن ها را گرفته اند من نمی توانم به زن هایی که پوشش مناسب ندارند نگاه کنم».

او حدود شصت و پنج سال داشت –این ترس از چیست؟ منظور او از دیدن زن هایی که «پوشش مناسب» ندارند، چیست؟ زیرا تعاریف مردم از «پوشش

مناسب» با هم تفاوت دارند. برای برخی بیرون بودن صورت نیز «نامناسب» است. برخی زنان درخشش و زیبایی صورتشان را از دست می دهند زیرا باید همیشه آن را بپوشانند و صورتشان هرگز نور آفتاب نمی بیند – همیشه با یک روبند مشکی پوشیده است. فقط دو چشم او را می بینی که از دو سوراخ بیرون زده است.

پوشش مناسب یعنی چه و چرا باید کسی نگران آن باشد؟ چیزی باید در او سرکوب شده باشد – شاید یک خواست عمیق برای دیدن زنان برهنه داشته باشد. پس اگر زن پوشش مناسب نداشته باشد، آن خواسته قوی تر خواهد شد. به سبب جنسیت سرکوب شده ی خودش است که او دیگری را محکوم می کند. دیگری مسئول نیست – مذهب تو است که مسئول است، راهبان تو هستند که مسئول هستند، این تو هستی که به اندازه ی کافی هوشمند نیستی که زندگی طبیعی تری داشته .

اگر شما خدایان می بودید، آن وقت از پوشاک تان شرم می داشتید!

این گونه جملات را باید با طلا نوشت –به ویژه در خیابان های پونا!

اگر شما خدایان بودید، آن وقت از لباس هایتان شرم داشتید؛ آن وقت پنهان کردن هر چیز یک ناراستی با جهان هستی می بود؛ آن وقت نشان دادن کامل خود، نشانگر اعتماد کامل شما بود، عشق شما را نشان می داد، نشان می داد که شما مارهای سمّی در خود پنهان نکرده اید – که قلب شما مانند یک کودک است، معصوم، خالص و معطّر .

تو نمی توانی خودت را برای دوستت زیاد تزیین کنی:

زیرا که باید برایش پیکان و اشتیاقی باشی برای رسیدن به ابر انسان

اگر واقعاً یک دوست باشی، آن وقت برای دوستت چه می توانی بکنی؟ دوستی و عشق تو چه هدیه ای می تواند برای دوستت داشته باشد؟ زرتشت میگوید، باید برایش پیکان و اشتیاقی باشی برای رسیدن به ابر انسان. اگر بتوانی در او شوقی ایجاد کنی که به ورای خویش برود و پیکانی شود برای رسیدن به ستاره ها، آن وقت است که به عشق و دوستی خود وفا کرد ای. جز این، همه چیز پیش پا افتاده است.

آیا هرگز دوستت را در حال خواب دیده ای – برای اینکه کشف کنی چه قیافه ای دارد؟

این یک تمرین خوب است، و چون من سال ها به سراسر کشور سفر کرده ام، فرصت های بسیار داشته ام تا مردم را در هنگام خواب تماشا کنم؛ و گر نه بسیار مشکل است که وارد اتاق خواب کسی بشوی و او را در حال خواب تماشا کنی، ولی در قطار آسان است.

و این یک اکتشاف است: صورتی که بسیار نجیب، قشنگ و با فرهنگ بود، در خواب بسیار زشت می شود – زیرا نقاب ها از بین می روند. واضح است که وقتی خواب هستی، نمی توانی نقاب هایت را نگاه داری، نمی توانی در وسط شب بارها بیدار شوی و آرایش کنی. آرایش تو همراه با آب دهانت در خواب جاری می شود.

با تماشا کردن مردی در حال خواب، تو متعجب می شوی، زیرا ابروها و قرمزی لب ها واقعی نیستند. آیا هیچ چیز روی صورت واقعی هست یا همه چیز کاذب است؟ خواب آنچه را که در حال بیداری پنهان می کنی، آشکار می کند.

آیا هرگز دوستت را در حال خواب دیده ای – برای اینکه کشف کنی چه قیافه ای دارد؟

با این وجود، صورت دوستت چیزی دیگر است.

این صورت خود توست، یک آینه ی ناصاف و ناقص ...

با دیدن این مردم در حال خواب، غیر ممکن است که در یک نقطه، به این آگاهی نرسی که : شاید صورت من نیز چنین است». آنان در خواب نق نق میکنند، چیزهای بی ربط می گویند و حرف های زشت می زنند. آنان در هشیاری هستند بیداری یک نما و چهره ای کاذب می دهد، ولی تو هشیار می شوی که این صورت تو نیز هست.

آیا برای دوستت هوای پاک، نان و دارو هستی؟

بسیاراند کسانی نمی توانند خویش را از زنجیرهای خود رهایی بخشند،

و با این حال ناجی دوست خویش هستند.

تو خودت یک برده هستی و آن وقت تظاهر می کنی که ناجی دوست خود هستی و همین در مورد به اصطلاح ناجیان شما نیز صدق می کند: خود آنان نجات پیدا نکرده اند، ولی آماده هستند تا دنیا را نجات بدهند.

مسیح (ع) پیوسته اصرار دارد، : «من آن ناجی هستم. و اگر به من ایمان دارید، هیچ چیز دیگر نیاز ندارید. نجات خواهید یافت، از دوزخ از درد و رنج و تاریکی به درخواهید آمد.» و میلیون ها میلیون مسیحی هنوز هم به خودشان تسلّی می دهند که در روز قیامت (ع) با پدرش خواهد آمد و نشان خواهد داد که چه کسی گوسفند او بوده است؛ آن وقت آنان نجات خواهند یافت و وارد بهشت

خواهند شد و باقی مردم؟ ... و باقی که میلیون ها بار بیش از تعداد آنان است به اعماق جهنّم پرتاب شده و تا ابد خواهند سوخت!

حتی در قرن بیستم، در پایان این قرن نیز هنوز میلیون ها انسان باور دارند که فقط به ایمان داشتن به مسیح (ع) نیاز دارند و بس. و می توانند هر کاری که میخواند انجام دهند و نجات خواهند یافت. بسیار ارزان است — فقط یک باور است.

نخستین شبی که وارد زندان آمریکا شدم ... هم سلّولی من یک مسیحی با ایمان به نظر می رسید. کتاب انجیل روی تخت داشت و او روی زمین زانو زده بود و سرش را با زهد بسیار روی انجیل قرار داده بود و درست بالای انجیل انواع عکس های لختی قرار داشت که از مجلّات بریده شده بود و به دیوارهای اتاق چسبانده بود.

من تمام آن صحنه را تماشا کردم و وقتی دعایش را تمام کرد، از او پرسیدم: «چه کسی این عکس ها را به دیوار زده، واقعاً زیبا هستند.» او گفت: «من زده ام آیا خوشت می آید؟»

گفتم، « بسیار زیبا هستند، من نیز مردی زاهد هستم!»

او با شنیدن این «من هم مردی زاهد هستم»، قدری بدگمان شد وگفت «منظورت چیست؟»

گفتم: «آیا تضاد را نمی بینی؟ تو به خداوند دعا می کنی و سرت را روی انجیل می گذاری و زانو می زنی و امیدواری که نجات پیدا کنی...»

گفت، «البتّه که نجات پیدا می کنم. من به خدا ایمان دارم و به عیسی مسیح (ع) هم ایمان دارم»

گفتم: «پس این عکس های لختی چی؟»

او گفت: «مهم نیستند. وقتی به مسیح ایمان بیاوری، نجات پیدا می کنی.»

گفتم: «شاید دلیلش همین باشد ... چند بار به زندان افتاده ای؟»

گفت: «این فقط بار چهارم است»

پرسیدم: «و چه جرم هایی مرتکب شده ای»

گفت: «انواع جرم ها . ولی من همیشه صبح و شب دعا می کنم — چه در زندان و چه در غیر زندان این ها چیزهای جزیی هستند. ایمان من به مسیح (ع) مطلق است! او نمی تواند به قولش وفا نکند.»

گفتم: «آیا تضمینی داری؟ اگر او روز قیامت پیدایش نشود، تو در دردسر خواهی افتاد. اگر تمام این دخترهای برهنه ظاهر شوند و بگویند، «او از پیروان ما است. او هر صبح و شام در جلوی ما زانو می زد» آن وقت چی؟»

او به من نگاه کرد. خشمگین بود و گفت: «به نظر می رسد که تو مسیحی نیستی.»

گفتم: «من مسیحی هستم: و گرنه چرا باید به خودم زحمت بدهم که با تو بحث کنم؟ ولی تو در برابر این عکس ها زانو می زنی. تمام این دخترها در روز قیامت و به عنوان شاهد گواهی خواهند داد.»

او گفت: «خدای من! من در مورد تو شنیده بودم، تو را در تلویزیون دیده بودم و آنان می گویند که تو مرد خطرناکی هستی، شاید حق با آنان باشد. مرا ببخش، ولی در روز قیامت اشاره ای به این عکس ها نکن»

گفتم، «پس آن ها را پایین بیاور.»

او گفت: «این قدری مشکل است. من نمی توانم بیست و چهار ساعته د... و این تنها سرگرمی من است — آن ها را از مجلّات می برم و به دیوار می زنم... تنها من این کار را نمی کنم، تمام سلّول ها پر از این گونه عکس هاست... مجلّات را زندان در اختیار آنان قرار می دهد و کتاب های انجیل را هم همچ... را روز بعد، وقتی زندانبان آمد، از او پرسیدم: «شما هر دوی این چیزها را ... زندانیان تأمین می کنید، آیا تضاد را نمی بینید؟»

او گفت: «هیچ کس تاکنون به این تضاد اشاره نکرده است.»

گفتم: «آیا نیاز به کسی هست که آن را یادآور شود؟ آیا خودتان نمی توانید ببینید؟»

به من گفت: «با من به دفتر زندان بیا. ما در آنجا می توانیم بحث کنیم، ولی ... در برابر سایر زندانیان — تو می توانی آنان را برانگیزانی».

گفتم: «من آنان را برعلیه انجیل بر نمی انگیزم، بلکه در مقابل این عکس های مستجهن که در همه جا وجود دارد آنان را بر می انگیزم. شما هر روز در اطراف می گردید و همه ی این ها را می بینید، ولی در موردش ساکت هستید. وقتی از زندان بیرون بیایم شما را نیز نزد افکار عمومی افشا خواهم کرد».

او گفت: «این کار را نکن!»

گفتم: «این هم سلولی من هم همین را به من گفت، «در روز قیامت این کار را نکن».

ذهن شما بسیار پراکنده شده است — انواع کارها را انجام می دهید. در طول روز خودتان را به نوعی نگه می دارید؛ ولی در شب، این کار دشوار است.

شنیده ام: همسر یک مرد او را در خواب تماشا می کرد — و تقریباً تمام زنان در شب به شوهرانشان نگاه می کنند، به ویژه اگر شوهرانشان حرّاف باشند. آن شب، مرد در خواب می گفت: «سوفیا، عزیزم، سوفیا ...» زن نتوانست خودش را کنترل کند، شوهر را بیدار کرد و پرسید: «این سوفیا کیست؟»

او گفت، «سوفیا؟ نام یک اسب است که قرار است در مسابقه ی بعدی روی آن شرط بندی کنم.»

زن قانع نشده بود — هیچ زنی از حرف های شوهرش قانع نمی شود! — پس زن شروع به جستجو در مورد سندهای دیگر کرد. در تقویم روزانه ی مرد نام سوفیا و شماره تلفن او را پیدا کرد. صبح آن دفتر را پیش شوهرش برد و گفت، «همین حالا آن اسب زنگ زد و من گفتم که تو خوابیده ای لطفاً شماره تلفنت را بگذار. این هم شماره اش! می توانی جوابش را بدهی!»

زرتشت می گوید: «وقتی که دوستانت در خواب هستند، آنان را تماشا کن». این در مورد آنان نیست، در اساس به خودت مربوط می شود. و فقط یک انسان صدیق، کسی که تا عمق وجودش راست است می تواند در خواب و در بیداری همسان باشد. اگر انسانی مسرور باشد، حتی در مرگ نیز چهره اش درخشان است و برق شادی دارد، چه رسد در وقت خواب؟

انسان باید یکپارچه باشد. این به تو قدرت می دهد، این به تو نوعی کاملاً متفاوت از قدرت می بخشد — قدرتی که ویرانگر نیست، بلکه سازنده است.

آیا یک برده ای؟ اگر هستی، نمی توانی یک دوست باشی.

مردمی وجود دارند که از تمایل عمیق خود به برده بودن ناهشیار هستند. آنان می خواهند در اسارت باشند، زیرا وقتی در اسارت باشند، تمامی مسئولیت هایشان توسط کسی که آنان را برده ساخته، از ایشان گرفته می شود.

تا زمانی که آماده ی پذیرفتن تمام مسئولیت ها زندگی نباشی، همیشه چیزی در تو مایل به برده بودن است، زیرا فقط یک برده است که از مسئولیت رهاست. ولی یک برده نمی تواند یک دوست باشد — او دنبال یک ارباب است، نه یک دوست. و این در مورد دیگری نیز صدق می کند.

آیا یک خود کامه ای؟ اگر هستی، نمی توانی دوستانی داشته باشی.

زیرا تو در پی بردگان می گردی، طالب دوستان نیستی. هر انسانی که قدری شرافت داشته باشد، به نام دوستی برده نخواهد شد.

در وجود یک زن، دیری است که یک برده و یک خود کامه پنهان شده اند.

مسئولیت این با مردان است. زرتشت اشاره ای به این نکته نکرده است. شاید او هنوز هم خودش را تنها یک مرد می داند — شاید هنوز به ورای دوگانگی مرد و زن نرفته باشد — او همچون یک مرد در مورد زنان سخن می گوید؛ بنابراین مسئولیتی نمی پذیرد. در واقع، زنان هر کاستی که داشته باشند، مسئولیت آن با مردان است.

در وجود یک زن، دیری است که یک برده و یک خودکامه پنهان شده اند.

این را مرد به زن تحمیل کرده است. اوست که زن را یک عروسک — یک کالای نمایشی — ساخته است. او به زن همان احترامی را نبخشیده که انتظار دارد به او بخشیده شود. او زن را وادار ساخته تا از نظر روحانی یک برده باشد، و این

طبیعی است که در طول قرون، یک اشتیاق سوزنده برای انتقام گیری وجود داشته باشد.

و این شوق انتقام، از راه های جزیی بیرون می زند: او شوهرش را شکنجه میدهد، نق می زند و پیوسته سلیطه گری Bitchy می کند. ولی من مایلم به شما یادآوری کنم که مسئولیت این حالات زن با مرد است. به زنان آزادی داده نشده است. شما او را کنیز ساخته اید، و او مایل است از این اسارت بیرون بیاید، ولی شما تمام پل های اطراف او را خراب کرده اید. شما به او اجازه نداده اید که تحصیل کند، به او اجازه نداده اید تا آزادانه در جامعه حرکت کند، به او آزادی مالی نداده اید ... و او را پیوسته آبستن نگه داشته اید. شما از او استفاده کرده اید. شما به زن آن احترامی را که لایق یک انسان است نداده اید — پس طبیعی است که او کینه توز شود.

و زن به روش های خودش انتقام می گیرد: او تو را شکنجه می دهد، زندگیت را جهنّم می کند. تو زندگی او را یک جهنّم کرده ای؛ او زندگیت را یک جهنّم می کند. روش های تو و او متفاوت هستند، ولی نتیجه ی نهایی این است که هر دو در جهنّم به سر می برید.

به این دلیل، زن هنوز قادر به دوستی نیست: او تنها عاشق را می شناسد.

زن به این دلیل قادر به دوستی نیست، زیرا که آزاد نیست. فردیت زن به رسمیت شناخته نشده است، استقلال او مورد احترام نیست — چگونه می تواند یک دوست باشد؟

زرتشت در این نکته اشتباه می کند که زن فقط عشق را می شناسد، اگر او نتواند دوستی را بشناسد، **چگونه قادر است عشق را بشناسد؟ او فقط شهوت را**

میشناسد و برای همین، زن از مرد نیز متنفر است، زیرا او خوب می داند که تمام این واژه های شیرین «عزیزم»، «شیرینم» و «دوستت دارم»، چیزی جز مقدّمه ای برای شهوت نیست. طبیعی است که او به روش های خودش واکنشی نشان دهد **که مثلاً سردرد دارد . تو می گویی، «عزیزم» و او می گوید که سرش درد میکند.** او نیز روش های خودش را برای شکنجه ی تو دارد — تو به اندازه ی کافی او را شکنجه داده ای.

زرتشت در این مورد اشتباه می کند، و دلیل اشتباه بودنش این است که او **هویت مردانه به خود گرفته است. او در این مورد با بودا یا ماهاویرا تفاوتی ندارد** — تمام این افراد هویت مردانه به خودشان گرفته اند؛ زن را موجودی پست تر از انسان می دانند.

در عشق یک زن، بیدادگری و کوری نسبت به هر چه که دوست ندارد وجود دارد.

زرتشت زن را درک نمی کند. شاید او ژرفای قلب زن را نشناخته باشد. این درست نیست که در عشق زن بیدادگری و کوری وجود دارد.

هنوز هم عشق زن بیش از هر چیز دیگر در او با بصیرت است. منطق او را مردان ویران کرده اند. هوشمندی زن را مردان آلوده کرده اند. عشق او هنوز دست نخورده است. با وجودی که در طول قرون هر گونه تلاشی انجام شده تا زن فقط یک وسیله ی مفید برای شهوت رانی مردان باشد، باز هم عشق زن دست نخورده باقی مانده است و این تنها امید برای آزادی زنان است. این تنها امید زنان است که برای نخستین بار در تاریخ، به شرافت، منحصر به فردی و رشد روحانی خود دست پیدا کنند. آنان به هیچ وجه از مردان پست تر نیستند.

ولی مشکل در این است: حتی برای مردانی چون گوتام بودا و زرتشت نیز مشکلی است به ورای مردانگی خود بروند. در نظر آنان، زن همیشه موجودی پست تر است که به اوج مردانگی مردان نخواهد رسید. زن به نوعی در عمق دره ها باقی می ماند.

من این نکته را از زرتشت قبول نمی کنم. با وجود خشونت همیشگی مردان بر علیه زن، اگر هم چیزی زنده در زن وجود داشته باشد، آن عشق اوست. عشق زن در چشمانش است، عشق زن در تمامی وجود اوست.

و در عشق بیدار یک زن نیز، باز هم شبیخون و آذرخش و شب، همراه با نور وجود دارند .

باز هم مسئول آن مردان هستند. یک زن و یک مرد فقط وقتی می توانند در آشتی بمانند که برابر آنان و منحصر به فرد بودن هر یک به عنوان یک پدیده مورد پذیرش قرار گرفته باشد. آن وقت است که دوستی می تواند شکوفا شود. آن وقت است که شب و شبیخون از بین خواهد رفت.

مردان تقریباً زنان را دیوانه کرده اند. این تقریباً یک معجزه است که زن توانسته در جامعه ای که تمام مذاهبش ساخته ی مردان است، تمام دولت ها، قوانین، اجتماعات و نظام تربیتی اش ساخته ی مردان است، دوام بیاورد. زن چگونه توانسته زنده بماند؟ این یک معجزه است.

تا جایی که من می فهمم، این معجزه فقط به سبب عشق زن روی داده است. با وجودی که مرد با او بد رفتاری کرده، زن هنوز هم به او عشق می ورزد. با وجودی که در قید بوده و کنیز، باز هم یک مادر، یک خواهر، یک معشوق و یک دختر باقی مانده است.

بقای زن، در برابر تهاجمات بسیار به شخصیت او، فقط به این دلیل ممکن است که جهان هستی به زن بیش از مرد نیاز دارد. جهان هستی از زن محافظت می کند، زیرا زن، مادر است، از اوست که تمام زندگی جاری می شود. توسط عشق زن است که زندگی هنوز می تواند آواز بخواند، برقصد و هنوز در دنیا قدری وقار وجود دارد.

زنان نیمی از جمعیت دنیا را تشکیل می دهند. اگر آزاد شوند، اگر حقوق مادرزادی زنان به رسمیت شمرده شود، دنیا دچار یک تحوّل عظیم خواهد شد - که بسیار مورد نیاز است. نگذاشته اند که زنان چیزی به جز فرزندان را به دنیا هدیه بدهند. زن قادر است که بسیاری از چیزها را پیشکش کند و کیفیت هدایای او کاملاً متفاوت است. زیبایی بیشتر خواهد داشت. سر زندگی بیشتر خواهد داشت، عشق بیشتری خواهد داشت.

زن هنوز قادر به دوستی نیست: زنان هنوز هم گربه ها و پرندگان اند.

یا در بهترین حالت، گاوهای شیرده هستند.

من زرتشت را به سبب این جمله سرزنش می کنم. از این نوع جملات در تمام متون مذهبی پیدا می شود. در اینجا زرتشت کاملاً فراموش کرده است ... و هیچ کس او را سرزنش نکرده است، زیرا فقط مردان هستند که متون مذهبی را میخوانند، زنان برای قرن ها از خواندن کتاب های مذهبی باز داشته شده اند؛ آنان نمی دانند که در کتاب های مذهبی د رموردشان چه نوشته شده است.

در متون مذهبی چین، داشتن روح برای زنان را نمی پذیرند. قانون باستانی چین که تا این قرن نیز حاکم بوده، به مرد اجازه ی کشتن زنش را نیز داده است. این عمل یک جرم محسوب نمی شد، زیرا زن فقط یک شیئی بود، درست مانند اثاث منزل، و اگر بخواهی صندلی ات را از بین ببری، جرم محسوب نمی شود.

ولی زنان اجازه نداشتند این متون را بخوانند – فقط مردان آن ها را می نوشتند و مردان آن ها را می خواندند. تاکنون، ما در دنیای مردان زندگی کرده ایم، که در مورد زنان مطلقاً در اشتباه بوده است. زنان نه کشف شده اند و نه مورد توجه قرار گرفته اند.

زن هنوز قادر به دوستی نیست.

ولی به من بگویید، شما مردان، کدام یک از شما هنوز قادر به دوستی هستید؟

حالا نوعی عقل سلیم به زرتشت باز می گردد، زیرا او مخالف زنان سخن گفت ... و در پایان، او باید به یاد آورده باشد که زن قادر به دوستی نیست، ولی مردان چه؟ در این خصوص او یک مرد صادق است، که به این نکته اشاره داشته، ولی به من بگویید، شما مردان، کدام یک از شما هنوز قادر به دوستی هستید؟

... چنین گفت زرتشت.

فصل دوازدهم
از هزار و یک هدف

هیچ قومی نمی تواند بدون ارزش گذاری زندگی کند:
ولی اگر خواهان بقای خود باشد نباید همچون همسایه اش ارزش گذاری کند.
چنین یافته ام که بسیاری از چیزهایی که نزد یک قوم نیک و پسندیده است، نزد قوم دیگر زشت و مذموم است.
چنین یافته ام که بسیاری از اعمالی که در یک مکان اهریمنی خوانده میشود، در جای دیگر ستوده می شود.
بر فراز هر قوم، لوحی از ارزش ها آویخته است. بنگرید، این لوح پیروزی هایش است:
بنگرید، این صدای اراده اش برای قدرت است.
آنچه دشوار شمرده شود، مردم آن را قابل ستایش می خوانند:
آنچه که غیرقابل اجتناب و سخت باشد، خیر می خواننداش:

و آنچه که بزرگ ترین نیازها را برآورده می سازد، آن کمیاب را، آن سخت‌ترین را - تقدیس می کنند.
آنچه را که سبب شود قومی حاکم شود، فتح کند و بدرخشد،
و سبب ترس و رشک همسایه شود، قوم آن را والاترین، اوج و معیار و معنای همه چیز می داند.
انسان در آغاز ارزش ها را در چیزها کاشت تا خودش را پایدار سازد — معنای چیزها را او آفرید، یک معنای انسانی!
بنابراین، او خودش را «انسان» می خواند : یعنی ارزش گذار.
ارزش گذاری همان آفریدن است: بشنوید این را، ای مردمان آفریننده!
ارزش دادن خودش یک ارزش است و گوهر تمام چیزهای ارزش گذاری شده است.
فقط توسط ارزش گذاری است که ارزش وجود دارد:
و بدون ارزش گذاری، میوه ی مغزدار هستی پوک است. بشنوید این را، ای مردمان آفریننده!
تغییر در ارزش ها، یعنی تغییر در آفرینندگان ارزش ها.
کسی که باید بیافریند، همیشه ناگزیر از تخریب است.
در آغاز، قوم ها بودند که آفریننده بودند؛ فقط پس از مدت ها، افراد آفریننده شدند.
در واقع هنوز هم، خود فرد، آخرین آفرینش است ...
همیشه این آفرینندگان و مردمان عاشق بوده اند که خیر و شرّ را آفریدند.
آتش عشق و آتش خشم در نام تمامی فضایل می درخشد.

زرتشت سرزمین های بسیار و اقوام بسیاری را دیده است:
زرتشت در روی زمین هیچ قدرتی بزرگ تر از کارهای این مردمان عاشق نیافته است:
این کار را «خیر» و «شر» نامیده اند.
در حقیقت، قدرت این ستایش و این نکوهش، یک هیولاست ...
تاکنون هزار هدف وجود داشته است، زیرا هزار قوم وجود داشته اند.
هنوز هم فقط چیزی که وجود ندارد، زنجیرهایی برای این هزار گردن است،
هنوز هم یک فقط هدف وجود ندارد.
با این حال به من بگویید برادران من: آیا اگر بشریت هنوز هم فاقد یک هدف است.
آیا جز این است که خود «بشریت» هنوز هم وجود ندارد؟

... چنین گفت زرتشت.

تنها تفاوت بین انسان و سایر حیوانات، ارزش ها هستند. هیچ حیوانی براساس ارزش ها زندگی نمی کند؛ حیوان کور زندگی مـی کـند: او دلـیـل Why نمی شناسد. نیروی حیات او از خودش آگاه نیست. بسیاری از انسانها نیز چنین زندگی می کنند. آنان فقط مانند انسان به نظر می آیند، ولی هنوز به ورای حیوان نرفته اند. رفتن به ورای حیوان را با ارزش ها نشان می دهند. ولـی ارزش هـا مـی توانند بر دو نوع باشند: نوعی که از بیرون بر تو تحمیل شده: «تو باید» ؛ و نوع دیگر که از وجود خودت بر می خیزد: «من اراده می کنم.»

نوع اول ارزش ها فقط یک نفاق است. راهکاری است برای باوراندن تو به اینکه به ورای حیوان رفته ای؛ ولی در واقع به زیر حیوان سقوط کرده ای. حیوانات دست کم، طبیعی هستند؛ تو حتی طبیعی هم نیستی. ارزش های تو، طبیعت تو را تحریف کرده اند، سادگی تو را تحریف کرده اند، معصومیت تو را تحریف کرده اند — ولی به تو ایده ای کاذب می دهند که تو یک انسان هستی.

نوع دوم ارزش ها، ارزش های اصیل هستند. ولی برای دست یابی به آن ها، تو باید از هر گونه تحمیل از بیرون پرهیز کنی و باید به وجود درونی خود و به صدای خفیف و ساکت آن اجازه بدهی.

آغاز انسان، اعتمادی است که او به ندای درونی خودش نشان می دهد.

زرتشت در مورد این ارزش ها سخن می گوید:

هیچ قومی نمی تواند بدون ارزش گذاری زندگی کند:
ولی اگر خواهان بقای خود باشد نباید همچون همسایه اش ارزش گذاری کند.

هر کس باید خودش باشد، نه نسخه کربنی همسایه اش — اگر چه تمام جوامع دنیا، به سبب اکثریت عظیمشان، فرد را نابود کرده و او را نسخه کربنی می کنند.

تمام این کار به نام نیّات خیر انجام می شوند. والدین تو، کشیشان تو، رهبران تو، این به اصطلاح مقدّسین، همگی یک کار میکنند: آنان به تو این آزادی را نمی دهند که فقط خودت باشی و ارزش های خودت را پیدا کنی. آنان به تو مفاهیم از پیش ساخته شده تحویل می دهند — چه چیز خوب است، چه چیز بد است، خیر چیست و شرّ چیست. آنان برای تو تعیین می کنند و به جای تو

تصمیمی می گیرند و تا وقتی که اجازه بدهی که زندگی و ارزش های زندگی تو را آنان تعیین کنند، تو هنوز یک انسان نیستی. فقط یک برده هستی. بزرگ ترین اسارت، اسارت روح است.

آنان بدن های شما را در زنجیر نمی کنند، بدن های شمــا را به زنـدان نمی اندازند، ولی روح تان را به زنجیر می کشند- و بدترین اسارت در دنیا همین است و بدتر از این نیز خواهد شد، زیرا این زنجیرها از طلا هستند و زنجیرهای طلایی تو را متقاعد می کند که این ها زنجیر نیستند، بلکه آذین های تو هستند، که جامعه تو را غنی تر ساخته و موجود بهتری از تو ساخته است. ولی زنجیر، زنجیر است، چه از فولاد باشد و چه از طلا. زنجیرهای طلایی بدتر هستند، زیرا امکانی هست که تو به آن ها بیاویزی و فراموش کنی که این ها زنجیرهای اسارت تو هستند.

با تمامی نیّات خیرشان، مردمی که فکر می کنند تو رادوست دارند، کسانی که می پندارند وظیفه دارند تا تو را انسان کنند، در واقع، تو را نابود می کنند. مراقب همسایه ها باش. شهامتی به دست آور که از دور خارج Outsider باشی؛ به اندازه ی کافی قوی باش تا یک بیگانه باشی — ولی خودت باش. اگر خودت باشی، باید هم که یک بیگانه باشی، زیرا آن وقت یک طبقه بندی کاملاً متفاوت از ارزش ها را خواهی یافت که باآن زندگی کنی، برایش زندگی کنی — نه آن ارزش های مرده که بر تو تحمیل شده است. آن ارزش ها که توسط همسایگان، توسط اجتماع بر تو تحمیل گشته، فقط در شخصیت تو شکاف تولید می کند.

وجود خودت نیاز به ابراز و بیان دارد. قلب خودت می خواهد که آواز خودش را بخواند. ولی حتی این هم مجاز نیست. تو باید آوازهای دیگران را

بخوانی. آن آوازهای دیگران برای تو مغذّی نیستند، تو را ارضا نمی کنند؛ هرگز زندگی تو را راضی نخواهند کرد.

چنین یافته ام که بسیاری از چیزهایی که نزد یک قوم نیک و پسندیده است، از قوم دیگر زشت و مذموم است.

چنین یافته ام که بسیاری از اعمالی که در یک مکان اهریمنی خوانده می بوده، در جای دیگر ستوده می شود.

او می گوید که ارزش ها چیزهای جهانی و فراگیر نیستند. هر جامعه، براساس نیازهای خودش، ارزش های خودش را آفریده است، ولی آن ارزش ها در هزاران سال پیش درست شده اند. نیازها تغییر کرده اند، ولی ارزش ها ثابت باقی مانده اند.

برای همین است که یافتن یک انسان معاصر بسیار دشوار است. اگر همراه با زمان حرکت نکنی، نمی توانی معاصر باشی، ولی تو هزاران سال است که عقب هستی. زندگی به خاطر تو نمی ایستد؛ وارد فضاهای تازه می شود، و ارزش های او بی حرکت و بی جان باقی می مانند و هر نسل همان دسته از ارزش ها را به نسل بعد منتقل می کند و تو هرگز فکر نمی کنی که رنج تو را عوامل بسیار تشکیل داده است. یکی از اساسی ترین عوامل این است که ارزش های تو با زمان تطابق نیست، ارزش های تو با جهان هستی هماهنگی ندارد — ارزش هایت معاصر نیستند.

تمام مذاهب، تمام فرهنگ ها، تمام تمدّن ها به گذشته تعلّق دارند، باید هم اکنون مرده باشند و ما باید آن ها را به گورستان می سپردیم — البتّه با احترام. ولی آن جسدهای بی جان در میان ما حرکت می کنند؛ نه تنها در میان ما حرکت

می کنند – بلکه بر ما چیره هستند. آن ارزش ها مطلقاً بی معنی و بی ربط شده اند، ولی باستانی هستند، و به تو گفته شده که، «هر چیز باستانی درست است.»

حقیقت درست عکس این است: هر چیزی که قدیمی تر باشد، امکان خطا بودنش بیشتر است، زیرا در دوران طفولیت بشری متصور شده است و اینک بشریت به بلوغ خود نزدیک می سود.

روح های شما در موقعیت بسیار مسخره ای قرار دارند – مانند این است که مردی جوان لباس های کودکی خردسال را پوشیده باشد. آن لباس ها نه تنها زشت می نمایند، بلکه بسیار محصور کننده هستند و حرکت در آن ها بسیار دشوار است. همانطور که رشد می کنی، لباس هایت نیز باید تغییر کنند؛ ارزش های تو پوشاک روح تو هستند. باید تغییر کنند – هر روز، هر لحظه بنابراین، تنها افراد هستند که می توانند ارزش داشته باشند، افراد زنده که نفس می کشند و تپش قلب دارند. جوامع فقط می توانند اجساد را حمل کنند، زیرا که فرد آینده دارد و جامعه فقط گذشته دارد. چند نمونه به درک شما کمک می کند.

در چین، برای هزاران سال چنین فکر می کردند که زنان باید پاهای کوچک داشته باشند. ولی برای کوچک نگه داشتن پا، باید پاهای نوزاد دختر را در کفشهای آهنین می گذاشتند. آن کفش های آهنین، دختر را فلج می کرد؛ بدنش رشد می کرد، ولی پاهای او کوچک می ماند. کفش ها در سنّ مشخصی برداشته می شد و دختر تقریباً قادر به راه رفتن نبود، زیرا پاها بسیار کوچک بودند. ولی فکر می کردند که این نشانه ی فرهنگ بالا است.

در خانواده های سلطنتی ، دختران حتی قادر به حرکت هم نبودند – آنان را حمل می کردند؛ و این کار احمقانه برای هزاران سال ادامه داشت. پاها باید

متناسب با بقیه ی بدن رشد کنند و باید به طور طبیعی رشد کنند، نه براساس آنچه تو فکر می کنی که زیبایی است. زمان بسیاری طول کشید تا مردمان هوشمند با این ارزش مسخره بجنگند و ثابت کنند که این کار یعنی فلج ساختن زنان آنان نمی توانستند راه بروند، نمی توانستند کار کنند – البته پاهای کوچولوی آنان بسیار ظریف می نمود، ولی زن برای این به دنیا نیامده که فقط پاهای ظریف داشته باشد.

اوضاع در سراسر دنیا همسان است، به راه های متفاوت زیرا تمام این جوامع جداگانه توسعه یافته اند. برای نخستین بار است که دنیا یکی شده است؛ مردم به هم نزدیک شده اند و همدیگر را می بینند. و این سبب تردید شد است: «آنچه ما ارزش می دانستیم، ارزش نبوده، زیرا میلیون ها نفر ابداً به آن فکر نکرده اند، آنان مفاهیم خودشان را دارند.»

هر چقدر دردناک باشد، باید پذیرفت که این تنها فرد است – توسط آگاه تر شدن – که می تواند بصیرت پیدا کند که چه چیز خوب است و چه چیز خوب نیست و فرد باید براساس آن ارزش های خود یافته زندگی کند؛ چه جامعه را خوش بیاید و چه نیاید، نمی توانیم نگران آن باشیم.

من به سراسر دنیا سفرکرده ام و تعجّب کرده ام که حتی در جوامع به اصطلاح پیشرفته، هنوز هم ایده های احمقانه و خرافات به نام ارزش ها وانمود می شوند؛ با وجود یکه خطرناک هم هستند. برای نمونه، در جشن های مذهبی مسیحیان، دوستان کنار میز ضیافت شام می نشینند واز یک جام شراب می نوشند. جام دست به دست می چرخد. امروزه ثابت شده که بزاق دهان یکی از خطرناک ترین چیزهاست و می تواند تو را به انواع بیماری ها از جمله ایدز AIDS – که درمان

ندارد — مبتلا کند. ولی این سنّت آنان و آیینی مقدّس است. آنان به توصیه های پزشکی گوش نمی دهند، بلکه به گذشته ی مرده ی خود گوش می دهند.

فقط یک نفر که مبتلا به ایدز باشد، می تواند بسیاری از انسان ها را مبتلا سازد و آن افراد نیز این بیماری را به راه های مختلف پخش می کنند. بوسیدن نیز باید ممنوع شود؛ این نیز خطرناک است، زیرا ایدز تنها از راه آمیزش جنسی منتقل نمی شود، از راه های مختلف منتشر می شود. حتی کارشناسانی وجود دارند که معتقداند که ویروس ایدز از راه تنفّس نیز منتقل می شود و البتّه از راه اشک و عرق بدن نیز منتشر می شود. هر مایعی که از بدن تراوش شود، می تواند ناقل ویروس باشد.

ارزش ها باید تغییر کنند. ولی مردم به گذشته چسبیده اند، و چنان کورکورانه چسبیده اند که باورتان نمی شود... در هندوستان قرن هاست که مردم گاوها را می پرستند. این اشکالی ندارد، یک حماقت معصومانه است. ولی وقتی که شروع کردی در امتداد حماقت ها حرکت کردن ، پایان برای آن وجود ندارد.

هندوها، در آیین های خاص، مخلوطی را که «پنج شهد» Panchamrit میخوانند، می نوشند. آنان نامی زیبا بر آن نهاده اند، ولی اگر بدانید که آن «پنج شهد» چیست، شوکه خواهید شد. آن پنج شهد، پنج چیزی است که از بدن گاو بیرون می آید: تاپاله، ادرار، شیر، کور Curd (شیر بریده) و کره. آنان این پنج ماده را با هم مخلوط می کنند و این یک نوشابه ی مقدّس شده است. هیچ کس حتی نمی پرسد، «چه چیز مقدّسی در این هست؟» - نه حتی مردی در ردیف ماهاتماگاندی.

یکی از مریدان او ... و او انسانی معمولی نبود، او مقام استادی دانشگاه را رها کرد تا با گاندی باشد؛ نام او پروفسور بانسالی Bhansali بود. او تمام مردان مقدّس هند را شکست داد. او مقدّس ترین مرد شد و با یک راهکار بسیار ساده: او شش ماه تمام فقط با ادرار و تاپاله ی گاو تغذیه کرد، و حتی ماهاتماگاندی نیز او را به عنوان یکی از مقدّس ترین مردان ستایش کرد.

این مرد کاملاً دیوانه است. باید در عوض اینکه مورد پرستش قرار گیرد، روانه ی تیمارستان می شد. او چه هدیه ای به جهانیان پیشکش کرد؟ در نوشیدن ادرار گاو و خوردن تاپاله ی گاو چه چیز بزرگی وجود دارد؟ به تنها چیزی که نیاز داری یک ذهن عقب مانده است. تنها چیزیکه مورد نیاز است یک رویکرد احمقانه نسبت به زندگی است. ولی چون سایر مریدان گاندی نتوانستند چنین کاری کنند، او منحصر به فرد شد. فقط به ارزش های اطراف خود نگاه کن، ارزش هایی که تو را «با تقوا» می کنند، تو را «مذهبی » می کنند و تو را با فضیلت می سازند. آیا هیچ اعتباری دارند، هیچ منطقی دارند، هیچ شهود و هشیاری از آن ها حمایت می کند؟ یا اینکه فقط متون مذهبی گندیده ی گذشته — متونی که توسط مردمی بی سواد، بی فرهنگ و نامتمدّن نگاشته شده — از طریق آن ها بر شما چیره هستند؟

برفراز هر قوم، لوحی از ارزش ها آویخت است. بنگرید، این لوح پیروزیهایش است؛
بنگرید، این صدای اراده اش برای قدرت است.

و تمام این ارزش ها که یک جامعه ی خاص می پذیرد، چیزی جز خواسته اش برای قدرت نیست.

حالا، پروفسور بانسالی عملی که بتوان آن را «روحانی» خواند انجام نداده است، این کار او را بیدار نساخته است، به اشراق نرسانده است، او را به شناخت خویش رهنمون نساخته است، ولی به او قدرتی بزرگ داده است. در معبد **ماهانماگاندی دو قدرت بزرگ وجود داشت: یکی ماهانماگاندی و دیگری** پروفسور بانسالی. بازدید کنندگان نخست به دیدار گاندی می رفتند تا پای او را لمس کنند و سپس به دیدار پروفسور بانسالی می رفتند تا پای او را لمس کنند.

مردم را می توان به هر کاری ترغیب کرد، چه با معنی و چه بی معنی؛ اگر ببینند که غریزه ی آنان برای کسب قدرت ارضا می شود، آنان هر عملی را انجام می دهند — تقریباً غیر قابل باور است.

راهبان و راهبه های جین Jaina نمی توانند از توالت های جدید استفاده کنند. واضح است که در متون مذهبی آنان این چیزها وجود ندارند؛ بر عکس، کتاب مذهبی آنان می گوید، «نباید در آب ادرار یا مدفوع کنی.» این خوب بود، در بیست و پنج قرن پیش؛ و گرنه مردم آب ها را آلوده می کردند و مردم باید از همان آب ها میخوردند. ولی حماقت انسان چنین است: آنان نمی توانند از توالت های جدید استفاده کنند زیرا درونش آب وجود دارد. و در شهر بزرگی مانند بمبئی، نمی توانی برای این کار به بیرون از شهر بروی، پس چه می کنند؟ آنان در سطل هایی ادرار و مدفوع می کنند: و در شب، وقتی همه در خواب هستند، تمام آن نجاسات را به خیابان ها پرتاب می کنند. این ها هستند مردان و زنان مقدّس جین!

راهبان و راهبه های جین نمی توانند دوش بگیرند؛ حتی نمی توانند دندان هایشان را تمیز کنند و یا از محلول شستشوی دهان استفاده کنند. ایده چنین بوده

که تمیز کردن دندان و شستن دهان و دوش گرفتن یعنی تزیین و آرایش بدن؛ و [illegible]سم با بدن مخالف است — بدن دشمن تو است. نزدیک شدن به یک راهب یا راهبه ی جین کاری دشوار است، زیرا بوی گند می دهند؛ مشمئز کننده است و حرف زدن با آنان ... من مجبور بودم به آنان بگویم، «لطفاً تا حدّ ممکن فاصله را حفظ کنید!» زیرا حتی نفس آنان نیز متعفّن است. هوایی که از دهانشان بیرون می آید بوی گند می دهد و تمام بدنشان که لایه های عرق و خاک را انباشت کرده، حال آدم را به هم می زند.

ولی از نظر جین ها، این ها ارزش های روحانی بزرگی هستند. آنان بدنشان را ترک گفته اند؛ آنان دیگر به بدن خدمت نمی کنند. این زشت است. ولی سنت، این ها را ستوده است. جامعه ی جین ها با فرهنگ، متمدّن، ثروتمند و تحصیل کرده هستند ولی آنان قادر به تغییر سنت ها نیست. این لوح های ارزشی قابل تغییر نیستند. تو نمی دانی متون مذهبی را بهبود ببخشی: آنان کلام آخر هستند.

هیچ کلامی نمی تواند نهایی باشد، زیرا فردا چیزهای تازه وارد زندگی خواهند شد، فردا تجربه هایی تازه را به زندگی وارد خواهد کرد. اگر هوشمند باشی، باید ارزش ها و روش زندگی خودت را تغییر بدهی. فقط احمق ها هستند که اجساد مرده را با خود حمل می کنند و وقتی اجساد بسیاری را با خود حمل کنی، خودت نمی توانی زنده باشی — تو نیز جسدی می شوی در میان جسدها.

آنچه دشوار شمرده شود، قوم آن ها را قابل ستایش می خواند ...

مردم هر آنچه را سخت ودشوار باشد، قابل ستایش می دانند. کسی اهمیت نمی دهد که آیا آن چیز سخت هیچ ارزشی دارد یا ندارد. کسی روی طنابی در

ارتفاع بالا راه می رود و این قابل ستایش است. این کار چیزی را بهبود نمی بخشد، ولی ارزش ها اینگونه ساخته می شوند.

آنچه دشوار شمرده شود، قوم آن را قابل ستایش می خواند؛ آنچه که غیر قابل **پرهیز و سخت باشد، خیر، می خوانندش: تعاریف عجیب در وارانسی مردی را** دیدم که سال ها بود یک دستش که بالا برده و ایستاده بود، دستش مانند یک شاخه تکیده و تقریباً مرده بود، فقط استخوان بود. طبق قانون جاذبه ی زمین، تمام خون از آن دست رفته بود و به بدن سرازیر شده بود. حالا اگر هم می خواست که آن را پایین بیاورد، نمی توانست آن دست خشک شده بود و مردم او را می پرستیدند.

من پرسیدم: این چه کیفیتی است که شما می پرستید؟»

گفتند، «کیفیت؟ او دوازده سال است که با یک دستش که به سوی آسمان دراز است ایستاده است.»

ولی من گفتم، «این فقط نشان می دهد که این مرد دیوانه است. راه نگه داشتن دست این نیست- او دستش را کشته است.»

ولی این کاری دشوار است – تو نمی توانی انجامش دهی – و این یک ارزش شده است و اگر چیزی غیرقابل اجتناب باشد آن نیز چیزی خوب می شود. در معبد ماهاتماگاندی، پشه بند ممنوع است، زیرا یک وسیله ی تجمّلی انگاشته میشود. پشه ها باید خوشحال باشند، ولی آن ساکنان بیچاره در آنجا؟ خوابیدن غیرممکن است. پشه ها چنان زیاد هستند که حتی در روز نیز نشستن غیرممکن بود. گاندی یک راه چاره ی نبوغ آمیز پیدا کرده بود. که تو باید روی صورت و دست ها و هر جا که بیرون از لباس باشد، نفت بریزی! زیرا پشه ها از انسان

هوشمندتر هستند: آن ها بوی نفت را می شناسند و به تو نزدیک نمی شوند ولی با این بو چگونه می توانی بخوابی؟

پسر ماهاتماگاندی، رامداس Ramdas، به من بسیار نزدیک بود، من عادت داشتم به شهر واردا Wardha بروم – معبد گاندی در بیرون واردا بود – روزی رامداس از من دعوت کرد، «چرا چند روز پیش ما نمی آیی؟»

گفتم، «می توانم بیایم، ولی پشه ها را چه کنم؟ من نمی توانم روی صورت و دست هایم نفت بریزم و تو می دانی که من نسبت به بوها حسّاسیت دارم.» حتی اگر حسّاسیت هم نداشتم، نمی توانستم این عمل احمقانه را نوعی ریاضت و چیزی خوب تعبیر کنم – با وجودی که غیرقابل اجتناب بود. کسانی که می خواستند در آن معبد زندگی کنند، باید از نفت استفاده می کردند.

گفتم، «من در روز می توانم به آنجا بیایم. ولی شب ها نمی توانم در معبد شما بمانم.»

ولی حتی در روز نیز مشکل بود. من به رامداس تجربه ی ماندنم در سرنات Sarnath نزدیک واراناسی را گفتم. سرنات مکانی است که گوتام بودا نخستین موعظه اش را انجام داد، ولی فقط یک بار به سرنات آمد. او برای چهل و دو سال سفر کرد و در هر شهر بیست یا بیست و پنج بار اقامت داشت، زیرا فقط بخشی **کوچک از ایالت بیهار Bihar را انتخاب کرده بود- واژه ی بیهار یعنی «جایی که گوتام بودا** قدم می زند.»

من یک شب در سرنات ماندم – که یکی از زیباترین معابد بودایی در آنجاست، به یادگار نخستین موعظه ی بودا در آنجا – میزبانم راهبی بودایی بود و یکی از دانشمندترین راهبان بودایی که شناخته بودم – نامش بیکو جگدیش

کاشیاپ Bhikku Jagdish Kashyap بود. او رییس موسسه ی زبان پالی Pali بود که روی بودا و ادبیات بودا تحقیقات می کند. حتی در روز همه ما مجبور بودیم داخل پشه بند بنشینیم. او در پشه بند خودش می نشست و من در پشه بند خودم نشسته بودم.

به او گفتم، «این بسیار عجیب و غریب است، حالا فهمیدم که چرا بودا هرگز به سرنات بازنگشت.»

گفت، «منظورت چیست؟»

گفتم، «ساده است، زیرا او پشه بند نداشت و بنا به تجربه ی من، پشه های سرنات بزرگ ترین پشه های دنیا هستند!»

ولی خرافات بدون دلیل در همه جا شایع است.

در کلکته، من صحنه ای بسیار عجیبی دیدم. مجبور شدم به راننده ام بگویم بایستد تا ببینم چه خبر است. تقریباً یکصد تختخواب را دیدم که در کنار خیابان صف کشیده بودند.

پرسیدم، «چه کسی روی این تخت ها خواهد خوابید؟»

راننده گفت، «شاید ندانید: جین ها نمی توانند هیچ حشره ای را بکشند؛ و حشرات خونخواری که روی این تخت ها رشد می کنند را نیز نمی توانند بکشند. آنان از روی مهربانی، تخت هایشان را اینجا می گذارند و به هر کس که روی آنها بخوابد نفری یک روپیه پول می دهند، زیرا این حشرات نیز باید تغذیه شوند!» این خیرات آنان است!

گفتم، «پس این مردم بیچاره که روی این تخت ها می خوابند چه؟»

او گفت، «آنان با اراده ی خودشان می خوابند، ما مسئول آن ها نیستیم.»

آن مردم بیچاره در آنجا می خوابند و در بامداد یک روپیه پول می گیرند و تمام شب را نمی توانند بخوابند — آن حشرات باید از ماهاویرا و تمام اسطوره های جین بسیار بسیار سپاسگزار باشند. ولی نزد آنان، این عملی زاهدانه و عابدان است.

و آنچه که بزرگ ترین نیازها را برآورده می سازد، آن کمیاب را، آن سخت ترین را - تقدیس می کنند.

در اسکندریه، یک قدّیس مسیحی، روی یک ستون بلند که حدود هجده متر ارتفاع داشت، به مدّت هفت سال زندگی کرد. او هرگز از آنجا پایین نیامد. همانجا ایستاد، نشست و خوابید. کاری خطرناک بود و چون فقط کاری خطرناک بود، یک قدّیس شد. هزاران زائر برای ادای احترام به او به آنجا می آمدند. امروزه در اطراف آن ستون یک کلیسای زیبا به یادگار او برپا شده است. ولی آن قدّیس کاری نکرده بود. او فقط هفت سال روی آن ستون نشسته بود. البتّه، کاری دشوار بود — و احمقانه بود. این کار چگونه تو را یک قدّیس می کند؟ در این صورت، می توانیم در هر شهر ستون هایی بسازیم و مردم باید تمام عمرشان روی این ستون ها بنشینند و تمام دنیا یک مکان مقدّس خواهد شد!

ولی هر چیز که بسیار کمیاب باشد و از همه سخت تر باشد، به عنوان مقدّس ارزش پیدا می کند. در روسیه، پیش از انقلاب، فرقه ای مسیحی وجود داشت که عادت داشتند آلت های تناسلی خود را قطع کنند. هر سال در ایّام کریسمس، انبوهی از آلت های قطع شده، غرقه در خون در همه جا به چشم می خورد و مردم پای آن افراد را لمس می کردند — کاری بزرگ انجام داده بودند؛ زنان هم نباید عقب می ماندند، ولی چون آلتی برای بریدن نداشتند، شروع کردند به بریدن

پستان هایشان. زنان بسیاری نیز پستان هایشان را بریدند و جزو مقدّسین محسوب شدند.

پس از انقلاب از این کار ممانعت شد و سال ها طول کشید تا نظام کمونیستی آن را یک جرم کند. آنچه که مقدّس بود، جنایت شد. آن فرقه رفته رفته از بین رفت. فکر نمی کنم آنان در این هفتاد سال دوام آورده باشند؛ ولی زمانی یکی از مقدّس ترین فرقه ها بود – و تنها کاری که می کردند یک عمل بسیار احمقانه بود.

این کار را به نام زندگی تجرّدی انجام می دادند. ولی شاید کسی خبر نداشت که جنسیت در ذهن است و نه در آلت جنسی؛ برای همین است که می توانی در موردش خواب ببینی. آلت جنسی فقط ادامه ی حالت ذهنی است. مرکز جنسی در ذهن است،برای همین است که از دیدن تصاویر برهنه لذّت می برید.اندام های جنسی نمی توانند آن تصاویر را ببینند. این ذهن است که جایگاه جنسیت است، بنابراین حتی اگر آلت جنسی را هم قطع کنی؛ به این معنی نیست که تو دیگر در مورد سکس فکر نخواهی کرد. ادراک خود من چنین است: تو بیش از هر کس دیگر در موردش فکر خواهی کرد. این وسواس تو خواهد شد – در ذهن تو پایدار خواهد شد.

آنچه را که سبب شود قومی حاکم شود، فتح کند و بدرخشد،
و سبب ترس و رشک همسایه شود، قوم آن را والاترین، اوج و معیار و معنای همه چیز می داند.
انسان در آغاز ارزش ها را در چیزها کاشت تا خودش را پایدار سازد – معنای چیزها را او آفرید، یک معنای انسانی!

بنابراین، او خودش را «انسان» می خواند: یعنی ارزش گذار.
ارزش گذاری همان آفریدن است: بشنوید این را، ای مردمان آفریننده!
ارزش دادن خودش یک ارزش است و گوهر تمام چیزهای ارزش گذاری شده است.

ولی این ارزش دادن باید از آگاهی خودت بیرون بیاید. باید در خدمت چیزی زیبا، چیزی خوب و چیزی انسانی باشد. باید چیزی از الوهیت را به دنیا پیشکش کند و گرنه تو کارهایی خواهی کرد که باور داری خوب هستند و مقدّس هستند. ولی هر کس دیگر که بدون تعصب باشد، می تواند ببیند که این کارها فقط احمقانه هستند و حماقت، یک ارزش نیست.
انسان باید ارزش آفرینی کند. آزادی یک ارزش است، عشق یک ارزش است، شادمانی یک ارزش است، خلّاقیت یک ارزش است.
هر چیزی که زندگی را غنی سازد و به زندگی معنا ببخشد، هر چیز که زندگی را بیشتر قابل زندگی، قابل دوست داشتن کند؛ هر چیز که به زندگی شکوه و عظمت ببخشد و مزه ای از الوهیت به آن بدهد- آن چیز خوب است.
ولی این نوع ارزش دهی، باید از تجربه ی فردی بیرون بیاید، از مراقبه ی انفرادی، از آگاهی فردی، این نمی تواند توسط جامعه و توسط گذشته تحمیل شود.

فقط توسط ارزش گذاری است که ارزش وجود دارد؛
و بدون ارزش گذاری، میوه ی مغزدار هستی پوک است. بشنوید این را، ای مردمان آفریننده!
تغییر در ارزش ها، یعنی تغییر در آفرینندگان ارزش ها.

شما باید به تغییر کردن ادامه بدهید، به سوی ارزش های والاتر .

برای نمونه، در طول قرون، زن به عنوان موجودی برابر با مرد پذیرفته نشده است. روزی که مرد زن را با احترام بپذیرد و شرافت زن را به او باز گرداند، این یک ارزش عظیم است.

آفرینندگان بسیاری وجود دارند که چیزهایی می سازند که مصرف زیادی ندارد ... برای نمونه، مردی که نی می نوازد، مورد مصرف زیادی ندارد. ولی آوای او، موسیقی او می تواند چیزی را در قلب تو بیدار سازد که سخت خفته بوده، می تواند وجود موسیقیایی تو را بیدار کند. ولی ما به جای اینکه به یک نوازنده ی نی احترام بگذاریم، به دانشمندی احترام می گذاریم که سلاح اتمی می سازد. هر چیزی که مخرّب است باید تقبیح شود: این یک ضدّ ارزش است و هر چیز که برای زندگی شادمانی بیشتری خلق کند، باید مورد احترام و تحسین واقع شود.

یک رقّاص بسیار ارزشمندتر از دانشمندی است که انرژی اتمی تولید می کند تا هیروشیما Hiroshima و ناگازاکی Nagasaki را نابود سازد. یک رقصنده می تواند در تو شوقی برای رقصیدن ایجاد کند — می تواند زندگی تو را غنی تر سازد.

کسی که باید بیافریند، همیشه ناگزیر از تخریب است.

اگر می خواهی ارزش های والاتری آفریده شوند، ارزش های کهنه باید نابود شوند. برای آفرینش هر چیز، چیزهای زیادی باید از بین بروند. اگر مایلی که تمام بشریت مذهبی شود روحانی شود، مراقبه گون و مهروز شود، باید خرافات را

نابود کنی، باید الهیات ساخته انسان را نابود کنی، باید مذاهب ساختگی را نابود کنی.

اگر خواهان وحدت تمام بشریت هستی، آن وقت ارزش کهنه ی ملّیت Naionality باید از بین برود برای قرن ها ملّیت مورد ستایش بوده است و سیاست کاران سعی داشته اند که حتی ارزشی بیش از دیانت و روحانیت به آن ببخشند. ملّیت ها باید از بین بروند، زیرا این ها فقط خطوطی هستند که انسان روی نقشه ایجاد کرده است. ملّیت ها روی زمین وجود ندارند، تمام این تقسیمات بین انسان ها به تو اجازه حرکت آزادانه، ازدواج آزادانه بین ملّت ها را نمی دهند. این یک واقعیت پذیرفته شده است که ازدواج باید بین مردمی صورت گیرد که باهم نزدیک و مرتبط نباشند آن وقت فرزندانی زیباتر، هوشمندتر، قوی تر به دنیا خواهند آمد و طول عمرشان بیشتر خواهد بود.

در حیوانات و گیاهان این نوع پیوند دورگه Cross-breeding صورت میگیرد. در روسیه شوروی میوه هایی بسیاری ساخته شده که در آن شش روز خلقت خداوندی وجود نداشتند و آن ها بسیار شیرین تر، خوشمزه تر هستند.

باید سگ های زیبا را دیده باشید: این ها توسط طبیعت آفریده نشده اند، توسط پیوندهای بین سگ ها درست شده اند. امروزه گاوهایی از نیوجرسی New Jersey وارد می شوند که تولید گاوهای شیرده کنند، زیرا گاوهای نیوجرسی بهترین گاوهای شیرده هستند.

شما در مورد حیوانات و گیاهان، علمی فکر می کنید، ولی در مورد انسان ها بسیار غیر علمی می اندیشید و می توانید نتایج را ببینید. برای نمونه، در اروپا، تمام خانواده های سلطنتی در میان خودشان ازدواج می کنند. آنان نمی توانند با مردم

معمولی ازدواج کنند، پس چند خانواده پیوسته در میان خود ازدواج می کنند. میتوانید ببینید که از میان این خانواده های سلطنتی حتی یک نابغه نیز زاده نشده، حتی یک انسان با استعداد نیز زاده نشده، بلکه فقط مردمان عقب مانده به دنیا آمده اند. آیا به تصویر، شاهزاده ی ویلز Prince of Waies نگاه کرده اید؟ همان صورتش نشانگر عقب ماندگی اوست. آیا تصویر ملکه ی الیسیزابث را دیده اید؟ آیا می توانید او را زیبا بخوانید؟ و همگی آنان ناقل بیماری هایی هستند که به یکدیگر منتقل می کنند.

انسانیت این پدیده را قرن هاست که می شناسد. برای همین است که ما از ازدواج خواهر و برادر جلوگیری می کنیم، زیرا خون های همسان تولید تنش و چالش کافی نمی کند. شاید تولید فرزند بکند، ولی آن محصول مشترک فقط یک چیز عوضی A dodo خواهد بود. ولی حتّی ازدواج در میان طبقه ی خودت نیز یعنی ازدواج با کسی که در چند نسل پیش، عموزاده ات، خواهرت، یا برادرت بوده است. مردم باید تا حد امکان با افرادی ازدواج کنند که از نظر قومی از خودشان فاصله داشته باشند و اگر روزی در سیّاره ای دیگر، انسان هایی یافت شوند، ازدواج ما با آن ها، علمی ترین چیز خواهد بود.

در آغاز، قوم ها بودند که آفریننده بودند: فقط پس از مدت ها افراد آفریننده شدند.

در واقع هنوز هم، خود فرد، آخرین آفرینش است ...

او هنوز تکمیل نیست. این تلاش من و مردم من است تا از شما یک فرد Individual بسازیم و من این را بزرگ ترین خلّاقیت می دانم. آفرینش فرد. زیرا یک فرد تاج سر تمام تکامل است.

همیشه بن آفرینندگان و مردمان عاشق بوده اند که خیر و شرّ را آفریدند.

آتش عشق و آتش خشم در نام تمام فضایل می درخشد.

زرتشت سرزمین های بسیار و اقوام بسیاری را دیده است:

زرتشت در روی زمین هیچ قدرتی بزرگ تر از کارهای این مردمان عاشق نیافته است:

این کار را «خیر» و «شر» نامیده اند.

درک این آسان است که «خیر» ارزشی بزرگ است که توسط مردمان عاشق ایجاد شده است. ولی درک این به هوشمندی بیشتری نیاز دارد که «شر» نیز آفریده شده است. در هستی، شرّ وجود ندارد، خیر وجود ندارد. برای نمونه، مردمی که سلاح های اتمی می سازند نیز مردمی خلّاق هستند، ولی خلاق شر هستند و آن چه روز بزرگی خواهد بود که در آن ما از تولید شر بازایستیم و تمام انرژی خلّاقه ی انسان صرف خلق چیزهای خوب شود، فقط چیزهای زیبا و الهی.

در حقیقت، قدرت این ستایش و این نکوهش، یک هیولاست ...

تاکنون هزار هدف وجود داشته است، زیرا هزار قوم وجود داشته اند.

هنوز هم فقط چیزی که وجود ندارد، زنجیرهایی برای این هزار گردن است،

هنوز هم یک فقط هدف وجود ندارد.

با این حال به من بگویید برادران من: آیا اگر بشریت هنوز هم فاقد یک هدف است،

آیا جز این است که خود «بشریت» هنوز هم وجود ندارد؟

این بینش و ادراک عظیم زرتشت است. هزاران هدف وجود دارند، زیرا بشریت به هزاران تکه تقسیم شده است؛ یک هدف واحد برای تمام بشریت

وجود ندارد. او این پرسش اساسی را مطرح ساخته است: اگر برای تمام بشریت هنوز هم یک هدف وجود ندارد، آن وقت آیا می توانی بگویی که خود بشریت وجود دارد؟

هندی ها وجود دارند، چینی ها وجود دارند، سیاه پوستان وجود دارند، اروپایی ها وجود دارند هندوها وجود دارند، مسیحیان وجود دارند، ولی انسانیت واحد فقط یک واژه است.

و تا زمانی که یک بشریت وجود نداشته باشد، یک هدف نیز نمی تواند وجود داشته باشد.

این دو، همزمان با هم وجود خواهند داشت. من کلام او را تکرار می کنم:

با این حال به من بگویید برادران من؛ آیا اگر بشریت هنوز هم فاقد یک هدف است.

آیا جز این است که خود «بشریت» هنوز هم وجود ندارد؟

... چنین گفت زرتشت.

فصل سیزدهم
از عشق ورزیدن به همسایه

از خود به همسایه می گریزید و مایل اید از آن یک فضیلت بسازید: ولی من شما را از میان این «بی نفسی» می بینم.

آیا به شما پند می دهم که به همسایه تان عشق بورزید؟

در عوض به شما پند می دهم تا با همسایه بجنگید و دورترین اشخاص را دوست داشته باشید!

والاتر از عشق ورزیدن به همسایه، عشق ورزیدن به دورترین افراد وانسان آینده است:

و به نظر من، باز هم والاتر از عشق به انسان، عشق به آرمان ها و اشباح است.

این شبحی که در پشت سرت روان است، ای برادر من، از تو زیباتر است؛ چرا گوشت و استخوانت را به او نمی دهی؟ ولی تو می ترسی و به همسایه فرار می کنی ...

وقتی می خواهی از خودت به نیکی یاد کنی، از یک شاهد دعوت می کنی؛

و وقتی او را به پنداشت نیک در مورد خودت گمراه ساختی، خودت را نیک می پنداری ...

یکی به همسایه اش می گریزد زیرا در پی خویشتن است؛ و دیگری به این سبب که می خواهد خودش را گم کند.

عشق بد شما نسبت به خودتان، تنهایی را برایتان زندان می سازد ...

من به شما همسایه را نه، بلکه دوست را می آموزم.

باشد که دوست برای شما ضیافتی زمینی باشد و پیش ـ مزه ای از ابر انسان.

من به شما دوست را و قلب سرشارش را می آموزم. ولی اگر می خواهید که توسط قلب های سرشار دوست داشته شوید،

باید درک کنید که چگونه همچون اسفنج جذب کنید.

من به شما آن دوست را می آموزم که دنیا برای ارزانی کردن دارد.

و همانگونه که دنیا زمانی برای او از هم گسسته بود، بار دیگر برایش به هم پیوسته می گردد:

همانند برخاستن خیر از شرّ، همانند برخاستن ترتیب از تصادف.

باشد که آینده ودورترین ها، اصل امروز شما باشد:

شما باید در دوست خود، ابر انسان را همچون یک اصل دوست بدارید.

چنین گفت زرتشت.

زرتشت دارای بینش های اصیل بسیار است. فقط یکی از بینش های اصیل او می توانست او را یکی از بزرگ ترین انسان هایی سازد که تاکنون زیسته اند، ولی او بینش های فراوان در مورد همه چیز دارد. بینش او معمولی نیست. شاید برای همین است که مردم او را فراموش کرده اند.

او حقایق و بینش های عظیمی را داده است، ولی مردم این ها را سرسری گرفته اند. وقتی که مسیح (ع) می گوید، «همسایه ات را دوست بدار» درک این بسیار آسان است. چیز اصیلی در آن نیست. بودا آن را گفته است، ماهاویرا آن را گفته است. چیزی در مورد آن وجود ندارد که نتوانی بفهمی. ولی در مورد زرتشت، باید بسیار ساکت باشی، و به یاد داشته باشی که با انسانی بسیار منحصر به فرد طرف هستی، کسی که با ژرفای وجود تو سخن می گوید، از ژرفایی که تو از آن هشیار نیستی.

او به معنای معمول واژه، یک آموزگار اخلاق نیست؛ او یک مرشد کامل است. او علاقه ای به چیزهای جزیی ندارد؛ او مشتاق است تا تو را به انسانی جدید مبدل سازد. دنیا از انسان های حقیر بسیار گرانبار است. زرتشت مایل است که تمام بشریت به اوج های تعالی پرواز کنند و چنان شجاعت داشته باشند که به اعماق زمین رفته و برای ریشه های خود آب بیابند.

انتظار زرتشت بسیار زیاد است، ولی هر چه را که توقع دارد، امکان پذیر است. او انسان را بسیار افشا می سازد، ولی هر چه می گوید مطلقاً درست است. شاید تو را برنجاند، شاید مفاهیم کهنه ات را نابود کند، شاید خودت را از بین ببرد ــ زیرا تنها بر روی ویرانه های تو است که انسان جدید فراخواهد رسید.

هر کلام او یک بذر است. اگر بگذاری در قلبت فرو بنشیند، هرگز همان انسان پیشین نخواهی بود.

زرتشت نیرومندترین مردی است که دنیا تاکنون شناخته است. دنیا مردان بزرگی را شناخته است، و چه بسیاراند شمارشان، ولی آنان به نوعی قابل درک بوده اند. آنان از زبان شما استفاده کرده اند، از تعصبات شما استفاده کرده اند. به

جای اینکه نوری تازه به شما بدهند، شما را همانگونه که هستید حمایت کرده اند. شما آنان را بزرگ می خوانید زیرا از شما پشتیبانی کرده اند، شما را با خود در راحتی قرار داده اند. زرتشت تولید ناراحتی و نارضایتی می کند، زیرا بدون یک نارضایتی بزرگ، ابر انسان ممکن نخواهد بود. سایر مردان بزرگ شما به شما رضایت را می آموخته اند و بی خواهش بودن را.

زرتشت به شما یک نارضایتی الهی را آموزش می دهد، و یک اشتیاق برای ستارگان و من مطلقاً با او موافقم، که تا وقتی که شوقی برای ستارگان نداشته باشی، نمی توانی رشد کنی و نمی توانی خود واقعی ات بشوی؛ نمی توانی به حداکثر نیروی بالقوهٔ ی خویش دست بیابی. بنابراین به سخنانش گوش بدهید، نه تنها به عنوان واژه ها، بلکه همچون بذرها.

زرتشت می گوید:

از خود به همسایه می گریزید ...

هیچکس پیش از او چنین نگفته بود و هیچکس نیز پس از او دقیقاً مانند او نگفته است. و این چنان حقیقتی است که اگر یک بار آن را درک کنید، خواهید دید که ما چقدر کور هستیم. ما حتی از اینکه چه می کنیم و چرا چنین می کنیم نیز آگاه نیستیم.

از خود به همسایه می گریزید. این به خاطر عشق به همسایه نیست. فقط از خالی بودن خودتان است. می خواهی به نوعی مشغول باشی، زیرا در تنهایی، بدون مشغولیت ... ترسی عظیم از تنهایی گریبان همه را می گیرد. برای پرهیز از تمام این ها، انسان باید از بازگشت به وطن پرهیز کند. خودت را مشغول نگه دار. مهم نیست به چه کار.

شنیده ام که یک روز صبح، اسقف اعظم نیویورک وارد کلیسا شد و نتوانست آنچه را که می بیند باور کند. مرد جوانی در آنجا ایستاده بود که درست مانند مسیح (ع) به نظر می رسید. به فکرش رسید که او فقط یک هیپی است، ولی بسیار بر آشفته بود و از مرد جوان پرسید، «تو کیستی و اینجا چه می کنی؟» مرد جوان لبخندی زد و گفت، «آیا مرا نشناخته ای؟ تو در اینجا نماینده ی من هستی و حتی مرشد خودت را نیز نمی شناسی. من عیسی مسیح هستم، آمده ام نگاهی به اطراف بیندازم و ببینم اوضاع چطور است.» اسقف اعظم شروع کرد به لرزیدن. کسی چه می داند، شاید هم او عیسی مسیح (ع) باشد – راهی نبود تا یقین پیدا کند. ولی گفت، «من تا یک دقیقه ی دیگر بر می گردم.» او رفت و از اتاق دیگر به واتیکان، به پاپ تلفن زد و گفت، «من دچار دردسر بزرگی شده ام. مردی در اینجاست که دقیقاً مانند عیسی مسیح(ع) به نظر می آید و می گوید که او عیسی مسیح (ع) هست و آمده در اطراف دنیا بازدید کند که ببیند اوضاع چطور است. من چه باید بکنم؟»لحظاتی در سکوت گذشت و پاپ گفت، «تو برای من مشکل درست کرده ای. کسی نمی تواند که او خود عیسی مسیح(ع) است و یا یک هیپی است که با تو شوخی می کند، یک کار بکن: به پلیس خبر بده و دومین کار، خودت را مشغول جلوه بده.»

اسقف اعظم گفت، «اولی را می فهمم که به پلیس خبر بدهم. ولی منظورتان چیست که خودم را مشغول جلوه بدهم؟» پاپ گفت، «این تو را از لرزیدن باز نگه می دارد. هر کاری که می توانی انجام بده. شروع کن به جابجا کردن اثاثیه، کتابی را از اینجا به آنجا ببر و پرونده ای را از جایی به جای دیگر ببر، ولی طوری

خودت را مشغول کن تا پلیس سر برسد. آن وقت بگذار پلیس موضوع را فیصله بدهد.»

تو به نزد همسایه می روی، ازدواج می کنی، فرزند می خواهی، دوست میخواهی، **ولی آیا تماشا کرده ای؟ این ها فقط کارهایی هستند برای مشغول نگه داشتن خودت تا به نوعی از خودت اجتناب کنی، تا با خودت تماس نداشته باشی. پس هر کار احمقانه ای را انجام بده.** به دیدن یک فیلم برو، به شنیدن موعظه در کلیسا برو، به سیرک برو، به رستوران برو، ولی خودت را مشغول نگه دار، از صبح تا وقتی که به خواب بروی. و در خواب، باز هم خودت را با رویاهایت مشغول کن؛ هرگز فاصله ای برجای مگذار تا در آن با خودت رویارو شوی و رویارویی با خود، عصاره ی مراقبه است.

مردم می پرسند که چگونه مراقبه کنند. آنان فقط باید بپرسند که چگونه خود را مشغول نسازند وآنان باید از کارهای بیهوده که پیوسته زندگی شان را در آن ها تلف می کنند دست بردارند — آنگاه در خواهید یافت که نود و پنج درصد از کارهایی که انجام می دهید کاملاً بیهوده و احمقانه است و آنگاه به اندازه ی کافی زمان خواهید داشت تا خودتان را ببینید و در جنبه های مختلف با خویشتن رویارو شوید و تا حد ممکن با خود عمیقاً رودررو شوید.

البتّه، تنها خواهید بود — و ترس در همین است.

نمی توانی یک دوست را با خودت ببری. در خلوت درون نمی توانی هیچکس را با خودت همراه ببری، حتی خدا را نیز نمی توانی به خلوت درون خود وارد کنی. این امتیاز و شکوه تو است که خلوت تو دست نخورده است. هیچکس نمی تواند به آن تجاوز کند.

ولی باید شجاع باشی، فهیم و هشیار باشی، زیرا در خودت با چیزهایی رو به رو خواهی شد که از دیگران پنهان می کنی و آهسته آهسته از خودت نیز پنهان داشته ای. تو با هیولاهایی در خودت رو به رو خواهی شد که در خودت پس زده ای؛ با سرکوب های بسیار رویارو خواهی شد. این تجربه ای قشنگ نیست؛ تلخ است. ولی انسان برای یافتن مرکز وجودش باید این کار را انجام بدهد.

از خود به همسایه می گریزید و مایل اند از آن یک فضیلت بسازید:

ولی من شما را از میان این «بی نفسی» می بینم.

آیا تاکنون خود را از میان بی نفسی Selflessness خود مشاهده کرده اید؟ تمام بی نفسی های شما ساختگی است. باید هم ساختگی باشد- فرد نمی تواند کاری را بدون نفس انجام بدهد. ولی قرن ها آموزش در ذهن شما انباشته شده اند به شما گفته شده که بی نفس باشید، و در عین حال، آن ها انواع انگیزه ها را برای بی نفس بودن به شما می دهند.

انسان چنان کور است که نمی تواند یک حقیقت ساده را ببیند. «اگر بی نفس باشی، در بهشت پاداش خواهی گرفت.» این چه نوع بی نفسی است؟ یا «اگر بی نفس باشی، جامعه تو را محترم می دارد و به تو جایزه خواهند داد.» این چه نوع بی نفسی است؟ این تجارت خالص است و وقتی که مشغول انجام کارهای بی نفس هستی، شاید هنوز هم از خویشتن می گریزی.

روزی مردی نزد من آمد او سال ها با ماهاتماگاندی زندگی کرده بود. ماهاتماگاندی او را تشویق کرده بود که به جنگل نزد قبایل ابتدایی Aboriginals برود و برای آنان مدرسه باز کند او تمام عمرش را به باز کردن مدرسه و دریافت اعانات از مردم گذرانده بود.

او تصادفاً نزد من آمد تا تقاضای اعانه کند. گفتم، «اعانه؟ برای چه؟» او گفت، «من تقریباً پنجاه سال است که به مردمان بدوی آموزش می دهم. من مدرسه باز می کنم — آنان به کتاب و پوشاک و آموزگار نیاز دارند. این یک خدمت غیر نفسانی است. خود ماهاتماگاندی مرا تشویق کرده تا این خدمت عمومی را انجام دهم.»

گفتم، «آن مردم پیشاپیش آموخته Educated هستند — آیا فکر می کنی **اتفاقی عظیم بر ایشان رخ بدهد؟ آیا فکر می کنی مردمان بهتری شوند؟** در واقع **قبایل بدوی بسیار معصوم تر و پاک تر هستند، نه تجاوزی و نه سرقتی در میانشان رایج است.**

«یکی از دوستانم، که یک افسر پلیس است داستانی را برایم تعریف کرد که برای او باور نکردنی بود. روزی یکی از این افراد بدوی نزد او آمد و گفت، «مرا دستگیر کن، من قتلی مرتکب شده ام. عمدی نداشتم، یکی پس از دیگری اتفاق افتاد. ما با هم دعوا می کردیم و من او را هل دادم و آن مرد بیچاره از کوهستان **پرت شد و مرد. من برای او متأسف هستم، ولی مرتکب قتل شده ام. شاهدی به جز من وجود نداشته و کسی از این ماجرا خبر ندارد و در مکان ما در جنگل،** پاسگاه پلیس وجود ندارد و من تقریباً دویست کیلومتر آمده ام تا این را گزارش بدهم.»

من از آن مرد پرسیدم، «اگر او تحصیل کرده بود، آیا فکر می کنی که اعتراف می کردکه مرتکب قتل شده، وقتی که شاهدی در کار نبوده، وقتی که تا دویست کیلومتری پلیسی وجود نداشته، آیا او چنین کاری می کرد؟ تو فکر می کنی که به این مردمان بدوی خدمت می کنی، تو در واقع آنان را نابود می کنی.»

من با مردمان بدوی زندگی کرده ام. اینان شاید تنها مردمی در دنیا باشند — هنوز هم در اینجا و آنجا یافت می شوند — که خواب نمی بینند. آنان آیینی عجیب دارند که به نظر شما مسخره می آید: **اگر کسی خواب بیند، او بی درنگ به رییس قبیله گزارش می دهد که، «من این خواب را دیده ام.» اگر خواب دیده باشد** که کسی را کتک زده است، باید قدری خوراکی و قدری گل نزد آن مرد ببرد و عذرخواهی کند که، «مرا ببخش. دیشب در خواب دیدم که تو را کتک زده ام.» آن مرد چیزی نمی داند، زیرا در رویای او حضور نداشته است.

از آنان پرسیده ام، «فایده ی این کار چیست؟» آنان گفتند، «مهم نیست که او **را کتک زده باشد یا نه، ولی آرزویش را داشته است؛ و گر نه این خواب از کجا آمده است؟ و همان آرزو کافی است تا برایش عذرخواهی کند.»**

این مردمان ساده ... آنان فحشا ندارند، نمی توانند داشته باشند، ساختار اجتماعی آنان چنین است که هر پسر یا دختر که به سنّ بلوغ می رسد ... آنان در میان روستاهای فقیرشان کلبه های حصیری دارند که بسیار زیبا و تمیز و با عشق و هنر فراوان ساخته شده است؛ چیزهای گرانبهایی در آن کلبه ها وجود ندارد. و **درست در وسط روستا، یک کلبه ی بزرگ وجود دارد. پس از اینکه پسران یا دختران به بلوغ جنسی می رسند، دیگر نمی توانند در خانه ی خودشان بخوابند، بلکه باید با یکدیگر در آن کلبه ی بزرگ در وسط روستا بخوابند** و آنان باید شریک و دوست خودشان را پیدا کنند. تنها قانونشان این است که هیچ پسری نمی تواند بیش از سه روز با یک دختر بماند و یا هیچ دختری حق ندارد بیش از

سه روز با یک پسر بماند. هیچ منع جنسی وجود ندارد. پس هر پسری با تمام دخترهای روستا تماس دارد و هر دختر با تمام مردهای روستا آشنا می شود. سپس بستگی به میل خودشان دارد که با چه کسی تمام عمرشان را زندگی کنند. آنان طلاق را نمی شناسند.

چون هر زن و هر مرد همدیگر را می شناسند، بهترین شخص ممکن را برای زندگی انتخاب می کنند. فرد بهتری یافت نمی شود. آنان شخصی را می یابند که بتوانند با او تفاهم داشته باشند. طلاق و فحشا در بین آنان وجود ندارد.

و تمام مبلّغان مذهبی سعی دارند آنان را متقاعد کنند که این ساختار اجتماعی که دختران و پسران با هم زندگی کنند، غیر اخلاقی است. در واقع، این یکی از اخلاقی ترین ساختارهاست- باید در همه جا وجود داشته باشد. تو یک شریک زندگی انتخاب می کنی و به تو هیچ فرصتی داده نمی شود تا با مردم زیادی در تماس باشی، تا بتوانی انتخاب کنی. انتخاب تو بسیار احمقانه است، زیرا که دختری موهای زیبایی دارد و یا دماغی باریک دارد وآن پسر هم بسیار با ادب و خوش سیماست.

ولی این ها چیزهایی نیستند که بتوانند شما را برای تمام زندگی با هم نگه دارند. شما باید یکدیگر را به هر راه ممکن بشناسید. و چنین نیست که یک دختر و یک پسر فقط برای یک بار با هم ملاقات کنند؛ ولی برای یک بار فقط میتوانند سه روز با هم باشند. اگر بار دیگر با هم ملاقات کردند و بخواهند با هم باشند. باز هم می توانند برای سه روز با هم زندگی کنند.

از یکی از مردان سالخورده ی قبیله پرسیدم، «چرا سه روز؟» او گفت، «تجربه ی ما چنین است که پس از سه روز، نوعی وابستگی شروع به رشد کردن می کند. تغییر زوج ها پس از سه روز، تمام جمع ها را از حسادت عاری می سازد.»

نیازی نداری به کسی حسودی کنی.تو خوب می دانیکه شوهرت با صدها دختر بوده است، همسرت با صدها پسر بوده است- تو یکی از همان ها هستی. مساله ی حساد ت در میان نیست و نزاعی در کار نخواهد بود. نیازی نیست که تا گذشته ی یکدیگر را بکاوند: «باکه بوده ای؟ آیا من نخستین فرد در زندگی تو هستم؟!»

در تمام کشورهای متمدّن یک ایده ی عجیب وجود دارد: هر دختر مایل است که تنها فرد زندگی مردش باشد -- چرا؟ هر مرد جوان می خواهد تنها کسی باشد که آن دختر دوست داشته است. این نوع عشق حتماً تولید حسادت خواهد کرد. در این نوع عشق، طلاق این امر حتمی است. این نوع عشق باید هم تولید فحشا کند- فقط برای یک تغییر هم که شده. و گرنه حوصله ی یکدیگر را سر خواهید برد -- هر روز، بیست و چهار ساعته. هر کسی یک حدّی دارد و پس از آن حوصله اش سر خواهد رفت.

در روستای آنان روانکاو و روانشناس وجود ندارد و اگر روانکاوی به آنجا برود، کسی بیمار او نخواهد بود، زیرا آنان رویایی ندارند که تحلیل شود، نزاعی با همسرانشان ندارند که حلّ و فصل شود.

من از اینکه دیدم در میان این مردم بدوی خود کشی وجود ندارد بسیار متعجب شدم. آنان چیزهای زیادی ندارند که بخاطرش زندگی کنند- نه تجمّلاتی و نه کاخ هایی- ولی آنان همه شب به رقص و پایکوبی می پردازند. غذای آنان

در حداقل است، به اندازه کافی مواد غذایی ندارند، ولی روحشان بسیار میل به بالا دارد: در شب های مهتابی، تمام شب را به رقص و آواز می پردازند.

من از آن مرد پرسیدم، «این آموزش های تو به چه کار آنان می آید؟ تو آنان را مسموم می کنی. می توانی به دانشگاه ها بروی و مردمان تحصیل کرده را ببینی. آنان چه می کنند؟ آنان چگونه نسل های بهتری شده اند؟»

او بسیار از این سخن ضربه خورد و گفت، «من پنجاه سال با این فکر کار کرده ام که یک خدمت غیر نفسانی انجام می دهم. ولی شاید حق با تو باشد.»

گفتم، «تو خدمت غیر نفسانی انجام نمی دهی. تو فقط از خودت فرار می کنی. تمام این خدمت یک مشغولیت است و به نام خدمات عمومی، آسان است و قابل احترام — در اینجا و در آخرت. آیا هرگز مراقبه کرده ای؟ تو پنجاه سال است که در جنگل ها و کوهستان ها به سر می بری. آیا وقتی به خودت اختصاص داده ای؟» گفت، «من تمام وقتم را برای تأسیس مدارس بیشتر، یافتن آموزگاران بیشتر و شاگردان بیشتر و ایجاد فرهنگ و تمدّن برای آنان صرف کرده ام.»

گفتم، «آیا فکر می کنی خودت با فرهنگ و متمدّن هستی؟ آیا در این مورد یقین داری؟»

گفت، «کسی باید این را قبلاً به من می گفت. من تمام عمرم را هدر داده ام. من هفتاد و پنج سال دارم.»

گفتم، «دیر رسیدن بهتر از هرگز نرسیدن است. دست کم این واژه ی «غیر نفسانی» را دور بینداز.»

این یکی از واژه هایی است که تمام مذاهب مردمان را با آن مسموم ساخته اند. و مردم در دام می افتند، زیرا خودشان نیز مایل هستند تا خود را فراموش

کنند. به نظر بهتر می آید تا انسان خودش را در یک خدمت غیرنفسانی ، به روشی زاهدانه، مذهبی و محترم خودش را فراموش کند! فراموش کردن خود تنها گناه در دنیا است.

یادآوری خود تنها ثواب است.

زرتشت حق دارد وقتی که می گوید:

... ولی من شما را از میان این «بی نفسی» می بینم.

آیا به شما پند می دهم که به همسایه تان عشق بورزید؟

در عوض به شما پند می دهم تا با همسایه بجنگید و دورترین اشخاص را دوست داشته باشید!

همسایه ی تو فقط بخشی از آن جمعیتی است که تو هستی. همسایه ی تو با صورت تفاوتی ندارد. او پیرو همان مذهب است، هم زبان تو است، همان اخلاقیات را داراست، همان ارزش ها را دارد، همان مفهومی از خدا را دارد که تو داری. به همان پرستشگاهی می رود که تو می روی. او چیزی جز یک نسخه دیگر از تو نیست.

زرتشت می گوید، به شما پند می دهم تا با همسایه بجنگید و دورترین اشخاص را دوست داشته باشید! زیرا فقط آن فاصله است که می تواند امکان رشد تو را، امکان دگردیسی و تحوّل تو را در خود داشته باشد. **همسایه چیزی جز یک آینه نیست — تو صورت خود را می بینی و کاملاً احساس رضایت می کنی. او همانقدر حیله گر است که تو هستی؛ همانقدر خشم دارد که تو داری؛ همانقدر** ستمکار است که تو هستی؛ همانقدر رقابت و شهوت دارد که تو داری؛ همانقدر حسود و خشن است که تو هستی. به ستاره ای در دوردست بنگر؛

دورترین اشخاص رادوست داشته باشید!

والاتر از عشق ورزیدن به همسایه، عشق ورزیدن به دورترین افراد و انسان آینده است؛

جمله ی مسیح (ع) که می گوید، «همسایه ات را دوست بدار» بسیار معمولی است. ولی جمله ی زرتشت که می گوید دورترین افراد را دوست بدار، به یقین چالشی بزرگ است برای تمام افرادی که هنوز زنده هستند، کسانی که سنگواره Fossils نشده اند — کسانی که هنوز یک هندو، یک مسیحی، یک جین Jain نشده اند؛ اینان همگی سنگواره هستند. آنان مدت ها پیش مرده اند؛ این تنها بدنهای بی جان ایشان است که به نفس کشیدن ادامه می دهد. آنان به نوعی از یاد برده اند که چگونه دست از نفس کشیدن بردارند!

آیا این واقعیت را مشاهده کرده ای که مردم کمتر در سن نود سالگی می میرند حتی کمتر در سن صد سالگی، باز هم کمتر در سن صد و ده سالگی و با هم کمتر در سن صد و پنجاه سالگی می میرند؟

-آنان سالخورده می شوند؛ آنان کاملاً فراموش می کنند که چگونه بمیرند. کسی را پیدا نخواهی کرد که در دویست سالگی بمیرد. در آن سنّ آنان کاملاً فراموش می کنند که چگونه از نفس کشیدن دست بردارند و چگونه ضربان قلبشان را متوقف کنند — آنان همینطور ادامه می دهند.

کسی درمورد مورارجی دسای Morarji Desai از من می پرسید. گفتم، «بسیار مشکل است، او سال های زیادی است که فرتوت شده است اگر بمیرد فقط یک تصادف است. او نمی تواند به مرگ طبیعی بمیرد.»

و به نظر من، باز هم والاتر از عشق به انسان، عشق به آرمان ها و اشباح است.

برای زرتشت، باز هم والاتر از عشق به انسان، عشق به آرمان ها و عشق به رویاهای دور است. آنچه که امروز فقط یک رویاست، آنچه که اینک در درونت یک آرمان است، می تواند فردا یک واقعیت باشد. هرگز نایست: همیشه در پی آرمان های بهتر، رویاهای والاتر باش. یک رویابین خوب باش. برای آرمان های خوب، یک جنگاور خوب باش، آرمان هایی که نامحبوب هستند، آرمان هایی که برای آن ها، توده ها از تو حمایت نخواهند کرد. توده ها از خودشان حمایت می کنند، و روش زندگی آنان تقریباً ثابت است. پدران تو همانگونه زندگی کرده اند که پدران آنان زندگی کرده اند. آنان همان چیز را، بارها و بارها تکرار می کنند. هر چیز که برای آنان عجیب بنماید، بی درنگ با آن ضدّیت می کنند. هر چیز تازه بلافاصله برایشان نامحبوب می گردد. به آرمان های نامحبوب عشق بورز و رویاهای دور دست را دوست بدار. این از عشق ورزیدن به انسان ها بسیار بهتر است.

این شبحی که در پشت سرت روان است، ای برادر من، از تو زیباتر است؛

چرا گوشت و استخوانت را به او نمی دهی؟

گوشت و استخوانت را به رویاهایت ببخش. زندگی ات را به آرمان هایت ببخش.

ولی تو می ترسی و به همسایه فرار می کنی.

ولی به جای اینکه یک زندگی انسانی را زندگی کنی، یک زندگی که تقریباً با الوهیت مماس باشد، تو می ترسی، زیرا تنها گذاشته می شوی. دیگر آن دنجی جمعیت با تو نیست. تو دیگر مورد حمایت جمعیت نیستی.

ولی تنها ایستادن خوشی خودش را دارد. تنها ایستادن همچون یک اورست Everest، بلندای خودش را دارد و راهی است برای رسیدن به والاترین. ولی مردم می خواهند که نسخه های فتوکپی شده از همدیگر باشند. در این حالت **احساس راحتی می کنند — بدون چالش، بدون جنگ، بدون مبارزه، بدون** مصلوب شدن. فقط یک گوسفند باش؛ هرگز سعی نکن یک شیر باشی. انسان هزاران سال چنین زیسته است و این یک عادت شده است.

وقتی می خواهی از خودت به نیکی یاد کنی، از یک شاهد دعوت می کنی؛
و وقتی او را به پنداشت نیک در مورد خودت گمراه ساختی، خودت را نیک می پنداری.

این بازی ادامه دارد: من تو را تحسین می کنم، تو مرا تحسین کن. طبیعتاً یک معامله ی ساده است؛ همه از هم تمجید می کنند. این را آمیزگاری Sociability می خوانند. آنان در باشگاه ها با هم ملاقات می کنند؛ باشگاه های روتاری Rotary Clud و شیرها Lions Club تاسیس می کنند. تمام این باشگاه های روتاری Rotary Clud و شیرها Lions Clud تاسیس می کنند. تمام این باشگاه ها چیزی جز باشگاه های گوسفندان نیستند، ولی هیچکس جرأت ندارد آن ها را با نام واقعی خودشان بخواند.

همه از هم تمجید می کنند. همه می گویند که تو چقدر زیبا، چقدر سخاوتمند، چقدر باهوش، چقدر خیّر، چقدر مذهبی هستی و امیدوارند که تو نیز در عوض اینگونه از آنان تحسین کنی و عوض آن نیز بر میگردد، و همه خوشحال به خانه می روند! این حماقت چنان در سراسر دنیا شایع است که هیچکس در موردش سووال نمی کند.

چنین اتفاق افتاد ... دکتر راداکریشنان Radhakrishnan یکی از روسای جمهور هند بود. او پیش از اینکه رییس جمهور شود، معاون دانشگاه بود و پیش از آن نیز یک استاد دانشگاه بود. چون او یک استاد، یک آموزگار بود، روز تولّد او را سراسر هندوستان، به ویژه در موسسات آموزشی و مذهبی، به عنوان روز معلم جشن می گرفتند.

در دانشگاه من نیز، ضیافتی بزرگ بر پا شده بود. معاون دانشگاه با کلام های **طلایی در مورد دکتر راداکریشنان سخن گفت، که این روز باشکوه متعلّق به تمام** آموزگاران است، که این برای هر آموزگار موجب شرافت است که یک معلّم رییس جمهور کشور شده است. استادهای بسیار دیگری نیز سخنرانی کردند، زیرا آنان می دانستند که من قابل اعتماد نیستم و هر آنچه بگویم ممکن است تمام مراسم را آشفته کند. ولی من برخاستم و گفتم، «بدون سخنرانی من این ضیافت تکمیل نخواهد شد.» بنابراین معاون بیچاره، با اینکه رنگ از صورتش پریده بود، از من دعوت کرد تا سخنرانی کنم. گفتم، «آنچه که از معاون دانشگاه، از روسای دانشکده ها و از استادهای پیشکسوت شنیدید، بسیار بی معنی است. آیا یک چیز ساده را نمی بینید که یک آموزگار به یک سیاست کار تبدیل شده است؟ این یک حرکت قهقرایی است، قابل احترام نیست. یک معلّم خودش را به عنوان یک **معلّم، شریف نمی داند، بلکه می خواهد رییس جمهور کشور باشد. این روز معلّم نیست. من روزی را روز معلّم می خوانم که یک رییس جمهور استعفا بدهد و به دانشگاه بپیوندد و در آنجا تدریس کند.آن وقت روز معلّم خواهد بود.»**

منطق ساده است: که او به تعلیم احترام می گذارد و عاشق تعلیم دادن است، پیش از آنچه که ریاست جمهوری را دوست داشته باشد.

معاون دانشگاه و استادهایی که در بالای صحنه نشسته بودند بسیار ضربه خوردند، زیرا تمام دانشجویان، تمام جمعیت شروع کردند به کف زدن. آنان با من موافق بودند. فقط این چند دیوانه دست نمی زدند. من گفتم، «شما نیز باید **کف بزنید. آیا نمی بینید، همه کف می زنند و دست نزدن شما بسیار احمقانه به نظر می رسد.» و تعجب خواهید کرد: آنان نیز شروع به کف زدن کردند.** چه کار دیگری می توانستند بکنند؟ و وقتی آنان شروع به تشویق کردند، آن وقت تمام دانشجویان شروع کردند به رقصیدن و دست زدن.

من گفتم، «حالا جشن کامل شد؛ و گرنه این چه جشنی بود؟ و شما از مردی تمجید می کردید که به دولت بریتانیا خدمت می کرد — او هرگز برای آزادی هندوستان مبارزه نکرده. او در دانشگاه کلکتّه تدریس می کرد و در آنجا رساله ی پایانی یکی از دانشجویان را دزدیده بود. او یکی از ممتحنین بود و پیوسته در تحویل آن رساله تأخیر می کرد و می گفت، «مشغول بررسی آن هستم.» در همین حال، او ترتیبی داد تا آن رساله در انگلستان به نام خودش چاپ شود و وقتی که چاپ شد، آن وقت آن رساله را به دانشگاه پس داد.

«آن رساله متعلّق به یک دانشجو فقیر بود، ولی با این وجود او به دادگاه عالی شکایت کرد. ولی او بسیار فقیر بود و آن پرونده چندین ماه در دادگاه عالی ماند و راداکریشنان هیچ حرفی برای گفتن نداشت، زیرا هر فصل و هر صفحه از آن رساله، دقیقاً و مو به مو متعلّق به آن دانشجو بود.

«تمام راهکار او این بود که آن کتاب زودتر به چاپ رسیده است، ولی دانشگاه می دانست که آن رساله پیش از چاپ کتاب به دست او رسیده است. این یقین بود که او باید برای این کار تنبیه شود. کاری بسیار زشت بود. او ده هزار

روپیه به آن دانشجو پول داد و آن دانشجوی فقیر فکر کرد که بهتر است شکایت خودش را پس بگیرد. پرونده مختومه شد، ولی این تفاوتی را ایجاد نمی کند.

«این مرد از رشوه استفاده کرد تا معاون دانشگاه شود؛ و تمام هندوستان از این پرداخت رشوه خبر داشتند و با این وجود چنان او را می ستایند که گویی یک پیرفرزانه است.»

وقتی من این پرسش ها مطرح کردم، آن اساتید همگی چهره هایشان عوض شد و معاون دانشگاه به نفر بغل دست خود گفت، «من از ابتدا از همین میترسیدم. برای همین از او برای سخنرانی دعوت نکردم. ولی هرگز فکرش را نکرده بودم که او ابداً نباید برای این مراسم دعوت می شد.»

گفتم، «اگر پاسخی دارید می توانید پاسخ بدهید. این مرد یک معلّم نبوده، بلکه این دزد بوده و اگر حالا یک سیاست کار شده است، این برای اساتید و آموزگاران یک اعتبار نیست، یک بی اعتباری است. اگر او هنوز عقلی دارد، باید استعفا بدهد و بار دیگر یک معلّم شود.»

ولی اوضاع اینگونه است. معاون دانشگاه باید از رییس جمهور کشور ستایش کند. او پس از مراسم به من گفت، «این برای تو خوب نیست، آنان از تو انتقام خواهند گرفت.»

گفتم، «من برای هر انتقامی آماده هستم، ولی حاضر نیستم چیزهایی را بگویم که مطلقاً دروغ است.» او گفت، «ولی من نمی توانم چنین بگویم. او مرا به عنوان معاون این دانشگاه انتخاب کرده است.» آری، اوضاع اینگونه پیش می رود. او این مرد را به عنوان معاون دانشگاه منصوب کرده است و او باید در عوض از رییس جمهور ستایش کند. تمام جامعه در نوعی نفاق ظریف، در نوعی توطئه

زندگی می کند. انسان باید به اندازه ی کافی شجاعت داشته باشد تا تنها بایستد و حق با او بود که من مورد انواع انتقام جویی ها قرار خواهم گرفت؛ انتقام جویی های آنان هنوز هم ادامه دارد. من تمام زندگی ام را با این کینه توزی ها گذرانده ام، فقط به این خاطر که حاضر نیستم با آن نفاقی که جامعه تصمیم گرفته با آن زندگی کند، سازش کنم.

ولی همین که من بخشی از این جمعیت نیستم، شادی عـظیمی را بـه مـن می بخشد، و من نمی خواهم که مردم من، بخشی از جمعیت باشند. حتی اگر مجبور باشی تمام زندگیت را فدا کنی، خوشی آن بیشتر از برده بودن است. بهتر است که مصلوب شوی تا اینکه برده ی مردمی ناآگاه و سخت خفته باشی.

یکی به همسایه اش می گریزد زیرا در پی خویشتن است ...

اگر تنها باشی، یادت می رود که کیستی. نامت، حرفه ات، شایستگی هایت، مدارک ات، زیبایی ات، قدرتت، احترامت ... با تنهایی، تمام این ها رو به فراموشی می گذارند، زیرا تمام این ها چیزهای کاذبی هستند که تو را احاطه کرده اند. ولی وقتی نزد همسایه می روی او تو را یادآوری میکند، او تحسینت می کند و تو او را تحسین می کنی. شما هر دو خوشوقت هستید که خودتان را یافته اید.

امپراطوری برای ملاقات با مرشد ذن، نان این Nan-in رفت. او با خودش یک ردای بسیار گرانقیمت که با گران ترین مواد تهیه گشته و با الماس زینت شده و برازنده شاهان بود با خودش برای پیشکش برده بود و پس از آن دیدار، وقتی که پادشاه مرخص می شد، آن ردا را به او هدیه کرد و گفت، «این هدیه را رد نکن، یادگاری از سوی من است برای تو.» نان این گفت، «من می توانم آن را

بگیرم. ولی نمی توانم از آن استفاده کنم، زیرا من همسایه ای در اطراف خود ندارم. فایده اش چیست؟ به علاوه، گوزن ها خواهند خندید، طاووس ها خواهند خندید که، «پیر مرد را نگاه کنید. او در پیری دیوانه شده است!» پس لطفاً آن را پس بگیر. من آن را پذیرفته ام — ولی تو آن را پس بگیر. این ردا در جمعیت مورد نیاز است. آنان به خاطر این ردا از تو تمجید خواهند کرد و خواهند گفت که چقدر زیباست. ولی من در این جنگل در میان حیوانات زندگی می کنم که همگی برهنه هستند. من حتی گاهی صدایشان را می شنوم که با اشاره به لباس های من خنده کنان می گویند، «این چه نوع حیوانی است! وقتی همه ی ما برهنه هستیم، تو چرا این همه از باران می ترسی، از خورشید مـی تـرسـی و از بـاد می ترسی؟ می توانی از این ها لذّت ببری»

یکی به همسایه اش می گریزد زیرا در پی خویشتن است؛ و دیگری به این سبب که می خواهد خودش را گم کند.

وقتی در نگرانی، تشویش و اضطراب به سر می بری، زندگی به نظر تاریک و هراسناک می آید، می خواهی نزد همسایه بروی تا با نوشیدن چند شربت و گپ زدن و غیبت کردن و اینکه زن فلانی با که رابطه دارد و شوهر فلانی دنبال کدام زن است، تمام آن نگرانی ها را از دست بدی — فرد می خواهد خودش را گم کند، زیرا که نگرانی بسیار زیاد است.

عشق بد شما نسبت به خودتان، تنهایی را برایتان زندان می سازد ...

زیرا تو عاشق خودت نیستی. برای همین است که تنهایی تو مانند زندان است و می خواهی از آن بیرون بیایی. به هر جهتی فرار کن، هر کاری بکن، ولی تنها نباش!

تنهایی زیباترین تجربه است، باشکوه ترین گنجی است که داری، ولی تو هرگز آن را کشف نکرده ای، تو به مادرت و پدرت عشق می ورزی، عاشق برادرت هستی، عاشق خواهر یا همسرت هستی، فرزندانت را دوست داری ... همه را دوست داری، به جز خودت.

مسیح (ع) می گوید، «همسایه ات را مانند خودت دوست بدار.» ولی این ادراک عظیمی نیست، زیرا چه کسی خودش را دوست دارد؟ می گوید، «دشمنت را مانند خودت دوست بدار.» - ولی چه کسی خودش را دوست دارد؟ او برای این آموزشی ندارد — نخست خودت را دوست بدار.

زرتشت یک روانشناس بزرگ است:

من به شما همسایه را نه، بلکه دوست را می آموزم.

و تفاوت بسیار است. همسایه چیزی تصادفی است، او تصادفاً همسایه ات شده است، دوست یک انتخاب آگاهانه است. تصادفی نیست؛ تو او را برگزیده ای.

باشد که دوست برای شما ضیافتی زمینی باشد و پیش —مزه ای از ابر انسان

چنان عاشق دوست باش که همان دوستی یک ضیافت شود و در این دوستی، ابر انسان زاده خواهد شد. عشق آن آتشی است که طلا را تصفیه می کند، آتشی که انسان معمولی را به ابر انسان تبدیل می سازد.

من به شما دوست را و قلب سرشارش را می آموزم. ولی اگر می خواهید که توسط قلب های سرشار دوست داشته شوید، باید درک کنید که چگونه همچون اسفنج جذب کنید.

او نکته ای بسیار مهم را می گوید: که باید بیاموزی همچون یک اسفنج باشی، که عشق را گدایی نکنی، بلکه وقتی عشق می آید، وقتی که سرشار است، قادر

باشی که آن را جذب کنی. تو نباید عشق را تقاضا کنی. او نمی گوید که یک کاسه ی گدایی بشو، و تقریباً تمام عشّاق کاسه های گدایی هستند: «عشق بیشتری به من بده، قدری بیشتر ...» تقریباً مانند دو گدای کور که با کاسه های گدایی شان، در مقابل یکدیگر ایستاده اند: «چیزی به من بده، گرسنه هستم.»

ولی آنان نمی توانند ببینند که دیگری نیز گرسنه است و کاسه ی گدایی در دست دارد.

شنیده ام: دو ستاره شناس عادت داشتند هر روز در تقاطعی که سر راه کار هر دو مدام بود، با هم ملاقات کنند. در آن تقاطع، آنان کف دست هایشان را به یکدیگر نشان می دادند و می گفتند، «فقط به من بگو که امروز چگونه خواهد بود.» آنان پیشگو بودند و آینده ی مردم را پیش بینی می کردند. هر دو در یک کسب و کار بودند، ولی هر یک از دیگری می پرسید، «فقط به دستم نگاه کن، خطوط دست را ببین و بگو که امروز چگونه خواهد بود، آیا موفق خواهم بود یا نه؟»

گدا نباش، مانند اسفنج باش.

من به شما آن دوست را می آموزم که دنیا با او کامل می گردد:

دوستی والاترین کیفیت عشق است، جایی که عشق به ورای بیولوژی، فیزیولوژی، شیمی و هورمون ها می رود، جایی که عشق فقط یک پدیده ی روحانی می گردد.

من به شما آن دوست را می آموزم که دنیا با او کامل می گردد:

یک سفینه ی خیر — دوست خلّاق، که همیشه دنیایی کامل برای ارزانی کردن دارد.

وهمانگونه که دنیا زمانی برای او از هم گسسته بود، بار دیگر برایش به هم پیوسته می گردد:

همانند برخاستن خیر از شرّ، همانند برخاستن ترتیب از تصادف.

باشد که آینده ودورترین ها، اصل امروز شما باشد:

شما باید در دوست خود، ابرانسان را همچون یک اصل دوست بدارید.

عشق می تواند یک فرآیند کیمیاگری باشد. اگر عاشق کسی باشی، آن عشق، می تواند دیگری را متحوّل کند.

در روستایی که من زندگی می کردم، مردی بود که به دزدی شهرت داشت. او زندان را خانه ی خودش می نامید. او پرنده ی جلد زندان بود؛ تقریباً نیمی از عمرش را در زندان سپری کرده بود. ولی هر وقت از زندان آزاد می شد، مستقیماً برای دیدار من می آمد. البتّه پدرم نگران بود، آموزگارانم نگران بودند، و می گفتند که این دوستی خوب نیست و این مرد خطرناک است.

من گفتم، «این دوستی که شما از آن می ترسید، شمشیری دولبه است. فقط زمان نشان خواهد داد که آیا عشق من او را تغییر خواهد داد و یا عشق او مرا عوض خواهد کرد. مسأله این است که کدام یک دیگری را بیشتر دوست دارد.»

آنان می گفتند، «بحث کردن با تو مشکل است، ولی ما می گوییم که او یک مجرم تأیید شده است و نمی تواند عادتش را ترک کند.» من گفتم، «چه کسی می خواهد او را تغییر بدهد؟ چه کسی تلاش دارد تا او دست از عادتش بردارد؟ من او را همانگونه که هست دوست دارم. من هرگز یک کلام هم در مورد دزدیهای او و زندانی بودنش سخن نگفته ام، من علاقه ای به این ها ندارم، این

مربوط به خودش است. ولی او انسانی زیباست و او مردی بسیار قابل اعتماد و درستکار است.»

آنان گفتند، «تا او تو را فاسد نکند، تو گوش نخواهی داد.»

گفتم، «کسی باید فاسد شود، یا من، و یا او! ولی فرصتی بدهید.»

روزی آن مرد به من گفت، «تو هرگز در مورد دزدی های من حرف نمیزنی.»

گفتم، «این روش زندگی تو است. تو ارباب زندگی خودت هستی. اگر دزدی را انتخاب کرده ای، من هیچ علاقه ای ندارم تا در آن دخالت کنم.»

او گفت، «تو حتی هیچوقت نمی گویی که من به زندان رفته ام. در این روستا هیچکس حتی حاضر نیست با من دوست باشد، زیرا دوستی کردن با من خطرناک است. شاید پلیس ببیند که من با او حرف می زنم. شاید دچار دردسر شود.»

گفتم، «نگرانش نباش. من دچار دردسر خواهم شد! شاید راه های من باید ولی، دردسر متفاوت باشد- راه های تو متفاوت هستند – ولی دردسر وجود خواهد داشت. پس دردسر را کاملاً فراموش کن. من تو را دوست دارم و به تو اعتماد دارم.»

اشک به چشمانش آمد و گفت، «فقط به خاطر تو است که من بارها از دزدی **منصرف شده ام. من در زندان فقط تو را به یاد می آورم که شخصی در بیرون از زندان هست و کسی هست که به یاد من باشد؛** و گرنه برای من دنیای بیرون وجود ندارد. و فقط چند ماه بیشتر طول نمی کشد. من صبر خواهم کرد. به زودی بیرون خواهم آمد.»

گفتم، «این بستگی به خودت دارد. ولی حتی یک لحظه هم فکر نکن که من تو را باز می دارم، زیرا در نظر من، اگر عشق نتواند آزادی ببخشد، عشق نیست. اگر عشق بخواهد زندگی معشوق یا دوست را مختل کند، آنوقت عشق نیست. من فقط تو را همانگونه که هستی دوست دارم و تو نباید به خاطر عشق من سعی کنی خودت را عوض کنی.»

و آهسته آهسته دزدی او متوقف شد.

مردم شگفت زده شده بودند. یکی از آموزگاران من، که بسیار اصرار داشت که آن مرد مرا یک دزد خواهد کرد، وقتی که دو سال گذشت و او دزدی نکرد و به زندان نرفت، بسیار متعجب شده بود. او مرا صدا زد و گفت، «متأسفم، شاید من نمی دانستم که عشق نیروی خودش را دارد.»

در دانشگاه، یکی از دانشجویان که دو سال با من همکار بود، کسی را به قتل رساند. اودستگیر شد و به زندان رفت. سال ها بعد، وقتی که من استاد دانشگاه شدم، شهردار به من بسیار علاقه پیدا کرد و از من خواست که هر یکشنبه به زندان مرکزی بروم و برای زندانیان سخنرانی کنم و به آنان کمک کنم تا مراقبه کنند و در آنجا من با آن همکار سابقم که مرتکب قتل شده بود ملاقات کردم. او سعی داشت تا خودش را در میان انبوه سایر زندانیان پنهان کند، ولی من مستقیماً به وسط جمعیت رفتم.

رییس زندان از این کار ممانعت کرد و گفت، «این ها مردمانی خطرناک هستند. تو نباید به میان آنان بروی.»

گفتم، «شاید آنان خطرناک باشند، ولی نه برای من. من به هیچکس آزاری نرسانده ام. و من آن دوست را گرفتم و به او گفتم، «این خوب نیست که خودت

را پنهان می کنی. من مخصوصاً آمده ام تا تو را ببینم. وقتی که شهردار از من تقاضا کرد، من فقط به یاد تو بودم، و اینکه دوباره تو را خواهم دید.»

او گفت، «من بسیار شرمگین بودم. من به تو، عشق تو و دوستی تو خیانت کردم. من از ارتکاب قتل شرمگین نیستم- مردی را که کشتم، به آن نیاز داشت! من از این خجالت می کشم که به تو و عشق و اعتماد تو خیانت کردم.»

گفتم، «فراموشش کن. تو به هیچ چیز خیانت نکرده ای. من همانند سابق تو را دوست دارم — شاید هم بیشتر، زیرا تو آزمونی بس سخت را گذرانده ای.»

من هر یکشنبه به آنجا می رفتم، و پس از شش یا هفت هفته، رییس زندان به من گفت، «در آن مردی که تو همیشه پیش از سخنرانی با او سخن می گویی، تغییر عجیبی پیش آمده است. پیش از این، او خطرناک ترین مرد اینجا بود. او همیشه تولید مشکل و دردسر می کرد؛ همیشه کسی را آزار می داد و با کسی می جنگید. ولی ظرف این هفت هفته، اتفاقی برایش افتاده است، او مراقبه می کند. دیگران فقط وقتی مراقبه می کنند که تو به اینجا می آیی، هر یکشنبه، ولی او همه روز مراقبه می کند.»

ظرف یک سال، او کاملاً مرد متفاوتی شده بود و رییس زندان توصیه کرده بود که می تواند آزاد شود، وگرنه به حبس ابد محکوم شده بود. او از من خواست، «من توصیه می کنم که او آزاد شود. اگر تو هم چیزی به شهردار بگویی، کمک زیادی خواهد کرد؛ در غیر این صورت او باور نخواهد کرد که کسی که به حبس ابد محکوم شده، بتواند آزاد شود. او تقریباً هفت سال را گذرانده است، ولی این چیزی نیست.»

من به شهردار گفتم که در زندان دوستی دارم و تمام داستان را برایش گفتم. به او گفتم، «رییس زندان مایل است که او آزاد شود. من هم دوست دارم که او آزاد شود، زیرا این کار سبب انگیزه ای عظیم برای سایر زندانیان خواهد شد. و **خود تو نیز از دیدن آن مرد خوشوقت خواهی شد. او تمام این سال را مراقبه کرده است – او هر گاه وقت پیدا می کرد به مراقبه می نشست.»**

آن دوست از زندان آزاد شد و من از او پرسیدم، «در مراقبه هایت چه اتفاقی افتاده بود؟» او گفت، «حالا احساس می کنم که چه خوب شد که من مرتکب قتل شدم. اگر من این کار را نکرده بودم، هرگز چنین به تو نزدیک نمی شدم. من در مراقبه هایم به تو بسیار نزدیک بودم، می توانستم صدای تپش قلب تو را بشنوم. **و این عجیب است که مراقبه های من، تمام انرژی مرا متحول کرده است.** آنچه که خشونت بود، عشق شد، آنچه که خشم بود، به مهر تبدیل شد؛ و من حتی نگران این نبودم که تمام عمرم را باید در زندان بگذرانم.

«در واقع، من خوشحال بودم که در زندگی نگرانی و هیچ مسئولیتی ندارم. تمام روز را فقط کار می کردم و مراقبه می کردم. من کتاب های تو را مطالعه میکردم و مراقبه می کردم و آهسته آهسته، یک گروه از مراقبه کنندگان تشکیل شد. حالا ما با هم مطالعه و با هم بحث می کنیم. من بیرون از زندان قدری گیج هستم، زیرا من تمام این سال را تقریباً در یک معبد به سر برده ام. و در این بیرون، فقط همان بازار زشتی است که قبلاً آن را رها کرده بودم.»

عشق یک کیفیت شیمیایی دارد که انرژی های مردم را دگرگون می سازد. عشق فردی را که تو دوست داری متحوّل می سازد و همزمان، تو را نیز متحوّل می سازد.

زرتشت می گوید، من به شما آن دوست را می آموزم که دنیا با او کامل می گردد: یک سفینه ی خیر – دوست خلاق، که همیشه دنیای کامل برای ارزانی کردن دارد، عشق در مردم تولید انرژی خلّاقیت می کند و باید تماشا کرده باشی، اگر عاشق کسی شده باشی، ناگهان خلّاق می شوی.

می خواهی چیزی را برای معشوقت بسازی – و این عشق معمولی است.

اگر عشق تو حاصل مراقبه هایت باشد، مایلی شعر بسرایی، موسیقی بسازی و یا مجسمّه سازی و یا باغبانی کنی. تمام انرژی ها از ویرانگری به سمت سازندگی حرکت خواهند کرد.

اگر مردم این دنیا فقط یک مذهب را، عشق را، می شناختند، تمام دنیا یک بهشت می شد.

و همانگونه که دنیا زمانی برای او از هم گسسته بود، بار دیگر برایش به هم پیوسته می گردد: همانند برخاستن خیر از شرّ، همانند برخاستن ترتیب از تصادف. باشد که آینده و دورترین ها، اصل امروز شما باشد.

چشمان تو باید به دور دست ها و به آینده باشد، و این باید اصل امروز تو باشد. این تو را به اوج های ناشناخته هدایت می کند، به فضاهایی که سفر نشده، به تجربه هایی که حتی خوابش را نیز ندیده ای.

شما باید در دوست خود، ابر انسان را همچون یک اصل دوست بدارید.

چنان با تمامیت عاشق باش که دوستت مجبور شود که یک ابر انسان شود.

چنان با تمامیت عشق بورز که برای دوستت هیچ امکانی باقی نماند که کمتر از یک ابر انسان شود.

و عشق او نسبت به تو، تو را نیز متحولّ خواهد ساخت. این یک روند همزمان و **هماهنگ است. زرتشت حق دارد: نگران همسایه نباش. به دوست علاقه** نشان **بده و تا جایی که در قدرت داری عشق را تولید کن وهر چه بیشتر تولید کنی،** در **خواهی یافت که بیشتر قادر هستی.**

برای عشق ورزی تو حدّی وجود ندارد، مرزی نیست — می توانی تا بی نهایت عشق بورزی.

و اگر بتوانی کسی را با عشق خود کاملاً سیراب کنی، او را تغییر خواهی داد — وجود او و روحش را عوض خواهی کرد.

تأکید زرتشت روی حرکت از همسایه — به معنی جمعیت — به دوست، با اهمیت است: دوست یعنی «فرد منتخب»؛ همسایه موجودی تصادفی است؛ ولی دوست را باید جست و جو کرد و باید او را یافت. و اصل باید این باشد: دنبال انسانی باش که ظرفیت داشته باشد که به هدف دور دست ابر انسان برسد.

مردمان زیادی وجود دارند ... فقط کسی نبوده تا آنان را به قدر کافی دوست داشته باشد تا آنان بتوانند به واقعیت های غایی خویش برسند. کسی به آنان توجه نداشته است، کسی آنان را از عشق سیراب نساخته است تا بتوانند شکوفا شوند. عشق تو باید برای آنان یک چشمه باشد.

این دنیا نیازمند دوست است، نه همسایه — دوستانی که عشق می ورزند، ولی مداخله نمی کنند، دوستانی که عاشق هستند، ولی شرط نمی گذارند، دوستانی که عاشق هستند، ولی تو را مطلقاً مستقل می خواهند.

هدف باید دنیایی پر از عشق و دوستی باشد. کمتر از این بشریت را نجات نخواهد داد.

... چنین گفت زرتشت.

فصل چهاردهم
از راه آفرینش گر

برادر من، آیا مایلی جدا شوی و تنها باشی؟ آیا می خواهی راه به سوی خویشتن را بجویی؟

لحظه ای درنگ کن و به من گوش سپار.

<آنکه به جست و جو بر می آید، می تواند به آسانی گم شود. جدا شدن و تنها بودن یک جنایت است>

گلّه چنین می گوید. آن صدای گلّه هنوز در گوش تو طنین دارد.

و وقتی که می گویی، <من و شما دیگر وجدانی همسان نداریم> در این گفته، مرثیه ای و اندوهی هست.

زیرا که بنگر، این هنوز همان وجدان است که سبب اندوه تو است:

و هنوز هم در این اندوه تو، آخرین فروغ آن وجدان می درخشد.

ولی تو آیا می خواهی که به راه محنت خویش بروی، که راهی به سوی خویشتن است؟

اگر چنین است، نیروی خودت را برای آن و حقّی را که بر آن داری، به من نشان بده!

آیا یک نیروی جدید و حقّی جدید هستی؟ یک جنبش آغازینی؟ یک چرخ خود گردانی؟

آیا توان آن را داری که ستارگان را وابداری تا به دورت بچرخند؟

افسوس که چه شهوتی برای شهرت وجود دارد! جاه طلبان را چه تشنّج هایی است!

افسوس که چه آرمان های بزرگ، کاری جز دمیدن انجام نمی دهند: باد میکنند و تهی تر می شوند.

آیا خودت را آزاد می خوانی؟ می خواهم بشنوم که چه اندیشه ای بر تو حاکم است، نه اینکه بشنوم از یوغ رها گشته ای.

آیا چنان انسانی هستی که مجبور است از یک یوغ بگریزد؟

بسیارانَد کسانی که همراه با دور انداختن قیدهایشان، ارزش نهایی خویش را نیز دور می اندازند.

آزاد از چه؟ زرتشت به آن اهمیتی نمی دهد!

ولی چشم های تو باید آشکارا برایم بگویند: آزاد برای چه؟

آیا توان آن را داری که خودت را با خیر و شرّ خودت تجهیز کنی و اراده ی خودت را همچون یک قانون بر بالای سرت بیاویزی؟

آیا می توانی داور خویش باشی و تقاص گیرنده ی قانون خویش باشی؟

تنها بودن با داور و تقاص گیرنده ی قانون خویش بسیار هولناک است.

مانند این است که ستاره ای را به فضای خالی بیفکنند و به دم یخ بسته ی تنهایی پرتاب کنند.

امروز تو هنوز از مردمان بسیار در رنج هستی، ای انسانی که جدا شده ای:

امروز تو هنوز هم تمام شجاعت و امیدهایت را داری،

ولی یک روز تنهایی تو را از پا درخواهد آورد، روزی غرورت خم شده و شهامتت می شکند.

روزی خواهی گریست: <من تنهایم!>

یک روز، دیگر نخواهی دید که چه چیز در تو متعالی است: و چه چیز در تو پست است،

تو تمام این ها را بسیار از نزدیک خواهی دید؛

همانند بلند مرتبگی ات تو را خواهد ترساند، گویی که یک شبح بوده است.

روزی خواهی گریست: و<همه چیز دروغین است!>

عواطفی وجود دارند که در پی کشتن انسان خلوت نشین هستند،

اگر موفق نشوند، خوب، خودشان باید بمیرند! ولی آیا تو قادری که یک قاتل باشی؟

بسیاری را واداشته ای تا نظراتشان را در مورد تو تغییر دهند: آنان این را بر علیه تو شدیداً به کار خواهند گرفت.

تو به آنان روی آورده و با این وجود از آنان پیشی گرفته ای: آنان این را هرگز بر تو نخواهند بخشید.

تو به بالا و ورای آنان می روی: ولی هر چه بالاتر صعود کنی، در چشم مردمان حسود کوچک تر خواهی نمود.

و کسی که پرواز می کند، بیش از همه مورد نفرت قرار دارد...

و در برابر مردمان خوب و عادل سپر خود را حفظ کن!

آنان می خواهند کسانی را که فضایل خودشان را ابداع می کنند مصلوب کنند — آنان از خلوت نشین متنفراند.

باز هم در برابر سادگی مقدّس، سپر خویش را حفظ کن! هر چیز که ساده نباشد، برای آن نامقدّس است:

و این نیز دوست دارد با آتش بازی کند — در این مورد، آتش تبرک آدم سوزی.

و باز هم سپر خویش را در برابر اهانت هایی که عشقت برایت می آورد حفظ کن!

خلوت نشین خیلی سریع برای هر کس که ملاقات می کند دست دوستی دراز می کند.

به بسیاری از انسان ها، نه دستت را، بلکه فقط پنجه هایت را باید بدهی:

و من دوست دارم که پنجه هایت ناخن نیز داشته باشد ...

تو باید آماده باشی تا خودت را در شعله ی خویش بسوزانی:

چگونه می توانی موجودی تازه شوی، اگر نخست خاکستر نشده باشی؟ ...

جدا شو و با اشک های من تنها باش، برادر من

من عاشق کسی هستم که می خواهد فراسوی خویش را خلق کند، و اینگونه فنا می گردد.

... چنین گفت زرتشت.

شاید خلاقیت تنها مذهب وجودین Existential religion باشد. لحظات خلّاقیت، لحظاتی هستند که تو با کائنات یکی هستی. به نوعی گم شده ای، تو دیگر آن نفس کهنه ات نیستی؛ و به نوعی دیگر، برای نخستین بار خودت را یسافته ای.

تنها یک آفرینش گر است که ژرفای زندگی و اوج عشق را می شناسد. آنان که ابعاد خلّاقیت را نمی شناسند، از شناخت مذهب واقعی ناآگاه باقی می مانند. مذهب واقعی، پرستیدن Worship نیست. مذهب واقعی در متون مقدّس وجود ندارد. مذهب واقعی فقط از یک چیز تشکیل شده است: وقتی که با خالق مشارکت کنی، هر چقدر هم که مشارکت تو جزیی باشد. این اهمیت دارد، زیرا فقط تو می توانی چنین کنی و هیچ کس دیگر نمی تواند آن را انجام دهد.

خدا یک شخص در یک مکان نیست – خداوند یک نام جمعی برای تمامی انرژی های سازندهٔ کائنات است. لحظه ای که خلّاق شوی، خودت بخشی از آن انرژی هستی، و مردمی که سازنده نباشند، از جریان هستی جدا باقی می مانند و مردمیکه ویرانگر هستند، نه تنها جدا هستند، بلکه با هستی مخالف هستند. گناهکاران واقعی آنان هستند.

تنها فضیلت که ارزش فضیلت خواندن را دارد، آفرینندگی است. آنچه که خلق می کنی اهمیت ندارد، ولی باید زندگی را غنی کند، باید هستی را زیبا سازد، زندگی کردن را قدری شادمانه تر سازد و عشق را قدری با شکوه تر کند– و آنگاه، زندگی یک آفرینش گر بخشی از جاودانگی و فنا ناپذیری خواهد شد.

زرتشت در مورد راه آفرینش گر سخن می گوید. میلیون ها انسان زنـدگی می کنند، ولی هیچ چیز نمی آفرینند. و این یکی از پایه های حیات است که تا

وقتی خلق نکنی – شاید یک نقاشی باشد، یک رقص یا یک آواز – نمی توانی مسرور باشی، در رنج باقی خواهی بود. تنها خلّاقیت است که شرافت تو را برایت به ارمغان می آورد. به تو کمک می کند تا در تمامیت خود شکوفا شوی.

برادر من، آیا مایلی جدا شوی و تنها باشی؟

آفرینش گر نمی تواند بخشی از جمعیت باشد. آفرینش گر باید بیاموزد که تنها باشد، جدا شود، زیبایی تنهایی را بیاموزد، زیرا تنها در آن فضا است که نیروهای بالقوّه ی تو به فعل تبدیل می شوند.

آیا می خواهی راه به سوی خویشتن را بجویی؟

راه آفرینش گر نهایتاً تو را به خویشتن رهنمون می شود، زیرا تو از جمعیت دور می شوی، از توده ها فاصله می گیری – وارد تنها بودنت می شوی.

یک نقّاش در بینش خود مطلقاً تنهاست.

یک رقصنده در رقص خود مطلقاً تنها ست.

روزی از نیجینسکی Ninjinsky، یکی از بزرگ ترین رقصنده ها پرسیدند، «شما در برابر تماشاچیان بسیاری می رقصید، آیا احساس عصبی بودن نمی کنید؟» او گفت، «تا جایی که به من مربوط است، احساس عصبیت می کنم، ولی فقط تا لحظه ی پیش از آغاز رقص. زمانی که در رقص هستم، کاملاً تنها هستم، کس دیگری وجود ندارد. نه تنها دیگران ناپدید می شوند، گاهی نقطه ای فرا می رسد، و این بزرگ ترین لحظه است، که خودم نیز ناپدید می شوم – فقط رقص بـاقی می ماند.»

دانشمندان، این نکته را در مورد نیجینسکی مشاهده کرده اند که گاهی او به چنان ارتفاعی جهیده است که از نظر فیزیکی، به سبب نیروی جاذبه ی زمین،

ممکن نیست. و شگفت آمیزترین بخش آن وقتی است که او پایین آمده است: او بسیار آهسته به زمین فرود آمده — درست مانند یک پر که بسیار به کندی به زمین بیفتد؛ شتابی وجود ندارد. این نیز از نظر فیزیکی ممکن نیست و نیروی جاذبه این را اجازه نمی دهد و اشیاء را با شدت به سمت زمین می کشاند.

در این مورد او چنین گفته است، «برای من این یک راز است. هر گاه تلاش کنم، هر گز روی نخواهد داد، زیرا من وجود دارم. شاید من آن وزنی هستم که نیروی جاذبه بر آن اثر می کند. وقتی که خودم را کاملاً فراموش کنم، ناگهان این پدیده رخ می دهد —من فقط همچون شما یک تماشاچی هستم، پر از شگفتی. من نمی دانم که چگونه اتفاق می افتد.»

شاید نفس Ego سنگین ترین چیز در تو باشد. در آن لحظه که نیجینسکی احساس کرد خودش ناپدید شده است — وقتی که فقط رقص وجود داشت و رقصنده دیگر نبود —او همان تجربه ای را لمس کرد که زرتشت یا بودا یا لائوتزو داشتند، ولی از یک بعد متفاوت. رقص او یک تجربه ی عرفانی شده بود.

لحظه ای درنگ کن و به من گوش سپار.

<آنکه به جست و جو بر می آید، می تواند به آسانی گم شود. جدا شدن و تنها بودن یک جنایت است>

گلّه چنین می گوید.

جمعیت از کسانی که بخواهند فردیت خود را بیابند، کسانی که راه خویش را طلب کنند و بخواهند به روش خود زندگی کنند متنفر است. گلّه می خواهد که تو فقط یکی از آنان باشی. جدا شدن تو، آنان را به یاد حقارت خویش می اندازد و این تعجبی ندارد که گلّه همیشه بر علیه فرد بوده است.

مسیح (ع) به این سبب مصلوب نشد که چیزی را بر علیه یهودیت می گفت. او یک یهودی زاده شده بود و همچون یک یهودی از دنیا رفت و هر آنچه که او گفته بود در میان متون یهودی وجود داشت. در سخنان او حتی یک مورد هم نبوده که بتوان آن را بر خلاف یهودیت دانست. چرا باید این مرد جوان به صلیب کشیده شود؟ جرم او چه بود؟

جرم او این بود که تنها می رفت؛ او خودش را به عنوان یک فرد تثبیت می کرد؛ او پیرو جمعیت نبود، او جای پایی از خودش گذاشت. او مانند دیگران رفتار نمی کرد، در مورد چیزهایی یکسان سخن نمی گفت و زندگی اش مانند بقیه نبود.

در پشت این یک اصل روانشناختی آشکار وجود دارد: تمام کسانی که از حقارت رنج می برند مایل هستند با کسانی باشند که مانند خودشان اند؛ آنگاه می توانند حقارت خود را فراموش کنند.

ولی هر کس که از حقارت در رنج نباشد، تنها می ایستد، نیازی به دنبه بودن جمعیت ندارد، نیازی به حمایت مردم ندارد و خودش برای خویشتن کفایت می کند و چنین فردی، برای کسانی که در درونشان تهی هستند و سعی دارند خود را در جمعیت گم کنند، یک یادآوری خطرناک می شود.

گلّه به هر آفرینش گر می گوید، «کسی که در جست و جو است، به آسانی گم می شود. از جمعیت دور نشو.»

آن صدای گلّه هنوز در گوش تو طنین دارد.

ر وقتی که می گویی، <من و شما دیگر وجدانی همسان نداریم> در این گفته، مرثیه ای و اندوهی است.

آفرینش گر باید که جدا شود.

یک نقّاش بزرگ هلندی، ون گوگ Van Gog، زمانی می خواست نقّاش شود. او از یک خانواده ی فقیر بود. خانواده به او گفتند، «ما نمی توانیم از عهده اش برآییم. «پدرش در معدن ذغال سنگ کار می کرد، ولی ون گوگ مطلقاً یقین داشت که این سرنوشت او است؛ مسأله از عهده بر آمدن یا بر نیامدن نبود- او می رفت که یک نقّاش شود. خانواده او را ترک کردند. برادر کوچک تر او، هر یکشنبه فقط به اندازه ای به او پول می داد که بتواند غذا بخورد و سرپناهی داشته باشد. او سه روز در هفته روزه می گرفت و چهار روز غذا می خورد. او مجبور بود برای تهیه لوزام نقّاشی سه روز را روزه بگیرد.

نقّاشی های او چنان از زمان او جلوتر بودند – نابغه همیشه از زمانش جلوتر است- که او در تمام عمرش حتّی یک تابلو نیز نفروخت. امروزه فقط دویست تابلو از او بر جای مانده که هر یک بیش از یک میلیون دلار ارزش دارد. و او در فقر کامل، همچون یک گدا زندگی می کرد.

برادرش فکر می کرد که او بسیار در رنج و عذاب است زیرا که کسی نقّاشی های او را درک نمی کرد. مردم به تابلوهای او می خندیدند. او در دنیای نقّاشی یک آغاز تازه بود. یک پیشگام بود. و مردم همیشه به پیشگام ها می خندند. یک آفرینش گر که گذشته را تکرار نمی کند، بلکه آینده را با خود آورده است، باید هم مورد سوء تفاهم قرار بگیرد.

برادرش به دوستی گفته بود، «من به تو پول می دهم؛ یکی از تابلوهای او را بخر. او از اینکه یک نفر نقّاشی او را درک کند، بسیار خوشحال خواهد شد.» آن مرد درکی از نقّاشی نداشت، ولی رفت. ون گوگ بسیار خوشحال شد و این تابلو

را نشان داد، ولی آن مرد گفت، «هر کدام کفایت می کند. وقت مرا تلف نکن؛ پول آماده است.» این یک ضربه بود. آن مرد حتی به تابلوها نگاه هم نکرد: «هر کدام کفایت می کند – فقط پول را بگیر و تابلو را به من بده.»

ون گوگ گفت، «این تابلوها فروشی نیستند، و به برادرم بگو که بی جهت پول خرج نکند. این پول مال تو نیست، زیرا من می توانم ببینم که تو هیچ احساسی نداری. برادرم تو را فرستاده تا به من تسّلی ببخشد. فقط از اینجا برو بیرون! رضایت من در فروش تابلوهایم نیست. من در خلق آن ها کاملاً راضی هستم.»

شادی یک آفرینش گر در خود آفریدن است؛ پاداش دیگری وجود ندارد. و لحظه ای که به پاداشی ورای کار خود فکر کنی، تو فقط یک تکنسین هستی، نه یک خالق.

جمعیت حتماً از این افراد می ترسد زیرا آنان ازاخلاقیات و معیارهای اجتماعی پیروی نمی کنند. آنان دیگر بخشی از گلّه نیستند. آنان مجبور نیستند به کلیساهای شما بروند و متون مقدّس شما را بخوانند. آنان مذهب خویشش را یافته اند، و مذهبشان، خلّاقیتشان است. گلّه این را درک نمی کند و سعی دارد آنان را ترغیب کند: «بهتر است که باز گردی. تنها نرو. می توانی گم بشوی.»

آن صدای گلّه هنوز در گوش تو طنین دارد.

و وقتی که می گویی، «من و شما دیگر وجدانی همسان نداریم»...

دیگر همان «من» وجود ندارد –من دیگر به شما تعلّق ندارم، شما دنده هایی از یک چرخ هستید. من یک فرد هستم و می خواهم براساس ندای درونی خودم زندگی کنم، دیگر مایل نیستم بر من چیره شوند و دیگران زندگی مرا تعیین کنند.

زیرا که بنگر، این هنوز همان وجدان است که سبب اندوه تو است:
و هنوز هم در این اندوه تو، آخرین فروغ آن وجدان می درخشد.

مشکلات ظهورخواهند کرد.تمام نقّاشان،شاعران،آواز خوانان و موسیقی دانان **بزرگ یا دیوانه شده و یا دست به خود کشی زده اند. دیوانگی آنان به این دلیل** ساده است که همه می پندارند آنان غیر طبیعی هستند.

ون گوگ عاشق یکی از اقوام دور خود شده بود. اشکالی نبود، ولی او مردی فقیر بود و علاوه بر این، یک نقّاش هم بود. هیچکس نقاشی های او را دوست نداشت، کسی درک نمی کرد که تابلوهای او به چه معناست – او نیز نمی توانست توضیح دهد.

او عادت داشت بگوید، «عجیب است، هیچکس از درخت نمی پرسد، <معنی تو چیست؟> هیچکس از گل ها نمی پرسد، <منظور شما چیست؟> گل فقط زیباست! زیبا بودن کافی است؛ هیچ منظور دیگری مورد نیاز نیست. نقّاشی من یک گل است، چرا باید از من معنی و منظور بپرسید؟ نقّاشی من یک کالا نیست، یک کار خلّاقه است. درست همانگونه که طبیعت خلق می کند، نقّاشی من نیز بخشی از طبیعت است. این نیز خلق طبیعت است.»

او به آن دختر پیشنهاد ازدواج داد. آن دختر نمی توانست باور کند که او به خودش جرأت چنین کاری را داده است. همه فکر می کردند که او مردی غیر طبیعی است. عصر بود، خورشید غروب کرده و آنان در کنار نور شمعی زیبا نشسته بودند. آن دختر شروع کرد به شوخی کردن و گفت، «تو واقعاً منظورت این است که مرا دوست داری؟ پس دستت را تا وقتی که من بخواهم روی شعله ی شمع نگه دار. این عشق تو را ثابت می کند.» ون گوگ دستش را

روی شعله ی آتش قرار داد و دستش سوخت. دختر نتوانست باور کند ... او شمع را از زیر دست ون گوگ کشید. حالا یقین پیدا کرده بود که آن مرد دیوانه است.

عشق یک چیز است، ولی تو نیاز به اینگونه اثبات کردن نداری و کسی که بتواند اینگونه عشقش را اثبات کند می تواند خطرناک باشد. پدر آن دختر به ون گوگ گفت که دیگر هرگز به خانه ی آنان نیاید. او پرسید، «ولی من چه خطایی مرتکب شده ام؟ دختر شما از من خواست تا عشقم را ثابت کنم. من حتی میتوانم با مرگم عشقم را ثابت کنم. عشق من بزرگ تر از زندگی من است.»

با وجودی که او حرف هایی بسیار پر معنا می زد، او را کنار زدند و در را رویش بستند.

برادرش او را بسیار دوست داشت و احساس مهری عمیق برایش داشت؛ او آزاری برای کسی نداشت. با این وجود به نظر می رسید که همه با او مخالف هستند. پدرش میل داشت که ون گوگ به یک مدرسه مسیحی برود تا بتواند **کشیش شود و او گفت، «کشیش؟ من می خواهم یک نقّاش بشوم. من به قدر** کافی دیوانه نیستم تا کشیش بشوم.» پدرش حاضر بود به او پول کافی بدهد تا کشیش بشود، ولی حاضر نبود به او پول بدهد تا نقّاشی کند یا به مدرسه ی هنر **برود. برادرش احساس همدردی عمیقی با او داشت. روزی برادرش از یک زن** فاحشه خواست، «برادرم در تمام عمرش –ون گوگ سی ساله بود– عشق را نشناخته است. من به تو پول می دهم و تو لطف کن و وانمود کن که او را دوست داری.»

آن زن میل داشت چنین کند، این حرفه ی او بود و مشکلی وجود نداشت. آن زن طوری ترتیب داد که او را تصادفاً ملاقات کند و شروع کرد به صحبت در مورد نقّاشی هایش و گفت که چقدر زیبا هستند و در ضمن گفت، «و راستی خودت هم زیبا هستی.» تاکنون هیچکس چنین چیزی به او نگفته بود. ون گوگ گفت، «فکر می کنی چه چیزی در من زیباست؟» حتی آن زن نیز مشکل داشت که بتواند چیزی زیبا در او بیابد- ون گوگ مردی بسیار زیبا نبود. زن گفت، «من گوش هایت را دوست دارم.»

نیمه شب، ون گوگ با دو گوش خود آمد – او آن ها را بریده بود و درظرفی گذاشته بود – او آن دو گوش را به آن زن تقدیم کرد و گفت، «در تمام عمرم کسی چیزی از من را دوست نداشته است. من مایلم این ها را به تو هدیه بدهم، می توانی آن ها را داشته باشی.» خون از هر دو گوش او جاری بود. آن زن حالش به هم خورد. او فکر کرد که آن مرد واقعاً دیوانه است. چه دلیل بیشتری لازم است؟

او را با زور وادار کردند که به یک تیمارستان برود و او یک سال در آنجا ماند. ولی تابلوهایی که او در این یک سال کشید، بهترین کارهای او هستند، زیرا در آنجا مشکل خوراک، مسکن و لباس وجود نداشت؛ همه چیز توسط تیمارستان تأمین می شد. این دویست تابلو توانستند باقی بمانند. روانشناس ها و سایر کارشناسان تیمارستان دریافتند که او دیوانه نیست؛ او فقط معمولی نبود. او تمام روز سرگرم نقّاشی کردن بود – از صبح تا شب کار می کرد و حتی برای یک فنجان قهوه نیز دست از کار نمی کشید و فقط در شب غذا می خورد. آنان گفتند، «او قدری غیر معمولی است، ولی برای هیچکس خطرناک نیست.» او آزاد

شد و پس از چند روز دست به خود کشی زد. ولی این کی خودکشی نبود. در نامه ای به برادرش نوشت: «آن تابلوهایی که می خواستم نقّاشی کنم، نقّاشی کردم ...»

او می خواست خورشیدی را بکشد که تاکنون هیچ کس چنان خورشیدی نقّاشی نکرده باشد. او یک سال تمام فقط خورشید را در حالات مختلف نقّاشی کرد- در بامداد، در نیم روز، در ظهر، در بعد از ظهر و در غروب – صدها تابلو کشید و وقتی که احساس کرد کاری را که می خواسته انجام داد و راضی شد، آن وقت نیازی به زنده بودن نداشت. زندگی او برای خلق چیزی بود که خلق کرد – اینک او تماماً ارضا شده بود. او در نامه اش ادامه داد، «پس لطفاً این را یک خودکشی نپندارد. این یک خودکشی نیست. فقط این است که من دیگر دلیلی برای زنده بودن ندارم. مرا ببخش، من جزیی از یک جمعیت نیستم که در آن، مردم بدون هیچ دلیلی به زندگی ادامه می دهند.»

اگر تو نیز در این مورد فکر کنی، نکته اش را با اهمیت خواهی یافت: آیا برای منظوری زندگی می کنی؟ آیا برای خلق کردن چیزی زندگی می کنی؟ آیا برای زیباتر ساختن حیات زندگی می کنی؟ آیا چیزی را به جهان هستی تقدیم می کنی؟ اگر نه، پس چرا بی جهت این زمین را گرانبار می کنی؟

کار او یک خودکشی نبود؛ یک بینش عظیم از آفرینش گری بود که نمی توانست بدون آفریدن زنده بماند. آفریدن، زندگی او بود، و چون آن را انجام داده بود، زندگی دیگر برایش معنایی نداشت.

طبیعی است که این افراد با محنت های بزرگ زندگی می کنند.

ولی تو آیا می خواهی که به راه محنت خویش بروی ...

با این حال، باز هم آنان می خواهند به راه محنت خویش بروند،

که راهی به سوی خویشتن است؟

این دردناک است، راه تو محکوم شده است، تو برای دیگران خنده آور شده **ای، ولی باز هم مایلی به راه خویش بروی.**

اگر چنین است، نیروی خودت را برای آن و حقّی که بر آن داری، به من نشان بده!

برای آفریننده بودن، شخص نیاز به نیرو دارد — نیروی یک شیر، نه بردگی یک شیر.

آیا یک نیروی جدید و حقّی جدید هستی؟ یک جنبش آغازینی؟ یک چرخ خو گردانی؟

آیا توان آن را داری که ستارگان را وابداری تا به دورت بچرخند؟

افسوس که چه شهوتی برای شهرت وجود دارد! جاه طلبان را چه تشنّج هایی است!

آفرینش گر جاه طلب نیست و شهوت شهرت ندارد. کسانی که جاه طلب هستند و شهوت شهرت دارند، فقط مردمانی درجه سه هستند: شاید چیزی را بسازند Composers، ولی آفرینش گر Creators نیستند. یک آفرینش گر قصدی برای مشهور شدن ندارد، نیّتی ندارد که مورد احترام واقع شود. تمام انرژی او فقط در یک چیز درگیر است: آفرینش هایش.

تمام قطعات هنری بزرگ و قدیمی چنین هستند. برای نمونه، ما نمی دانیم که معمار تاج محل، زیباترین شاهکار معماری در تمام دنیا، که بود. ما نمی دانیم خاجوراهو Khajuraho را چه کسی بنا کرده، معبدی که مجسمه هایش

بی نظیر هستند. هفتاد معبد در زمان حمله ی محمّدیان به هندوستان از بین رفت؛ و سی معبد دیگر که در اعماق جنگل قرار داشتند نجات پیدا کردند. هر معبد هزاران مجسمه داشته: کسانی که آن ها را ساختند حتی امضای خود را پای آن ها نگذاشتند — خلق آن آثار برایشان ارضاء کننده بود.

ما نمی دانیم که کتاب های اُپانیشاد Upanishads را چه کسانی نگاشته اند، زیباترین جملاتی که در مورد تجارب غایی انسان وجود دارد. آنان خودشان را فقط وسیله ها و واسطه های هستی می دانستند — آنان هرگز خودشان را به عنوان خالق نگاه نمی کردند. حتی امضا کردن نام نیز کاری زشت بود.

ولی شما توده ها را می بینید ... آنان هیچ چیز خلق نکرده اند، ولی در هر توالت عمومی امضا می کنند؛ نامشان را روی صندلی های سینما حک می کنند. این آرزو که نام تو باید پس از رفتنت باقی بماند، این آرزوی شهرت و جاه طلبی جزیی از یک روح آفریننده نیست، بلکه بخشی از روح های میان حال Mediocre و پیش پا افتاده است.

افسوس که چه شهوتی برای شهرت وجود دارد! جاه طلبان را چه تشنّج هایی است!

افسوس که چه آرمان های بزرگ، کاری جز دمیدن انجام نمی دهند: باد می کنند و تهی تر می شوند.

آیا خودت را آزاد می خوانی؟ می خواهم بشنوم که چه اندیشه ای بر تو حاکم است، نه اینکه بشنوم از یوغ رها گشته ای.

زرتشت به تفاوت بسیار مهمّی اشاره میکند که اشخاص بسیار معدودی آن را تشخیص داده اند.

او می گوید،

آیا چنان انسانی هستی که مجبور است از یک یوغ بگریزد؟

میلیون ها انسان اشتیاق عمیقی برای برده بودن دارند، زیرا اسارت فواید خاص خودش را دارد: تو از تمام مسئولیت ها آزاد هستی؛ نیازی نداری نگران خودت باشی — کس دیگری ارباب توست. و این نوعی بردگی به شکل های مختلف وجود دارد. هفتصد میلیون کاتولیک وجود دارند که باور دارند مسیح (ع) ناجی آنان است. آیا فکر می کنی این با بردگی تفاوت دارد؟ اگر باور داشته باشی که دیگری تو را نجات خواهد داد، نمی توانی انسانی آزاد باشی. موقعیت دیگران نیز چنین است. هندوها باور دارند که کریشنا خواهد آمد و آنان را از تاریکی ها و گناهان نجات خواهد داد. ولی وجود تو برای چیست؟ آیا خودت روح نداری؟ آیا خودت معرفت نداری؟ آیا خودت نمی توانی از تاریکی بیرون بیایی؟ آیا کسی باید بیاید و برایت نور بیاورد؟ و آیا معنی مستتر در آن را درک می کنی؟ اگر کسی تو را نجات بدهد، می تواند تو را پرت نیز بکند. اگر دیگری برایت نور بیاورد، می تواند آن نور را هم از تو بگیرد. این نور تو نیست. تا وقتی که چیزی در درون خودت رشد نکند — آزادی، نور، عشق — نمی توانی به آن تکیه کنی و بهای آن جزیی نیست: باید با روح خودت بهایش را بپردازی.

آیا چنان انسانی هستی که مجبور است از یک یوغ بگریزد؟

بسیاراند کسانی که همراه با دور انداختن قیدهایشان، ارزش نهایی خویش را نیز دور می اندازند.

تنها ارزش آنان، قیدهایشان بود؛ آنان فقط همچون بردگان مفید بودند — لحظه ای که آزاد باشند، نمی دانند چه باید بکنند.

در انقلاب فرانسه در زندان باستیل Bastile چنین روی داده بود. باستیل بزرگ ترین زندان فرانسه بود که مخصوص زندانیان محکوم به حبس ابد ساخته شده بود. بنابراین، زنجیرهای دست و پای آنان کلید نداشت. نیازی به باز کردن آن ها نبود؛ آنان با همان غل و زنجیرها می مردند، و سه یا چهار هزار زندانی در آنجا محکوم بودند.

انقلابیون فکر کردند که آزاد کردن آن بیچاره ها برایشان بسیار خوشحال کننده خواهد بود. پس به باستیل رفتند ... مردم در دخمه های تاریک زندگی می کردند. برای سی یا چهل سال در آن وضعیت به سر برده بودند، کسی هم بود که هفتاد سال در آن موقعیت زندگی کرده بود و نود سال داشت و وقتی آنان در مورد آزادی شنیدند، آن را نخواستند و رد کردند. آنان گفتند، «ما به این تاریکی، به این کثافت به این غذای غیرقابل خوردن بسیار عادت کرده ایم. ما را کتک می زدند و رفتاری غیر انسانی با ما داشته اند، ولی ما در این پنجاه سال به این رفتارها عادت کرده ایم. و حالا شروع یک زندگی تازه در دنیای بیرون برای ما کاری بسیار دشوار است. ما را ببخشید و ما را همین طور که هستیم رها کنید.» ولی انقلابیون، انقلابیون هستند. آنان گوش ندادند: غل و زنجیرهای آنان را بریدند و آنان را بر خلاف میلشان آزاد کردند و از زندان بیرون ریختند. و تعجب خواهید کرد اگر بدانید که تا شامگاه، نیمی از آنان بازگشتند و درخواست کردند که وارد زندان شوند، زیرا قادر نبودند بدون دست بندها و پابندهایشان به خواب بروند — گویی چیزی کسر بود — درست همانطور که بدون بالش خوابت نمی برد و یا کودکی که بدون عروسک خرس اش خوابش نمی برد. پس از پنجاه سال، هفتاد سال ... آن زنجیرها دیگر زنجیر نبودند، بخشی از بدن آنان بودند. انقلابیون

نمی توانستند این را درک کنند، ولی مجبور شدند که زنجیرهایشان را با آنان بازگردانند. زندانیان بسیار خوشحال شدند؛ به دخمه های تاریکشان رفتند و با آرامش خوابیدند.

تمام روز برای آنان یک شکنجه شده بود. چشمانشان ناتوان گسسته بود؛ نمی توانستند خوب ببینند — آفتاب چشم هایشان را می زد. فاصله بین آنان و مردمان بیرون زندان بسیار زیاد بود و آنان نمی توانستند درک کنند که چه اتفاقی می افتد. در آن پنجاه سال چیزها بسیار تغییر کرده بودند. و چه کسی به آنان خوراک می داد؟ چه کسی به آنان کار می داد؟ چه کسی شرافت از بین رفته شان را به آنان باز می گرداند؟

هیچکس حاضر نبود به کسی که محکوم به حبس ابد بوده شغلی بدهد. او سالخورده شده بود و تقریباً مانند یک جسد شده بود. او پنجاه سال بود که حمّام نرفته بود و بوی تعفّن می داد مردم از آنان پرهیز می کردند؛ کسی حاضر نبود حتی با آنان حرف بزند. طبیعی بود که آنان به خانه باز گردند و به انقلابیون بگویند، «اینک خانه ی ما اینجاست و آرامگاه ما نیز خواهد بود.»

ارزش تو می تواند اسارت تو باشد.

زرتشت می گوید، «پیش از اینکه یوغ اسارت خودت را دور بیندازی، یک بار دیگر بیندیش؛ شاید این ارزش تو باشد.» قبل از اینکه قید خودت را دور بیندازی، صبر کن، قدری فکر کن.

آزاد از چه؟ زرتشت به آن اهمیتی نمی دهد!

این کلام را باید با دقّت به یاد سپرد :

آزاد از چه؟ زرتشت به آن اهمیتی نمی دهد!

ولی چشم های تو باید آشکارا برایم بگویند: آزاد برای چه؟

آزادی نه از چه، بلکه برای چه: تاوقتی که یک برای چه نداشته باشی، بهتر است همانطور که هستی باقی بمانی.

در این کشور (هندوستان) چهل سال از آزادی می گذرد و من از افرادی چون جای پراکاش Jaiprakash رامامنوهارلوهیا Ramamanohar Lohia، رهبران بزرگ در انقلاب این کشور پرسیده ام، «شما پیوسته می گویید که ما باید از امپراطوری بریتانیا آزاد شویم، ولی هرگز نشنیده ام کسی بگوید، برای چه؟ من <آزادی از> را درک می کنم، ولی شما برنامه ای برای <آزادی برای چه> ندارید، با این آزادی چه خواهید کرد؟» و این چیزی است که روی داده است. آزادی از امپراطوری بریتانیا اتفاق افتاد، ولی هند در این چهل سال چه کرد؟ هیچ برنامه ای ندارد.

حتی امروز نیز نمی دانند با آزادی چه باید کنند — یکدیگر را بشکنند؟ محمّدیان هندوها را می کشند و هندوها، محمّدیان را می کشند، آن هم بر سر چیزهای پیش پا افتاده — بجنگ و بکش. ولی در این چهل سال هیچ خلّاقیتی وجود نداشته است. در این چهل سال، این کشور بیش از هر زمان دیگر سقوط کرده است.

مردم فقط تولید مثل کرده اند، و هر کودک فقر بیشتری با خودش می آورد. وقتی که کشور آزاد شد، جمعیت هند چهارصد میلیون بود؛ اینک نه صد میلیون هستند. در این چهل سال پانصد میلیون نفر به جمعیت اضافه شده است. فقر بسیار گسترش یافته است. چنین بر آورده شد است. که تا آخر قرن بیستم، برای نخستین

بار در تاریخ، هندوستان پر جمعیت ترین کشور دنیا خواهد بود. برای نخستین بار چین را پشت سر خواهد گذاشت و جمعیت از مرز یک میلیارد خواهد گذشت.

زمین چنان مورد بهره کشی قرار گرفته است که بیش از این نمی تواند بهره بدهد. جنگل ها از بین رفته اند، بارش باران مختل شده است، فصل های سال دیگر مانند سابق تنظیم نیستند و هیچ سیاست کار جگرش را ندارد که بگوید ... تمام مذاهب با کنترل زایش مخالف هستند. اگر چیزی برخلاف این بگویی در انتخابات شکست خواهی خورد و پیروزی در انتخابات مهم تر از رویارویی با این واقعیت است که تا آخر قرن بیستم، نیمی از جمعیت از بیماری و گرسنگی خواهد مرد — درست مانند اتیوپی.

اتیوپی کشوری کوچک است ولی با این وجود روزی هزار نفر ار گرسنگی می میرند. در هندوستان، وقتی روند گرسنگی شروع شود، از هر دو نفر، یکی خواهد مرد — پانصد میلیون نفر از بین خواهند رفت. و زندگی در میان اجساد مردگان چه نوع زندگی خواهد بود؟ کسی نخواهد بود که این اجساد را برای سوزاندن ببرد و وقتی این همه مردم بمیرند، انواع بیماری ها شایع خواهند شد. نجات باقی ماندگان نیز از ظرفیت همه خارج است. ولی هیچ سیاست کاری به این موارد اشاره نمی کند. ما همیشه در فکر این هستیم که از چیزی آزاد شویم، ولی هرگز به این نمی اندیشیم که با این آزادی خود چه خواهیم کرد.

آزاد از چه؟ زرتشت به آن اهمیتی نمی دهد!

ولی چشم های تو باید آشکارا برایم بگویند: آزاد برای چه؟

آیا توان آن را داری که خودت را با خیر و شرّ خودت تجهیز کنی

و اراده ی خودت را همچون یک قانون بر بالای سرت بیاویزی؟

آیا قادری خودت برای خود قانون باشی؟

اگر نه، نمی توانی انسانی آزاد باشی. آیا می توانی از خیر و شر برای خودت ارزش بیافرینی؟ در غیر این صورت، باید از ده فرمان پیروی کنی.

آیا می توانی داور خویش باشی و تقاص گیرنده ی قانون خویش باشی؟

آیا قادر هستی یک قاضی باشی و در صورت ارتکاب اشتباه، خودت را تنبیه کنی؟ و گرنه آزادی تو فقط یک خود کشی است. برده بودنت بهتر می بود. دیگری مراقب بود که تو مرتکب اشتباه نشوی؛ کس دیگری مراقبت می کرد که تو کارهای درست انجام دهی. دیگری مراقب قانون و ارزش ها بود.

انسانی که مایل است تماماً آزاد باشد- و یک آفرینش گر نیاز دارد که تماماً آزاد باشد- باید در خود چنان نیرویی را بیابد که بتواند ارزش بیافریند، خودش را داوری کند؛ و اگر نیازی بود، خودش را تنبیه کند.

تنها بودن با داور و تقاص گیرنده ی قانون خویش بسیار هولناک است.

مانند این است که ستاره ای را به فضای خالی بیفکنند و به دم یخ بسته ی تنهایی پرتاب کنند.

امروز تو هنوز از مردمان بسیار در رنج هستی، ای انسانی که جدا شده ای:

امروز تو هنوز هم تمام شجاعت و امیدهایت را داری.

ولی یک روز تنهایی تو را از پا در خواهد آورد، روزی غرورت خم شده و شهامتت می شکند.

روزی خواهی گریست: «من تنهایم!»

برای تنها بودن، انسان نیاز به قدرتی عظیم دارد، ولی بدون تنها بودن، تو واقعاً یک موجود انسانی نیستی.

شرافت تو از تنها بودنت تشکیل شده است.

یک روز، دیگر نخواهی دید که چه چیز در تو متعالی است؛ و چه چیز در تو پست است،

تو تمام این ها را بسیار از نزدیک خواهی دید؛

همان بلند مرتبگی ات تو را خواهد ترساند، گویی که یک شبح بوده است.

روزی خواهی گریست: <همه چیز دروغین است!>

این برای بسیاری از مردم روی داده است — کسانی که دنیا را سراب و دروغین Maya خوانده اند. دلیل اصلی آن، فلسفی نبوده است؛ بلکه روانی بوده است. اینان مردمی خلوت نشین بوده اند. زندگی در خلوت به نیروی بسیار زیاد نیاز دارد تا خودت را سلیم Sane نگه داری. سلیم بودن تو بستگی به جمعیت دارد.

آزمایشات بسیاری انجام شده است: اگر تو را در یک سلّول انفرادی قرار دهند — به نظر این سخت ترین تنبیه است. کسی تو را شکنجه نمی دهد، فقط تو در اتاقکی تنها قرار می دهند- تاریک و تنها. به زودی هوشمندی و نیرویت را از دست خواهی داد. پس از سه هفته شروع به دیدن توهمات می کنی. شروع میکنی به حرف زدن با آن تصاویر و هم انگیز و از جانب آنان نیز پاسخ می دهی، در حالی که کسی وجود ندارد.

کسانی که فلسفه ی مایا را ایجاد کردند، فلسفه ای که دنیا را وهم و سراب میخواند، مردمی هستند که به مدت طولانی در تنهایی به سر برده اند. آنان راهبانی بودند که در کوهستان های دور دست هیمالیا زندگی می کردند. آنان تماس خود را با بشریت و آنچه را که توسط بشریت با آنان داده شده بود، از دست دادند.

آنان رفته رفته ناپدید شدند. آنان چنان تنها بودند که شروع کردند به خلق یک جمعیت خیالی در اطراف خود. آنان می دانستند که این کاذب است، ولی همچنین می دانستند که این مورد نیاز است. چنین تجربه ای بوده که سبب ایجاد فلسفه ای شده که می گوید همه چیز کاذب است.

برای تنها بودن و سلیم ماندن، یک چیز مطلقاً مورد نیاز است که در تنها بودنت، تو باید همچنین یک آفرینش گر نیز باشی. اگر آفرینش گر نباشی، دیوانه خواهی شد. اگر آفرینش گر باشی، حتی در خلوت خودت نیز هوشمندی ات را حفظ خواهی کرد — نه تنها آن را حفظ می کنی، بلکه آن را به حداکثر خودش نیز می رسانی.

عواطفی وجود دارند که در پی کشتن انسان خلوت نشین هستند،

اگر موفق نشوند، خوب، خودشان باید بمیرند! ولی آیا تو قادری که یک قاتل باشی؟

قاتل توهمات خودت، قاتل عواطف خودت، در تنهایی ات، تو آرزوی دیدار دوستانت را داری می خواهی همسر یا فرزندانت را ببینی، هزار و یک چیز را آرزو می کنی که هرگز به فکرت نرسیده است. و تا وقتی که قادر نباشی، آن ها را بکشی، این آرزوها تو را خواهند کشت؛ این عواطف تو را خواهند کشت.

برای همین است که زرتشت می پرسد، «**آیا قادر هستی که قاتل عواطف** خودت باشی؟»

بسیاری را واداشته ای تا نظراتشان را در مورد تو تغییر دهند: آنان این را برعلیه تو شدیداً به کار خواهند گرفت.

تو به آنان روی آورده و با این وجود از آنان پیشی گرفته ای: آنان این را هرگز برتو نخواهند بخشید .

مردم هرگز کسانی را که از آنان پیشی بگیرند نخواهند بخشید. برای همین است که فروتنی این همه در میان جمعیت تحسین می شود و گلّه از تواضع، بسیار ستایش می کند. وقتی که مسیح (ع) می گوید، «برکت باد فروتنان و ضعفا را» او به زبان گلّه سخن می گوید. گلّه مایل است تا تو فروتن باشی. گلّه می خواهد که تو پست تر از آنچه که هستی باشی، ناتوان و ضعیف باشی، تسلیم و سر به زیر باشی. اگر به هر نوعی از آنان پیشی بگیری، هرگز تو را عفو نخواهند کرد.

تنها کسانی که نمی توانند مورد بخشش جمعیت قرار بگیرند، کسانی هستند که مانند قلّه های هیمالیا سر برافراشته و از آنان بسیار والاتر ایستاده اند، کسانی چون سقراط، یا منصور حلاج، یا گوتام بودا، یا کریشنا. برای جمعیت بسیار مشکل است که این افراد را مورد بخشش قرار دهد. سقراط را مسموم کردند، منصور را به قتل رساندند و بودا بارها مورد سوء قصد قرار گرفت و همین در مورد تمام انسان های اصیل و والا در میان ما صدق می کند.

چنین نیست که آنان با ما تفاوت دارند — این ما هستیم که برتری خود را توسعه نداده ایم، این ماییم که وجودمان را نساخته ایم. ما نیز به طور بالقّوه مانند گوتام بودا هستیم، ولی ما زحمتی نکشیده ایم. و وقتی که کسی زحمتی را تقبّل می کند و وجودش را تیز و کارآمد می سازد و نبوغش را به شکوفایی می رساند، این ما را آزار می دهد. ما نمی توانیم او را ببخشیم.

تو به بالا و ورای آنان می روی: ولی هر چه بالاتر صعود کنی، در چشم مردمان حسود کوچک تر خواهی نمود.

و کسی که پرواز می کند، بیش از همه مورد نفرت قرار دارد ...

و در برابر مردمان خوب و عادل سپر خود را حفظ کن!

آنان می خواهند کسانی را که فضایل خودشان را ابداع می کنند مصلوب کنند — آنان از خلوت نشین متنفراند.

باز هم در برابر سادگی مقدّس، سپر خویش را حفظ کن! هر چیز که ساده نباشد، برای آن نا مقدّس است:

و این نیز دوست دارد با آتش بازی کند — در این مورد، آتش تیرک آدم سوزی.

مردمی که سادگی مقدّس را ستایش می کنند — به یاد بسپار که مردمی خطرناک هستند، زیرا هر چیز که ساده نباشد، برای آنان نامقدّس است- تمام خلاقیت های بزرگ غیر ساده هستند؛ پیچیده هستند. ساده بودن فضیلت والایی نیست؛ هر احمقی می تواند چنین کند. ولی یک ریاضی دان همچون آلبرت اینشتن، پدیده ای بسیار پیچیده است. تو نمی توانی اینگونه افراد را ببخشایی. مردمان حقیر هرگز استعدادهای خودشان را امتحان نمی کنند، زیرا بسیار طاقت فرساست، به کار و پالایش پیوسته نیاز دارد.

در هندوستان موسیقی کلاسیک یکی از پیچیده ترین چیزهاست، یکی از ظریف ترین است که حتی والاترین اساتید نیز دست از تمرین نمی کشند. روزی از یک موسیقیدان بزرگ پرسیده شد، «اگر یک روز تمرین نکنید چه اتفاقی خواهد افتاد؟» او هر روز شش تا هشت ساعت تمرین می کرد. او پاسخ داد، «اگر یک روز تمرین نکنم، تفاوت را خودم احساس خواهم کرد: موسیقی من همان

عمق را نخواهد داشت، به همان اوج نخواهد رسید. هیچ کس دیگر متو... نخواهد شد.

«ولی اگر دو روز تمرین نکنم، آنگاه یک منتقد موسیقی خواهد فهمید که چیزی کسر است، همان موسیقی سابق نیست و اگر سه روز تمرین نکنم، آنگاه حتی عاشقان موسیقی نیز شروع می کنند به آگاه شدن که چیزی کسر است.»

یک استاد موسیقی برای سال ها، هشت ساعت در روز تمرین می کند و چنان موسیقی می نوازد که تقریباً این دنیایی نیست؛ او از اصوات چنان سکوت و چنان شیرینی خلق می کند که قلب تو تا ژرفای آن را لمس می کند. این نیاز به شکیبایی و تلاش دارد.

این سادگی نیست: این یکی از پیچیده ترین چیزهاست.

یکی از دوستانم، دختر رامامنوهار لوهیا، برای دیدار با آلبرت آینشتن رفته بود. او وقت ملاقات داشت و سر ساعت رسیده بود، ولی همسر آینشتن به او گفت، «باید قدری صبر کنید، من نمی دانم چند دقیقه خواهد بود، زیرا او در وان حمّام است و وقتی که در وان حمّام است، گاهی دو ساعت، گاهی چهار ساعت، گاهی شش ساعت طول می کشد و ما اجازه نداریم او را صدا بزنیم؛ پس لطفاً ما را ببخشید. شما صبر کنید، چای بنوشید و استراحت کنید. او هر لحظه ممکن است بیرون بیاید.»

دقیقاً شش ساعت طول کشید تا آلبرت آینشتن از وان حمّام بیرون آمد و از رامامنوهارلوهیا پرسید، «چقدر دیر کرده اید، شش ساعت؟» و همسرش گفت، «او دیر نیامده؛ او شش ساعت است که منتظر است، ولی شما در وان حمّام بودید!»

رامامنوهار لوهیا نتوانست بفهمد که چه اتفاقی افتاده است.

آینشتن توضیح داد، «هرگاه من در وان حمّام هستم و با حباب های صابون بازی می کنم، هیچکس اجازه ندارد مرا مختل کند، زیرا تمام نظریه هایم در مورد ستارگان را در حین بازی با حباب های صابون کشف کرده ام. من در آنجا کاملاً آسوده هستم و اطمینان دارم که کسی مرا مختل نمی کند و فقط در حین بازی کردن با حباب های صابون، ذهنم بهترین عملکردش را دارد و زمان را کاملاً فراموش می کنم. پس لطفاً مرا ببخش. تو شانس آوردی که من زود بیرون آمدم.»

هر چیز که ارزش زیادی دارد، پیچیده خواهد بود. هر چه ارزش زیادتر باشد، پیچیدگی نیز بیشتر خواهد بود. ولی مردمی که سادگی مقدّس را می ستایند آن را همچون پیچیدگی نامقدس سرزنش خواهند کرد.

و باز هم سپر خویش را در برابر اهانت هایی که عشقت برایت می آورد حفظ کن!

خلوت نشین خیلی سریع برای هر کس که ملاقات می کند دست دوستی دراز می کند.

به بسیاری از انسان ها، نه دستت را، بلکه فقط پنجه هایت را باید بدهی؛

و من دوست دارم که پنجه هایت ناخن نیز داشته باشد...

تو باید آماده باشی تا خودت را در شعله ی خویش بسوزانی؛

چگونه می توانی موجودی تازه شوی، اگر نخست خاکستر نشده باشی؟

جدا شو و با اشک های من تنها باش، برادر من.

من عاشق کسی هستم که می خواهد فراسوی خویش را خلق کند، و اینگونه فنا می گردد.

خلق کردن چیزی فراتر از خود، یعنی که تو باید از بین بروی. فقط وقتی که تو غایب هستی چیزی عظیم تر از تو می تواند در تو ظهور کند. وقتی که تمام شخصیت کاذب تو فرو افتاد، فردیت واقعی تو طلوع خواهد کرد.

زرتشت به سادگی تو را از سه نکته آگاه می کند:

اوّل، بدون اینکه آفرینش گر باشی، انسانی مذهبی نیستی؛

دوم، بدون اینکه آفرینش گر باشی، واقعاً زنده نیستی؛

و سوم، بدون اینکه آفرینش گر باشی، آزاد نیستی. خلّاقیت تو آزادی، قدرت، هوشمندی و آگاهی به ارمغان می آورد؛ ولی همچنین خطراتی نیز با خود خواهد آورد که او تو را از آن ها آگاه می سازد.

این راه مردمان شجاع است، برای کسانی که می خواهند پر مخاطره زندگی کنند، زیرا راه دیگری برای زندگی و زنده بودن وجود ندارد.

ترسوها فقط وجود دارند، این تنها مردمان شجاع هستند که زندگی می کنند. وقتی که به ورای خویش می روی، بزرگ ترین شجاعت ها و قدرت ها را نیاز داری.

باید به شعله ای تبدیل شوی که در آن بسوزی و خاکستر شوی، و از این خاکستر، وجودی تازه، انسانی جدید – آنچه زرتشت «ابر انسان» Supenman می خواند – سر بر خواهد آورد.

خلّاقیت راهی است به سوی تو و به سوی ابر انسان تو.

تا زمانی که فرد ابر انسان را در خودش نیافته باشد، بیهوده زندگی کرده است.

فصل پانزدهم
از عدالت

زمانی که یک دشمن داری، بدی او را با نیکی پاسخ نده: تا که او را شرمگین سازی.

بلکه ثابت کن که کاری نیک برای تو انجام داده است.

بهترا ست خشمگین باشی تا که شرمگین سازی!

و اگر مورد نفرین قرار گرفتی، من خوش ندارم که در مقابل، دعایش کنی.

بلکه تو نیز قدری نفرین کن!

و اگر ستمی بزرگی در موردت روا داشتند، آن وقت بی درنگ پنج ستم کوچک انجام بده.

دیدار کسی که به تنهایی ستم را تاب می آورد، هولناک است.

آیا این را میدانستی که ظلم بالسّویه، خود نیمی عدالت است؟

و کسی که آن را تاب آورد باید ستم را برخود بگیرد.

قدری انتقام، انسانی تر است از هیچ انتقام نگرفتن.

و اگر تنبیه برای ستمگر درست و با افتخار نباشد، آنگاه من تنبیه شما را دوست ندارم.

شریف تر این است که خودت را خطا کار اعلام کنی تا اصرار ورزی که حق با تو است، **به ویژه وقتی که حق با تو است.**

برای این کار، تو فقط باید به اندازه ی کافی غنی باشی.

من عدالت سرد شما را دوست نمی دارم:

و از چشمان قاضی های شما، فقط دژخیم و فولاد سرد او خیره گشته است.

به من بگو، آن عدالت که عشقی با چشمان باز است در کجا یافت می شود؟

بگذار همین مرا کفایت کند: به همگان چیزی را می بخشم که مال من است.

یکی از مهم ترین گفته های مسیح (ع) این است: «اگر کسی به یک طرف صورت تو سیلی زد، طرف دیگر صورتت را به او بده.»

زرتشت با این موافق نیست. و دلیل عدم توافق او بسیار مهم است: اگر کسی به تو سیلی زد و تو طرف دیگر صورتت را بدهی تا او سیلی بزند، تو از انسانیت او می کاهی. تو یک قدّیس می شوی و او را یک گناهکار می سازی؛ تو او را خجالت زده می کنی؛ تو خود را «مقدّس تر از او» می سازی. این یک اهانت است؛ این احترامی نسبت به بشریت نیست.

زرتشت مایل است که تو ضربه را پس بدهی و انسان باقی بمانی- موجودی مقدّس نشوی. اینگونه، تو به دیگری اهانت نکرده ای. اینگونه، تو مساوات را نشان می دهی، «من به تو تعلّق دارم و تو به من تعلّق داری. من به هیچ وجه از تو بالاتر نیستم؛ تو به هیچ عنوان از من حقیرتر نیستی.»

این روشی عجیب برای نگاه کردن به پدیده هاست. ولی البتّه زرتشت نکته ای را اشاره می کند تا بیاد بماند. این نکته در اساس این است که این به اصطلاح پیروان مقدّس شما، انسان هایی نفسانی هستند. حتی در فروتنی شان، حتی در تواضع شان. آنان چیزی جز حقیر شماری انسان ها ندارند. آنان در عمق وجودشان می دانند که همه ی شما گناهکار هستید؛ شما حتی ارزش خشم آنان را ندارید- آنان به شما ارزشی برابر با خودشان نمی دهند.

زرتشت بسیار انسانی است و مایل نیست نفس به اصطلاح روحانی شما را ارضا کند.

نود و نه درصد از قدّیسان شما به این دلیل قدّیس هستند که بتوانند شما را **گناهکار بخوانند؛ تمام خوشی آنان در قدّیس بودن نیست. بلکه در این است که** می توانند شما را همگی گناهکار بخوانند و همه را تنزّل بدهند- بیشترین خوشی آنان، نابود سازی شرافت انسانی همگانی است.

چشمان زرتشت به یقین بیش از هر کس دیگری به روابط انسانی نگاهی عمیق دارد. او می گوید:

زمانی که یک دشمن داری، بدی او را با نیکی پاسخ نده: تا که او را شرمگین سازی.

تو دشمن داری و کاری اهریمنی با تو انجام شده است — در واکنش به بدی او، کاری خوب برایش انجام نده. **این چیزی است که تمام مذاهب به تو آموزش** می دهند و در سطح، آموزش آنان به نظر عمیق می آید: حتی وقتی کسی کار بدی با تو کرد، تو در مقابل به او نیکی می کنی.

ولی تو چرا این کار خوب را انجام می دهی؟ دلیل روان شناختی در پشت آن چیست؟ آیا در ژرفای ناخودآگاهت از این واقعیت لذّت می بری که او را شرمگین کرده ای؟ و آیا می توان این را به هر دلیلی عملی روحانی خواند؟ **شرمگین کردن دیگری ... بسیار بهتر بود که تو نیز همان کار را با او انجام** میدادی. اینگونه، او شرمگین نمی شد و نفس تو با این کار تغذیه نمی شد.

بلکه ثابت کن که کاری نیک برای تو انجام داده است.

زرتشت توصیه می کند که به جای اینکه عمل بد او را با عملی خوب پاسخ دهی، **«عمل بدش را بپذیر و ثابت کن که او کاری نیک برایت کرده است.» این رویکردی کاملاً متفاوت نسبت به زندگی است، به یقین بسیار ژرف تر از هر آموزش مذهبی که تاکنون وجود داشته است.**

اگر بتوانی به دیگری ثابت کنی که برایت کاری نیک انجام داده، نه تنها از انجام عمل اهریمنی در حق او پرهیز می کنی، از شرمگین کردن او نیز پرهیز میکنی، زیرا کاری خوب برایش انجام داده ای. بر عکس، با اثبات اینکه او کاری نیک برای تو انجام داده، تو ارج او را در نزد خودش نیز بالا می بری. شاید این امکانی را فراهم کند که دشمنی او از بین برود.

دشمن ماندن با کسی که پیوسته اثبات کند که اعمال بد تو برایش خوب، مفید و برکت هستند، بسیار دشوار است زرتشت بسیار عجیب است- رویکرد او نسبت به زندگی عجیب است، ولی این عجیب بودن می تواند تو را تغییر بدهد. به نظر نمی رسد آنچه که مذاهب می گویند، هیچکس را تغییر داده باشد.

شنیده ام: یک مبلّغ مسیحی پیوسته این کلام مسیح (ع) را در موعظه هایش تکرار می کرد که، «اگر کسی به شما سیلی زد، طرف دیگر صورتتان را بدهید تا

بزنند.» روزی مردی برخاست و یک سیلی به این کشیش زد. او تمام عمرش را موعظه کرده بود، ولی تاکنون چنین اتفّاقی نیفتاده بود. او پر از خشم و غضب شده بود، ولی در مقابل جمعیت باید ثابت می کرد که به آنچه موعظه می کند عمل هم می کند. پس ناچار طرف دیگر صورتش را با اکراه پیش آورد، با این امید که این مرد دیوانه این طرف صورتش را نزند. ولی آن مرد نیز مردی معمولی بود و این طرف صورت را محکم تر سیلی زد!

سپس، ناگهان تغییر عظیمی در آن کشیش روی داد، روی آن مرد پرید و شروع کرد به کتک زدن او. مرد گفت، «چه می کنی؟ این خلاف آموزش هایت است!» کشیش گفت، «آموزش را فراموش کن، زیرا فقط در مورد یک طرف صورت بود. پس از طرف دوم، آموزشی وجود ندارد، حالا من آزاد هستم! من کلام مسیح (ع) را نکته به نکته عمل می کنم – صورت من طرف سومّی ندارد!»

گوتام بودا جمله ای دارد که بیهودگی چنین آموزش هایی را نشان می دهد. روزی او گفت، «دست کم هفت بار ببخش.» هفت بار بیش از کافی است، و انسانی که بتواند هفت بار ببخشد، دچار یک تحوّل خواهد شد؛ و گرنه چگونه می تواند هفت بار ببخشد؟ ولی مردی برخاست و گفت، « بار هشتم چه؟ من میخواهم مطمئن شوم. من می توانم هفت بار ببخشم، ولی بار هشتم چه کنم؟ آیا آزاد هستم؟»

گوتام بودا گفت، « تو کاملاً سوء تفاهم کردی. مرا ببخش، من آن را هفتاد و هفت بار اعلام میکنم.»

آن مرد گفت، «فرقی نمی کند. من یک کشتی گیر هستم. من حتی می توانم هفتاد و هفت بار گذشت کنم. ولی پس از آن چه؟ می توانی هر رقمی بگویی، ولی پرسش همان است، پس از آن چه؟»

اگر پرسش هنوز باقی باشد، آنگاه او حتی در بار نخست نیز بخشیده است. او فقط یک مراسم و آیین را دنبال می کند و خشم بیشتر و بیشتری انباشته می سازد و غضب او بیشتر و بیشتر می شود تا لحظه ای که تمام دفعاتی که بودا گفته، تمام شود- آن وقت حساب طرف را خواهد رسید! بودا با دیدن این وضع گفت، «من حرفم را پس می گیرم: نه هفت بار و نه هفتادو هفت بار. فقط می گویم «ببخش». من اشتباه کردم که دفعاتی را ذکر کردم. هیچ رقمی را نمی دهم؛ فقط عفو کن.» ولی رویکرد زرتشت عفو کردن نیست، زیرا اگر کسی را عفو کنی، او تو را نخواهد بخشید- هرگز. اگر تلافی کنی، شما برابر هستید، موضوع تمام است. ولی وقتی که عفو کرده ای، تجربه ناقص باقی مانده است. تو آن طرف را شرمگین ساخته ای؛ او نمی تواند تو را ببخشد. تو با این بخشایشت، دشمنی بزرگ تر آفریده ای. هیچکس به جز زرتشت از این زاویه نگاه نکرده است. نه مسیح (ع) و نه بودا قادر نبوده اند که کلیدی برای متحول کردن دشمن به تو بدهند.

زرتشت می گوید، «اگر واقعاً مایلی که دشمن از بین برود — و به جای دشمنی، دوستی پدیدار شود- آن وقت ثابت کن که او فایده ی بزرگی به تو رسانده است، چیزی با ارزش به تو داده و تو چنان از او سپاسگزار هستی که کلامی برای بیان آن نداری.» او تعجب خواهد کرد، زیرا نیّت او چنین نبود، ولی یک چیز را به یقین خواهد دید: که طرفش یک نفس پرست نیست، یک نفس پرست زاهد نما نیست، بلکه انسانی ساده و دوست داشتنی است.

بهتر است خشمگین باشی تا که شرمگین سازی!

همه به تو آموخته اند که خشمگین نباشی، ولی هر گاه خشمگین نشوی، دیگری را شرمگین می کنی. او پست تر شده است: تو برتر شده ای — تو خیلی مهربانی!

فریدریش نیچه که این کتاب چنین گفت زرتشت را در مورد تعالیم زرتشت نگاشته، جمله ای دارد که می گوید مسیح (ع) حتی در روی صلیب نیز انسانی نفسانی بوده، زیرا آخرین دعای او چنین بود، «پدر، این مردم را ببخش، زیرا نمی دانند که چه می کنند.» او حتی در آخرین دعای خود فقط یک چیز را می گفت، «من می دانم و هیچ کس دیگر نمی داند، تمام این مردم جاهل هستند، آنان را ببخش.»

زرتشت می گوید که او آنان را شرمگین می ساخت، **چه چیزی غیر از این می توانسته باشد؟ آنان مردی را مصلوب می سازند و او در آخرین لحظه برایشان دعا می کند که، «آنان را ببخشای، نمی دانند چه می کنند،» او هنوز هم داننده است و دیگران جاهل هستند و پست تر از انسان هستند.**

زرتشت با مسیح (ع) موافق نیست. او مانند تمام مردان به اصطلاح «مقدس تر از شما» رفتار می کند. او حتی در لحظه ی مرگ نیز نمی تواند این را فراموش کند. **آخرین کلام او نمایانگر تمام زندگی اوست، و شاید دلیل مصلوب شدن او نیز همین بوده. مردم نمی توانستند او را ببخشند؛ او آنان را در هر موردی شرمگین می ساخت — آنان باید او را نابود می کردند. در مصلوب ساختن او، خودش همانقدر مسئول بود که مردمی که او را مصلوب کردند.**

بهتر است خشمگین باشی تا که شرمگین سازی!

و اگر مورد نفرین قرار گرفتی، من خوشی ندارم که در مقال، دعایش کنی.
بلکه تو نیز قدری نفرین کن!

انسان باقی بمان! اصرار او بسیار روشن است: تو انسان هستی، انسان باقی بمان.
او انتظار ندارد که تو یک قدّیس بشوی، یک مرد مقدّس که وقتی مردم او را نفرین می کنند، او برایشان برکت بطلبد.

و اگر ستمی بزرگی در موردت روا داشتند، آن وقت بی درنگ پنج ستم
کوچک انجام بده

همانطور رفتار کن که یک انسان رفتار می کند. برخلاف طبیعت عمل نکن.

و اگر ستم بزرگی در موردت روا داشتند، آن وقت بی درنگ پنج ستم
کوچک انجام بده.
دیدار کسی که به تنهایی ستم را تاب می آورد هولناک است.

فریدریش نیچه پیرو بزرگ زرتشت بود. وقتی که دیوانه شد و در تیمارستان بود، همه چیز را فراموش کرده بود، او حتی نمی توانست خواهرش را که تمام عمر از او مراقبت کرده بود به یاد بیاورد. خواهرش فقط برای اینکه از او مراقبت کند، ازدواج نکرده بود زیرا برادرش تنها بود و کسی نبود که از او مراقبت کند. ولی نیچه فقط یک چیز را، حتی در ایّام دیوانگی اش فراموش نکرده بود. هرگاه چیزی را امضا می کرد، می نوشت، «ضدّ مسیح: فریدریش نیچه.» آن «ضدّ مسیح» هرگز فراموشش نشد؛ زیرا که با مسیح و تعالیم کلیسا بسیار مخالف بود.

چرا او چنین با مسیح (ع) مخالف بود؟ به این دلیل ساده که او (تعالیم کلیسا،) گفته بود، «من تنها پسر خداوند هستم: من چوپان هستم و شما گوسفندان من هستید. تنها کاری که باید بکنید این است که به من ایمان بیاورید،

و من شما را نجات خواهم داد — شما را تمام قیدهایتان، از تاریکی، رنج و جهنّم بیرون خواهم آورد.» او خودش را همچون خدا می خواند. نیچه نمی توانست این را بر او ببخشد. این بزرگ ترین نفسی است که انسانی می تواند داشته باشد، و چنان زاهدانه است که کسی به آن اعتراض نمی کند، و چنان زیبا می نماید که انسان هرگز از زشتی آن هشیار نمی گردد.

دیدار کسی که به تنهایی ستم را تاب می آورد هولناک است.

این کاری بود که مسیح (ع) می کرد. چنین گزارش شده است که او گفته، «من می میرم تا تمام بشریت را نجات بدهم. من این صلیب را حمل می کنم تا تمام شما را از رنج هایتان برهانم.»

ولی هیچکس نجات یافته و رها از رنج به نظر نمی رسد. زرتشت حق دارد وقتی که می گوید،

دیدار کسی که به تنهایی ستم را تاب می آورد هولناک است.

آیا این را می دانستی که ظلمِ بالسّویه، خود نیمی عدالت است؟

اگر با تو بی عدالتی شد، تو نیز در عوض بی عدالتی کن. این ظلم بالسّویه Sharedinjustice است؛ تقریباً نیمی عدالت است. اگر عدالت تمام ممکن نیست، دست کم بگذار نیم عدالت وجود داشته باشد. ولی وقتی ستم تقسیم نشود، ستم خالص است، **یک طرفه است.**

ولی آموزگاران بزرگ بشریت به شما می گویند، «باید فروتن باشید، باید ضعیف meek باشید، نباید خشمگین شوید، باید عفو کنید.» در اینجاست که زرتشت به تنهایی قامت برافراشته است — **یک انسان منحصر به فرد با رویکردی** منحصر به فرد.

و کسی که آن را تاب می آورد باید ستم را برخود بگیرد.

اگر در حق تو ستم شد و تو نخواستی که آن را تلافی کنی، آن وقت به جای اینکه شکایت کنی که بر تو ستم شده است، اگر به قدر کافی توانا باشی، باید آن را بر خودت بگیری **که تو «مورد بی عدالتی هستی»، نه اینکه در حق تو ستم شده است.** تو چنین کرده ای؛ خودت مسئول هستی. ولی به هیچ وجه شرافت انسان دیگر را نابود نکن.

قدری انتقام، انسانی تر است از هیچ انتقام نگرفتن.

و اگر تنبیه برای ستمگر درست و با افتخار نباشد، آنگاه من تنبیه شما را دوست ندارم.

تنبیه تو باید برای تنبیه شونده یک افتخار باشد؛ نباید خود self او را نابود کند. باید او را قوی تر کند؛ باید با احترام باشد، باید یک افتخار باشد. او مستحق آن بوده و باید به اندازه و به مقدار باشد.

شریف تر این است که خودت را خطا کار اعلام کنی تا اصرار ورزی که حق با تو است، به ویژه وقتی که حق با تو است. این به تو شرافت می دهد. این شرافت کسی را نمی گیرد و به تو شرافت می بخشد. با این کار، تو نزد خودت احترام خواهی داشت و خودت را دوست خواهی داشت.

برای این کار، تو فقط باید به اندازه ی کافی غنی باشی.

این واقعاً به یک روح بسیار غنی نیاز دارد تا کسی را چنان تنبیه کنی که او توسط تو احساس افتخار کند. این پدیده ای بسیار نادر است، ولی لحظاتی هستند که چنین روی می دهد.

من بارها از یک مرشد ذن برای شما گفته ام. در یک نیمه شب که ماه تمام در آسمان بود، دزدی وارد کلبه اش شد که بسیار دور افتاده بود. در کلبه باز بود، زیرا در آنجا چیزی نبود که در برایش بسته باشد. آن مرشد ذن تنها یک پتو داشت که روزها خودش را با آن می پوشاند و شب ها با آن می خوابید. او نزدیک پنجره بیدار بود، دراز کشیده بود و به مهتاب نگاه می کرد. شبی بسیار زیبا، ساکت و آرام بود.

وقتی که دزد وارد کلبه شد، اشک به چشمان مرشد ذن آمد. او اشک ریخت زیرا چیزی در خانه نبود و آن دزد بیچاره از راه دوری آمده بود. باید فوراً کاری انجام می گرفت و طوری انجام می گرفت که آن دزد بیچاره شرمسار نمی شد و به او اهانتی نمی شد. بر عکس، او باید احساس افتخار کند. او شمعی کوچک بر افروخت، و خودش را در پتو پیچید، و از پشت سردزد وارد کلبه شد. دزد در دو سه اتاق دورتر قرار داشت.

وقتی که دزد دید که او نزدیک می شود، بسیار ترسید. مرشد گفت، «نترس، من سی سال است در این کلبه زندگی می کنم و همه جا را گشته ام و چیزی وجود ندارد؛ من بسیار متأسفم. تو به من افتخار داده ای، زیرا دزدها به خانه ی مردمان ثروتمند می روند، به کاخ شاهان و به قصرها می روند -- چه کسی به منزل مردم فقیر می رود؟ **تو نخستین دزد هستی، پیش از تو کسی به اینجا نیامده** بود. تو بسیار به من افتخار داده ای. برای نخستین بار، من احساس می کنم که مردی غنی هستم.»

با شنیدن این حرف ها، دزد حتی بیشتر هراسان شد، زیرا او به نظر دیوانه می آمد -- چه می گفت؟ مرشد گفت، «فقط یک چیز، تو باید قراردادی ببندی.

من چیزی در این کلبه پیدا نکرده ام و این بسیار زشت است. ولی می توانم به تو کمک کنم؛ تو تازه وارد هستی. شاید نتوانی به تمام گوشه های این خانه بروی، به زیرزمین بروی. من تو را به همه جای این خانه می برم. ولی یادت باشد: هر چیزی که پیدا شد، نصف — نصف شریک هستیم.»

دزد گفت، «خدای من، این مرد صاحب خانه است!» حتی در این موقعیت عجیب، در شروع کرد به خندیدن. مرشد نیز خندید و گفت، «باشد، اگر می خواهی تو شصت درصد بردار و من چهل درصد — زیرا کار واقعی مال تو است؛ من فقط یک راهنما هستم. ولی واقعیت این است که چیزی وجود ندارد. من سی سال است که گشته ام. این فقط وقت تلف کردن است. توصیه ی من این است که تا صبح نشده، به خانهٔ مردی توانگر بروی، و من سهمی از آن نخواهم خواست. فقط باید یک شرط را بپذیری.»

دزد گفت، «شرط؟ چه شرطی؟ » مرشد گفت، «این پتوی مرا بگیر، زیرا من چیز دیگری ندارم که به تو بدهم. شاید هرگز بازنگردی. کسی چه می داند که فردا چه خواهد شد. ولی نمی توانی این را رد کنی، این یک هدیه است. تو این را نمی دزدی؛ من این را به تو می بخشم.»

مرشد برهنه ایستاده بود. شبی سرد بود؛ او می لرزید، و دزد نمی توانست فکر کند که چه باید بکند. او نمی توانست آن هدیه را رد کند. مرشد ذن اشک در چشم داشت و گفت، «اگر بخواهی بار دیگر بیایی، دو سه روز قبل به من خبر بده. من می توانم گدایی کنم، می توانم چیزی برایت تهیه کنم. من احساس فقر زیاد می کنم. تو نمی توانی این پتو را رد کنی، این تمام دارایی من است. من تمام دارایی ام را به تو می بخشم.»

دزد می خواست هر طور شده فرار کند؛ او قبلاً هرگز با چنین مردی روبه رو نشده بود. او پتو را گرفت و پا به فرار گذاشت. ولی مرشد فریاد زد، «گوش بده!» دزد هرگز چنین صدای با صلابتی نشنیده بود. «در را ببند و پیش از آنکه در را ببندی، قدری ادب یاد بگیر. من به تو هدیه ای دادم و تو حتی تشکر هم نکردی. بگو «متشکرم» زیرا این می تواند بعدها به تو کمک کند.» پس دزد گفت، «متشکرم آقا،» در را بست و فرار کرد.

پس از دو سال، آن دزد در یک سرقت دیگر دستگیر شد؛ و آن پتو را نزد او یافتند. آن پتو بسیار مشهور بود. همه می دانستند که آن پتو مال آن مرشد است و دو سال بود که آن پتو را با او نمی دیدند. پس قاضی گفت، «این بسیار تعیین کننده است. اگر مرشد بگوید که این پتو مال اوست و تو آن را دزدیده ای، من به سند دیگری نیاز ندارم و حکم را صادر خواهم کرد.»

مرشد را به دادگاه فراخواندند. قاضی پرسید، «آیا این دزد را می شناسی؟» مرشد گفت، «دزد؟ شما سوء تفاهم بزرگی کرده اید. او مردی بسیار آداب دان است. وقتی این پتو را به او هدیه دادم، او به من گفت، «متشکرم آقا» و در را بست. او مردی بسیار نجیب است و شما نباید یک نجیب زاده را دزد بخوانید.»

قاضی نمی دانست چه باید بکند و مرشد گفت، «او نمی تواند یک دزد باشد. من می توانم برای او شهادت بدهم. او یکی از دوستان قدیم من است. ما دو سال است که نتوانسته ایم همدیگر را ببینیم.» به سبب شهادت مرشد ذن — که بسیار مورد احترام بود— دزد را آزاد کردند. راه دیگری برای خلاصی او وجود نداشت. بیرون از دادگاه، او به پای مرشد افتاد و گفت، «حالا من با تو می آیم.» مرشد گفت، «من حتی همان شب می خواستم که تو با من بمانی، ولی تو بسیار عجله

داشتی و چنان می خواستی فرار کنی که فراموشت شده بود در را ببندی و فراموش کردی که تشکر کنی. حالا دیدی که بعدها این کار به تو کمک کرد. **قدری ادب داشته باش! و من از تو بسیار راضی هستم. تو به من افتخار دادی؛ و گرنه، چه کسی به دیدار مردی فقیر می آید؟ اگر بخواهی با من بیایی، خوش آمدی.»**

تمام زندگی آن دزد تغییر کرد. او یکی از مریدان بیدار آن مرشد شد. و تمام این دگردیسی از یک چیز ساده تشکیل شده بود: که مرشد او را در موقعیتی به افتخار رسانده بود که هر کس دیگر به او اهانت می کرد و به او شرافتی را بخشیده بود که استحقاق هر انسان است— مهم نبود که حرفهٔ او چه بود — چه دزد بود، چه پزشک بود و چه مهندس؛ این ها فقط شغل افراد هستند. در شرافت انسانی، این چیزها تفاوتی را ایجاد نمی کنند.

من عدالت سرد شما را دوست نمی دارم؛
و از چشمان قاضی های شما، فقط دژخیم و فولاد سرد او خیره گشته است.
به من بگو، آن عدالت که عشقی با چشمان باز است در کجا یافت می شود؟
تا وقتی که عدالت در عشق ریشه و پایه نداشته باشد، خودش یک بی عدالتی است. تمام دادگاه های ما بسیار سرد هستند — عشقی نیست. مهری نیست، تفاهمی وجود ندارد. همه چیز در آنجا بی جان است و تمام چیزهای مرده برای موجود زنده تصمیم می گیرند و همه چیز براساس گذشته تصمیم گیری می شود.
شخصی مرتکب دزدی شده است، ولی این عمل در گذشته روی داده است، این به آن معنی نیست که این دزد نتواند در آینده یک قدّیس شود.
یک انسان می تواند در همین لحظه متحوّل شود.

فردای او باز است؛ نمی تواند مورد تعدّی دیروزهای او باشد. تمام عدالت ما، در طول قرن ها بر این اساس قرار گرفته که فردایی وجود ندارد. دیروزها کافی هستند، تا سرنوشت یک انسان را رقم بزنند، و تمام دیروزها مرده هستند.

یعنی چه؟ این یعنی که بخش مرده ی زندگی شما برای آینده ی زنده ی شما تعیین کننده است. این به شما آزادی نخواهد بخشید. این زنجیر و زندان شما خواهد شد— حتی می تواند مرگ شما باشد.

یک عمل کوچک نمی تواند تمام این انسان را تعریف کند، ولی اینگونه عمل می شود و با سردی تمام هم عمل می شود. قاضی حکمی را می خواند که شخصی به زندان ابد محکوم شده و یا به اعدام محکوم شده است. حتی یک قطره اشک نیز در چشمانش نیست— هیچ توجهی ندارد که این مرد شاید زن و فرزندانی داشته باشد، پدر یا مادری سالخورده داشته باشد. شاید او تنها نان آور خانواده بوده باشد؛ شاید تنها امید آنان بوده باشد.

با اعدام او، چیزی که در گذشته خطا رفته است نمی تواند درست شود؛ فقط خطاهای بیشتری حاصل خواهد شد. فرزندانش گدا خواهند شد، دزد خواهند شد و همسرش شاید به فحشا روی آورد و شاید پدر و مادر او در آن سنّ پیری مجبور باشند که کار کنند تا بتوانند نان در بیاورند.

یک عمل کوچک که شاید در لحظه ای پر از احساسات و بدون قصد و نیّت انجام شده باشد... شاید در خشم و غضب انجام شده باشد، ولی خشم و غضب زودگذر آن لحظه، نباید تعیین کننده ی تمام زندگی او باشد؛ و نه تنها زندگی او، بلکه زندگی فرزندان و نوادگان و والدین او را تعیین کند.

حالا، آن عملِ کوچک، برای قرن ها تعیین کننده خواهد بود. تا نسل های پس از نسل، آن عمل زندگی آنان را در یک جهت خاص تعیین خواهد کرد. این بسیار سرد است، بدون عشق است؛ عدالت نیست — این در واقع، انتقام جویی جامعه است. قاضی در واقع دژخیم در خدمت جامعه است. هر کسی که برخلاف قوانین و مقررات جامعه عمل کند، قاضی، پلیس، ارتش و قانون، همگی آماده اند تا او را از بین ببرند. او انسان مطیعی نبوده است؛ عصیان گر بوده است و کاری کرده که گلّه آن را غیرقانونی خوانده است.

به چشمان قاضی های خود نگاه کنید: فقط دژخیم و فولاد سرد او خیره گشته است. به من بگو، آن عدالت که عشقی با چشمان باز است در کجا یافت می شود؟

بدون عشق، بدون قلب تو قادر نیستی تمام پیچیدگی های زندگی یک انسان را ببینی. یک عمل جزیی برای تمام عمر او تعیین کننده می شود. اینگونه، شما درهای آینده را می بندید؛ به او فرصتی نمی دهید تا تغییر کند- حتی یک فرصت دیگر به او نمی دهید. عشق همیشه آماده است تا فرصتی دیگر بدهد.

ولی آن چشمان سرد قاضی های شما فقط قوانین مرده را می شناسند و آنان از قوانین پیروی می کنند بدون اینکه ابداً به خودشان زحمت بدهند که بدانند قانون برای این درست نشده که انسان قربانی آن شود. قانون برای خدمت به انسان وضع شده است نه اینکه انسان به قانون خدمت کند. قانون می تواند تغییر کند- قانون ساخته ی انسان است.

انسان مخلوق خداوند است و ما با مخلوق خداوند چنان احمقانه و کورکورانه رفتار می کنیم که جای تعجب دارد که چرا بر علیه قوانین خود، دادگاه های خود

عصیان نمی کنیم. جمعیت فقط از قوانین پیروی می کند، شاید از این می ترسد که اگر چیزی بگوید از جمعیت جدا شود و جانش به خطر بیفتد.

من دوازده روز در زندان بودم. سه وکیل مدافع داشتم که در آمریکا از بهترین وکلای دعاوی بودند؛ دولت آمریکا نیز بهترین وکلا را داشت، زیرا این دعوایی بود بین یک فرد تنها در برابر تمام دولت آمریکا. ولی وکلای من پیوسته از من می خواستند که حتی یک کلام هم نگویم. من گفتم، «ولی این عجیب است. شما اینجا هستید که به من کمک کنید.»

آنان گفتند، «ما می دانیم که اگر چیزی بگویید دردسر بیشتری تولید خواهد شد. شاید کاملاً حق با شما باشد. حق با شما هست، ولی آن قاضی ها مرده هستند و آنان فقط چیزی را می دانند که در قانون آنان نوشته شده است؛ آنان به شما گوش نخواهند داد. در واقع، آنان پیشاپیش قضاوت خودشان را انجام داده اند و ما به نوعی سعی داریم آنان را متقاعد کنیم.

«اگر شما چیزی بگویید، این جنگ شاید سال ها به طول بیانجامد. ما نگران زندگی شما هستیم، زیرا در این دوازده روز ما کاملاً مطمئن شدیم که اگر دولت نتواند در این پرونده پیروز شود، آنان شما را خواهند کشت. اگر شما در این پرونده پیروز شوید، زنده از زندان بیرون نخواهید آمد و اگر باز زنده شوید، نمی توانید از زندان بیرون بیایید- ما از این مطمئن هستیم.»

آنان گفتند، «فقط به ما و به دوستدارانتان در سراسر دنیا رحم کنید؛ فقط به خاطر آنان ؛ و فقط ساکت بمانید. هر چه باید گفته شود، ما خواهیم گفت؛ و ما فقط چیزهایی را خواهیم گفت که آنان می خواهند گفته شود. ما می خواهیم از درگیری جلوگیری کنیم، زیرا در صورت درگیری، ما می دانیم و آنان می دانند

که شما هر گونه شانس برنده شدن را دارید و آنان شانسی برای برنده شدن ندارند، زیرا هیچ سندی برای مجرم بودن شما وجود ندارد- و مشکل آنان همین است. مشکل آنان این است که شما را بدون هیچگونه مجوز قانونی بازداشت کرده اند. آنان حتی از شما وثیقه قبول نکرده اند.»

آنان هیچگونه دلیلی برای این کار خود نداشتند. حتی رییس قوه ی قضاییه آمریکا نیز در دادگاه در آخرین جمله اش گفت، «ما قادر نبودیم دلیلی برای عدم قبول وثیقه بیاوریم.» ولی با این وجود هیچ وثیقه ای از من نخواستند.

آنان وکلای مرا فراخواندند و برایشان روشن کردند، «اوضاع بسیار آشکار است. دولت به هیچ عنوان نمی خواهد در این پرونده شکست بخورد، زیرا این یک شکست بین المللی دولتی قدرتمند از یک فرد است- دولت نمی تواند این را تحمّل کند. پس بستگی به شما دارد. ما نمی توانیم با باگوان حرف بزنیم، زیرا او قادر نیست که اوضاع پشت پرده را درک کند.

«قضاوت از پیش تعیین شده است و اگر شما بخواهد بحث کنید و تشکیل دادگاه بدهید، آن وقت باید هشیار باشید. نباید بعدها بگویید که «چرا ما را هشیار نکردید؟» این پرونده شاید ده سال، پانزده و یا بیست سال طول بکشد. این در دست ما است که چقدر طولش بدهیم و بیست سال شکنجه؟ ... یک چیز را باید به یاد داشته باشید و آن این است که باگوان فقط وقتی می تواند زنده از زندان بیرون بیاید که شما دعوا را باخته باشید. دولت آمریکا به هیچ عنوان در این مورد نباید بازنده باشد. اگر دولت دعوا را ببازد، باگوان نیز زندگی اش را باخته است.»

بنابراین، وکلای من پیوسته از من درخواست می کردند، «حتی یک کلام نیز نگویید. بگذارید به نوعی ما ترتیبش را بدهیم. ما می خواهیم شما به سرعت از

زندان خلاص شوید و از زندان فوراً به فرودگاه بروید. پس ظرف پانزده دقیقه از خاک آمریکا بیرون خواهید رفت. ما حتی نمی خواهیم که شما بقیه ی شب را در آمریکا بمانید، زیرا شاید نیمه شب بیایند و به بهانه ای دیگر شما را بازداشت کنند. آنان شما را بدون هیچ دلیلی بازداشت کرده اند؛ و می توانند بار دیگر چنین کنند.»

گفتم، «این بسیار نارواست، زیرا من می دانم که جدل آنان چنان احمقانه است که من حتی به شما نیازی ندارم — می توانم مستقیماً بجنگم، بدون اینکه قانون شما را بدانم. نیازی به دانستن قوانین شما نیست؛ من بی گناهی خودم را می دانم و همین کافی است!»

ولی نه می گذاشتند من حرف بزنم و نه خودشان بحث می کردند. آنان به دادستان دولتی اجازه دادند تا تمام روز را به بحث های بیهوده بگذراند و فقط وقت را تلف کند. ولی این چیزی بود که باهم توافق کرده بودند: «شما ساکت باشید و بحث نکنید، تا وانمود شود که آنان دعوا را برده اند.»

آنان حتی یک مورد نیز بر علیه من نداشتند، و وقتی که آمریکا را ترک کردم، آنان خودشان در کنفرانس مطبوعاتی پذیرفتند که ، «ما هیچ چیز بر علیه باگوان نداشتیم. اولویت ما نابود کردن آن جمع Commune بود. ما نمی خواستیم باگوان را در زندان نگه داریم، زیرا این کار او را به یک شهید تبدیل می کرد؛ پس می خواستیم او زودتر از زندان آزاد شود و خاک آمریکا را ترک کند. زیرا با حضور او در اینجا، نابود کردن آن جمع کاری دشوار بود.»

قاضی تمام روز روی صندلی اش نشسته بود و من می دیدم که او به هیچ چیز گوش نمی دهد، نیمی از وقت را او تقریباً در خواب بود. حکم پیشاپیش از بالا

صادر شده بود؛ از واشنگتن آمده بود. او فقط باید حکم را می خواند؛ او فقط باید به اندازه ی کافی وقت می گذراند تاصدور حکم به نظر ناگهانی نیاید. وکلای من آن حکم را پیش از آنکه به دادگاه بیاید دیده بودند. آنان حکم را پذیرفته بودند، «ما بحث نخواهیم کرد.» به نظر می رسد که در دنیا عدالتی وجود نداشته باشد.

سفر به سراسر دنیا برای من تجربه ای بس بزرگ بوده است. به نام عدالت و دولت، خشم، بی رحمی، کینه توزی، رشک و حسادت بر مردم حاکم است؛ همه چیز در پشت این نام ها پنهان است. این بسیار سرد است، هیچ حرمتی برای فرد قایل نیستند، هیچ احترامی به زندگی نمی گذارند. فقط یک چیز قطعی است؛ و آن این است که جامعه مجاز است که از فرد انتقام بگیرد. و البتّه، جامعه عشق را نمی شناسد، قلب ندارد.

چگونه می توانم تا ژرفای قلبم دادگر باشم؟ چگونه می توانم به همگان سهم خودشان را ببخشم؟

بگذار همین مرا کفایت کند: به همگان چیزی را می بخشم که مال من است.

عادل بودن از روی قلب: این تنها راه برای فرد است. من می توانم به همه چیزی را بدهم که مال من است؛ نمی توانم چیزی را بدهم که مال اوست. این نکته باید درک شود. من بارها به شما گفته ام: مرشد چیزی را به شما می دهد که پیشاپیش مال شماست؛ و مرشد آنچه را از شما می گیرد که هرگز مال شما نبوده است. او آنچه را که در شما کاذب است می گیرد و به آن چیز که در شما واقعی است فرصتی می دهد تا رشد کند و شکوفا گردد. مرشد می تواند چیزی را بدهد که مال خودش است — سرور او، عشقِ او، شادمانی او و فراوانی حیات او؛ ولی

فقط می تواند چیزی را بدهد که مال اوست. این به معنی مالکیت نیست، داراییها مال ما نیستند. ما برهنه به این دنیا آمده ایم و بار دیگر برهنه آن را ترک می کنیم — دارایی ها به دنیا تعلّق دارند.

ولی روح ما ... وقتی که به دنیا می آییم، هزاران نیروی بالقوّه در ما هست. اینها فقط تخم دانه هستند؛ پس نمی توانی آن ها را ببینی. فرصت مناسب را بده، درست تلاش کن، خاک مناسب را بده و همگی آن ها شکوفا خواهند شد و مهتوانی شادمانی، سرور و نیکی خودت را، هر چقدر که می خواهی با دیگران سهیم شوی، زیرا این منابع بی پایان هستند.

تا وقتی که انسان چنان عشق و سروری نداشته باشد، لیاقت قاضی شدن را ندارد. ما هنوز باید منتظر انسانیتی باشیم که در آن، در مدارس حقوق، نه تنها قانون آموخته می شود، بلکه مردم تشویق شوند که بیشتر ساکت باشند، بیشتر عشق بورزند، بیشتر آرامش داشته باشند، تفاهم بیشتر و مهر بیشتر داشته باشند. **اینکه فقط به مردم حروف خشک و بی جان قانون را بدهیم، خطرناک است.**

شما به دستان انسان هایی کور قدرتی بسیار می دهید. پیش از اینکه این قدرت را بدهید، عشق بدهید؛ تا از این قدرت هرگز سوء استفاده نشود.

فقط عشق است که می تواند سوء استفاده از قدرت جلوگیری کند. عشق بزرگترین ارزش است؛ قانون پست ترین است.

ولی این مصیبت و کاملاً بد اقبالی است که قانون بالاترین چیز شده است و عشق کاملاً مورد غفلت قرار گرفته است.

تا جایی که به قانون، عدالت و دادگاه ها مربوط است، مکانی برای عشق وجود ندارد.

به یک انقلاب بزرگ نیاز است تا تمام قوانین را براساس قانون عشق متحوّل سازد. عدالت فقط باید سایه ای از عشق باشد، عدالت نباید کینه توز باشد، بلکه باید حرمت افراد را داشته باشد. این ممکن است؛ این در زندگی فردها ممکن بوده است و روزی در زندگی تمام جامعه نیز ممکن خواهد بود.

... چنین گفت زرتشت

فصل شانزدهم
از مرگ اختیاری

بسیاری خیلی دیر می میرند و برخی بسیار زود می میرند.
با این وجود، این نظریه بسیار عجیب می آید که: «به موقع بمیر.»
به موقع بمیر؛ زرتشت چنین می آموزد.
به یقین، کسی که هرگز به موقع زندگی نکرده است، به سختی می تواند به موقع بمیرد!
بهتر این بود که او ابداً زاده نمی شد!
من به انسان های زاید چنین توصیه می کنم.
ولی حتی انسان های زاید نیز مرگ خود را چیزی بزرگ جلوه می دهند؛
آری، حتی بی مغزترین دانه ها نیز می خواهند که شکسته شوند.
همه مرگ را امری مهم می انگارند! ولی هنوز مرگ برایشان یک ضیافت نیست.
تاکنون، آدمیان نیاموخته اند که زیباترین جشن ها را مقدّس شمارند.

من به شما مرگ تمام عیار را نشان می دهم، که برای زندگان یک انگیزه و یک بشارت باشد.

کسی که زندگی اش را در حد عالی زندگی کرده باشد، مرگ پیروزمندانه دارد...

چنین مردنی، بهترین مرگ است، ولی بعد از آن مرگ در کارزار است و فدا کردن روحی بزرگ.

ولی آنچه که هم جنگاور و هم پیروزمند ازآن متنفر است، مرگ نیشخند زن شماست

که همچون یک دزد به درون می خزد و با این وجود همچون یک ارباب می آید.

من نوع مرگ خودم را به شما سفارش: مـرگ اختیاری: که چـون آن را مـی خواهم، می آید.

و چه وقت آن را می خواهم؟

کسی که هدف و وارثی دارد، مرگ را وقتی خواهد خواست که برای هدفش و وارثش مناسب ترین وقت باشد...

بسیاراند کسانی که حتی برای حقایق و پیروزی هایشان بسیار پیر شده اند:

دهانی بی دندان، دیگر برای هر حقیقتی، حقّی ندارد.

و کسی که خواهان جلال باشد، باید در وقت مناسب از افتخار کناره بگیرد

و هنر مشکل رفتن به موقع را تمرین کند ...

آرزو می کنم که موعظه گران مرگ سریع فرا برسند!

آنان طوفان های مناسب و تکان دهندگان درختان زندگی هستند!

ولی من فقط می شنوم که مرگ آهسته و شکیبایی با تمام «چیزهای زمینی» موعظه می شود ...

اگر او فقط در کویر باقی می ماند و از نیکان و عادلان دور می ماند!

شاید زندگی کردن را می آموخت و یاد می گرفت که به زمین عشق بورزد- و خنده را نیز فرا می گرفت! ...

مباد که مرگ شما کفرانی بر علیه انسان و زمین باشد، دوستان من؛

این چیزی است که من می خواهم از شهد روح شما درخواست می کنم.

در مرگ شما، روح شما و فضیلت شما باید هنوز هم مانند درخشش غروب به دور زمین، بدرخشد؛

و گرنه مرگتان، مرگی ناخوشایند خواهد بود.

پس من مرگ خویش را چنین می خواهم، تا شما دوستانم، شاید که زمین را به خاطر من بیشتر دوست بدارید؛

و مایلم که دوباره زمین شوم، تا بتوانم در او که مرا زاده، آرامش بیابم.

به راستی که زرتشت هدفی داشت و گوی خویش را افکند؛

اینک باشد که شما دوستان، وارثان هدف من باشید، من گوی زرّین را به سوی شما می افکنم.

ولـی بیش از همه دوست دارم که شما را نیز ببینم کـه گـوی زرّیـن را می افکنید، دوستان من!

تا که بتوانم قدری بیشتر روی این زمین اقامت کنم؛ مرا برای این ببخشایید.

... چنین گفت زرتشت.

مرگ بیش از هر پدیده ی دیگر مورد سوئ تفاهم بوده است.

مردم مرگ راپایان زندگی پنداشته اند. این نخستین اشتباه است.

مرگ پایان نیست، بلکه شروع یک زندگی جدید است. آری، پایانی است **برای چیزی که پیشاپیش مرده است. همچنین، مرگ اوج آنچه ما «زندگی»** می خوانیم است، با وجودی که بسیار معدوداند کسانی که زندگی را می شناسند. مردم زنده هستند ولی چنان در جهالت زندگی می کنند که هرگز با زندگی **خویش رویارو نمی شوند. و برای این مردم، شناخت مرگشان نیز ممکن نیست،** زیرا مرگ تجربه ی غایی همین زندگی است و شروع تجربه ای تازه است. مرگ دری است بین دو زندگی؛ یکی پشت سرگذاشته شده و دیگری در پیش رو منتظر است.

در مورد مرگ چیز زشتی وجود ندارد؛ ولی انسان به خاطر ترسش، حتی واژه ی مرگ را نیز زشت و غیرقابل بیان ساخته است. مردم دوست ندارند در مورد مرگ حرف بزنند. آنان حتی دوست ندارند واژه ی مرگ را بشنوند.

ترس آنان دلایلی دارد. این ترس از آنجا می آید که همیشه این دیگری است که می میرد. تو همیشه مرگ را از بیرون مشاهده می کنی، و مرگ درونی ترین تجربه ی وجود است. مانند تماشا کردن عشق، از بیرون است. می توانی سال ها تماشا کنی، ولی هرگز چیزی در مورد عشق نخواهی دانست. می توانی تجلیّات عشق را بشناسی، ولی نه خود عشق را. ما مرگ را نیز اینگونه می شناسیم. فقط تجلیّات ظاهری آن را می شناسیم- نفس باز می ایستد، تپش قلب متوقف می شود، انسانی که می توانست حرف بزند و راه برود، دیگر وجود ندارد؛ به جای یک موجود زنده، حالا فقط جسدی در آنجا دراز کشیده است.

این ها فقط عوارض بیرونی هستند. مرگ انتقال روح از یک بدن به بدن دیگر است، یا در مورد انسانی که کا ملاً بیدار است، انتقال از یک بدن به بدنه ی تمام کائنات است. مرگ سفری عظیم است، ولی نمی توانی از بیرون آن را بشناسی. از بیرون فقط عوارض آن در دسترس است و این عوارض مردم را ترسانده است. کسانی که مرگ را از درون شناخته اند، تمام ترس از مرگ را از دست می دهند. به جای اینکه مرگ چیزی زشت و هولناک باشد، به یکی از پاک ترین آرام ترین و ظریف ترین تجربه ها تبدیل خواهد شد. تو برای نخستین بار بدون کالبد، بدون بدن، خودت را تجربه خواهی کرد، یک تجربه از آزادی مطلق، بدون محدودیت، بدون قید و بند.

این نوع مرگ را می توان به راه های مختلف شناخت. یک راه معمولی است ـ ولی تودیگر قادر نیستی در موردش گزارش بدهی. تو رفته ای. تو تجربه کرده ای، ولی آن تجربه نیز با تو رفته است. خوشبختانه راه های دیگری هم هست که می توانی مرگ را دقیقاً تجربه کنی و با این حال زنده بمانی.

عشق یکی از آن راه هاست. در عشق تمام، تو هیچ چیز را نگه نمی داری، برای مرگ اتفاق می افتد. تو دیگر بدن نیست، دیگر ذهن نیستی، روح خالص هستی. در مراقبه، همان تجربه ی بی بدنی، بی ذهنی روی می دهد، ولی با آگاهی مطلق و زنده بودن مطلق.

برای همین است که عشاق هرگز از مرگ نمی ترسند. اگر عاشقی از مرگ بترسد، این نشان می دهد که او عشق را نشناخته است. مراقبه کنندگان نیز هرگز از مرگ هراس ندارند. اگر مراقبه کننده ای از مرگ بترسد، به این معنی است که او عمیقاً وارد مراقبه نشده است.

فقط یک ژرفا وجود دارد که باید لمس شود، چه با عشق و چه با مراقبه، چه با خلّاقیت. آن ژرفا این است که تو دیگر بدن جسمانی نیستی و تو دیگر بدن ذهنی خود نیز نیستی — فقط یک هشیاری خالص، آسمانی پاک و بیکران بدون **ابرها هستی. حتی یک نگاه زودگذر به آن کافی است که مرگ به تجربه ای** شکوهمند تبدیل شود. زرتشت نکاتی بسیار مهم در این مورد دارد.

بسیاری خیلی دیر می میرند و برخی بسیار زود می میرند.

با این وجود، این نظریه بسیار عجیب می آید که : «به موقع بمیر.»

وقتی که می گوید بسیاری خیلی دیر می میرند، منظورش این است که آنان بدون هیچ معنایی، بدون هیچ خوشی و بدون هیچ آوازی به زندگی کردن ادامه می دهند. چیزی در زندگی آنان شکوفا نمی شود. به نظر می رسد که آنان از یاد برده اند که چگونه بمیرند. آنان به زندگی ادامه می دهند، در حالی که زندگی برایشان لطفی ندارد، هیجان و سروری ندارد. ولی آنان به اندازه ی کافی شجاع نیستند که این تن را ترک گویند.

آنان بیهوده زندگی می کنند. آنان همچون وزنه ای روی زمین زندگی می کنند. مانند طفیلی زندگی می کنند، غیر خلّاق هستند، و نه تنها غیر خلّاق هستند، بلکه ویرانگر هستند، زیرا نمی توانند زندگی کنند، نمی دانند چگونه زندگی کنند. آنان نسبت به کسانی که هنوز آواز می خوانند، هنوز می رقصند و هنوز عشق می ورزند بسیار حسود هستند. آنان همگی کسانی را که زرنگی می کنند سرزنش می کنند.

مردمی که بسیار دیر می میرند، سرزنش گر هستند. آنان قدّیس می شوند، کشیش می شوند، نه به این سبب که مقدّس هستند، بلکه آنان از زندگی کردن

ناتوان هستند، نمی دانند چگونه بمیرند: در یک حالت معلّق قرار دارند. باید برای زنده ماندن، بهانه ای بیابند و بهانه ی آنان سرزنش کردن تمام دنیا می شود.

یکی از فیلسوفان یونانی به نام زنو Zeno به مردم تعلیم می داد که زندگی بی فایده است، بی معنی و بیهوده است: تنها کار هوشمندانه ای که بشر می تواند بکند، خودکشی است.

هزاران نفر از مریدانش خودکشی کردند. او عمری بسیار طولانی داشت؛ بیش از نود سال زندگی کرد. پیش از مرگش، کسی از او پرسید، «چگونه در تمام عمر به مردم آموختی که تنها راه هوشمندانه خودکشی است و خودت عمر طولانی داری؟»

زنو گفت، «**من باید هم عمر طولانی می کردم، وگرنه چه کسی به مردم می گفت که زندگی بی فایده و بی معناست؟** برای من هم زندگی یک شکنجه بوده است، ولی با این وجود من به زندگی ادامه دادم، فقط برای اینکه مردم را از این زندگی بی معنی و بی حاصل نجات بدهم!»

بهانه ای بزرگ! او برای زنده بودن خودش بهانه ای یافته بود.

این را همچون یک معیار به یاد بسپارید: هر کس که زندگی را محکوم کند، **فلج است، فلجی را پرورش نداده است، ریشه ندارد؛ در وجودش گلی شکوفا نشده است و نمی تواند بپذیرد که اشتباه می کند. انتقام او از زندگی، به ترک دنیا تبدیل شده است. تمام مذاهب به مردم آموخته اند که «زندگی را ترک کنید.»** این مردمی که می آموزند، «زندگی را ترک کنید، چه کسانی هستند؟ اینان کسانی هستند که قادر به زندگی کردن نیستند، کسانی که هنر زندگی را نمی شناسند.

... و برخی بسیار زود می میرند.

منظور زرتشت این نیست که آنان واقعاً می میرند، منظورش این است که یک زندگی پس از مرگ Posthumous را زندگی می کنند: آنان در سی سالگی می میرند ودر هفتاد سالگی دفن می شوند.

در تمام این چهل سال، هیچ اتفاقی در زندگی آنان روی نمی دهد: کاملاً خالی است، یک کویر است، جایی که چیزی رشد نمی کند و سبزینگی وجود ندارد. حتی نهری با آواها و صداهایش در آن جاری نیست. آنان مطلقاً سترون هستند. هیچ چیز توسط آنان خلق نمی شود، هیچ چیز را به وجود نمی آورند – نه یک نقّاشی، نه یک آواز و نه یک رقص.

زندگی کردن پس از مرگ اینگونه است. آنان در سی سالگی مرده اند. روزی که از عشق ورزیدن دست برداری، روزی که از آفریدن بازایستی، روزی که از رشد کردن بازبمانی– به زبان فرافیزیکی، تو مرده ای. به زبان فیزیکی شاید به نفس کشیدن ادامه بدهی، ولی نفس کشیدن تو مترادف با زندگی کردن نیست. این فقط یک زندگی نباتی است: مانند زندگی کلم ها و گل کلم هاست؛ و دنیا پر از این کلم ها و گل کلم هاست.

زرتشت می گوید، با این وجود، این نظریه بسیار عجیب می آید که: «به موقع بمیر.» کسی که به درستی زندگی کرده، با شدّت و تمامیت، باید هم به موقع بمیرد. مرگ او چیزی جز رسیده شدن و یک درو کردن نیست. مرگ او چیزی جز ارضا شدن نیست. او بسیار عشق ورزیده و خوب زندگی کرده است، تمام انرژی اش را در خلّاق بودن صرف کرده، بسیار لذّت برده و نقطه ای فرا رسیده

که می خواهد استراحت کند. جام زندگی او لبریز گشته است. دیگر نیازی نیست به زمین آویزان باشد. او به مکان سرنوشت خویش رسیده است.

به موقع بمیر، فقط توسط کسانی می تواند درک می شود که زندگی کرده باشند، و با تمامیت زندگی کرده باشند، بدون موانع باز دارنده، طبیعی؛ نه براساس متون مذهبی مرده، بلکه براساس منابع زنده ی وجود خویش. به یقین که آنان به ارضا شدن و سروری عظیم دست خواهند یافت؛ مرگ آنان یک کامل شدن است – دایره تکمیل گشته است. مرگ آنان ایشان را به یک زندگی دیگر می آورد. تا وقتی که در زمان مناسب نمیری، هرگز زیبایی مرگ را درک نخواهی کرد. مرگ فقط یک تعصّب و یک نظریه که مردم در موردش سخن گفته اند باقی خواهد ماند. ولی تجربه ی شخصی خودت را نخواهی داشت.

به موقع بمیر؛ زرتشت چنین می آموزد.

به نظر زرتشت، مرگ تحقّق تمامی نیروهای بالقوّه است. اینک دیگر در بدن **بودن هیچ فایده ای ندارد. می توانی با سرور بمیری با لبخندی روی لب هایت، با رازی عظیم در چشمانت، مرگ تو نا بهنگام نخواهد بود؛ تقریباً ۹۹/۹٪ از مرگها** نابهنگام است: یا خیلی زود است و یا بسیار دیر.

روزی که گوتام بودا مرد، صبح زود به مریدانش گفت، «بیش از کافی است. **وقتش رسیده که بروم.» آنان منظورش را نفهمیدند؛ شاید منظورش این بود که به** مکانی دیگر برود. بودا گفت، «شما نمی فهمید، من این بدن را ترک خواهم کرد. جایی زیبا را پیدا کنید. من زندگی زیبایی داشته ام، در میان کوهسارها، با درختان و با حیوانات وحشی و با مراقبه کنندگان.»

او به اطراف نگاه کرد و دو درخت سال Saal را دید – که درختانی بسیار زیبا هستند و بسیار رفیع. تقریباً دوقلو بودند و کنار یکدیگر ایستاده بودند. بودا گفت، «این به نظر مکانی مناسب است. من در آنجا خواهم مرد، درست بین آن دو درخت سال.»

طوری که او این را گفت، به نظر می رسید که مرگ برایش فقط یک تصمیم است. برای انسانی که تماماً زندگی کرده باشد، مرگ یک تصمیم می شود بستگی به خودش دارد. مرگ به سراغ او نمی آید؛ او خودش بدنش را در اختیار مرگ قرار می دهد. اینکه مرگ به سراغت بیاید و بدنت را ببرد، دردناک است ... تمام کارهایت ناتمام هستند- فرزندانت رشد نکرده اند؛ دخترت می خواست ازدواج کند، کسب و کار رونق نداشته ... و حالا مرگ بر درت کوفته است و ... نمی توانی به او خوش آمد بگویی. حتی امپراطوران نیز نمی توانند به مرگ خوش آمد بگویند، زیرا هنوز فتوحات بسیاری را در سر دارند. طمع حدّی را نمی شناسد. بیشتر و بیشتر می خواهد. برای همین است که مرگ به نظر یک دشمن می آید.

ولی برای مردی همچون گوتام بودا، مرگ فقط یک تصمیم است، او به میان آن دو درخت سال رفت، در میانشان نشست و به مریدانش گفت، «شما هرگز دوباره مرا نخواهید دید. این بدن به تمامی زندگی اش را کرده است؛ نیاز به بازنشستگی دارد؛ نیاز دارد به استراحت نهایی برود. ولی پیش از اینکه آن را ترک کنم، اگر پرسشی دارید، باید بپرسید. شاید با انسان بیداری برخورد کنید ... کی و کجا؟ قابل پیش بینی نیست.»

ولی مریدان می گریستند. حالا وقت پرسش نبود و آنان گفتند، «شما چهل و دو سال به تمام پرسش های ما پاسخ داده اید. شما فقط آسوده باشید و نگران ما نباشید. شما راه را به ما نشان دادید و ما آن را دنبال خواهیم کرد.»

داستان زیباست: بودا چشمانش را بست و گفت، «من نخستین گام را برداشتم و دیگر بدن نیستم.» و سپس اضافه کرد، «دومین گام را برداشتم – دیگر ذهن نیستم. سومین گام را برداشتم – دیگر قلب نیستم. چهارمین گام را برداشتم – وارد آگاهیم شدم.»

در همین لحظه، تنفّس او قطع شد و تپش قلبش ایستاد. این مرگی کاملاً متفاوت است- بسیار آسان و آسوده، بسیار ارضا شده و با سپاس بسیار به جهان هستی.

این ها همان گام های مراقبه هستند. برای همین است که گفتم اگر مراقبه کنید می توانید بدون مردن، مرگ را تجربه کنید؛ می توانید باز گردید. مرگ گذرگاهی است از بدن به ذهن، به قلب، به وجود.

گوتام بودا به موقع مرد. ولی چند نفر می توانند بگویند که به موقع می میرند؟ مرگ به موقع نیست. روی تمام سنگ قبرها حکّ شده است، «... نابهنگام مرد.» هیچ سنگ قبری را نخواهید یافت که رویش نوشته باشد، «این مرد به موقع مُرد.» کسی این را دوست ندارد؛ حتی آن مرده نیز برخاسته و می گوید، «این درست نیست. شما با این که می گویید من به هنگام مرده ام، مرا سرزنش می کنید. من می میرم و شما مرا مسخره می کنید.» ولی به راستی، مردن به موقع، زیباترین چیز در دنیاست. این بخشی از یک دست اتفاقات به هم پیوسته در زندگی شماست.

به یقین کسی که هرگز به موقع زندگی نکرده است، به سختی می تواند به موقع بمیرد!

تو زنده ای، مشکل است که بتوان چیزی در مورد مرگت گفت، که به موقع **می میری یا نه. ولی آیا به موقع زنده هستی؟ یا اینکه پیوسته قطار را از دست میدهی؟ تو همیشه وقتی به سکوّی حرکت قطار می رسی که قطار رفته است؛** آخرین کوپه را می بینی که سکوّ را ترک کرده است.

تو همیشه یا دیر می رسی و یا بسیار زود می رسی، ولی هرگز به موقع نمیرسی. دلیلش این است که ذهن تو یا در گذشته زندگی می کند... کسانی که در گذشته زندگی می کنند، در خاطراتشان، در تمام غباری که در راه پشت سر گذرانده اند زندگی می کنند، همیشه دیر می رسند. دیر رسیدن روش تثبیت شده ی آنان شده است، زیرا نمی توانند در لحظه ی حال باشند، و زنده بودن به موقع، یعنی در زمان حال زیستن.

آنان مردمی هستند که همیشه در آینده زندگی می کنند. آنان همیشه برای فردا برنامه ریزی می کنند و اینکه فردا باید چه بکنند. آنان همیشه از زمان جلو هستند. آنان نیز پیشاپیش، زمان درست را از دست داده اند.

بودن در گذشته و در آینده چنان ناهشیارانه است که تقریباً همه به دو طبقه تقسیم می شوند: مردم گذشته گرا و مردم آینده گرا. بسیار اندک اند کسانی که در حال، در اینک – اینجا باشند.

فقط کسی که هر لحظه را زندگی می کند، بدون اینکه توسط گذشته و آینده بازداشته شود، کسی که فقط در همین لحظه به سر می برد، نه با تلاش – زیرا

لحظه بسیار کوتاه است– یک تلاش جزیی که بکنی، دیگر در آن نیستی ... تا زمانی که به آسودگی بسیار زندگی نکنی، نمی توانی در زمان حال زندگی کنی.

با زندگی کردن در آسودگی، هر لحظه از زندگیت بسیار غنی خواهد شد، زیرا در هر لحظه، با تمامی عشقت، با تمامی هوشمندی ات، با تمام وجودت تماماً در آن قرارداری، چنان لحظه ای کوتاه، سرشار از عشق، هوشمندی و وجودت می گردد. یک رضایت عظیم می گردد.

این رازی سرگشاده است: تو می دانی که همیشه در هر زمان یک لحظه را بیشتر در اختیار نداری. دو یا سه لحظه را نداری. اگر بتوانی یک لحظه را تماماً داشته باشی. تمامی راز زندگی را دریافته ای، زیرا تو همیشه یک لحظه را در اختیار داری، و می دانی که چگونه آن یک لحظه را زندگی کنی.

تنها این نوع زندگی، یک زندگی به موقع است و این نوع زندگی می تواند اوجی داشته باشد که مرگ به موقع است. مرگ مناسب را می توان با زندگی مناسب کسب کرد.

ولی مردم در همه جا سرگردان هستند– درگذشته، در آینده، در خاطرات، در رویاها – و همین نقطه ی کوچک را، این لحظه ی حال را که تنها زندگی موجودشان است، از دست می دهند. تو دیگر نمی توانی گذشته ات را زندگی کنی، **گذشته دیگر وجود ندارد. نمی توانی آینده ات را زندگی کنی، هنوز نیامده** است. تنها امکان موجود را زندگی کن: حال را. در واقع، گذشته، آینده و حال تقسیمات ذهنی ما هستند. یک زمان بیشتر وجود ندارد و آن هم زمان حال است. یک مکان بیشتر وجود ندارد و آنهم، اینجاست. همیشه اینک است و هرگز آنوقت نیست.

کسانی که در زمان درست زندگی نمی کنند، نمی توانند در زمان درست بمیرند، زیرا زندگی و مرگ از هم جدا نیستند. مرگ، یا پایان یک زندگی ارضا نشده، ناکام و پر از رنج و تشویش است؛ یا که رضایتی است سرشار از شادی، عشق و سپاس و نیایش برای تمامی هستی.

بهتر این بود که او ابداً زاده نمی شد!

ابداً زاده نشدن بهتر از این است که هنر زندگی را نیاموزی، بهتر از این است که لحظه ی درست مردن را نیاموزی.

بهتر این بود که او ابداً زاده نمی شد!

کسانی که زندگی را نمی شناسند و مرگ را نمی شناسند، انسان های زاید هستند. آنان نمی بایست زاده می شدند؛ آنان بی جهت زحمت زاده شدن را کشیده اند. اگر زاده شده ای، اگر این فرصت به تو داده شده، از آن به تمامی استفاده کن.

ولی حتی انسان های زاید نیز مرگ خود را چیزی بزرگ جلوه می دهند؛

آری، حتی بی مغزترین دانه ها نیز می خواهند که شکسته شوند.

در واقع، هر چه وجود انسانی زایدتر باشد، سر و صدای بیشتری تـولـیـد می کند؛ او می خواهد از مرگش واقعه ای بزرگ بسازد. او زندگی را از کف داده است؛ فقط مرگ برایش باقی مانده است.

من با وزیر اعظم ایالت مادیاپرادش Madhya Pradesh که پیرمردی بود، بسیار دوست بودم. او به من گفت که تنها دعای او به خداوند این بود که او وقتی بمیرد که وزیر اعظم باشد.

گفتم، «از این چه به دست خواهی آورد؟ مرگ مرگ است، چه یک گدا بمیرد و چه یک وزیر اعظم.» او گفت، «تو نمی فهمی. اگر در مقام وزیر اعظم بمیرم، مرگم را به عنوان یک مراسم ویژه جشن خواهند گرفت. چند روزی تعطیل خواهد بود؛ پرچم هایی به احترامم برافراشته خواهد شد، جسدم را با تانک ارتشی حمل خواهند کرد و آخرین درود را سربازان به من خواهند داد.»

به او گفتم، «به نظر می رسد که تو زندگی را از کف داده باشی؛ وگرنه، وقتی مرده باشی، چه اهمیتی دارد که تو آخرین درودها را از سربازان بگیری و چه به احترامت پرچم ها را به اهتزاز درآورند و چه در ادارات دولتی یک هفته تعطیل اعلام کنند، به حال تو چه فرقی دارد؟»

به یاد دارم که او همیشه اصرار داشت که وزیر اعظم باقی بماند و همین طور هم شد و او در همین مقام از دنیا رفت. این تمام آن چیزی بود که به خاطرش زاده شده بود- مردن در مقام وزارت اعظم و تمام آن هشتاد و پنج یا نود سال در این بین، فقط خالی بودند.

این ها انسان های زاید هستند، رییس جمهورها، نخست وزیران. آیا هرگز فکر کرده اید که چه بر سر نیکسون یا رونالد ریگان می آید، وقتی که دیگر رییس جمهور نباشند؟ او چون در انتخابات شکست خورده دیگر نمی تواند رییس جمهور باشد. مردم آنان را از یاد برده اند. وقتی کسی به مقامی پر اعتبار می رسد، به آن می چسبد، نمی خواهد فراموش شود.

تعجب خواهید کرد که اگر بدانید: پیش از انقلاب روسیه، نخست وزیر روسیه مردی بود به نام کارنسکی Karensky وقتی که انقلابیون به قدرت رسیدند او فرار کرد و در نیویورک یک فروشگاه خواروبار را اداره می کرد. او در سال

۱۹۶۰ مرد و تا آن وقت، کسی اهمیتی نمی داد که این مرد بیچاره یکی از مردان پر قدرت امپراطوری بزرگ روسیه بوده است. فقط وقتی که مرد، یک خبر کوتاه در روزنامه ها چاپ شد، «کارنسکی، که پیش از انقلاب روسیه، نخست وزیر روسیه بود، از دنیا رفت.» فقط مرگ او بود که مردم را آگاه ساخت که او تمام این مدّت را اصلاً زنده بوده است.

انسان زاید در زندگی خود ارزش ذاتی ندارد. برای همین است که او به چیزی دیگر نیاز دارد تا به زندگی اش ارزش ببخشد — ثروتش، قدرتش، اعتبارش ... چیزی از بیرون. هیچ چیز بیرونی قادر نیست زندگی تو را غنی تر سازد؛ و نه قادر است که مرگت را غنی تر کند. تنها درونت وجود درونی و ذهنیت تو است که قادر است از زندگی تو یک رقص بسازد؛ و مرگ تو آخرین و بزرگ ترین رقص توست.

همه مرگ را امری مهم می انگارند: ولی هنوز مرگ برایشان یک ضیافت نیست.

شاید من تنها فردی باشم که پس از بیست و پنج قرن، از زمان زرتشت تاکنون، مرگ را یک ضیافت کرده ام. تنها مردم من هستند که مرگ را جشن می گیرند؛ و گرنه همه جا سوگواری است. باید هم در همه جا مرگ یک سوگواری باشد، زیرا یک زندگی ارضا نشده، زندگی نکرده، یک اتلاف چیست که آن را جشن بگیرند؟

ولی اگر زندگی تو عشق بوده باشد، خلّاقیت و سهیم شدن و شادی بوده باشد؛ اگر هیچ بخشی از زندگی خودت را زندگی نکرده باقی نگذاشته باشی، مرگ تو باید که جشن و ضیافتی باشد.

تاکنون، آدمیان نیاموخته اند که زیباترین جشن ها را مقدّس شمارند.
من به شما مرگ تمام عیار را نشان می دهم، که برای زندگان یک انگیزه و یک بشارت باشد.
کسی که زندگی اش را در حد عالی زندگی کرده باشد، مرگ پیروزمندانه دارد.

مرگ باید یک پیروزی باشد، یک ظفرمندی، یک بازگشت به وطن. ولی برای آن، تو باید تمامی زندگیت را متحوّل کنی. باید زندگی متفاوتی داشته باشی نه همچون یک مسیحی یا یک هندو — بلکه همچون یک انسان طبیعی، بدون هیچ ترس و طمع.

بگذار همین لحظه برای خودش کفایت کند. آن را برای هیچ چیز در آینده فدا نکن، و آن را با یادآوری خاطرات شیرین گذشته تلف نکن.

همین لحظه را تا حد امکان شیرین بساز، و اینگونه، لحظه به لحظه، زندگیت به یک حلقه ای از گل ها تبدیل خواهد شد.

و زمانی که این حلقه تکمیل شد، زمان مرگ است، مرگی که یک جشن و یک ضیافت است - «زیباترین جشن ها» است.

چنین مردنی، بهترین مرگ است، ولی بعد از آن، مرگ در کارزار است و فدا کردن روحی بزرگ.

اگر نمی توانی بهترین امکان وجودت باشی، اگر نمی توانی با خودت ارضا شوی، آن وقت پس بهتر است، زرتشت توصیه می کند که دست کم یک جنگاور باشی.

واژه ی جنگاور Warrior معنای پیشین خود را از دست داده است. امروزه دیگر جنگاوری یافت نمی شود، مردمانی هستند که همچون دزدان با هواپیما می آیند و بمب می اندازند و می گریزند. این ترسوها جنگاور نیستند.

فن آوری علمی چنان چیزهای بسیاری را در انسان نابود کرده تقریباً قابل محاسبه نیست: برای مثال، جنگاوران ناپدید شده اند، دیگر نیازی به آنان نیست. ماشین ها کار را بهتر انجام می دهند، و اینک حتی سلاح های اتمی نیاز به خلبان ندارند. فقط رونالدریگان یا شامپانزه اش می تواند دگمه ای را فشار دهد؛ آن دگمه در کاخ سفید قرار دارد و یک موشک شروع به حرکت می کند و مرگ میلیون ها نفر را با خود حمل می کند.

در گذشته یک جنگاور، انسانی شریف بود. او خودش یک اثر هنری بود. شمشیر بازی یا کمانگیری او یک انضباط ویژه بود که به او بدنی بسیار قابل انعطاف می داد، نیرومند و با این وجود قابل انعطاف.

می توانی در جنگل مشاهده کنی که گوزن ها چه بدن زیبایی دارند. حتی یک گوزن زشت و چاق پیدا نخواهی کرد، حتی یک گوزن هم نیست که «آمریکایی» باشد! در آمریکا سی میلیون نفر به سبب چاقی از دنیا می روند و هنوز هم به پرخوری ادامه می دهند – آنان به خوراک معتاد شده اند. ولی حتی یک گوزن چاق پیدا نمی کنی.

جنگاوران نیز چنین بودند– بدنشان ارزش دیدن را داشت. آنان از بدن خود مراقبت می کردند، به تمریناتشان اهمیت می دادند و فقط برای اینکه یک جنگاور باشند، به نوعی مراقبه نیاز داشتند ... یک خطای کوچک کافی بود تا جانشان را از دست بدهند. آنان بر لبه ی تیغ راه می رفتند؛ تعادل آنان

شگفت انگیز بود. ولی آن جنگاوران از بین رفته اند. اینک جنگ یک امر زشت است، اینک جنگ یک ویرانگری خالص است؛ به انسانیت شرافتی نمی بخشد.

ولی جنگاور، برای هزاران سال به بدنش، به ذهنش و به وجودش افتخار و شرافت می بخشید، زیرا او می بایست مطلقاً هشیار باشد، هیچ فکری مجاز نبود. او نمی توانست وارد گذشته شود، نمی توانست وارد آینده شود، او باید در لحظه ی حال به سر می برد. به همین دلیل بوده که در ژاپن، شمشیر بازی و کمانگیری روش های آموزش مراقبه شدند. نیازی نبوده تا مراقبه را جداگانه آموزش دهند – فقط آموختن کمانگیری کافی بوده تا یک مراقبه کننده باشی، فقط یک تفاوت جزیی وجود دارد.

یک استاد آلمانی، هریگل Herrigel، در ژاپن هنر کمانگیری را می آموخت. او بهترین کمانگیر در آلمان بود. ولی در ژاپن، کمانگیری، فقط کمانگیری نیست. یک روند مراقبه گون است.او تعجب کرده بود، زیرا درک او این بود که اگر همیشه هدف را بزنی، کمانگیر بزرگی هستی و او همیشه صددرصد به هدف می زد.

ولی استاد ژاپنی به او گفت، «نه، آن چیز اصلی کسر است. ما توجهی به هدف ولی نداریم، ما به خود تو توجه داریم. تو نباید هیچ کاری انجام بدهی. باید بگذاری پیکان خودش حرکت کند. تو فقط باید موقعیت را فراهم کنی و سپس صبر کنی، و بگذاری که اتفاق بیفتد.»

درک این نکته برای آن ذهن آلمانی، غیرممکن بود: اگر کمان را نکشی، اگر **کاری نکنی، چگونه اتفاق خواهد افتاد، و اگر فقط با تیر و کمانت آنجا حضور داشته باشی، چه روی خواهد داد؟ و حتی اگر اتفاقی هم بیفتد، هدف را نخواهد**

زد. در اینجا می توانید تفاوت میان شرق و غرب را ببینید. ذهن غربی بیشتر نگران هدف است، و ذهن شرقی بیشتر نگران کمانگیر است، آن جنگاور.

آن استاد بارها به او گفت، «هدف را فراموش کن. حتی اگر به آن نزنی، کار خودش را خواهد کرد. من نخست باید تو را درست کنم.»

هریگل گفت، «من چه کار دیگری می توانم انجام بدهم؟ من بهترین کمانگیر کشورم هستم.»

استاد گفت، «شاید بهترین کمانگیر کشورت باشی، ولی در اینجا، یک نوآموز هستی.»

سه سال گذشت و او نکته را نگرفت. درک آن مشکل است. عاقبت، خسته، به استادش گفت، «من فردا از اینجا می روم.» استاد گفت، «برایت متأسفم، ولی قبل از اینکه فردا بروی، بازگرد، با من چای بنوش و سپس می توانی بروی.»

وقتی برای نوشیدن چای نزد استاد رفت، او مشغول آموزش کمانگیری به دیگر شاگردانش بود. پس روی نیمکتی نشست و فقط تماشا کرد. برای نخستین بار، دیگر نگرانی نداشت. برای نخستین بار، آسوده شد؛ و گرنه همیشه تنش داشت، او هر روز و هر روز فکر می کرد، چگونه بگذارد که اتفاق بیفتد؟ ولی امروزه او در خورشید بامدادی نشسته بود، در باغ مرشدش، آسوده، نظاره گر. او دید که استاد به دیگر مریدان نشان می دهد که چطور باید بگذارند که پیکان خودش حرکت کند و به سمت هدف برود: آنان نباید زور بیاورند، فقط باید بگذارند که اتفاق بیفتد.

استاد کمان را گرفت. هریگل در آن وقت تنش نداشت، نگران نبود، او فردا آنجا را ترک می کرد پس او می توانست بیشتر به وضوح ببیند که استاد چگونه

آنجا ایستاده است، مطلقاً آسوده. وقتی که پیکان از کمان جدا شد، او توانست دست هایش را ببیند – تنشی در آن ها نبود. می توانست صورتش را ببیند – وقار خالص بود. و ناگهان توانست بفهمد که منظور از «بگذار روی بدهد،» چیست. به طور خود انگیخته برخاست، تیر و کمان را از دست های استاد گرفت – استاد حتی از او نپرسید که چه کار می خواهد بکند. و بدون اینکه نگران هدف باشد، تیر و کمان را به شیوه ای بسیار آسوده و رفتاری با وقار به دست گرفت ... و آن واقعه اتفاق افتاد: پیکان به هدف نشست. استاد گفت، «عالی است، انجامش دادی. تو انجام دهنده نبودی؛ تو گذاشتی که اتفاق بیفتد.»

هریگل در دفتر رویدادهای روزانه اش می نویسد: «تفاوت بسیار زیاد بود. اگر من یک روز زودتر رفته بودم. نمی توانستم زیبایی آنچه را که استاد سه سال بدون خسته شدن به من می گفت درک کنم. من داشتم خسته می شدم. ولی او خسته نشده بود- هر روز همان نکته. ولی تقصیر از من بود. من تنش داشتم و تمام نگرانی من، زدن به هدف بود، و تمام نگرانی و توجه او این بوده که من باید باوقار و در حالتی آسوده باشم. هدف او، من بودم.»

استاد بسیار خوشحال بود: «عاقبت پس از سه سال توانستی ترتیبش را بدهی.»

هریگل گفت، «من ترتیب هیچ چیزی را نداده ام. من فقط شما را دیدم. من هرگز به شما نگاه نکرده بودم. شما هر روز به من آموزش می دادید. من همواره در ذهن خودم بودم که چطور؟ ولی مساله ی چطور نیست. چون من خیلی نگران انجام بودم، نمی توانستم انجامش بدهم. امروز دیگر نگرانی نداشتم، ذهنم ساکت بود، و شما را برای نخستین بار دیدم – چه وقاری، چه زیبایی.»

در ژاپن، شمشیر زنی و کمانگیری روش هایی برای آموزش مراقبه شده اند. جنگاور قدیمی، انسانی بسیار زیبا بود، با بدنی به زیبایی بدن حیوانی وحشی؛ با چابکی و با هنری عظیم.

زرتشت به یاد می آورد که اگر نمی توانی همچون یک فرزانه بمیری، پس دست کم همچون یک جنگاور بمیر. مردن همچون یک جنـگـاور، پس از عالی ترین نوع مرگ، در مرتبه ی دوم قرار دارد.

ولی آنچه که هم جنگاور و هم پیروزمند از آن متنفر است، مرگ نیشخند زن شماست

که همچون یک دزد به درون می خزد و با این وجود همچون یک ارباب می آید.

من نوع مرگ خودم را به شما سفارش: مرگ اختیاری؛ کـه چـون آن را می خواهم، می آید.

و چه وقت آن را می خواهم؟

ولی تو اگر ارباب زندگی خودت نباشی، چگونه می توانی ارباب مرگت باشی؟

در شرق، این یک واقعیت شناخته شده است که بیشتر خردمندان بزرگ، مرگشان را پیش از فرا رسیدن اعلام می کنند و مردم آن را بد فهمیده اند: مردم فکر می کنند که آنان پیشگویی می کنند، ولی این یک پیشگویی Prediction نیست. آنان می دانند که به ارضا رسیده اند و دیگر در زندگی چیزی وجود ندارد و چیزی وجود ندارد و چیزی بیشتر برای کشف کردن نیست — سفر آنان تمام شده است.

اعلام آنان که، «هفت روز دیگر، یا سه روز دیگر یا فردا خواهم مرد،» به این دلیل است که آنان قادر هستند مرگ خود را آرزو Wishing کنند. این یک پیشگویی نیست. ولی تمام مشرق زمین در این نکته سردرگم بوده است: آنـان می توانستند به زندگی ادامه بدهند، اگر می خواستند، قدری بیشتر، ولـی آنان نمی خواهند هیچ چیز را بیش از اندازه انجام دهند. وقتی چیزی تا حد کمالش انجام شد، وقتی آخرین دست کارهای ظریف و نهایی تکمیل شدند، آن وقت وقت رفتن است، وقت خداحافظی گفتن به زمین است.

و چه وقت آن را می خواهم؟

کسی که هدفی و وارثی دارد، مرگ را وقتی خواهد خواست که برای هدفش و وارثش مناسب ترین وقت باشد ...

بسیارند کسانی که حتی برای حقایق و پیروزی هایشان بسیار پیر شده اند؛ دهانی بی دندان، دیگر برای هر حقیقتی، حقّی ندارد.

و کسی که خواهان جلال باشد، باید در وقت مناسب از افتخار کناره بگیرد و هنر مشکل رفتن به موقع را تمرین کند ...

آرزو می کنم که موعظه گران مرگ سریع فرا برسند!

آنان طوفان های مناسب و تکان دهندگان درختان زندگی هستند!

ولی من فقط می شنوم که مرگ آهسته و شکیبایی با تمام «چیزهای زمینی» موعظه می شود ...

اگر او فقط در کویر باقی می ماند و از نیکان و عادلان دور می ماند! شاید زندگی کردن را می آموخت و یاد می گرفت که به زمین عشق بورزد — و خنده را نیز فرا می گرفت! ...

مباد که مرگ شما کفرانی بر علیه انسان و زمین باشد، دوستان من؛
این چیزی است که من میخواهم از شهد روح شما درخواست کنم.
در مرگ شما، روح شما و فضیلت شما باید هنوز هم مانند درخشش غروب به
دور زمین، بدرخشد؛
و گرنه مرگتان، مرگی خوشایند نخواهد بود.
پس من مرگ خویش را چنین می خواهم، تا شما دوستانم، شاید که زمین را
به خاطر من بیشتر دوست بدارید؛
و مایلم که دوباره زمین شوم، تا بتوانم در او که مرا زاده، آرامش بیابم.
به راستی که زرتشت هدفی داشت و گوی خویش را افکند؛
اینک باشد که شما دوستان، وارثان هدف من باشید، من گوی زرّین را به
سوی شما می افکنم.
ولی بیش از همه دوست دارم که شما را نیز ببینم که گوی زرّین را می
افکنید، دوستان من!
تا که بتوانم قدری بیشتر روی این زمین اقامت کنم: مرا برای این ببخشایند.

زرتشت در بسیاری از بینش هایی بی نظیر است. این می تواند یکی از بزرگترین درس ها باشد: که اگر خواهان مرگی باشکوه هستی، نه یک مرگ زشت و محکوم، باید از همین حالا شروع کنی به زندگی کردن، نگرانی تو باید تمامیت تو باشد: زندگی را با تمامیت زندگی کنی و مشعلت را از هر دو سر بسوزان. تا وقتی که احساس ارضا شدن نکنی، قادر به مردن با تمامیت نخواهی بود.

آن وقت دیگر به زندگی نخواهی چسبید.

من شاهد مرگ بسیاری از مردم بوده ام. آنان همچون گدایان مـی مـیرند، می چسبند، نمی خواهند بمیرند، زیرا هنوز زندگی نکرده اند، و مرگ فرا رسیده است. ولی وقتی زندگی وجود داشت، آن را هدر می کردند. اینک که مرگ بر در آنان کوفته است، آنان از اتلاف شدن زندگی شان هشیار شده اند.

ولی انسانی که تماماً زندگی کرده باشد، در را باز می کند، او به مرگ خوش آمد خواهد گفت، زیرا مرگ دشمن تو نیست. فقط یک تغییر منزل است؛ از یک بدن به بدنی دیگر، از یک شکل به شکلی دیگر، نهایتاً از شکلی، به حیات بدون شکل که زمین را فرا گرفته است.

یک انسان مذهبی، با دیانت خواهد مرد. انسان اهل هنر، هنرمندانه زنـدگی می کند، و نه تنها هنرمندانه زندگی می کند، بلکه با آن هنر بزرگ نیز می میرد.

یکی از مرشدان ذن، وقت مردنش رسیده بود، از مریدانش پرسید: «پیش از اینکه بمیرم، می خواهم روش منحصر به فردی را برای مردن کشف کنم. شما مرا می شناسید. من طالب هیچ چیز تکراری و نسخه برداری نیستم و نمی خواهم دنباله روی کس دیگری باشم. به من بگویید، آیا راهی منحصر به فرد هست که من چنان بمیرم؟»

مردی پیشنهاد کرد، «شاید بتوانی وقتی که به حالت نیلوفر آبی می نشینی بمیری.» ولی دیگران گفتند، «بسیاری از فرزانگان در چنین وضعیتی مرده اند، [illegible] نیست.» کسی گفت، «می توانی ایستاده بمیری.»

و آنان طوری سخن می گفتند که فقط یک بازیگوشی است- باید هم بازیگوشی باشد – ولی مردی اعتراض کرد. او گفت، «من فرزانه ای را می شناسم که ایستاده مُرد.»

آن وقت دیگری توصیه کرد، «پس آن وقت فقط یک راه وجود دارد. روی سرت بایست! فکر نمی کنم کسی تاکنون در حالت ایستاده روی سر مرده باشد.» آن مرشد گفت، «به نظر خوب است، پس خداحافظ دوستان! و او روی سرش ایستاد و مرد.

حالا مریدان گیج شده بودند. آنان می دانستند با مرده ای که روی زمین است چه کنند، ولی سابقه ای از اینکه کسی ایستاده روی سرش مرده باشد نداشتند. «با او چه کنیم؟ و اگر او اینقدر منحصر به فرد بود، باید هم به ما می گفت که پس از او چه کنیم؟»

کسی پیشنهاد داد، «خواهر بزرگ تر او نیز مرشدی بزرگ است. او یک راهبه است و در صومعه ای در این نزدیکی زندگی می کند. بهتر است او را فرابخوانیم زیرا شاید ما کاری نامناسب انجام بدهیم و انجام کارهای ناشایست با مرشد، وقتی که مرده است به نظر درست نیست.»

کسی دوید و خواهر بزرگتر او را صدا زد. او با خشم فراوان آمد و از همان نزدیک در فریاد می کشید که، «او تمام عمرش یک دردسر بود. هیچوقت طوری که مردم توقع داشتند رفتار نمی کرد. ولی هیچوقت فکرش را هم نمی کردم که او در مردن هم یک دردسر باشد. او کجاست؟»

پس جمعیت به او راه داد و او به برادرش گفت، «بوکوجو Bokuju، ای احمق! تو به اشراق رسیده ای، ولی شیطنت هایت را فراموش نمی کنی. از این حالت دربیا و درست روی تخت دراز بکش.» خواهرش دور شد و او به راه درست مرد.

آنان دوباره او را وارسی کردند؛ دقیقاً همان بود: نه نفسی، نه ضربان قلبی. آن مرد باید در مرحله ی چهارم منتظر مانده باشد و از آن عمق تماشا می کند یا می داند که مریدانش حالا چه خواهند کرد. و با دیدن این تردید بزرگ او باید بسیار لذت می برده باشد.

برای تمام کسانی که تماماً و تکمیل زندگی کرده اند. مردن به چنین شیوه ی زیبایی، درست مانند بوکوجو که از مرگ تجربه ای زیبا ساخت، نه تنها برای خودش، بلکه برای دیگران نیز.

... چنین گفت زرتشت.

فصل هفدهم
از فضیلت بخشش – بخش اول

به من بگویید: چگونه طلا بیشترین بها را یافت؟

زیرا که معمولی نیست و بی فایده است و می درخشد و جلای آن مطبوع است.

طلا همیشه خودش را می بخشد.

طلا فقط همچون تصویری از والاترین فضیلت، والاترین فضیلت را یافت.

آن که چون طلاست، با چشمان یک بخشنده نظر می کند.

والاترین فضیلت، غیر معمولی و بی فایده است، درخشان است و جلایش مطبوع است.

والاترین فضیلت، فضیلت بخشش است.

به راستی، من شما را خوب تقدیس می کنم، شاگردان من

شما نیز، همچون من، سودای والاترین فضیلت در سر دارید ...

شما تشنه اید تا خودتان قربانی و هدیه شوید؛

و برای همین است که می خواهید تمام ثروت ها را در روح خودتان انباشت کنید.

روح های شما به طور سیری ناپذیر مشتاق گنجینه ها و جواهرات است.

زیرا فضیلت شما این است که به طور سیری ناپذیری بخواهید که ببخشید.

شما همه چیز را وادار می کنید که نزد شما و به درون شما بیایند،

تا بار دیگر از فوّاره ی وجودتان همچون هدایایی از عشق، جاری شود.

به راستی، چنین عشق بخشایش گری، باید که دزد تمام فضیلت ها شود؛

ولی من این خودخواهی را سالم و مقدّس می خوانم ...

ذهن های ما به بالا پرواز می کند:

بنابراین تصویری از بدن هایمان است، تصویری از پیشرفتگی و صعود

نام فضیلت ها چنین تصویری از پیشرفتگی و صعود هستند.

بنابراین، بدن با جنگیدن و کامل شدن از تاریخ گذر می کند.

و روح – رابطه اش با تن چیست؟ آن بشارت دهنده یار و پژواک ستیزها و پیروزی هایش

تمام نام های خیر و شرّ، تصویرهایی بیش نیستند؛

این تصویرها سخن نمی گویند، فقط اشاره می کنند.

کسی که دانش را از این تصاویر بطلبد، یک احمق است.

هرگاه روحتان میل کند که با تصاویر سخن بگوید، دقّت کنید،

زیرا در آنجاست که فضیلت شما ریشه یافته و آغاز گشته است.

سپس بدن هایتان قدبرافراشته: بدن روح را با خوشی فرا گرفته است.

تا که خالق ، بالا برنده، عاشق و ولی نعمت تمام چیزها باشد،

وقتیکه قلبت همچون رودخانه فراخ و سرشار است.

و برای کرانه نشینان برکتی و خطری است؛

فضیلت تو در آنجا ریشه دارد و آغاز گشته است.

وقتی که به ورای تحسین توهین صعود کرده ای،

و اراده ی تو می خواهد همچون اراده ی یک عاشق، بر همه حاکم شود؛

فضیلت تو در اینجا ریشه یافته و آغاز می گردد ...

وقتی که شما اراده کنندگان، همگی یک اراده باشید.

و این زداینده ی نیاز را، اصل و مورد نیاز خود بخوانید:

در اینجاست که فضیلت شما ریشه یافته است و آغاز گشته است.

به راستی که این یک خیر و شرّ تازه است!

به راستی، غرشّی تازه در ژرفاها و صدای چشمه ای جدید است!

این یک قدرت است، یک فضیلت تازه؛ این یک فکر حاکم است،

و در اطرافش روحی ظریف: خورشید طلایی، و در اطرافش مار دانش چنبره زده است.

... چنین گفت زرتشت.

انسان همیشه به معنی فضیلت ها اندیشیده است، ولی هیچ انسانی تاکنون ابعادی را که زرتشت به دنیای فضایل آورده است، ارائه نکرده است. فضایل همیشه توسط مذاهب به عنوان وسایلی برای پاداش، راه هایی به سوی بهشت، به عنوان وسایلی برای کسب لطف خداوند و دریافت رحمت از جهان هستی بوده است.

ولی تمام این مذاهب به فضیلت معنایی غیرذاتی یا بیرونی Extrinsic بخشیده اند، معنایی که از خارج می آید، نه معنایی که در درون رشد کند. زرتشت به فضیلت معنایی ذاتی یا درونی Intrinsically بخشیده است، درست همانطور که گل ها شکفته می شوند و در عمق و ریشه ها، در ژرفا با زمین تماس دارند. آن ها جدا نیستند؛ شاید زمین، آن رنگ ها و عطرها و زیبایی را نشان دهد، ولی درآن پنهان است و توسط گل ها بیان می شود. بذر فضیلت در وجود خودت است، ربطی به هیچ پاداشی ندارد. خودش برای خودش یک پاداش است. وسیله ای برای هیچ چیز نیست؛ برای خودش یک هدف است.

زرتشت را باید بسیار عمیق درک کرد، زیرا این ادراک، تمام نگرش های شما را از زندگی مذهبی؛ انقلاب روحانی؛ انسانی جدید که مذهبی است، ولی مذاهبی وجود ندارند؛ انسانی که مذهبی است، ولی هیچ هدفی ندارد؛ انسانی که مذهبی بودنش رایحه ای است از درون وجودش، و فضیلت او این است که آن را مبهم شود و به تمامی هستی نثارش کند؛ تغییر خواهد داد.

زرتشت از شاگردانش می پرسد:

به من بگویید: چگونه طلا بیشترین بها را یافت؟

زیرا که معمولی نیست و بی فایده است و می درخشد و جلای آن مطبوع است.

طلا همیشه خودش را می بخشد.

چیزهایی که او در مورد طلا می گوید، در مورد والاترین فضایل، چون حقیقت، زیبایی، خیر و عشق صدق می کند. روی هر نکته اش تأمّل کن: معمولی نیست، منحصر به فرد است، نادر است. لحظه ای که فضیلتی معمولی شود، دیگر

یک فضیلت نیست. کمیاب بودنش ، شایع نبودنش، منحصر به فرد بودنش، طبیعتش است. اگر در دنیا همه صادق بودند، صداقت دیگر یک فضیلت نخواهد بود. چه کسی آن را فضیلت خواهد خواند؟ اگر مهرورز بودن یک کیفیت معمولی در بین انسان ها بود، مهربانی از فهرست فضایل بشری ناپدید می شد.

به زبانی دیگر، فضایل مربوط به افراد است و نه جمعیت های معمولی.

و دوم اینکه، بی فایده Useless است. بینش زرتشت به امور چنان شفّاف، چنان آشکار و چنان سازش ناپذیر است که او حتی شهامت دارد که بگوید فضایل بی فایده هستند.

زیرا هر چیز که مفید باشد، فقط وسیله ای است برای رسیدن به چیزی دیگر.

چیزهای مفید همیشه وسیله Means هستند و نه هدف

عشق نمی تواند وسیله ای برای چیزی باشد. لحظه ای که عشق خودت را وسیله ای برای چیز دیگر بسازی، دیگر عشق نیست. برای حفظ زیبایی، سرخوشی و عطر عشق، عشق باید بی فایده بماند.

لحظه ای که عشق وسیله شود، پلکانی شود که به جایی برسی، به هدفی دست بیابی، آن وقت که هدف اهمیت می یابد؛ در مقایسه با آن هدف، عشق اهمیت خودش را از دست می دهد.

بنابراین، عشق نمی تواند برای خودش هدفی داشته باشد — حقیقت و خیر نیز چنین اند. گفتن اینکه این ها بی فایده هستند، برای بسیاری از مردمان شکننده است، زیرا تو می پنداری که عشق باید بزرگترین و مفیدترین چیز باشد. حقیقت باید مفیدترین چیز باشد. ولی تو مکانیسم قوانین زندگی را نمی دانی — هر چیز مفید به طبقه بندی پایین تر «وسیله ها» تنزل می کند.

هدف همیشه بی فایده است.

مذاهب برای قرن ها جدل کرده اند، ولی این عجیب است که حتی یک انسان در تمام تاریخ نپرسیده که، «فایده ی خداوند چیست؟» اگر عشق باید مفید باشد اگر حقیقت باید مفید باشد، اگر خیر باید مفید باشد، اگر زیبایی باید مفید باشد، پس فایده ی خداوند در چیست؟ خداوند باید بی فایده ترین چیز در دنیا باشد.

این برخی از انسان های به اصطلاح مذهبی را آزار خواهد داد؛ ولی خوشبختانه خدایی وجود ندارد و نیازی نیست کسی آزرده شود. ولی اگر خدایی وجود داشت، او حتماً هم باید بی فایده باشد، کاملاً بی فایده، به درد هیچ کاری نمی آید — زیرا هدف همه چیز اوست، ولی وسیله ای برای چیزی نیست.

برای انسانی چون زرتشت، فضیلت به جای خداوند قرار گرفته است؛ فاضل بودن یعنی مذهبی بودن. ولی برای انسان های مذهبی معمولی، فاضل بودن یعنی اینکه از آن فضایل برای رسیدن به خداوند استفاده کنی، به خودیابی برسی و وارد بهشت شوی.

ولی برای زرتشت، بی فایده، واژه ای سرزنش آمیز نیست. فایده ی یک گل سرخ چیست؟ می گویی، «زیباست.» ولی فایده ی زیبایی چیست؟ فایده ی یک طلوع زیبا چیست؟ وقتی که ابرهای رنگین آسمان در افق چنان زیباست و شاعرانه فایده ی چنین طلوع زیبا در چیست؟ ابداً فایده ای وجود ندارد و هنرمند در طول اعصار این را می شناخته، و برای همین هم گفته، «هنر برای هنر» این یک هدف برای خودش است.

و سوم، می درخشد و جلای آن مطبوع است، طلا همیشه خودش را می بخشد. طلا درخشان است، نیاز ندارد که اعلام وجود کند، تماماً خودکفا

است، سرشار از سرخوشی، فروزان با سرورمندی، نه به هیچ دلیل دیگری غیر از خودش بودن.

زرتشت گفتارش را با این جمله آغاز می کند که چرا طلا والاترین ارزش را **یافت؟**

و او یک دلیل می دهد: کمیاب است، بی فایده است، در خودش درخشان است.

طلا فقط همچون تصویری از والاترین فضیلت، والاترین فضیلت را یافت.

این فقط نمادین Symbolic است. مردمی که جویای والاترین فضایل بوده اند، نمادی برای بیان آن یافته اند، طلا همچون یک بیان، یک اشاره به سوی والاترین ارزش ها، قدری راضی کننده است.

آن که چون طلاست، با چشمان یک بخشنده نظر می کند.

و کسی که فضیلت هایش را به دیگران نثار کند، کسی که از غنای درونش ببخشد، خویش را با دیگران سهیم سازد، چشمانش پرفروغ است و مانند طلا می درخشد. چشمانش درخشش و فروغی بی همتا دارند.

والاترین فضیلت، غیر معمولی و بی فایده است، درخشان است و جلایش مطبوع است.

والاترین فضیلت، فضیلت بخشش است.

به راستی، من شما را خوب تقدیس می کنم، شاگردان من

شما نیز، همچون من، سودای والاترین فضیلت در سر دارید ...

شما تشنه اید تا خودتان قربانی و هدیه شوید:

و برای همین است که می خواهید تمام ثروت ها را در روح خودتان انباشت کنید.

شاید هیچکس تاکنون به شیوه ی زرتشت به این نکته اشاره نکرده باشد — چرا مردم به جست و جوی حقیقت و یافتن خود روی می آورند؟ تمامی آموزندگان بزرگ بشریت مردم را به جست و جو خوانده اند: کیستی؟ خویش را بشناس. ولی برای چه؟

زرتشت پاسخ را دارد: ثروت های خودت را بشناس، گنج های خودت را بشناس، تا بتوانی آن ها را سهیم شوی، تا که بتوانی آن را به دیگران ببخشی. خودت را فقط برای سهیم شدن پیدا کن، زیرا لحظه ای که خودت را سهیم کنی از بشریت معمولی فرا رفته ای، یک ابر انسان گشته ای.

انسان معمولی طمع کار است، یک گداست. او به انباشتن ادامه می دهد، او هرگز ایثار نمی کند؛ او زبان بخشایش را نمی شناسد، یا شادی بخشیدن را نمی‌شناسد. او بسیار فقیر است — او فقط لذّت پیش پا افتاده ی گرفتن را میشناسد. **در گرفتن، حتی اگر تمام دنیا را بگیری، لذّت تو بی اهمیت است؛ و در بخشیدن،** شاید فقط یک گل سرخ ببخشی؛ خوشی تو خوشی یک امپراطور است.

بخشیدن، شاید سرور انگیزترین تجربه در دنیا باشد؛ و وقتی خودت را می بخشی، **وقتی چیزی را از درون وجودت می بخشی، واقعاً می بخشی.**

شما تشنه اید تا خودتان قربانی و هدیه شوید؛

و برای همین است که می خواهید تمام ثروتها را در روح خودتان انباشت کنید.

روح های شما به طور سیری ناپذیر مشتاق گنجینه ها و جواهرات است،

زیرا فضیلت شما این است که به طور سیری ناپذیری بخواهید که ببخشید.

تمام تلاش های مذهبی، تمام زیارت های روحانی، تمام اکتشافات خویشتن، به یک دلیل ساده وجود دارند؛ که تا وقتی خودت را نشناسی، نمی توانی ببخشی. **چگونه می توانی چیزی را که برایت ناشناخته است ببخشی؟ و معجزه اینجاست** که لحظه ای که خودت را بشناسی، نمی توانی در برابر وسوسه ی بخشیدن تاب بیاوری. این بخشش و سهیم شدن، همراه با آن ادراک می آید؛ بی درنگ میخواهی برای تمام دنیا فریاد برآوری که «من منبع حیات را یافته ام، بیایید و با من سهیم شوید.»

هر گاه چیزی از ماورا را تجربه می کنی، نمی توانی آن را نزد خودت نگه داری. این غیر ممکن است، طبیعت زندگی اینگونه نیست. دستاورد درونی تو هر چه بزرگ تر باشد، اشتیاق برای بخشیدن بیشتر است. در ابتدا متعجب خواهی شد — تشنگی تو برای یافتن منبع حیات عظیم بود، ولی اینک تو می دانی که اشتیاق تو برای بخشیدن، حتّی از آن هم عظیم تر است.

و رازی که با آن رویارو خواهی شد این است، هر چه بیشتر بدهی، بیشتر آن را خواهی داشت؛ هر چه کمتر بدهی، کمتر آن را داری. اگر چیزی ندهی، گمش خواهی کرد. فقط با سهیم شدن و بخشیدن است که می توانی مالک آن باشی، بخشیدنی بدون هیچگونه پس کشیدنی، کاملاً تهی شدن و جهان هستی خودش مراقب است؛ همانطور که تو خودت را خالی می کنی، از منبع ناشناخته ی هستی تو، عصاره های تازه تر، شهدهای غنی تر فوران می کنند — هرگز خالی نخواهی ماند. سرشار بودنت بی نهایت می شود، ولی فقط با بخشش بی نهایت است که آن منبع، بی نهایت می شود.

شما همه چیز را وادار می کنید که نزد شما و به درون شما بیایند،
تا بار دیگر از فوّاره ی وجودتان همچون هدایایی از عشق، جاری شود.

مذهب دیگری در دنیا وجود ندارد. تمام مذاهب دیگر دروغین و ساختگی هستند، فقط وسیله ای برای فریب مردم هستند.

تنها مذهب، مذهب عشق است و وقتی منابع بی نهایتی در درونت یافتی، عشق تو تقاضا می کند که آن را با کسانی که ارزش دارند تقسیم کنی، با کسانی که ارزش ندارند تقسیم کنی، بدون هیچ تبعیض، زیرا عشق تبعیض نمی شناسد.

فقط انسان فقیر است که تبعیض می گذارد. روحت هر چه غنی تر باشد، تبعیض غیرممکن می گردد. آن وقت دیگر مسأله این نیست که کسی ارزش داشته باشد یا نداشته باشد؛ آنچه برایت مهم است این است که کسی وجود دارد که دریافت می کند و تو از کسی که دریافت می کند، سپاسگزاری، نه بر عکس. تو امید نداری که دیگری از تو تشکر کند، چون چیزی به او بخشیده ای. در شرق سنتّی وجود داشته است، بسیار عجیب ... راهبان بودایی، راهبان چین یا راهبان هندو ... این سه دینی هستند که در هند زاده شده اند و طعمی شرقی دارند وقتی که به یک راهب غذا یا لباس می دهی — زیرا راهبان گدا هستند، مالک هیچ چیز نیستند — **آنان هر چه را که نیاز داشته باشند گدایی می کنند ... وقتی که غروب شود، نباید مالک چیزی باشند. فردا خودش از خودش مراقبت می کند. اعتماد چنین است که اگر زندگی تاکنون از تو مراقبت کرده، دلیلی ندارد که فردا نیز** چنین نکند. تا غروب، آنان مطلقاً هیچ چیز ندارند؛ در صبح هر چه نیاز داشته باشند گدایی می کنند.

آن سنّت عجیب که می خواستم بگویم این است که وقتی چیزی به راهبی می بخشی، آن وقت باید چیزی بیشتر نیز بدهی. آن چیز بیشتر، سپاسگزاری تو خوانده می شود، زیرا که آن راهب هدیه ی تو را پذیرفته است. می توانست رد کند. چون او خوراک تو را پذیرفته، باید چیز بیشتری به او بدهی که نشان سپاسگزاری تو باشد، که «به منزل من آمدی، از من غذا گدایی کردی — خوراک مرا پذیرفتی. من لیاقت بخشیدن نداشتم، به ویژه به تو. با این وجود تو چنان سخاوتمندی که آن را پذیرفتی، پس لطفاً به عنوان نمادی از سپاسگزاری من، چیزی بیشتری را دریافت کن.»

وقتی من برای نخستین بار از این نکته باخبر شدم، بسیار عجیب به نظر آمد. منطق معمولی می گوید که آن راهب باید سپاسگزار باشد؛ تو به او خوراک داده ای، پوشاک داده ای، درمانش کرده ای، هر چه نیاز داشته به او داده ای- او باید متشکر باشد. ولی بر عکس، سنّت چنین است که تو باید متشکر باشی، و نه تنها شفاهاً، باید به طور نمادین چیزی هم به او بدهی، تا سپاست را نشان بدهی.

آن مفهوم باستانی به این گفته ی زرتشت ارتباط دارد. تو عشق خودت را تقسیم می کنی، عشقت را سهیم می شوی — تبعیض مگذار، تو کیستی که تبعیض بگذاری؟ جهان هستی تبعیض نمی گذارد. تو نباید وانمود کنی که از خود جهان هستی خردمندتر هستی. تنها کاری که می توانی بکنی این است که سپاست را نشان بدهی، زیرا او گذاشت که وجودت را با او سهیم شوی، و اجازه داد که ابر بارانی تو بر او ببارد. این بستگی به تو دارد که از زمین تشنه تشکر کنی، از بوته های گل سرخ متشکر باشی، آن ها با دریافت کردن، تو را غنی تر می سازند.

و همانطور که از درونی ترین منابع وجودت می بخشی، درخواهی یافت که آب های تازه ای می آیند و جامت را پر می سازند؛ جامت هرگز خالی نخواهد بود.

به راستی، چنین عشق بخشایش گری، باید که دزد تمام فضیلت شود:

عشق کافی است، تمام ارزش های دیگر می تواند در حاشیه ی آن قرا بگیرند.

ولی من این خودخواهی را سالم و مقدّس می خوانم.

شاید، پس از بیست و پنج قرن از زمان زرتشت، من تنها انسانی هستم که واژه ی خودخواهی Selfishness را به عنوان پایه ی تمام سلوک های معنوی به کار برده ام و گرنه، تمام مذاهب در مورد بی نفسی Selflessness سخن می گویند و هیچکس توجه ندارد که تو چگونه می توانی بی نفس باشی؛ تو حتی نمی دانی که خود چیست. تو هرگز وارد وجود خودت نشده ای.

یکی از بزرگترین مبلّغان مسیحی به نام استانلی جونز Stanley Jones عادت داشت به هندوستان بیاید. او هر سال نیمی را در هند به سر می برد و نیمی را در غرب و من فرصت های زیادی داشتم ... زیرا محل اقامت او به دانشگاهی که من در آن تدریس می کردم بسیار نزدیک بود. و ما غالباً در پیاده روی های صبحگاهی یا شامگاهی همدیگر را می دیدیم. یک چیز که پیوسته بین ما یک چیزی بود این بود که در مقایسه با مسیحیت، تمام ادیان شرقی خودخواه هستند، زیرا تأکیدشان بر مراقبه است و مراقبه یعنی رفتن به درون؛ به تنهایی خود، به مرکز وجودی خویشتن، در صورتی که مسیحیت می آموزد که نزد فقرا بروی.

در مراقبه ات، تو بیماری پیدا نمی کنی و شروع می کنی به ساختن بیمارستان؛ یتیم پیدا نمی کنی، و شروع به تأسیس یتیم خانه می کنی؛ بیمار پیدا نمی کنی- ولی تو در درون چه می کنی؟ کار واقعی در بیرون است. مردم فقیر وجود دارند،

مردم گرسنه وجود دارند، بیماران وجود دارند، یتیم ها وجود دارند و فواحش وجود دارند ... مشکلات زیادی وجوددارد و در میان تمام این مشکلات، شما به مردم آموزش می دهید که مراقبه کنند؟ به درون بروند؟ این خودخواهی است.

نخستین بار یکه او این چیزها را به من گفت، شنیدم و ساکت ماندم. او پرسید، «موضوع چیه؟» چرا به من جواب نمی دهی؟ آیا با من موافقی؟ آیا مخالفی؟

گفتم، «مسأله موافق بودن در میان نیست. من فقط ساکت بودم. من برایت احساس تأسف کردم.» او گفت، «چی؟ برای من متأسف شدی؟»

گفتم، «آری، زیرا چیزی را که تو کاری انسان دوستانه، خدمت بی منت میخوانی، کاملاً بی معنی است. زیرا انسانی که خودش را نشناخته باشد، او خودش یک یتیم است- یتیم به معنی روحانی. او هنوز ریشه های خودش را در جهان هستی نیافته است، او هنوز هم یک بدن فانی است. او چیزی در مورد روح جاودانه نمی داند.انسان تا خودش را نشناسد و گنجینه های عظیم درونشان را نشناسد، نمی تواند برای کسی کمکی باشد.»

پس به استانلی جونز گفتم، «یادت باشد، دیگر هرگز نگو که مراقبه خودخواهی است. مراقبه تنها راه است. توسط خودخواه بودن، لحظه ای فرا میرسد که تمامی زندگی تو خودخواهانه می شود. ولی این تنها با تمرکز در درون روی می دهد، و آن وقت تو مهر داری، عشق داری و آن وقت هر کاری که بخواهی می توانی انجام دهی: فقیر وجود خواهد داشت، بیمار وجود خواهد داشت، یتیم وجود خواهد داشت و اینکه می توانی به نوعی به آنان یاری برسانی، ولی نخست، خودت را نجات بده. تو در حال غرق شدن هستی و سعی داری دیگران را نجات بدهی — و آن را دین اصیل می خوانی. من این را بی معنی میدانم.»

زرتشت می گوید، «خودخواهی، سالم و مقدّس» است زیرا تنها از خودخواهی است که هر چیز زیبا، خلّاق و عاشقانه رشد می کند و آن وقت، هر عملی که انجام دهی، برای آن پاداشی نخواهی خواست، بهشتی طلب نخواهی کرد؛ برای پاداش هیچ چیز نمی خواهی، این خودش یک پاداش است. وسیله ای برای رسیدن به هیچ چیزی نیست و تا زمانی که زندگی تو برای خودش یک پاداش نباشد، تو انسانی مذهبی نیستی. تعریف انسان مذهبی باید چنین باشد: کسی که زندگی او به خودی خودش یک پاداش باشد- خودخواه، سالم و مقدّس.

ذهن های ما به بالا پرواز می کند:

بنابراین تصویری از بدن هایمان است، تصویری از پیشرفتگی و صعود

نام فضیلت ها چنین تصویری از پیشرفتگی و صعود هستند.

بنابراین، بدن با جنگیدن و کامل شدن از تاریخ گذر می کند.

و روح — رابطه اش با تن چیست؟ آن بشارت دهنده، یار و پژواک ستیزها و پیروزی هایش.

ارزش های ما، پروازهای ما هستند،پروازهایی دوردست به ناشناخته: پروازهایی به درون آگاهی خودمان و **دنیای درونی کوچک تر از دنیای بیرون نیست. ما درست** در نقطه ی میانی قرار داریم، در بیرون فضایی بیکران هست، در درون نیز یک فضای بی نهایت وجود دارد.

نگران این نباش که در این بدن کوچک فضایی بیکران می تواند جای بگیرد. آن فضا در درون بدن قرار ندارد؛ فقط بدن را لمس می کند- مرکز بدن است و

سپس فراسوی بدن قرار دارد؛ به مرزهای بس دور منتشر می گردد. مرکز وجود ما، مرکز هستی بیرون و هستی درون است و هر چه پرواز ما بالاتر باشد، بدنمان خالص تر می شود، زیرا روحمان بزرگ تر می شود- بدن همچون طلا که از آتش می گذرد، خالص و خالص تر می گردد. حتی بدن نیز یک ارزش بزرگ می شود؛ معصومیت، آرامش، صفا، زیبایی، وقار – گنجینه های بسیار به بدن باز می شوند.

تمام نام های خیر و شرّ، تصویرهایی بیش نیستند:
آن ها سخن نمی گویند، فقط اشاره می کنند.

تمام واژگانی که در معنویت به کار برده می شود، فقط اشاراتی هستند. به واژگان همچون واقعیت ها نچسبید. این ها اشاره هستند، تقریباً همانطور که من با انگشتم ماه را نشان بدهم – ولی به انگشت من نچسبید. انگشت من ماه نیست. با وجودی که ماه را نشانه رفته بود، فقط یک اشاره بود. ماه را دریابید.

در یکی از معابد ژاپن، مجسمّه ای از گوتام بودا وجود ندارد به جای مجسمّه انگشتی است که ماه را در دور دست نشانه رفته است. معبدی ویژه است، زیرا بودا چیزی نیست به جز انگشتی که ماه را نشانه رفته است. به پرستیدن انگشت ادامه نده- این کمکی نخواهد کرد. به ماه نگاه کن که انگشت آن را نشان داده بود. انگشت را فراموش کن، متون مقدّس را فراموش کن، مرشدان را فراموش کن، تمام مذاهب را فراموش کن، فقط تلاش کن دریابی که به چه چیز اشاره می کنند و تعجب خواهی کرد که دریابی هزاران انگشت به یاد ماه اشاره دارند.

و پیروان این انگشت ها با هم می جنگند و یکدیگر را می کُشند. محمدّیان مسیحیان را می کشند و مسیحیان یهودیان را می کشند و هندوها محمدّیان را

می کشند و هیچ کس اهمیت نمی دهد که برای انگشت ها می جنگید. شاید انگشت ها متفاوت باشند، زیرا مردم در زمان های مختلف در مکان های مختلف قرار دارند، در اعصار مختلف، چگونه کریشنا می تواند دقیقاً همانطور اشاره کند که مسیح (ع) اشاره کرده بود؟ بودا چگونه می تواند مانند زرتشت اشاره کند؟

و این نیز ممکن است: شاید کسی چپ دست باشد. تمام این چپ دستها باید به قتل برسند، این احمق ها؛ تمام دنیا به انگشتان دست راست باور دارند و این ها به انگشتان دست چپ!

راست به نوعی درست است و چپ، غلط است. تعجب خواهید کرد اگر بدانید که ده درصد مردم چپ دست هستند، ولی از همان ابتدا مجبور شده اند که با دست راست کار کنند. زیرا با استفاده از دست چپ، توسط همه مورد تمسخر قرار می گیرند و در همه جا، در مدرسه و در تمام عمر احساس خجالت خواهند کرد. بنابراین، آنان وادار شده اند تا با دست راست بنویسند؛ ولی اگر آنان را به حال طبیعی خود رها کرده بودند، ده درصد مردم با دست چپ می نوشتند و البتّه از هر ده مرشد، یکی با دست چپ به ماه اشاره می کرد.

این تصویرها سخن نمی گویند، فقط اشاره می کنند. کسی که دانش را از این تصاویر بطلبد، یک احمق است.

کسی که دانش را از این اشارات در متون مذهبی، در واژه ها، در تندیس ها بطلبد، یک احمق است. جست و جو باید درونی باشد، زیرا همگی نشان می دهند که ملکوت الهی در درون توست و تا به درون نروی، تا چشمانت را نبندی و ذهنت را آسوده نگذاری، تا وقتیکه قلبت، ذهنت، بدنت همگی یک همزمانی

نشوند، یک هماهنگی، یک هم گدایی - قادر نخواهی بود آن صدای ساکن و کوچک درونت را بشنوی.

و این صدا، صدای دیگری نیست، صدای خودت است و به یاد بسپار، تنها آن **حقیقتی که مال خودت باشد، آزادت خواهد کرد. حقیقت هر کس دیگر، همیشه** یک اسارت می شود.

هرگاه روحتان میل کند که با تصاویر سخن بگوید، دقّت کنید،
زیرا در آنجاست که فضیلت شما ریشه یافته و آغاز گشته است.
سپس بدن هایتان قدبرافراشته؛
بدن روح را با خوشی فرا گرفته است،
تا که خالق، بالا برنده، عاشق و ولی نعمت تمام چیزها باشد.

گذشته ی انسان یک شکست فاحش بوده است، زیرا ما مردمی به اصطلاح مذهبی خلق کرده ایم، ولی نتوانستیم خالق هایی را خلق کنیم و تا انسانی مذهبی نتواند از طریق خلّاقیت خود چیزی را پیشکش کند، او هنوز سرور وجود خویش را نشناخته است؛ و گر نه آن را به هزار و یک راه سهیم می کرد - شاید در موسیقی ، شاید در رقص، شاید در آواز، شاید در شعر. ولی او این را بسیار مسی کرد؛ او را سرشار می ساخت. از دیدگاه من، آفرینشگرها بیش از مردمی که به معبد و کلیسا می روند، از کسانی که روزه های طولانی می گیرند، از کسانی که بدنشان را شکنجه می دهند، کسانی که به ریاضت های دشوار تن می دهند، مذهبی هستند - این ها مردمی هستند که قدری دیوانه اند - خارج از مرکز Off center هستند. اگر تمام دنیا به روش آنان مذهبی شود، آن را یک دیوانه خانه خواهید یافت. تقریباً هم چنین شده !

چند روز پیش در مورد وینسنت ون گوگ Vincent Van Goge برایتان گفتم، نقّاش مشهور هلندی، که در تمام عمرش نتوانست یک تابلوی نقّاشی فروشد، زیرا هیچ کس زیبایی نقّاشی های او را نمی توانست درک کند. او از زمان خودش بسیار جلوتر بود و همین امروز آناندو Anando برایم بریده ای از یک روزنامه آورده که یکی از تابلوهای گل او رکورد فروش تاکنون را شکسته است؛ به مبلغ چهل میلیون دلار فروخته شده است. ون گوگ در فقر مرد و عاقبت دیوانه شد، زیرا پول به قدر کافی برای خوردن نداشت.

به جای خوردن، او ترجیح می داد که نقّاشی کند. پس هر چه که گیرش می آمد، غذا نمی خورد، رنگ می خرید و بوم می خرید و او گرسنه شروع به نقّاشی می کرد، تمام روز در آفتاب می ایستاد و ایستاده نقّاشی می کرد. آفتاب داغ و گرسنگی سبب دیوانگی او شدند. وقتی پس از یک سال از تیمارستان مرخص شد- زیرا آنچه او نیاز داشت استراحت و خوراک خوب بود. او آخرین تابلو را کشید و دست به خودکشی زد. او فقط سی و سه سال داشت.

و در نامه ای برای برادرانش نوشت، «فکر نکنید که من خودکشی کرده ام. من یک گریزگرا نیستم، ولی دلیلی که این دنیا را ترک می کنم این است که نمی توانم هم بدنم را و هم نقّاشی کردن رابا هم اداره کنم.تا جایی که توانسته ام، **آن را به تعویق انداخته ام؛ به علاوه، آن نقاشی را که می خواستم، کشیدم. من کاملاً ارضا شده می میرم. بدون پشیمانی، بدون شکایت.»**

و حالا، در تصویر آن بریده ی روزنامه، در جلوی نقّاشی های او میله های آهنی قرار دارند - زیرا حالا چهل میلیون دلار می ارزد و دو نگهبان با تفنگ های آماده از آن تابلو محافظت می کنند و کسی به آن نقاش، حتی نان و آب هم نداد.

من ون گوگ را یک قدّیس می خوانم، زیرا زندگی با او تاجایی که قابل تصوّر است، بدرفتاری کرده است. ولی او در آخرین نامه اش هیچ شکایتی ندارد، حسرتی ندارد؛ و او تماماً راضی مرده، زیرا هرکاری که می خواست، کرد. او قدری زیبایی به دنیا پیشکش کرد. او این پیشکش را کرده است، چه مردم او را درک بکنند و چه نکنند. «این مشکل من نیست، مشکل آنان است.»

حالا، پس از یک صد سال، مردم به جست و جوی تابلوهای او برآمده اند، زیرا هر یک تابلو چنان پر ارزش است که تمامی نقّاشان دیگر را پشت سر گذاشته است. این یک سابقه Record است؛ تاکنون هیچ تابلوی نقّاشی تا چهل میلیون دلار فروش نرفته است. و این تابلو فقط از گل های سرخ است. تو برای گل های زنده ی واقعی چهل میلیون دلار نمی پردازی.

ولی او در تمام زندگی — من تمام نامه های او را خوانده ام– حتی یک مورد وجود ندارد که خشمگین باشد، یا سرزنش کند و یا به نوعی چیزی در مخالفت با دنیا بگوید. او بارها و بارها می گوید، «... می توانم درک کنم. اگر آنان نمی توانند زیبایی تابلوهای مرا درک کنند، چه کنند؟ نه من کاری می توانم بکنم و نه آنان می توانند کاری بکنند.

«من جلوتر از زمانم آمده ام؛ تابلوهای من باید برای مردم من که می آیند صبر داشته باشند. وقتی مردم من اینجا باشند، شاید آن وقت تشخیص بدهند، اگر تابلوهایم سالم بمانند.»

هیچ موزه ای حاضر نبود آن تابلوها را به رایگان بردارد. مردم خجالت زده بودند، دوستانش شرم داشتند، زیرا او عادت داشت همان تابلوها را به دوستانش ببخشد: «فقط برای اینکه نگه دارید، زیرا من فضای کافی ندارم. من در اتاقی

کوچک زندگی می کنم، دیگر نمی توانم اجاره بپردازم و فضای کافی برای نگه داری تابلوهایم در اختیار ندارم. پس فقط به دیوار بزنیدش.»

مردم آن ها را به دیوار اتاقشان می آویختند، و لحظه ای که او از دنیا رفت، آن تابلوها را به زیرزمین ها انداختند. «هر کس اینجا بیاید فکر می کند که ما دیوانه هستیم، زیرا نمی توانیم بگوییم که معنی این نقاشی ها چیست.» تمام این دویست تابلو در زیرزمین ها پیدا شدند، در جاهای عجیب و جست و جوی بزرگی به راه افتاده، زیرا او هزاران تابلو کشیده و آن ها را بین مردم توزیع کرده، زیرا جا نداشت که نگهشان دارد.

من این مرد را یک قدّیس می خوانم که زندگی اش ایثار است! ولی نه ایثاری برای خدایی فرضی، نه برای یک مجسمّه چوبی، بلکه ایثار برای تقسیم کردن شادمانی اش، زیبایی اش، دیگاهش؛ و رویاهایش. اگر مردم معاصر نتوانستند آن را درک کنند، او آماده است تا صبر کند. او زنده نخواهد بود، ولی کسی، جایی در آینده، آن را درک خواهد کرد، از آن محظوظ خواهد شد و خود همین، یک پاداش است.

فقط یک چنین اعتمادی به خلّاقیت خویش، چنان اعتمادی که روزی خواهد آمد که کسی او را بفهمد — او برای همیشه نمی تواند مورد سوء تفاهم قرار بگیرد– می تواند کیفیت یک قدّیس باشد، یک قدّیس واقعی.

وقتی که قلبت همچون رودخانه فراخ و سرشار است،
و برای کرانه نشینان برکتی و خطری است:
فضیلت تو در آنجا ریشه دارد و آغاز گشته است.

زرتشت به چیزی بسیار با اهمیت اشاره می کند، وقتی که قلبت همچون رودخانه فراخ و سرشار است. و برای کرانه نشینان برکتی و خطری است، مردی چون زرتشت فقط برای تعداد اندکی از مردم برکت است؛ **فقط برای آنان که به اندازه کافی شهامت داشته باشند که نزدیک او بیایند، کسانی که به اندازه کافی شجاع باشند که با او به ناشناخته بروند، در راهی که پیموده نشده، خلاف سنّتها، خلاف آیین ها، خلاف عرف، خلاف جمعیت.**

ولی برای بیشتر مردم این یک خطر است. همان حضور کسی که قلبش از عشق، همچون پهنه ی رود سرشار باشد، یک خطر است. عشق او می تواند تو را غرق کند، عشق او می تواند نفس Ego تو را نابود کند. نزدیک بودن با چنین شخصی یعنی از دست دادن مرزهایت، هویت هایت.

برای همین است که اینگونه مردمان چنین مورد نفرت قرار داشته اند؛ به حدّی که سقراط باید مسموم شود. او می بایست برای مردم آتن خطری بزرگ شده باشد. او چه خطری می تواند باشد؟ عشق او، حقیقت او، فردیت او، سرور سرشارش همچون یک سیل خطرناک است. شاید در سیلاب امکانی باشد که به بیرون شنا کنی، ولی وقتی دچار سیل عشق شدی، نمی توانی به بیرون شنا کنی.

در طول قرون، انسان هایی که واقعاً وجودی با برکت داشتند. همچون موجوداتی شوم انگاشته می شدند. فقط تعداد اندکی از مردم: شجاع ، هوشمند، با شهامت، آماده ی خطر و آماده ی رفتن به ماجراجویی همراه با اعتماد و عشقی عمیق، برکت های اینان را می شناختند؛ دیگران فقط خطرات آنان را میشناختند. و بهتر است که این مردم خطرناک را از بین ببری، زیرا این ها می توانند در تمام جامعه آشوب بیافرینند.

ولی آشوبی که توسط مردانی چون زرتشت، سقراط، یا عیسی (ع) ایجاد شود، آشوبی است که از میان آن ستارگان زاده می شوند، آشوبی است که توسط آن، انسان به قلّه های رفیع تری از تکامل دست می یابد. کهنه ویسران شـده، و تازه زاده شده است. این آشوبی است که باید به آن خوشامد گفت، ولی حتی حالا نیز اوضاع دقیقاً همان است.

وقتی که به ورای تحسین و توهین صعود کرده ای،
و اراده ی تو می خواهد همچون اراده ی یک عاشق، بر همه حاکم شود:
فضیلت تو در اینجا ریشه یافته و آغاز می گردد...
وقتی که شما اراده کنندگان، همگی یک اراده باشید،
و این زداینده ی نیاز را، اصل و مورد نیاز خود بخوانید:
در اینجاست که فضیلت شما ریشه یافته است و آغاز گشته است
به راستی که این یک خیر و شرّ تازه است!
به راستی، غرشّی تازه در ژرفاها و صدای چشمه ای جدید است!
این یک قدرت است، یک فضیلت تازه؛ این یک فکر حاکم است،
و در اطرافش روحی ظریف: خورشیدی طلایی، و در اطرافش ماردانش چنبره زده است.
عشق آهنگ مرکزی اوست، خدای اوست؛ و عشق ابتدا و پایان تمام فضایل است
و برای زدودن تاریکی و جهل، عشق نیاز اساسی همه است.
عشق یک اخلاق تازه است، یک خیر جدید، یک خدای تازه
به راستی، غرشّی تازه در ژرفاها و صدای چشمه ای جدید است!
این یک قدرت است، یک فضیلت تازه؛ این یک فکر حاکم است،

و در اطرافش روحی ظریف: خورشید طلایی، و در اطرافش ماردانش چنبر
زده است.

... چنین گفت زرتشت.

فصل هجدهم
از فضیلت بخشش – بخش دوم

در اینجا زرتشت قدری ساکت شد و عاشقانه به شاگردانش نگریست.
و او این چنین به سخن گفتن ادامه داد، و صدایش متفاوت بود:
«برادران من، با قدرت فضیلت خود به زمین وفادار بمانید.
باشد که عشق بخشاینده ی شما و دانش شما، برای معنای زمین به خدمت
گرفته شود!
پس من از شما تقاضا می کنم و شما را سوگند می دهم ...
روح و فضیلت، صدها بار آزموده شده اند و گمراه گشته اند.
آری، انسان یک آزمایش بود. افسوس، جهل و خطای فراوان در ما به بدن
تبدیل شده است!
نه فقط برهان هزاره ها — جنون هزاره ها نیز درما ناگهان در می گیرد.
وارث بودن خطرناک است.
ما هنوز هم گام به گام با آن فرصت عظیم می جنگیم
و تاکنون بی خردی و بی معنا بودن بر بشریت حاکم بوده است.

باشد که روح شما و فضیلت شما به خدمت معنای زمین در آید:
و باشد که ارزش تمام چیزها توسط شما، دوباره از نو تثبیت شوند!
برای آن هدف شما باید بجنگید. برای آن هدف باید آفریننده شوید!
بدن، خودش را با دانش تصفیه می کند؛ از طریق تجربه کردن با دانش،
خودش را ارتقا می دهد ...
ای طبیب، خودت را مداوا کن: بنابراین بیمارت را نیز شفا خواهی داد.
بگذار بهترین یار شفا بخش او، با چشمان خودش ببیند کسی را که خودش را
بهبود بخشیده است.
هنوز هزاران جادهٔ ی هرگز پیموده نشده وجود دارد.
هزاران شکل از سلامت و جزایر پنهان زندگی وجود دارد.
انسان و زمین انسان هنوز هم تمام نشدنی و کشف نشده هستند.
تماشا کنید و ببینید، ای شما که در انزوا به سر می برید!
از آینده بادهایی با بال زدن های دزدانه و پنهان می آید؛
و خبرهای خوب به گوش های تیز خواهد برد.
شما منزویان امروز، شما که از جامعه کناره گرفته اید؛
شما روزی قومی خواهید شد:
از شما، که خودتان را برگزیده اید، قومی برگزیده باید بجوشد-
و از این قوم برگزیده، آن ابر انسان.
به راستی، که زمین می بایست که شفاخانه ای باشد!
و پیشاپیش عطرتازه ای از آن در اطراف به مشام می رسد،
عطری که آورنده ی سلامت و امیدی تازه باشد!

... چنین گفت زرتشت

انسان یک آزمایش An Experiment – آزمایش جهان هستی برای رسیدن به اوج معرفت و رسیدن به ژرفای منابع حیات. انسان را تنها باید از این دیدگاه فهمید. شما تکمیل زاده نشده اید.

تمام حیوانات دیگر تکمیل زاده می شوند: یک سگ، سگ زاده شده و سگ نیز خواهد مرد. انسان می تواند یک انسان زاده شود و یک گوتام بودا بمیرد. بین زایش و مرگ، هیچ حیوان دیگری، بجز انسان، متحوّل نمی شود.

وقتی که این را در قلبت درک کردی- که تو آزمایش جهان هستی هستی -- والاترین شرافت ممکن را به خودت بخشیده ای، آن وقت دیگر نمی توانی به زندگی مکانیکی، مثال آدم آهنی ادامه بدهی. باید حرکت کنی -- به سمت ستارگان حرکت کنی. باید پیشرفت کنی و پیشرفت تو محدودیتی نمی شناسد.

تو یک زیارت کننده ی بدون مقصد هستی؛ زیارت از ابدیت به ابدیت. زیرا واقعیت تو فقط در بیرون از تو نیست -- بیرون بسیار حساس است- تکامل اصیل تو درونی خواهد بود. سفر تو درونی است. بنابراین، «آزمایش بودن» تو در نهایت به «تجربه بودن» تو تبدیل می شود. ما با چیزهایی آزمایش می کنیم که در بیرون از ما هستند. علم، آزمایشی Experimental است. ما چیزهایی را در درون خود نیز تجربه می کنیم. مذهب، تجربی Experiential است. انسان باید هر دو را انجام دهد. باید در دستان هستی یک آزمایش باشد و همچنین خودش، باید یک تجربه شود.

این سخنان زرتشت مهم تر از آن هستند که فراموش شوند. هر یک واژه باید در درونت ارتعاشی شود؛ نه فقط یک خاطره، بلکه دریچه ای زنده به سمت افقهای پهناورتر، به سوی آسمان های بزرگ تر.

زرتشت یک کشیش نیست، او یک دانشمند روح است.

مذهب او از پرستیدن Worshipping تشکیل نشده است؛ او شامل Transformation تحوّل است. نماد مذهب او آتش است. نماد آتش مهم است، تنها چیزی است که قانون جاذبه را شکست می دهد، به سمت پایین نمیرود: همیشه بالا می رود.

ولی همان عقیده ی نادرست برای پیروان زرتشت اتفاق افتاد: به جای اینکه شعله شوند و به سمت حیطه های والاتر معرفت صعود کنند، آتش پرست شده اند! پرستش وسیله ای بسیار حیله گر است؛ مردم را گمراه می کند.

اگر یک دانشمند شروع کند به پرستش وسایل آزمایشگاهی خود، آیا فکر می کنید پیشرفتی وجود خواهد داشت؟ اگر نقّاش شروع کند به پرستش رنگ ها و بوم هایش، آیا فکر می کنید خلّاقیتی وجود خواهد داشت؟ موسیقی دانی که **وسیله موسیقی خودش را بپرستد قادر نخواهد بود موسیقی بزرگی به دنیا بیاورد.**

ولی تا جایی که به مذهب مربوط است، این اتفاق روی داده است. مردم پرستش می کنند و فکر می کنند مذهب، پرستیدن است. پرستش مذهب نیست. شما گمراه شده اید که هنوز هم در معابد زرتشتی، آن نماد را پرستش می کنید. آن آتش را بیست و پنج قرن زنده نگه داشتند، ولی هیچکس خودش آتش **نمی شود، تا هر چه زباله در درون است بسوزد و فقط طلا، طلای ناب، بتواند نجات بیابد.**

زرتشت از والاترین فضیلت سخن می گفت، از عشق. برای او عشق و خدا مترادف هستند. ولی نه به روش مسیح (ع). در مورد مسیح (ع) نخست خدا وجود دارد و عشق دوم می آید. مسیح (ع) می گوید، « خدا عشق است.» این اشاره

می کند که عشق یکی از صفات خداوند است، ولی او می تواند صفات بسیار داشته باشد. خدا فقط عشق نیست، فقط عشق، چیزهای بیشتری هم هست.

با زرتشت، عشق اول می آید؛ عشق، خداوند است، زیرا عشق والاترین فضیلت است. و فقط با تغییر این دو واژه چنان تفاوتی به وجود خواهد آمد که به نظر باورکردنی نیست.

اگر عشق خدا است، آنوقت خدا صفتی برای عشق می شود — و خداوند بجز خلّاقیت چیست؟ عشقی که سازنده است، تمامی مذهب یعنی همین.

او والاترین فضیلت را به شیوه ای بسیار منحصر به فرد تعریف کرده است .اول اینکه، معمولی نیست — پس هر چه در مورد عشق بیندیشی، نمی تواند آن عشقی باشد که زرتشت از آن سخن می گوید — عشق تو بسیار معمولی است. عشق تو فقط یک نام است؛ در پشت آن چیزی به جز شهوت بیولوژیک نیست. عشق تو یک ارزش نیست، بلکه یک تحقیر است، یک اسارت است — نه یک آزادی. عشق تو رنج و پریشانی به زندگیت می آورد، نه سکوت، نه صفا، نه الهی بودن.

تا زمانی که عشق این کیفیات را با خود نیاورده باشد، معمولی باقی می ماند. به گفته ی زرتشت نخستین نکته ی مهم در مورد والاترین فضیلت این است که باید منحصر به فرد باشد، نادر باشد.

دوم اینکه، باید بی فایده باشد. درک این نکته ی دوم قدری مشکل است، زیرا همه ی ما در فلسفه ی کاربرد و استفاده utility آموخته شده ایم. هر چیز که فایده نداشته باشد، چگونه می تواند والاترین ارزش باشد؟ حتی نمی تواند یک ارزش خوانده شود.

ولی معنی زرتشت آشکار است. او می گوید: عشق نمی تواند وسیله ای برای چیز دیگر باشد. نمی توانی از آن استفاده کنی. می توانی آن را زنـدگی کنی، می توانی آن طور باشی، ولی برای هیچ مقصدی، برای هیچ هدفی نمی توانی از آن استفاده کنی؛ نمی توانی آن را به یک وسیله تنزّل بدهی. وقتی که می گوید عشق والاترین ارزش و پایان تمامی ارزش هاست، منظورش همین است، زیرا که خودش بی فایده است. زیرا بالاتر از آن چیزی وجود ندارد که بتواند برای آن یک وسیله شود. عشق پایانی برای خودش است.

و سوم اینکه، نیاز به هیچ حمایت خارجی ندارد تا آن را ارزشمند سازد: از درون مرکز خودش می درخشد. این فضیلت درخشنده است. به خودش زیبایی می بخشد. مطلقاً مستقل است.

پس از صحبت در مورد بالاترین ارزش،

در اینجا زرتشت قدری ساکت شد و عاشقانه به شاگردانش نگریست.

هرگاه نکته ای ژرف ادا گردد، باید الزاماً با سکوت دنبال شود. این سکوت به آن نکته ژرفایی بیشتر می دهد، معنای بیشتر، عمق بیشتر. در اینجا زرتشت قدری ساکت شد. مرشدان خطیب نیستند. آنان یک روش مخصوص خطابه را تمرین نمی کنند، آنان سعی دارند تجربه ی خود را به مریدانشان منتقل سازند. بنابراین از کلام استفاده می کنند و همچنین از بی کلامی و سکوت نیز استفاده می کنند. بیشتر اوقات حقایق آنان را باید در آن فاصله ها یافت، وقتی به سـکـوت فـرو می روند.

وقتی که حقیقتی عمیق را شنیدی و مرشد به سکوت رفت، ناگهان واژه ها از بین می روند و حضور مرشد قلبت را پر می کند. در آن لحظات ساکت چیزی

برانگیخته می شود، که هرگز کسی قادر نبوده بگوید، و هرگز هم کسی قادر نیست بگوید که چیست، این انتقال فقط به این شرط ممکن است روی بدهد که مرشد ساکت باشد و مریدان هم ساکت باشند. وقتی دو سکوت با هم دیدار **می کنند، تو بالاترین ارزش را تجربه می کنی؛ عشق را تجربه می کنی.**

در اینجا زرتشت قدری ساکت شد و عاشقانه به شاگردانش نگریست. در آن سکوت، چیزی نبود بجز عشقی که از مرشد ساطع می شد و به قلب مریدان جذب می گشت. هیچ چیز گفته نمی شد، بلکه همه چیز فهمیده می شد. و او خوشحال بود، و عاشقانه به مریدانش نگاه کرد، زیرا که آن سکوت، خالی نبوده است؛ مریدان قادر بودند آن را دریافت کنند، توانستند با آن سکوت، باردار شوند.

و او این چنین به سخن گفتن ادامه داد، و صدایش متفاوت بود:

درست پیش از اینکه به سکوت فرو برود، در مورد والاترین ارزش و **کیفیتهای آن سخن می گفت. بیشتر جملاتش فلسفی بودند؛ بیشتر شفاهی بودند،** بیشتر درگیر واژه ها بودند – ولی حالا صدایش تفاوت دارد. او برای جمعیتی ناشناس سخن نمی گوید، برای کسانی که او را دوست دارند سخن می گوید؛ اینک او با کسانی سخن می گوید که می توانند همراه با او به سکوت بروند، کسانی که بتوانند در حالت مراقبه با او باشند.

اینک کلام او و صدای او تغییر کرده است – دیگر خشک نیست، آبدارتر شده؛ فلسفی نیست، بیشتر شاعرانه است. او نیازی ندارد که با مریدانش مجادله کند؛ او خود آن تجربه را به آنان داده است.اینک می تواند بدون مجادله با آنان سخن بگوید، بدون منطق. حالا اینک او به حدّی آزادی دارد که می تواند غیر

منطقی باشد – زیرا تمام چیزهای بزرگ در زندگی، غیر منطقی هستند. و او بسیار شادمان است.

همانطور که مرید به مرشد نیاز دارد، شاید مرشد بیشتر به مرید نیاز دارد. مرید در تاریکی دست و پا می زند، او خالی است، او گرانبار نیست. مرشد، سرشار است و جاری؛ می خواهد سهیم کند و او شتاب دارد که کسانی را بیابد که باز و قادر به پذیرفتن باشند – کسانی که قادر به دریافت باشند.

« برادران من، با قدرت فضیلت خود به زمین وفادار بمانید.

این یکی از اساسی ترین پایه های تعالیم زرتشت است، او با تمام مذاهب مخالف است. آن ها می گویند، « به بهشت وفادار باشید، به خداوند وفادار باشید، که ورای ابرهاست.» اصرار زرتشت این است؛ « برادران من، با قدرت فضیلت خود به زمین وفادار بمانید. – با عشق خود. به زمین عشق بورزید. بذرهای عشق را در زمین بکارید.

مساله این نیست که تو وارد نوعی بهشت در آسمان ها بشوی. برعکس، مساله این است که همین زمین را به بهشت تبدیل کنیم. برای این کار، زمین تمام توانمندی ها را دارد. فقط یک بیداری در مورد نیروهای بالقوّه ی زمین، در مورد استعدادهای مردم روی زمین لازم است، و آنوقت دیگر حرفی در مورد بهشت یا **خدا وجود نخواهد داشت. انسان می تواند به خودی خود و برای خود کامل باشد.**

این زمین خانه ی ماست؛ مادر ماست: برای همین است که او مریدانش را « **برادران من » می خواند. نه کریشنا و نه بودا هرگز مریدانشان را « برادران من » نخوانده است. آن ها بسیار دور هستند. مردانی مقدّس، و شما بسیار پایین، زمینی،**

دنیایی هستید. چه رابطه ای می تواند بین شما و آنان وجود داشته باشد؟ البتّه که نمی تواند رابطه ی برادری باشد.

باشد که عشق بخشاینده ی شما و دانش شما، برای معنای زمین به خدمت گرفته شود!

زمین از طریق تو در طلب معنای خودش است. آیا تاکنون دقت کرده ای؟ بدن تو زمین است، مغز تو زمین است، قلب تو زمین است. تو والاترین شکوفه ی زمین هستی، یک دگردیسی عظیم. شاید به ظاهر ارتباطی بین چشم تو و زمین وجود نداشته باشد، ولی چشمان تو، چیزی جز چشمان زمین نیستند. تلاشی است برای دیدن از سوی زمین. گوش های تو تلاشی است از سوی زمین برای شنیدن موسیقی.

پس من از شما تقاضا می کنم و شما را سوگند می دهم ...
روح و فضیلت، صدها بار آزموده شده اند و گمراه گشته اند.
آری، انسان یک آزمایش بود. افسوس، جهل و خطای فراوان در ما به بدن تبدیل شده است!

این یک جمله، آری، انسان یک آزمایش بود، زرتشت را یکی از بزرگ ترین دانشمندان وجود درونی انسان می سازد. انسان یک وجود being کامل نیست؛ انسان یک شدن becoming است. تو درختان را می بینی، آن ها وجود هستند، آنان از برنامه ای تثبیت شده پیروی می کنند. آن ها به قـدر معینی عمر می کنند، هر بهار شکوفه و میوه می دهند — همه چیز در موردشان تثبیت شده است. آنان پیر می شوند، هرگز رشد نمی کنند.

تمام حیوانات نیز چنین هستند: پیر می شوند. تنها در انسان است که تفاوتی وجود دارد: او می تواند همچون هر حیوان و گیاه دیگری پـیر شود، یـا کـه می تواند رشد کند — در معرفت، در عشق، در سپاسگزاری. و انسان می تواند آن معنایی را که زمین جویایش بوده به زمین بدهد.

زمین در جست و جویش برای معنا، به انسان رسیده است.

ولی روح و فضیلت، صدها بار آزموده شده اند و گمراه گشته اند. و دلیل شکست خوردن آزمایشات این بوده که هیچکس این نکته را تشخیص نداده که ما آزمایش های زمین هستیم. تمام مذاهب شروع کردند به روی گردانی زمین، و اشتباه آنان در همین است. آنان پسران و دختران همین زمین بودند و شروع به ترک آن کردند؛ و همین زمین بود که آنان را تا حد همین آگاهی و زندگی پرورش داده بود. زرتشت مایل است که شما به زمین وفادار بمانید تا که این آزمایش نتواند گمراه شود.

نه فقط برهان هزاره ها — جنون هزاره ها نیز در ما ناگهان در می گیرد.
نه فقط برهان میلیون ها ساله میراث ما را تشکیل می دهد. بلکه ما جنون هزاره ها را نیز با خود به میراث داریم.

تمام آنچه که در طی این میلیون ها سال اشتباه بوده نیز به عنوان میراث ما بر ما وارد می شود. **و انسان باید در دسته بندی و جدا کردن خطاها در سنّت ها و در مذاهب گذشته بسیار هشیار باشد و نقطه هایی را پیدا کند که آن آزمایش ها به خطا رفته اند. تو نمی توانی کورکورانه راه ها را دنبال کنی، وگرنه خطا خواهی رفت.**

وارث بودن خطرناک است.

زیرا تو در وراثت همه چیز می گیری: هم تعقّل و هم جنون، هم توفیق و هم شکست. و دشواری در این است: پیروزی ها بسیار اندک و شکست ها بسیاراند. سلامت عقل sanity بسیار نادر و جنون، بسیار شایع است.

تقریباً نود درصد از میراث ما ناسلیم insane است. به سبب همین میراث است که بشریت در رنج باقی مانده است و قادر نیست از زنجیر وراثت باستانی اش به درآید – زیرا که می انگارد این میراث ماست، اسارت میراث ماست. زنجیرها و زیورهای ما می شوند و زندان ها، منزل های ما.

برای مذهبی بودن، انسان باید یک عصیانگر باشد.

برای مذهبی بودن، انسان به آتشی نیاز دارد که تمام دروغ ها را بسوزاند. هر چیز سطحی را بسوزاند، هر آنچه را که اصلی نیست بسوزاند و فقط چیزهایی را نجات دهد که بسیار کوچک هستند، از جایی که بتوانی در مسیری درست حرکت کنی.

ما هنوز هم گام به گام با آن فرصت عظیم می جنگیم

و تاکنون بی خردی و بی معنا بودن بر بشریت حاکم بوده است.

بزرگترین مشکل ما این بوده که چرا این آزمایش موفق نشده است؟ چرا انسان همیشه شکست خورده و نتوانسته خودش را به عنوان نمک زمین و معنا و اهمیت آن اثبات کند؟

فقط قدری هوشمندی لازم است و پاسخ آن دشوار نیست. تاکنون بی خردی و بی معنا بودن بر بشریت حاکم بوده است. فقط زندگی خودت و زندگی مردم اطراف خودت را تماشا کن. چقدر نابخردانه است؟ چقدر بی معنی است؟ و آن نابخردی و آن بی معنی بودن چیره است.

در یکی از مذاهب هند، جینیسم Jainism، دو فرقه وجود دارد. تفاوت آنها بسیار نابخردانه و بی معنی است. ولی آنان برای همین تفاوت ها با هم به جنگ ادامه می دهند. به عنوان مثال یکی را برایتان می گویم: یکی از تفاوت ها این است که پیشوای روحانی tirthankara بیست و چهارمشان، ماهاویرا Mahavira، برهنه زندگی می کرد. تفاوت اینجاست که یکی از فرقه ها گفته: «این یک واقعیت تاریخی است که ماهاویرا برهنه زندگی می کرده است.» و فرقه ی دیگر می گوید، «او فقط برهنه به نظر می رسیده زیرا او از جانب خدا پوشاکی را دریافت کرده که نمایان transparent بوده است. پس او برهنه نبوده و فقط به نظر می رسیده که برهنه است.»

حالا تا جایی که به کسی مربوط است، اینکه او واقعاً برهنه بوده و یا فقط برهنه به نظر می رسیده است، چه تفاوتی دارد؟ ولی همین سبب جدایی شد و هر دو مذهب، بیست و پنج قرن است که با هم می جنگند. آیا این را شما معقول یا با برهان می خوانید، یا فقط حماقت؟

مشکل دیگر این است که آیا ماهاویرا با چشمان باز مراقبه می کرد و یا با چشمان بسته؟ انسان هوشمند باید نگران این باشد که روش مراقبه ی خودش چیست. چه اهمیتی دارد که او با چشمان باز مراقبه می کرده و یا با چشمان بسته؟

آنچه مهم است مراقبه است.

روزی با یک راهب جین سخن می گفتم و به او گفتم، «هر دو فرقه در اشتباه هستند.» گفت، «منظورت چیست؟» گفتم، «من فرقه ی سومی ایجاد خواهم کرد. او در حال پلک زدن مراقبه می کرده.» که این به نظر طبیعی تر می رسد – لحظه ای باز و لحظه ای بسته.»

آنان مجاز نیستند که مجسمه های ماهاویرا، متعلق فرقه دیگر را پرستش کنند. **اگر چشمان مجسمه بسته باشد، یک فرقه نمی تواند آن مجسمه را پرستش کند. فرقه ی دیگر فقط وقتی می تواند آن را پرستش کند که برای آن مجسمه چشمانی دروغین بگذارد. آنوقت همه چیز رو به راه است و آنان فقط می توانند** مجسمه ی ماهاویرا را با چشمان باز پرستش کنند.

و من به این راهب جین گفتم، «من ماهاویرا را خیلی خوب می شناسم: او پلک می زد، درست همانطور که تو پلک می زنی. پس هر دوی شما درست هستید. او یک لحظه چشمانی باز داشت و لحظه ی دیگر چشمانش بسته بود. او کور نبود. چنین فکر نکن که چشمان او باید برای همیشه باز بوده باشد و یا اینکه برای همیشه بسته بوده. زیرا طبیعت امور چنین نیست.»

پلک های چشم بی فایده به تو داده نشده اند. چشمان تو ظریف ترین بخش بدن تو هستند. آن ها مدام نیاز به نظافت دارند، حتی یک ذرّه غبار هم نباید روی آن بنشیند، می تواند مخرّب باشد. پلک های تو دقیقاً همان کاری را می کنند که برف پاک کن های اتومبیل در روی شیشه جلو انجام می دهند، فقط تمیز می کنند.

ولی مورد هر چه که باشد، جنگ بسیار احمقانه است. مردم درگیر این جنگها می شوند و نکته ی اصلی را فراموش می کنند. و این فقط در مورد یک مذهب صدق نمی کند، در مورد تمام مذاهب نیز چنین است. تضادهای آن ها بسیار نامربوط است.

ولی قرن هاست که فرقه های درون – مذهبی با هم ستیز می کنند و چنان درگیر این اموراند که تمام مذهب فراموش می شود، آنان به تکامل رسیدن انسان

را فراموش می کنند، آنان رشد درون را فراموش می کنند – وقتی برای آن چیزها نیستند! آنان باید نخست چیزهای احمقانه خودشان را حل و فصل کنند، که نمی تواند حل و فصل شود، اینک راهی برای فیصله دادن این امور وجود ندارد.

باشد که روح شما و فضیلت شما به خدمت معنای زمین درآید:
و باشد که ارزش تمام چیزها توسط شما، دوباره از نو تثبیت شوند!

ارزش ها باید پیوسته نو شوند، همانطور که تصاویر تغییر می کنند. زندگی یک جریان است، رودخانه ای در حال گذر کردن است. رودخانه فقط توسط تغییر تازه و تمیز باقی می ماند. اگر حرکت رودخانه را متوقف کنی، کثیف می شود. آن روند پاک کننده، حرکت است.

نکته ای دیگر که چرا آزمایش انسان به گمراهی رفته این است که ارزش ها ثابت گشته اند.

آنچه کنفوسیوس گفته نمی تواند تغییر پیدا کند. همه چیز دگرگون شده است. ولی ارزش هایی که توسط کنفوسیوس داده شده یکسان باقی می ماند – این سبب یک دوپارگی در ذهن انسان می شود. اگر او از زندگی پیروی کند، که طبیعی است، آنوقت برخلاف ارزش های ثابت حرکت کرده است.

برای هر انسان یک دوگانگی ایجاد شده است. تثبیت ارزش ها، بشریت و تمام آزمایش تکامل را نابود کرده است.

انسان باید هر لحظه هشیار باشد که برگذشته بمیرد و دوباره از نو زاده شود، اینگونه انسان تازه، پاک، سرزنده و جاری باقی می ماند؛ و گرنه، تمام مذاهب در نقطه ای ایستاده اند: زندگی از آن ها بسیار دور شده است، ولی آن ها مایل به تغییر نیستند.

وقتی که گالیله کشف کرد که زمین به دور خورشید می گردد و نه برعکس، این خلاف انجیل بود. انجیل فقط توهّم معمولی ما را که از روی زمین نگاه میکنیم گزارش می دهد و زمین چنان پهناور است که ما حرکتش را نمی بینیم. همه چیز با هم در حال حرکت است، ولی ما فقط می بینیم که خورشید در بامداد طلوع می کند و در عصر غروب می کند، پس این یک ادراک عام شده است که خورشید به دور زمین گردش می کند. انجیل چنین گزارش داده است. این دیدگاه انسان عامی است.

گالیله یک دانشمند بود. او به کمک ابزار و ریاضیات دریافت که بشریت در مفهومی اشتباه زندگی می کرده است: خورشید به دور زمین نمی گردد — زمین به دور خورشید می گردد. او را بی درنگ به درگاه پاپ Pope فراخواندند.او سالخورده بود، هفتاد و پنج یا هشتاد سال داشت، گالیله یکی از بزرگترین دانشمندانی است که دنیا به خود دیده است. و پاپ به او دستور داد: « کتابت را عوض کن، زیرا انجیل توسط خود خداوند نوشته شده، و تو نمی توانی عاقل تر از خداوند باشی. در کتابت بنویس که خورشید به دور زمین می گردد؛ و گرنه تمام کتاب هایت خواهند سوخت و خودت نیز زنده سوزانده می شوی. تو بدعت گذار هستی. تو یک مفهوم تازه ی مذهبی درست می کنی. »

گالیله گفت، « مذهب ربطی به این ندارد. چه زمین به دور خورشید بگردد و چه خورشید به دور زمین بگردد. این را با مذهب چه کار است؟ هنوز هم میتوان مراقبه کرد، هنوز هم می توان نیایش کرد و آواز خواند — هر چه را که مذهب آموزش می دهد. اظهار من تفاوتی به حال شما نخواهد داشت.»

ولی پاپ گفت، « دستور من قطعی است. تو اشاعه ی کذب می کنی.»

من عاشق گالیله هستم، به خاطر شوخ طبعی اش. او گفت، « کاملاً خوب است. من آن را تغییر می دهم و یک پاورقی اضافه می کنم. خواهم نوشت، < با وجودی که من جمله ام را به دستور پاپ اعظم تغییر داده ام، نه زمین کتاب مرا خواهد خواند و نه خورشید! و من می دانم: زمین باز هم به دور خورشید خواهد گشت. کتاب من نمی تواند در آن تغییری بدهد.»

این ها مردمی هستند که متوقف شده اند. حتی امروزه، مسیحیت تبلیغ می کند که زمین مسطح است. امروزه ما با هواپیما به دور زمین سفر می کنیم و این دیگر یک فرضیه نیست و یک تجربه است که زمین کروی است و مسطح نیست. اگر زمین مسطح بود، جایی باید از روی زمین به آسمان فرو بیفتی، ولی چون زمین کروی است، نمی توانی سقوط کنی. اگر از یک نقطه شروع به حرکت کنی و مستقیم پیش بروی، دوباره به نقطه ی اول باز می گردی.

ولی مسیحیت آماده تغییر دادن مفاهیم خود نیست. و تمام مذاهب نیز چنین مفاهیمی دارند؛ آن ها هزاران سال پیش متوقف شده اند. زرتشت می گوید، «همواره ارزش هایتان را تازه کنید. برای آن هدف، شما باید جنگاور باشید.»

برای آن هدف شما باید بجنگید. برای آن هدف باید آفریننده شوید!

ارزش هایی که معاصر باشند، ارزش هایی که توسط آخرین کشفیات، آخرین آزمایشات علمی، روانشناسی در هر زمینه ای حمایت شود. تنها در اینصورت است که انسان می تواند بدون گیر کردن در جایی، به رفتن ادامه بدهد؛ تکامل او بی مانع خواهد بود.

بدن، خودش را با دانش تصفیه می کند؛ از طریق تجربه کردن با دانش، خودش را ارتقا می دهد...

ای طبیب، خودت را مداوا کن: بنابراین بیمارت را نیز شفا خواهی داد.
بگذار بهترین یار شفا بخش او، با چشمان خودش ببیند کسی را که خودش را بهبود بخشیده است.

اینجاست که هر کس قدری هوشمند باشد، عاشق زرتشت خواهد شد. او با دیگر آموزگاران مذهبی بسیار متفاوت است.

ماهاویرا می گوید، « من آخرین حرف را زده ام؛ چیزی بیشتری برای اکتشاف وجود ندارد. هر آنچه که بتواند در مورد آگاهی انسانی کشف شود، من کشف کرده ام. پیشوای بیست و پنجمی وجود نخواهد داشت.» بودا نیز همین را میگوید.

زرتشت رویکردی بس متفاوت دارد، بسیار متواضعانه:

هنوز هزاران جادّه ی هرگز پیموده نشده وجود دارد.
هزاران شکل از سلامت و جزایر پنهان زندگی وجود دارد.
انسان و زمین انسان هنوز هم تمام نشدنی و کشف نشده هستند.

او مایل نیست که آخرین کلام باشد، بر عکس او می خواهد که آغاز باشد و همه چیز را باز بگذارد: « همانطور که وارد فضاهای جدید می شوید، به تغییر کردن ادامه بدهید. مجبور نیستید با من موافق باشید، زیرا هنوز هم هزاران راه پیموده نشده وجود دارد؛ و در روی زمین و در درون وجود انسان، هزاران جزیره وجود دارند که هنوز کشف نشده اند. پس به من نچسبید — به حرکت ادامه بدهید! »

او می گوید، « من به شما حرکت کردن را می آموزم. من به شما نظریه ی ثابتی نمی دهم، فقط انگیزه می دهم، یک محرک، یک چالش.»

مرشد واقعی همیشه یک چالش است؛ چالشی برای اکتشافات تازه، چالشی برای فضاهای ناشناخته ی جدید. چالش برای ستارگان دور دست. او فقط شهامت می بخشد.

او به تو کمک می کند که به پرواز درآیی، و تمام آسمان را برایت باز بگذارد.

تماشا کنید و ببینید، ای شما که در انزوا به سرمی برید! از آینده بادهایی با بال های دزدانه و پنهان می آید: و خبرهای خوب به گوش های تیز خواهد برد. شما منزویان امروز، شما که از جامعه کناره گرفته اید: شما روزی قومی خواهید شد: از شما، که خودتان را برگزیده اید، قومی برگزیده باید بجوشد- و از این قوم برگزیده، ابرانسان.

مایه ی تاسف است که تاکنون اتفاق نیفتاده است. با این وجود ... شما منزویان معاصر هستید. نامی که من به سالک منزوی می دهم سانیاسین sannyasin است. شما هنوز اندک هستید. بیست و پنج قرن می گذرد، ولی سخنان زرتشت چنان است که امروز گفته شده است.

شما منزویان امروز، شما که از جامعه کناره گرفته اید: شما روزی قومی خواهید شد....

او در بیست و پنج قرن پیش امیدوار بود — و هنوز هم، این یک امید است. من هنوز هم امیدوارم که شما اندک نمانید. من حتی شروع کرده ام شما را « قوم من» my people بخوانم.

از شما، که خودتان را برگزیده اید، قومی برگزیده باید بجوشد-

و از این قوم برگزیده، آن ابرانسان. به راستی، که زمین می بایست که شفا
خانه ای باشد!

و پیشاپیش عطر تازه‌ای از آن در اطراف به مشام می رسد،عطری که‌آورنده ی

سلامت و امیدی تازه باشد!

من فقط می توانم جملات او را تکرار کنم. زیرا امروز هم همانقدر صادق است که در بیست و پنج قرن پیش درست بود. این بسیار مایه ی تاسف است، ولی شاید او خیلی زود آمد، جلوتر از زمان خودش بود. هر نابغه ای زود می آید، ولی به نظر می رسد که زرتشت خیلی زود آمده باشد.

شاید اینک وقتش است که ما این زمین را به یک معبد شفا تبدیل کنیم — نه فقط شفای بدن، بلکه شفای روح نیز، مکانی مقدّس که همگان در آن با تمامیت، بدون شکاف در شخصیت خود حضور داشته باشند.

و پیشاپیش عطر تازه ای از آن در اطراف به مشام می رسد.

این؛ عطر بسیار کوچک و جزیی است. ولی با این حال در قلب بسیاری از مردمان هوشمند و شجاع وجود دارد. اشتیاقی برای یک زندگی عظیم تر، یک زندگی والاتر، برای زندگی جدیدی که پیشاپیش آغاز گشته است. شاید که بهار به زودی فرا برسد. شاید ما در وقت مناسب آمده ایم.

عطری که آورنده ی سلامت و امیدی تازه باشد! ما می خواهیم که این امید یک واقعیت شود؛ مدت هاست که یک امید مانده است. وقتش است که این رویا محقّق شود و اگر ما نتوانیم این رویا را تحقّق ببخشیم. آنوقت آینده ای برای بشریت نخواهد بود.

این به من امیدی بزرگ می بخشد، زیرا که جمعیت دیوانه، به یک خودکشی جهانی نزدیک شده است. و اینک فقط دو راه مانده است: یا اینکه خودت را به انسانی جدید، یک ابرانسان، تغییر بده، یا اینکه آماده شو تا از روی این زمین محو شوی. و من فکر نمی کنم که انسان میل کند که بمیرد. من فکر نمی کنم که درختان و حیوانات مایل باشند که بمیرند. من فکر نمی کنم که حیات قصد خودکشی داشته باشد.

بنابراین، به احتمال بسیار انسان انتخاب می کند که خودش را تغییر بدهد و ابرانسان را به دنیا بیاورد و تمام این نقشه های سیاستکاران جهانی را که قصد خودکشی دارند، نقش بر آب کند. امروزه نیروهای زندگی و نیروهای مرگ به مقابل با هم برخاسته اند. نیروهای زندگی بسیار لطیف هستند، همانند عطر پراکنده در هوا و نیروهای مرگ بسیار سنگین هستند.

با این وجود مرگ نمی تواند بر زندگی پیروز شود.

نفرت نمی تواند بر عشق پیروز شود. نمی تواند بر زیبا پیروز شود.

برای او این یک امید بود؛ برای من به واقعیت نزدیک و نزدیک تر می شود.

شاید شما آن خوش اقبال هایی باشید که تحوّل این رویا به واقعیت را ببینید.

شاید شما شاهد تولّد ابرانسان باشید.

... چنین گفت زرتشت.

فصل نوزدهم
از فضیلت بخشش – بخش سوّم

وقتی که زرتشت این را گفت، طوری مکث کرد که گویی آخرین کلام را نگفته است:

برای مدتی طولانی عصا را در دستش به حالت تعادل نگه داشت.

عاقبت چنین گفت، و صدایش متفاوت بود:

اینک من تنها می روم، مریدان من!

شما نیز باید تنها بروید و تنها باشید!

من اینگونه آن را خواهم داشت،

به راستی به شما توصیه می کنم: از من دور شوید و در مقابل زرتشت از خودتان محافظت کنید!

و باز هم بهتر بگویم: به خاطر وجود او، سرافکنده باشید!

شاید که شما را فریب داده باشید.

انسان دانا کسی است که نه تنها قادر باشد دشمنانش را دوست بدارد،

بلکه باید بتواند از دوستانش نیز متنفر باشد.

اگر فردا همیشه شاگرد باقی بماند، پاداشی بد به آموزگار خودش داده است.

و چرا، آنوقت شما از شهوت من شهامت می یابید؟

شما به من احترام می گذارید: ولی اگر روزی احترام شما فروافتاد چطور؟

مراقب باشید که در زیر آن تندیس که فرو می افتد هلاک نشوید!

می گویید که زرتشت را باور دارید؟ ولی زرتشت چه اهمیتی دارد؟

شما مرا باور دارید: ولی باوردارندگان چه اهمیتی دارند؟

شما وقتی مرا یافتید که هنوز خویشتن را درنیافته بودید.

تمامی باوردارندگان چنین هستند: بنابراین تمام باورها بی اهمیت هستند.

اینک به شما فرمان می دهم که مرا گم کنید و خود را پیدا کنید

و من فقط زمانی به سوی شما باز می گردم که همگی مرا انکار کرده باشید.

به راستی، آنوقت، برادران من، با چشمانی دیگر، گمشدگان خویش را خواهم یافت؛

من آنگاه با عشقی دیگر شما را دوست خواهم داشت.

و شما یک بار دیگر دوستان من شده اید و فرزندان یک امید:

و آنوقت برای بار سوم با شما خواهم بود، تا آن نیمروز بزرگ را با شما جشن بگیرم.

و آن نیمروز بزرگ این است: زمانی است که انسان در میانه ی راه بین حیوان و ابرانسان ایستاده است

و سفرش را به سوی غروب، به عنوان والاترین امید جشن می گیرد:

زیرا که این، سفری به سوی صبحی جدید است.

آنگاه انسان، با رفتن به زیر، خودش را برکت خواهد داد: زیرا که او از
ابرانسان فراخواهد رفت:
و خورشید دانش او برفراز نیمروز خواهد ایستاد.
<تمام خدایان مرده اند: اینک می خواهیم که ابر انسان زندگی کنند.>
بگذارید روزی، این آخرین خواست ما در آن نیمروز بزرگ باشد.
... چنین گفت زرتشت.

در تمام تاریخ طولانی بشر، تقریباً غیر ممکن است که بتوان کسی را با این همه ابعاد، با این بینش و چنین خردمند، و با این وجود بسیار انسانی، مانند زرتشت یافت. معمولی بودن او مطلقاً غیر عادّی است. انسان بودنش چنان خالص است که می توانیم بگوییم حتی از الوهیت نیز برتر است. او البتّه قادر است که اعلام کند، «تمام خدایان مرده اند!» در واقع، هرگز زنده نبوده اند. او اعلام می کند که خدا باید آفریده شود.

فقط به این تئوری جدید این مرد نگاه کن. خداوند همیشه خالق بوده است و او اعلام می کند که ما باید خدا را خلق کنیم، و نام آن خدا، ابرانسان، superman خواهد بود. او مخلوق ما خواهد بود.

جملات امروز چنان آبستن معنا هستند که انسان نمی تواند باور کند که یک انسان بتواند اینهمه معنا را در چنین جملات ساده ای متراکم کند. مایلم که شما روی هر جمله مراقبه کنید، زیرا هر جمله حامل یک فلسفه ی کامل زندگی است. نکات مستتر در آن عظیم هستند و بسیار والا. حتی پس از بیست و پنج قرن، زرتشت هنوز هم از ما جلوتر است. او بخشی از گذشته نیست، او کسی است که در آینده زاده خواهد شد، زیرا ما هنوز معاصرین او نیستیم.

ما هنوز قادر نشده ایم که از سبعیت، از حیوانیت و از این انسانیت به ورای آن برویم. و ما قادر نبوده ایم حتی یک قدم به سوی ابرانسان برداریم. کسی که معنای زمین است، خود نمک زمین است — چیزی که بزرگ ترین مخلوق ما خواهد بود، چیزی که خدای جدید ماست. نه آن خدای باستانی که دنیا را آفرید، بلکه خدایی تازه که ما با معرفت خود خلق می کنیم.

وقتی که زرتشت این را گفت، طوری مکث کرد که گویی آخرین کلام را نگفته است.

شاید کلام آخر را هرگز نتوان گفت. اگر کسی بتواند موفق شود که کلام نخست را بگوید، همان هم بیش از اندازه است. و زرتشت موفق شده تا نخستین کلام ها را از یک زندگی جدید، از یک انسان جدید، از زمینی جدید بگوید. ولی همیشه اشتیاقی عمیق، آرزویی بزرگ نه فقط برای نخستین کلام، بلکه برای زدن حرف آخر نیز وجود دارد. بنابراین، پس از گفتن این سخنان، طوری مکث کرد که گویی آخرین کلام را نگفته است — ولی او تا پایان، بارها و بارها مکث می کند. کلام آخر را نمی توان گفت. این غیر ممکن است که کلام آخر را پایین آورد، به عمق درّه های تاریکی که انسان ها در آن زندگی می کنند، به زبانی که برای امور دنیوی خلق شده، با واژگانی که برای بازار خوب است ولی **در سکوت ژرف قلب کاملاً بی معنی می شوند.**

ولی این شوقی است که توسط تمامی عارفان، تمامی شاعران، تمام موسیقیدان ها و تمام روح های بزرگ در طول قرون و اعصار وجود داشته و حمل شده است. تمام آنان در یک عدم ارضای عمیق مرده اند. زیرا قادر به گفتن کلام آخر نبوده اند.

بودن خویش، با زیبایی آن، با سرور بی همتا و با شعف آن آشنا باشید. من
می شوم شما نیز اینک دور شوید و تنها باشید.

و اینک او همچون یک مرشد سخن می گوید: من اینگونه آن را خواهم داشت. کافی است که قدری واژه ها را تغییر دهیم، دنیاها تغییر می کنند. زرتشت در ابتدا عادت داشت بگوید، « من از شما درخواست می کنم که این را در... کنید.» اینک او دستور می دهد، « باید چنین باشد. من تنها خواهم رفت. شما ... باید تنها باشید.»

به راستی به شما توصیه می کنم.

و این جمله، بسیار عالی است: در تمام تاریخ عرفان، در تمام فلسفه ها و در تمام مذاهب چنین جمله ای با هیچ چیز قابل رقابت نیست.

از من دور شوید و در مقابل زرتشت از خودتان محافظت کنید!

زیرا من می توانم برای شما یک زندان باشم، من می توانم اسارت روحانی شما شوم. شما می توانید شروع کنید به متکّی شدن به من.

و او بسیار سخت است:

در مقابل زرتشت از خودتان محافظت کنید!

و باز هم بهتر بگویم: به خاطر وجود او، سرافکنده باشید!

شاید که شما را فریب داده باشد.

او تمام پل ها را می شکند. او راه را برای تنها ماندن شما کاملاً هموار میسازد، زیرا بجز تجربه کردن تنهایی ات، مذهبی وجود ندارد، مراقبه ای وجود ندارد، هیچ چیز با ارزشی وجود ندارد.

مرشد اصیل همواره به یاد دارد که بر سر راه قرار نگیرد. او آخرین مانع است. ترک گفتن ثروت آسان است، ترک خانواده و فرزندان آسان است. دشوارترین چیزها این است که از مرشد دور شوی. این آخرین مانع است.

ولی هر مرشد که برازنده ی این نام باشد ابزارهایی درست می کند. مرید نمی تواند خودش چنین ترتیبی بدهد، او در این راه بسیار تازه وارد است. مرشد باید به او شهامت بدهد، شهامتی به قدر کافی تا بتواند مرشد را رها کند و وارد تنهایی مطلق شود.

انسان دانا است که نه تنها قادر باشد دشمنانش را دوست بدارد....

این چیزی است که مسیح (ع) می گوید، « به دشمنت عشق بورز» چنین فکر کنید که جمله ای بسیار پربار و با معنی است، ولی جمله ای معمولی و دنیوی است. هر آموزگار معمولی اخلاق می تواند بگوید، « دشمنت را دوست بدار.» زرتشت همتّی دیگر دارد، او می گوید.

انسان دانا کسی است که نه تنها قادر باشد دشمنانش را دوست بدارد،
بلکه باید بتواند از دوستانش نیز متنفّر باشد.

برای همین است که او می گوید در برابر بزرگترین دوست خود، زرتشت، از خودتان محافظت کنید.

و باز هم بهتر بگوییم! به خاطر وجود او، سرافکنده باشید!

شاید که شما را فریب داده باشد.

اگر فرد همیشه شاگرد باقی بماند، پاداشی بد به آموزگار خودش داده است. یک مرشد مایل است که تو یک مرشد باشی، نه اینکه یک مرید باقی بمانی. و مرشدی که بخواهد تو برای همیشه یک مرید بمانی، یک مرشد واقعی نیست،

وقتی که شاعر بزرگ هندوستان رابیندرانات تاگور Rabindranath Tagore از دنیا می رفت ... او تا حدّ ممکن موفق بود. بسیار مشهور بود و به عنوان یکی از شاعران نامی دنیا شناخته شده بود. شلی shelley را فقط به یک دلیل از بزرگترین شاعران دنیا می نامند، که دو هزار ترانه سروده که می تواند به موسیقی تبدیل شود. نه تنها آن ها را می توان به موسیقی تبدیل کرد، بلکه خود او ابعادی جدید را در موسیقی ابداع کرده که قبلاً هرگز وجود نداشته است.

طبیعتاً در آن وضعیت، یکی از دوستان سالخورده اش که بر بالینش نشسته بود به تاگور گفت، « اینقدر غمگین نباش، نیازی نیست اشک بریزی. تو زندگیت را کامل کردی، تو بسیار پر ثمر و پر حاصل زیسته ای. با خوشی و سپاسگزاری با زندگی وداع کن.»

تاگور گفت، « سپاس؟ چه کسی به تو گفته که من کارم را به انجام رسانده ام؟ که زندگیم را کرده ام؟ من البتّه آمده ام تا ترانه ای را بخوانم، و در این تلاش برای خواندن بوده که شش هزار ترانه سرودم — این ها شکست های من هستند، زیرا من نتوانستم *آن* ترانه را بخوانم. من بارها و بارها تلاش کردم. هر بار ترانه ای آمد و مردم آن ها را دوست داشتند، پس من هرگز به کسی نگفتم که این ها شکست های من هستند، این ها نشانه های توفیق من نیستند. و وقتی شما این ها را ستایش می کنید من آزرده می شوم.

« و درست پس از اینکه تو بیایی، نزد خداوند دعا می کردم که< این چه نوع شوخی است؟ تو به من ظرفیتش را داری، نیرویش را دادی، شوقش را دادی — و من تمام زندگیم را در حال آماده سازی بودم — و وقتی که به نظر می رسید همه

چیز آماده است و من می توانم ترانه ای را بخوانم، مرگ را فرستاده ای تا بر در من بکوبد. آیا محبّت تو این است؟»

رابیندرانات با این جمله از دنیا رفت، « من نتوانستم ترانه ای را که برای خواندنش آمده بودم، بخوانم. من بهترین تلاشم را انجام دادم، ولی هر بار چیزی کسر بود.»

شاید در هستی کمال ممکن نیست. برای همین است که کلام آخر را نمی توان گفت. یا شاید همان مکث، کلام آخر است؛ آن سکوت، آن ژرفای سکوت. اگر فرد بتواند این را درک کند، آخرین کلام را شنیده است — ولی هیچکس قادر به ادای آن نبوده است. به زبان در نمی آید. بیش از این ها الهی است، بسیار مقدّس است و لب ها بسیار دنیوی هستند.

برای مدتی طولانی عصا را در دستش به حالت تعادل نگه داشت.

فقط زرتشت را تصور کنید، با عصایی در دست، در مکثی عمیق — او بسیار چیزهای زیبا و پر بهایی گفته است — و به تعادل نگه داشتن عصایش در دست، نشانگر وضعیت درونی اوست. او سعی دارد بگوید، « آیا گفتنش ممکن است؟ یا اینکه من شوق ناممکن دارم؟»

عاقبت چنین گفت، و صدایش متفاوت بود:

این دومین بار است که صدایش متفاوت است. نخستین بار که صدایش متفاوت بود وقتی بود که در مورد عشق به عنوان والاترین ارزش سخن می گفت و در سکوت، به مریدانش با عشق و محبّت بسیار می نگریست.

صدایش تغییر کرده بود. بیشتر از قلب می آمد، و کمتر از ذهن. منطق را فراموش کرد، فقط عشق را به یاد آورد. او دیگر هیچ دلیلی را ارائه نداد، بلکه تنها دلیل، همان حضورش بود.

او عشق بود، ارزش او در ذاتش بود. او همانقدر بی فایده بود که یک شب پرستاره ی زیبا بی فایده است؛ یا همان قدر که یک گل نیلوفر آبی بی فایده است، یا مانند صدای باد که از میان درختان بلوط می گذرد. و او خود — درخشان بود: نور او از هیچ جای دیگر نمی آمد. نور او از ژرف ترین وجودش می آمد، مانند چشمه ای که بر دیگران می بارد و فوران می کند. این نخستین بار بود که صدایش تغییر کرد.

این بار دوم است، و صدایش بار دیگر تغییر کرد، زیرا اگر انسان بتواند از سر به قلب حرکت کند، باز هم ژرف تر، می تواند از قلب به وجود حرکت کند. سر **بسیار منطقی است و متقاعد کننده — ولی قابل ابطال refutable است**. قلب غیر منطقی است، غیر معقول است — ولی قابل ابطال نیست irrefutable . وجود being و رای هر دو است. نه منطقی است و نه غیر منطقی: فرامنطقی است. مسئله رد و ابطال در میان نیست — بدیهی و آشکار است. پس جملاتی که خواهد آمد، جملات آشکاری است از ژرف ترین بخش وجود زرتشت.

اینک من تنها می روم، مریدان من!
شما نیز باید تنها بروید و تنها باشید!
من اینگونه آن را خواهم داشت.

او برای نخستین بار خطاب خودش را تغییر داد. او عادت داشت به همان مردم، «برادران من خطاب کند، اینک می گوید، «مریدان من.» این تغییری بزرگ

است؛ دیگران را « برادر » خواند زیرا ما همگی از یک زمین زاده شده ایم، توسط یک آسمان نگه داشته می شویم، توسط همه ستارگان تغذیه می شویم، ما برادر هستیم. ولی این پلی عمیق را نمی سازد، فقط بیان واقعیت است.

ولی در همین اوقات، اوضاع تغییر کرده است. در حالی که او در مورد والاترین ارزش ها کیفیت های آن سخن می گفت، آن برادران دچار یک دگردیسی شدند. اینک آنان به او همچون مرشد گوش می دهند، آنان او را تشخیص داده اند. او دیگر یک بیگانه نیست، او دیگر یکی میان جمعیت نیست. در آگاهی آنان چنین طلوع کرده که آنان خوش اقبال بوده اند که چنین مرشدی را یافته اند. و او این تغییر را در چشمانشان خواند.

وقتی به کسی همچون یک مرشد نگاه می کنی، چشمان تو چنان عشقی را ساطع می کنند که عشقی که مردم می شناسند هرگز به مرتبه ی آن نخواهد رسید. عشق معمولی و بیولوژیکی تقریباً به یک تحقیر تبدیل می شود. ولی لحظه‌ای که مرشد را شناختی و چشمانت سرشار عشق شد... عاشق یک بدن زیبا شدن یک چیز دیگر است، بسیار سطحی است. عاشق یک وجه زیبا شدن، ژرفایی اضافی دارد، غیر قابل اندازه گیری است.

پس این تغییر روی داد: اینک من تنها می روم ... برای این است که آن تصمیم می آید: **اینک من می روم، مریدان من! شما نیز باید تنها بروید و تنها باشید! من نمی گویم که فقط « دور شوید، » زیرا می توانید دور شوید و تنها نباشید، می توانید از من دور شوید و در میان جمعیت باشید. شما را از جمعیت** بیرون آورده ام، اینک می خواهم مرا نیز رها کنید. من می خواهم که شما تنها

بودن خویش، با زیبایی آن، با سرور بی همتا و با شعف آن آشنا باشید. من دور می شوم شما نیز اینک دور شوید و تنها باشید.

و اینک او همچون یک مرشد سخن می گوید: من اینگونه آن را خواهم داشت. **کافی است که قدری واژه ها را تغییر دهیم، دنیاها تغییر می کنند.** زرتشت در ابتدا عادت داشت بگوید، « من از شما درخواست می کنم که این را درک کنید.» اینک او دستور می دهد، « باید چنین باشد. من تنها خواهم رفت. شما نیز باید تنها باشید.»

به راستی به شما توصیه می کنم..

و این جمله، بسیار عالی است: در تمام تاریخ عرفان، در تمام فلسفه ها و در تمام مذاهب چنین جمله ای با هیچ چیز قابل رقابت نیست.

از من دور شوید و در مقابل زرتشت از خودتان محافظت کنید!

زیرا من می توانم برای شما یک زندان باشم. من می توانم اسارت روحانی شما شوم. شما می توانید شروع کنید به متکی شدن به من.

و او بسیار سخت است:

در مقابل زرتشت از خودتان محافظت کنید!

و باز هم بهتر بگوییم: به خاطر وجود او، سرافکنده باشید!

شاید که شما را فریب داده باشد.

او تمام پل ها را می شکند. او راه را برای تنها ماندن شما کاملاً هموار میسازد، زیرا بجز تجربه کردن تنهایی ات، مذهبی وجود ندارد، مراقبه ای وجود ندارد، هیچ چیز با ارزشی وجود ندارد.

مرشد اصیل همواره به یاد دارد که بر سر راه قرار نگیرد. او آخرین مانع است. ترک گفتن ثروت آسان است، ترک خانواده و فرزندان آسان است. دشوارترین چیزها این است که از مرشد دور شوی. این آخرین مانع است.

ولی هر مرشد که برازنده ی این نام باشد ابزارهایی درست می کند. مرید نمی تواند خودش چنین ترتیبی بدهد، او در این راه بسیار تازه وارد است. مرشد باید به او شهامت بدهد، شهامتی به قدر کافی تا بتواند مرشد را رها کند و وارد تنهایی مطلق شود.

انسان دانا است که نه تنها قادر باشد دشمنانش را دوست بدارد....

این چیزی است که مسیح (ع) می گوید، « به دشمنت عشق بورز» چنین فکر شده که جمله ای بسیار پربار و با معنی است، ولی جمله ای معمولی و دنیوی است، هر آموزگار معمولی اخلاق می تواند بگوید، « دشمنت را دوست بدار.» زرتشت همتّی دیگر دارد، او می گوید.

انسان دانا کسی است که نه تنها قادر باشد دشمنانش را دوست بدارد،

بلکه باید بتواند از دوستانش نیز متنفّر باشد.

برای همین است که او می گوید در برابر بزرگترین دوست خود، زرتشت، از خودتان محافظت کنید.

و باز هم بهتر بگوییم: به خاطر وجود او، سرافکنده باشید!

شاید که شما را فریب داده باشد.

اگر فرد همیشه شاگرد باقی بماند، پاداشی بد به آموزگار خودش داده است.

یک مرشد مایل است که تو یک مرشد باشی، نه اینکه یک مرید باقی بمانی.

هر مرشدی که بخواهد تو برای همیشه یک مرید بمانی، یک مرشد واقعی نیست،

قلّابی است.او از نام معنویت بهره کشی می کند و در وجود مردم نوعی اسارت و بردگی ایجاد می کند. یک مرید واقعی، یک روز، با مرشد شدن خودش، مزد مرشد را پرداخت خواهد کرد. این به معنی هیچ بی احترامی نیست. این بزرگترین احترام ممکن است.

مرید، اشتیاق مرشد را برآورده ساخته است.

و چرا، آنوقت شما از شهرت من شهامت می یابید؟

شما به من احترام می گذارید: ولی اگر روزی احترام شما فروافتاد چطور؟

مراقب باشید که در زیر آن تندیس که فرو می افتد هلاک نشوید!

می گویید که زرتشت را باور دارید؟

شما مرا باوردارید: ولی باور دارندگان چه اهمیتی دارند؟

مردی با کیفیات زرتشت باور دارنده نمی خواهد. دنیا پر از باوردارندگان است. زرتشت مردمی را می خواهد که آماده باشند کاملاً تغییر کنند. باور کسی را تغییر نمی دهد. باور، فقط بخشی از خاطره و حافظه ی تو می گردد. وجودت را لمس نمی کند. باور به هیچ عنوان اعمال تو را تغییر نخواهد داد. به هیچ وجه اعمالت را تغییر نخواهد داد. به زندگیت کیفیتی تازه نخواهد بخشید. آن ابرانسان را به وجودت نخواهد آورد.

حق با اوست: «به من باور نیاورید. مرا درک کنید! و بگذارید آن انقلاب از طریق ادراک بر شما واقع شود.» یک باور بسیار ارزان است، یک فریب است.

تمام دنیا در فریب زندگی می کند.

همین امروز شنیدم که در یونان، هزاران هکتار زمین به کلیسای ارتودکس یونانGreek Orthodox Church تعلّق دارد. و نخست وزیر یونان

می خواهد که آن زمین ها را به مردم فقیر واگذار کند. کلیسا و به ویژه همان اسقف اعظم که می خواست مرا زنده بسوزاند، با قدرت زیاد اعتراض کرده است. دولت یونان یک نظر سنجی انجام داده که بسیار آشکار کننده است – و شاید در بیشتر کشورها هم کم یا بیش چنین باشد – نود و چهار درصد مردم در کلیسای اورتودکس یونان غسل تعمید یافته اند و فقط چهاردرصد از آنان به کلیسا می روند. نود درصد مردم فقط خودشان را فریب می دهند. آنان باوردارندگان هستند، ولی حتی همان باور هم کافی نیست که آنان را هر یکشنبه به کلیسا بیاورد؛ چه رسد به زیارت طولانی از انسان تا ابرانسان؟

ولی زرتشت چه اهمیتی دارد؟

فقط انسانی که اهمیتی بس عظیم دارد می تواند چنین بگوید.

شما مرا باوردارید: ولی باوردارندگان چه اهمیتی دارند؟

دنیا هزاران سال است که تغییر نکرده است. تا جایی که به معرفت و آگاهی مربوط است، انسان حتی یک اینچ هم پیش نرفته است. باور چه فایده دارد؟ یک زمان آن فرارسیده است که ما به روشی دیگر با انسان هایی مانند زرتشت ارتباط پیدا کنیم. شما به بودا و به ماهاویرا و به کریشنا و به مسیح (ع) و هزاران شخص دیگر باور داشته اید.

ولی باور شما تغییری در شما نداده است.

زرتشت باور نمی خواهد، بلکه خواهان انقلابی اصیل در وجود شماست. اگر او را فهمیده باشی، باور نخواهی آورد. خودت به جست و جوی حقیقت خواهی رفت، برای یافتن منبع حیات و عشق، تو در درون خود جویای حقیقت می شوی. اگر تو زرتشت را دوست داشته باشی – این عشق توسط باور داشتن به او نشان

داده نمی شود — بلکه با به حقیقت درآوردن رویای او، با آوردن ابرانسان بر روی زمین، با از بین رفتن انسان و خلق یک ابرانسان به جای آن این عشق می تواند نشان داده شود.

تمامی باورها فقط یک کار کرده اند: به مردم هویت های کاذب داده اند: که می توانی بدون مصلوب شدن، یک مسیحی باشی و یا بدون گذر از روند طولانی مراقبه، یک بودایی شوی. تو بدون انجام هیچ کاری شروع با باور داشتن می کنی، و خودت را فریب می دهی که برای رشد روحانی خودت، همه کار کرده ای.

و باور کار دومی نیز انجام داده است: تا حد ممکن روی زمین خون ریخته است. به جای اینکه عشق بیشتری به زمین بیاورد، نفرت بیشتری آورده است. به جای آفرینش ابرانسان، موجوداتی فرو انسانی sub-humans کسانی که از مقام انسانی سقوط کرده اند آفریده است.

چند روز پیش در فلسطین ...زیرا گرسنگی در آنجا بیداد می کند و به زودی مانند اتیوپی خواهد شد. و سیاست کاران کاری به گرسنگی مردم ندارند، تمام توجه آنان به این است که چگونه اسراییل را نابود کنند، زیرا اسراییل بخشی از فلسطین بوده و آنان آن را بازخواهی می کنند — نمی تواند به یهودی ها بخشیده شود — پس سیاست کاران آنان می جنگند و انواع اعمال وحشت آفرین انجام میدهند و کسی نگران این نیست که مردم از گرسنگی در عذاب هستند.

و مردم درخواست کرده اند که به آنان اجازه داده شود تا گوشت انسان را بخورند، زیرا غذا بسیار کمیاب است و جسدهای فراوانی در دسترس است. و تعجب خواهید کرد که مقامات مذهبی فلسطین موافقت کرده اند که اگر جسدی

را گیر آوردی، می توانی آن را بخوری. امروز جسد است، فردا یک موجود زنده خواهد بود. تفاوت در چیست؟

وقتی که خوردن گوشت انسان را مجاز بشماری، فردا فروشگاه هایی خواهند بود که آدمکش حرفه ای در استخدام دارند، زیرا که گوشت انسان باید همچون یک خوراک فروخته شود. و اگر مردم فقط برای خوردن شروع به آدم کشتن کنند، چه کسی از کار آنان جلوگیری خواهد کرد؟

این تنها فلسطین نیست. این حتی در کشوری چون هندوستان نیز به وقوع خواهد پیوست — همین حالا نیز اتفاق افتاده است. در قحطی بزرگ بنگال، حتی مادران شروع به خوردن فرزندانشان کردند و سایر مادران که شهامت خوردن فرزندان خود را نداشتند. آنان را فروختند و خوب می دانستند که دیگران آنان را خواهند خورد و آنوقت آنان می توانند با آن پول فرزندان دیگری را بخرند. کشتن فرزند خودت کاری مشکل است، دیگری می تواند این کار را انجام دهد. و می توانی فرزند دیگری را بکشی؛ یک قرارداد ساده!

ولی آیا می توانی بگویی که این مردم به انسانیتی بهتر رشد کرده اند؟ آیا در **هیچ کجای این دنیا تلاشی در حال انجام هست؟ تا آخر قرن بیستم،آدم خواری پدیده ای شایع خواهد بود. آدم خواران می گویند که هیچ گوشتی لذیذتر از گوشت انسان نیست. وقتی که یک بار آن را بخوری، دیگر گوشت دیگری را نمی توانی با آن مقایسه کنی.** بسیار لذیذ است.

باورهای ما چه کرده اند؟ ما را هندو، مسیحی و بودایی ساخته اند. ما را به واحدهای متفاوت تقسیم کرده اند. یک مفهوم ساده را : یک زمین و یک خانواده را نابود کرده اند.

حق با زرتشت است.

شما مرا باورداريد: ولی باورداراندگان چه اهميتی دارند؟

شما وقتی مرا يافتيد كه هنوز خويشتن را درنيافته بوديد.

زرتشت وقتی می تواند برای تو معنا داشته باشد كه با ديدار او، تو برای خودت شروع به جست و جو كنی. شما وقتی مرا يافتيد كه هنوز خويشتن را درنيافته بوديد. شما در جست و جوی خودتان نبوديد، هنوز خودتان را نيافته بوديد كه مرا يافتيد. حالا به گفته ی زرتشت، اگر با اين باور آسوده شويد، « پس، **چه وقت خودتان را خواهيد يافت؟» حالا زرتشت و كلام او يک مانع شده است.** و زرتشت می خواهد كه برای تو يک جست و جو باشد، يک ماجراجويی و يک چالش باشد.

تمامی باورداراندگان چنين هستند؛ بنابراين تمام باورها بی اهميت هستند.

اينک باورداراندگان چنين هستند: بنابراين تمام باورها بی اهميت هستند.

اينک به شما فرمان می دهم كه مرا گم كنيد و خود را پيدا كنيد.

و من فقط زمانی به سوی شما باز می گردم كه همگی مرا انكار كرده باشيد.

او قول بزرگی به آنان می دهد: من تنها وقتی به سوی شما باز می گردم كه همگی مرا انكار كرده و خودتان را يافته باشيد.

به راستی، آنوقت، برادران من، با چشمانی ديگر، گمشدگان خويش را خواهم يافت؛

من آنگاه با عشقی ديگر شما را دوست خواهم داشت.

او قول بزرگی به آنان می دهد: من تنها وقتی به سوی شما باز می گردم كه همگی مرا انكار كرده و خودتان را يافته باشيد.

به راستی، آنوقت، برادران من، با چشمانی ديگر، گمشدگان خويش را خواهم يافت؛

من آنگاه با عشقی ديگر شما را دوست خواهم داشت.

آيا متوجه تغيير هستيد؟ او بار ديگر آنان را « برادران» می خواند. به راستی، آنوقت، برادران من، با چشمانی ديگر، گمشدگان خويش را خواهم يافت؛ من **آنگاه** با عشقی ديگر شما را دوست خواهم داشت. اينک او با معنايی تازه آنان را « برادران» می خواند، زيرا آنان نيز به نوبه ی خود مرشد گشته اند و او نيز يک **مرشد** است. واژه همان است ولی معنا تماماً متفاوت است. در ابتدا فقط يک **تشريفات** بود، يک واقعيت. اينک واقعيتی از نوع والاتر است. وقتی كه مرشد، **مريدان** را « برادران من» خطاب می كند، او تشخيص داده است كه تو خودت را **يافته ای**. برای همين است كه می گويد، « شما را با چشمانی ديگر خواهم ديد.»

و شما يک بار ديگر دوستان من شده ايد و فرزندان يک اميد:

و آنوقت برای بار سوم با شما خواهم بود، تا آن نيمروز بزرگ را با شما جشن بگيرم.

اين اميد بزرگ زرتشت برای بشريت است. او آن را نيمروز بزرگ می خواند. و آن نيمروز بزرگ اين است: زمانی است كه انسان در ميانه ی راه بين حيوان و ابرانسان ايستاده است

و سفرش را به سوی غروب، به عنوان والاترين اميد جشن می گيرد:

زيرا كه اين، سفری به سوی صبحی جديد است.

برای روزی جديد، برای تولدّی جديد، تولّد ابرانسان

آنگاه انسان، با رفتن به زیر، خودش را برکت خواهد داد: زیرا که او از ابرانسان فراخواهد رفت:

و خورشید دانش او برفراز نیمروز خواهد ایستاد.

<تمام خدایان مرده اند: اینک می خواهیم که ابرانسان زندگی کند.>

بگذارید روزی، این آخرین خواست ما در آن نیمروز بزرگ باشد.

این امید او تنها نیست. امید رویابین های بزرگ نیز هست، امید انسان های بصیر، امید تمام روح هایی است که می توانند واقعیت زشت انسانی را ببینند و میتوانند نیروی بالقوه زیبایی این زشتی انسانی را نیز ببینند، کسانی که بتوانند حیوان را ببینند، کسانی که بتوانند همچنین الوهیت و خدای پنهان در آن را نیز ببینند.

ولی مردم شروع می کنند، به باور کردن. باور هیچ کمکی نمی کند.

اینک نیاز به عمل هست، و فقط یک عمل — آماده بودن برای مردن در تمام کیفیت های زشت، و زادن خویشتن در ارزش هایی چون حقیقت، عشق، مهر و خلّاقیت. گذشته، توسط خدایی حاکم بوده که دنیا را خلق کرده بود. بگذارید آینده، آفریدن خداوند از معرفت خودمان باشد.

این است همان نیمروز بزرگ، نیمروز بزرگ رویای زرتشت.

چه وقت خواهد آمد؟ قابل پیش بینی نیست.

ولی یک چیز قطعی است، که باید بیاید، زیرا انسان نمی تواند برای همیشه زشت بماند و همیشه عموزاده ی حیوانات باقی باشد. او باید به ستارگان دست پیدا کند. او باید به ورای خود برود. و مذهب واقعی برای انسان، همین رفتن به فراسوی خویشتن است.

... چنین گفت زرتشت.

فصل بیستم
در جزایر سرور انگیز

زرتشت به کوهستان باز می گردد و تا سال های سال در انزوای خود زندگی
می کند --
تا وقتی که در یک بامداد، رویایی می بیند.
سرشار از هستّی نو و آرزویی عظیم برای سهیم شدن سخنانش با دوستان،
زرتشت چنین گفت:
بنگرید! چه وفوری در اطراف ما هست!
و چشم دوختن به دریاهای دور از میان فراوانی، زیبا است.
زمانی، وقتی که به دریاهای دور چشم می دوختی؛ می گفتی < خدا > ؛
ولی اینک به شما آموخته ام که <ابر انسان > بگویید.
خدا یک پنداره است؛ ولی من مایلم پنداره ی شما، از اراده ی آفریدننده ی
شما، فراتر نرود.
آیا می توانید یک خدا خلق کنید؟ - پس در مورد تمام خدایان ساکت باشید!
ولی به یقین می توانستید آن ابرانسان را خلق کنید.

شاید خودتان نه، ای برادران من! ولی شما می توانستید خودتان را به
پدربزرگ ها و نیاکان
آن ابرانسان متحول سازید: و بگذارید که این، ظریف ترین آفرینش شما
باشد!
خدا یک پنداره است: ولی من مایلم که پنداره تان با امکان پذیری نیز محدود
شود.
آیا می توانید یک خدا را متصور شوید؟
ولی باشد که اراده ی شما برای حقیقت، این معنی را بدهد:
که همه چیز باید طوری متحوّل گردد که برای انسان قابل تصور، قابل استناد و
قابل لمس باشد!
شما باید تا پایان از شعور خود پیروی کنید!
و شما خودتان باید آنچه را که تاکنون دنیا خوانده اید، خلق کنید:
دنیا باید با عقل شما، با اراده ی شما، و به صورت شما، شکل بگیرد!
و به راستی، این سبب شادکامی شما و مردان روشن ضمیر شما خواهد بود.
ولی دوستان، برای اینکه قلبم را تماماً برای شما بگشایم:
اگر خدایان وجود می داشته اند، چگونه می توانستم تاب آورم که یک خدا
نباشم!
بنابراین خدایانی وجود ندارند.
من به واقع چنین نتیجه گرفتم: ولی اینک آن مرا گرفته است.
خدا یک پنداره است: ولی چه کسی می تواند تمام تشویش این پنداره را
جذب کند و نمیرد؟

آیا که آفرینشگر باید از اعتقادش ربوده شود و عقاب باید از پرواز به بلندیها
منع گردد؟
من تمامی این تعالیم را در مورد آن یکتا و آن کامل و آن ساکن و آن
خودکفا و آن پایدار را
اهریمنی و ضدانسانی می خوانم.
ولی بهترین تصاویر و تمثیل ها باید از زمان و از شدن سخن بگویند:
آن ها باید تحسین کننده و توجیه کننده ی تمام فنا پذیری ها باشند.
در من، تمام احساس ها رنج می کشند و در زندان هستند:
ولی اراده ام، همیشه همچون آن رهایی بخش و آورنده ی شادمانی، بر من
وارد می شود.
اراده، رهایی بخش است: نظریه ی درست اراده و آزادی این است.

... زرتشت چنین آموزش می دهد.

زرتشت معدنی از اندیشه های اصیل و بینش های فرامعمولی است.
خدا همیشه خالق creator دنیا بوده است. زرتشت مایل است نشان دهد که
همین مفهوم خالق دنیا، آزادی ما را از بین می برد. ما مخلوق می شویم، و ...
چیزی را که بتوان آفریدcreated ، می توان مضمحل uncreated نیز کرد.
همه چیز به یک خدای بوالهوس بستگی دارد. همین فرضیه، همان پنداره ی ...
چنان بی معنی است که به نظر قابل تصور نیست که بشریت چگونه با این فرضیه
هزاران سال زیسته است.

فرضیه ی خداوند، بیشتر از آنکه حل مشکل کند، تولید مشکل می کند. هیچ
مشکلی را حلّ نمی کند – و برای حلّ مشکلات به فرضیه نیاز است فرضیه ی
خداوند فقط جنگلی از مشکلات آفریده است- تمام دانش الهیات، تمام مذاهب،
تمام معابد، کلیساها و کنیساها را آفریده است. و تمامی این ها بر فرایضی بسیار
غیر عقلانی استوار هستند –نه فقط غیر عقلانی، بلکه غیر قابل تصور نیز.
برای نمونه، براساس مسیحیت، خدا دنیا را دقیقاً در چهار هزار و چهار سال
پیش از میلاد مسیح (ع) آفرید. آنان چگونه به این رقم رسیده اند – ۴۰۰۴ سال
پیش از میلاد مسیح (ع) –این می تواند حدس و پندار هر کسی باشد، زیرا شاهد
نمی تواند وجود داشته باشد.
همین مفهوم یک شاهد عینی، یعنی که دنیا پیشاپیش وجود داشته است.
خدا باید دنیا را بدون هیچ شاهدی خلق کرده باشد. آنوقت انسان کیست و چه
دلیلی دارد که این رقم ۴۰۰۴ را پیش بکشد؟ براساس کدام سند؟ مسیحیت سندی
ارائه نکرده است. هیچ امکانی برای ارائه ی هیچ سندی وجود ندارد، و طبیعتاً، این
پرسش پیش می آید که خدا پیش از آن چه می کرده است؟ - زیرا این رقم،
دورانی بسیار کوتاه است: از امروز فقط شش هزار سال می شود. در گستره ی
این جاودانگی، این رقمی محسوب نمی شود.
براساس محاسبات علمی، حتی عمر همین زمین هم چهار میلیارد سال است و
خورشید ما شاید شش میلیارد سال داشته باشد. و خورشید ما پیرترین ستاره در این
کهکشان نیست، بزرگترین هم نیست؛ فقط یک ستاره ی متوسط است.
و برخلاف باورهای شایع، حتی شهرهایی در زیر زمین کشف شده اند که
هفت هزار سال قدمت دارند. و در ارتفاعات هیمالیا فسیل های جانوران دریایی

پیدا شده است — که چیز غریبی است. این حیوانات دریایی در بلندی های هیمالیا چه می کرده اند؟ و عمر این فسیل ها حدوداً هشتاد هزار سال است.

دانشمندان چنین نتیجه می گیرند که هشتاد هزار سال پیش، جایی که امروز **کوه های هیمالیا قرار دارد، یک اقیانوس بوده است. در طی تغییرات بزرگ و ناگهانی، کوه های هیمالیا سربرآوردند و اقیانوس به پایین رفت. ولی بسیاری از** حیوانات در پویشِ طولانی و دگرگونی زمین از بین رفتند و بدن های بی جانشان **در قلّه های هیمالیا باقی می ماندند؛** وگرنه برای رسیدن به آن بلندی ها راه دیگری وجود ندارد. آن ها نمی توانند از اقیانوس به آنجا آمده باشند.

با وجود تمام شواهد علمی، ما باز هم قادر به تصور ابتدای دنیا نیستیم. در واقع، همان مفهوم آغاز به نظر احمقانه می آید، زیرا وقتی که چیزی نیست، چگونه می تواند چیزی آغاز شود؟ این یعنی که چیزی از درون هیچ چیز به وجود آید، آن هم ناگهانی و بدون هیچ دلیلی، خلقت از نقطه ای مشخص از زمان آغاز شده.

پنداره ی خداوند به هیچ عنوان قادر نبوده به توضیح و تشریح حیات کمک کند. ولی هیچکس به جز زرتشت یک فرضیه ی مخالف را پیشنهاد نکرده است: « خدایی را که دنیا را خلق کرده فراموش کن. او وجود ندارد.» خدا در گذشته نیست، خدا باید در آینده آفریده شود، خدا باید اوج والای معرفت انسانی شود، همچون قلّه ی حیات انسان، هشیاری انسان، روح انسان. هر موجود انسانی حامل بذر خداوند است.

این به نظر علمی تر می آید، بیشتر با نظریه ی چارلزداروین Charles Darwin، نظریه تکامل منطبق است... آیا خدایی که در آغاز باشد کامل ترین

پدیده است؟ خداوند فقط می تواند در انتها باشد کامل ترین پدیده، نه در ابتدا. خداوند می تواند خلوص نهایی، عشق نهایی باشد؛ همان هماهنگی و سکوت پایانی.

زرتشت، وقتی که می گوید، « ما باید خدا را خلق کنیم» بزرگترین چالش را پیش می کشد، نامی که او به خدا می دهد، « ابرانسان» superman است.

زرتشت به کوهستان باز می گردد و تا سال های سال در انزوای خود زندگی می کند-

تا وقتی که در یک بامداد، رویایی می بیند.

تکامل انسانی همه چیزش را مدیون افراد رویایی، شاعران، عارفان و بینایان است — کسانی که توسط هم عصرانشان، دیوانه، مجنون و عوضی به نظر خواهند رسید، زیرا آنان در مورد چیزهایی سخن می گویند که هنوز روی نداده است. ولی چشم های دورنگر و بینش آشکار آنان آن وقایع را دیده است. روزی، جایی در آینده، این رویاها و بینش ها واقعیت خواهند شد. هم اینک، این ها فقط رویا هستند.

و به یاد بسپار، این رویاها، همان رویاهای زیگموند فروید و روانکاوی او نیستند. زیگموند فروید هرگز با یک عارف، با یک بصیر، با یک شاعر برخورد **نکرده است، بنابراین او فقط رویاهای مردمی بیمار، روانپریش و آسیب دیده را** می شناسد. و او دچار یک خطای بسیار انسانی شده است. او فکر می کند که این ها تنها رویاهایی هستند که در دنیا اتفاق می افتند.

طبیعتاً، او در تجربه ی خود فقط با افراد بیمار سروکار دارد و فقط آنان را می شناسد. یک عارف برای روانکاری نزد زیگموند فروید نخواهد رفت، یک

شاعر نیز نمی رود، یک آفرینش گر نیز نمی رود. مردمی نزد روانکاو می روند که سرکوب شده، عقب مانده و دچار شکاف شخصیت شده باشند؛ مردمی که قادر نبوده اند زندگی خودشان را با تمامیت زندگی کنند – بخش های زندگی **نکرده ی زندگی آنان، رویاهای آنان را تشکیل می دهد.**

این ها رویا بینندگان واقعی نیستند. زرتشت یک فرد رویایی است، بودا یک مرد رویایی است، لائوتزو Lao Tzu نیز چنین است. آنان چیزی برای سرکوب کردن ندارند، آنان هیچ منعی ندارند، آنان لحظه به لحظه ی زندگی شان را با تمامیت زندگی کرده اند؛ بنابراین، رسوباتی در آگاهی آنان باقی نمی ماند که به رویا تبدیل شود. آگاهی آنان یک سکوت خالص است. از درون این سکوت، گاهی، آینده را می بینند، آنان می بینند که چیزی در دور دست ها به وقوع می پیوندد.

زرتشت در انزوای کوهستان به سر می برد، تا اینکه روزی خوابی می بیند.

سرشار از همتّی نو – آن رویا او را سرشار از همتّی تازه ساخت.

و آرزویی عظیم برای سهیم شدن سخنانش با دوستان،

زرتشت چنین گفت: بنگرید! چه وفوری در اطراف ما هست!

و چشم دوختن به دریاهای دور از میان فراوانی، زیبا است.

زمانی، وقتی که به دریاهای دور چشم می دوختی؛ می گفتی < خدا >؛

ولی اینک به شما آموخته ام که <اَبر انسان> بگویید.

آن مقصد دور که روزی آن را خدا می خواندی فقط واژه ای تهی بود، زیرا به هیچ وجه با تو رابطه ای نداشت. بین تو و خدا پلی وجود نداشت. خدا تصویری

بود که ترس تو آن را آفریده بود. تو در این کائنات عظیم احساس تنهایی کردی و یک هیبت پدر father-figure می خواستی.

عجیب نیست که همه جا خدا را « پدر » می خوانند. در واقع، ما توسط پدرها بزرگ شده، محافظت شده و امنیت پیدا کرده ایم. مفهوم « پدر »در ما تثبیت شده است، و ما می دانیم که *این پدر* فانی است- یا مرده و یا خواهد مرد. و آنوقت تو بی پناه خواهی شد، امنیت خود را از دست می دهی و کسی نیست که به او تکیه کنی. به سبب همین ترس و برای چنین امنیت است که انسان «خداوند پدر» را خلق کرد.

دو پسر بچّه ی کوچک با هم بازی می کردند و یک کشیش از آنجا می‌گذشت. یکی از پسرها مسیحی بود و به کشیش گفت، « صبح به خیر پدر.» پسرک دیگر یهودی بود. او با شگفتی ایستاد و تماشا کرد و وقتی کشیش دور شد به پسر دیگر گفت، « شما مردمی عجیب هستید. این مرد زن ندارد، بچه ندارد و مجرد است و شما او را < پدر > می خوانید. تو می توانی احمق باشی – تو فقط یک کودک هستی و می توانی او را < پدر > بخوانی؛ ولی او این را بپذیرد؛ و او برای هیچ چیز در این دنیا پدری نکرده است.»

ولی این از همان نوع امنیت است: کشیش پدر می شود، خدا پدر می شود. **ولی مردمی مانند آلمانی ها وجود دارند که وطن و سرزمینشان، « پدر وطن » fatherland است. در تمام دنیا، کشورها « مام وطن» motherland هستند.** جز آلمان، شاید این کسر شأن آنان برای برتری طلبی نژادی شان باشد که حق حاکمیت بر دنیا را حق مادرزادی خودشان می دانند. البتّه که سرزمینشان نباید یک زن باشد، بلکه یک مرد باشد. این نگرش برتری طلبانه ی جنسی است.

ولی ما هشیار نیستیم. این امور در اطراف ما روی می دهند. چند روز پیش به من خبر دادند... زیرا من چیزی نمی خوانم؛ ده سال است که هیچ چیز نخوانده ام، نه کتاب، نه روزنامه، نه مجلّه فقط اگر منشی ام به مطلبی بر بخورد که من باید از آن آگاه شوم، به من خبر می دهد.

چهار یا پنج سال پیش دانشمندان توانستند دستگاهی را بسازند که مشخص کند جنین درون رحم مادر، دختر است یا پسر؛ نوع ارتعاشی که پسر می دهد با دختر متفاوت است و دستگاه می تواند این ارتعاشات را بخواند.

در بمبئی — و این روش در تمام کشورهای جهان سوّم متداول است — مادران از این دستگاه استفاده می کنند و اگر دریابند که نوزاد آنان دختر است برای سقط جنین می روند. ۹۷٪ از جنین هایی که سقط می شوند دختر هستند. مرد چنان احمق است که یک محاسبه ی ساده را نمی فهمد. اگر نود و هفت درصد از دختران باید کشته شوند، آنوقت دنیا پر از مردها می شود. این کار، انواع انحرافات جنسی و فحشاء را ایجاد می کند؛ یا که باید برای جنسیت مردم راه هایی علمی پیدا کنیم.

ولی کسی اهمیت نمی دهد که این بسیار زشت است و اگر اتفاق بیفتد، نتیجه اش بسیار زود حاصل می شود، ظرف یک دهه،در سراسر دنیا و آنوقت بسیار دیر خواهد بود. مرد حتی در قرن بیستم نیز بی رحم، وحشی و ابتدایی باقی مانده است؛ مرد می خواهد که زن فقط برده باشد؛ و این آخرین گام است، قتل محض است.

من با سقط جنین مخالف نیستم، ولی طبیعت تعادلی را برقرار می سازد. این وظیفه ی پزشکان و بیمارستان ها است که اگر پنجاه دختر سقط شوند، آنوقت

پنجاه پسر هم باید سقط شوند؛ و گرنه شما برای روزهای آتی مشکلات بسیاری را فراهم خواهید کرد. بیماری های زشت شایع خواهند شد.

ولی مرد قرن هاست کارهایی را انجام می دهد که نباید انجام شوند. تاکنون، خدا بر انسان حاکم بوده است؛ و خدا چیزی بیش از یک مفهوم نیست. برای این مفهوم میلیون ها انسان مرده اند؛ آنان یکدیگر را به قتل رسانده اند، یک جنگ صلیبی پس از یک جنگ صلیبی دیگر — محمّدیان هندوها را می کشند، مسیحیان یهودیان را می کشند.

می توانی این را در هندوستان ببینی؛ گوتام بودا تمام کشور را تحت تاثیر قرار داد، ولی وقتی از دنیا رفت، تمام بودایی ها از بین رفتند. در مشرق، هند تنها کشوری است که جمعیت بودایی در آن نیست. چه اتفاقی افتاده است؟ آنان یا کشته شده و یا زنده سوزانده شده اند، یا از هند به تبّت، به سری لانکا، به ژاپن، به کره، به تایلند و سرزمین های دور دست گریخته اند. تمام آسیا بودایی است، به جز هندوستان، و بودیسم در هند زاده شده. آیا شگفت انگیز نیست؟

هندی ها به لاف زدن ادامه می دهند، «این کشور گوتام بودا است.» و آنوقت بودایی ها چه کردید؟ حتی در معبدی که به یادگار اشراق بودا در بودگا یا Bodhgaya ساخته شده، یک a Hindu Brahmin که بودایی نیست کشیش است. خانواده ی او برای قرن ها، نسل پس از نسل، کشیش آنجا را تامین می کرده است. اینک آنان صاحبان آن معبد و آن زمین هستند.

بودائیان به قتل رسیدند: چنان قتل عامی بود که حتی برای معبد یادگاری که برای بودا بنا شده بود نیز یک کشیش یافت نمی شد. تمام تلاش بودا بر علیه

براهمین ها بود، انقلاب او در مخالفت با براهمنیسم brahminism بود - ، کشیش معبد خودش، یک براهمین شده است!

حق با زرتشت است: دیگر آن رویای دور دست را « خدا » نخوان. آن واژه به قدر کافی آسیب رسانده است. بگذارید بگوییم، « ابر انسان » - زیرا ابرانسان، رشد تو است. خداوندا ابداً با تو بی ارتباط است؛ ابرانسان، بلندای تو است؛ عمق تو است؛ بهار تو است.

ابرانسان عمیقاً در انسان ریشه دارد، از انسان رشد خواهد کرد. بنابراین ابرانسان یک پنداره فرضیه نیست، یک بینش بسیار عظیم از رشد انسانی است، چالشی برای یک زیارت است. از حقارت های خود به دربیا، از وحشی گریهای خود به در بیا، از نفرت بیرون بیا، از حسادت ها بیرون بیا و خودت را دریاب که به یک ابرانسان بدل گشته ای. ابرانسان چیزی به جز تو نیست پالوده شده، تصفیه شده، ارضا شده؛ که از هوشمندی خود در تمامیت آن استفاده می کند.

زرتشت در مورد الهیات جدید سخن نمی گوید. او در مورد علم انسان science of Mam حرف می زند.

خدا یک پنداره است؛ ولی من مایلم پنداره ی شما، از اراده ی آفریدننده ی شما، فراتر نرود.

تمام چنین پنداره هایی supposions را دور بینداز. یک خدای پنداری، خدایی دروغین است.

به یادم آمد.... در دوران مدرسه در درس ریاضی، تمام مساله های ریاضی با «فرض کنید....» آغاز می شدند. اولین روزی که با آموزگار ریاضی ستیز کردم، به او گفتم، « چرا باید فرض کنم؟»

او به من نگاه کرد و گفت، « من به هزاران شاگرد درس داده ام و به زودی بازنشسته می شوم هیچکس تاکنون نپرسیده که < چرا باید فرض کنیم؟ > این ریاضی است.»

گفتم، « هر چه که باشد، پرسش باقی است: شما از من می خواهید که چیزی را فرض کنم، ولی چرا باید فرض کنم؟ - چرا باید بی جهت مساله درست کنم — آنوقت باید حلّش کنم! من از همان ابتدا پس می کشم. من فرض نمی کنم!»

او گفت، « آنوقت تو نمی توانی محاسبات یاد بگیری.»

گفتم، « احتمال بسیار زیادی دارد که من هرگز نیازی به ریاضیات نخواهم داشت.»

از واقعیت ها بگوییم .... فرض؟

الهیات theology ناصادق تر از ریاضیات است. نمی گوید، « فرض کن خدایی وجود دارد»؛ بلکه می گوید، « خدایی هست.»

زرتشت می گوید، « پنداره ی تو نباید فراتر از اراده ی آفرینننده ات creating will برود.» تو فراموش کرده ای که می توانی خلق کنی، که تو یک اراده داری. آن را پیدا کن، پیش بیاورش، آن را یک واقعیت کن. برای تو میتواند در ابتدا یک فرض باشد، ولی برای من واقعیت است.

برای همین است که می گوید، مایلم پنداره ی شما، از اراده ی آفریدننده ی شما، فراتر نرود. همین کافی است. کار فرض کردن تو پایان یافته است.

آیا می توانید یک خدا خلق کنید؟

البتّه که هرگز قبلاً کسی چنین نپرسیده است. مردم پرسیده اند که آیا خدا ما را خلق کرده است؟ زرتشت می پرسد، آیا می توانید یک خدا خلق کنید؟ اگر

بتوانی یک خدا خلق کنی، آنوقت خدا یک واقعیت می شود. اگر نتوانی یک خدا خلق کنی، آن خدا یک پنداره باقی خواهد ماند.

و ما به قدر کافی از این پنداره شکنجه دیده ایم. ما هزاران سال است که **توسط این فرضیه به اسارت درآمده ایم. تا وقتی که این فرضیه را نابود نکنیم،** انسان هرگز قادر نخواهد بود روی پای خودش بایستد. او هرگز نمی تواند آزاد باشد. چگونه می تواند آزاد باشد؟ اگر فقط خدا تو را آفریده باشد، تو یک عروسک هستی. او روزی هوس کرده تو را خلق کند. این فکری بوالهوسانه بوده. **نخست اینکه، نیازی به آفریدن نبود – یا اینکه نیازی بود؟ او تو را همچون یک هوس آفرید. ولی تو نمی توانی بر شخصی هوسباز تکیه کنی، او باید خسته شده باشد. روزی دیگر او می خواهد هر آنچه را که آفریده است، نابود کند.**

اگر شما فقط یک موجود مخلوق باشید، آنوقت حرف زدن در مورد اشراق فایده ای ندارد؛ فایده ی خودشناسی چیست، فایده ی سخن گفتن در مورد عشق و آزادی چیست؟ شما دیگر اهمیتی ندارید. اگر خدا یک واقعیت باشد، شما موجوداتی دروغین می شوید. تصمیمی بزرگ باید گرفته شود: یا خودتان را انتخاب می کنید و یا خدا را انتخاب می کنید؛ ولی انتخاب خدا یعنی خودکشی به عنوان موجودات انسانی.

آیا می توانید یک خدا خلق کنید؟ – پس در مورد تمام خدایان ساکت باشید!

ولی به یقین می توانستید آن ابرانسان را خلق کنید.

ولی آنچه که بتوانی خلقش کنی، برایت شادی آور خواهد بود، از تو یک خدا خواهد ساخت، زیرا تو یک آفریننده گشته ای. این رویکردی کاملاً متفاوت است. تو نباید به جست و جوی خدا برآیی – آن را نخواهی یافت. تو باید خودت

یک خدا شوی. و خدا شدن یعنی که باید چیزی والاتر از خویشتن بیافرینی، چیزی بهتر از خودت، برتر از خودت، چیزی که از همه جهات از تو پیش باشد.

شاید خودتان نه، ای برادران من! ولی شما می توانستید خودتان را به پدربزرگ ها و نیاکان

آن ابرانسان متحول سازید: و بگذارید که این، ظریف ترین آفرینش شما باشد!

شاید خودتان نتوانید ابرانسان را خلق کنید، ولی می توانید موقعیت را خلق کنید. می توانید کار را شروع کنید. شاید پس از چهار نسل، کار تمام شود – ابرانسان از راه برسد. شما هستید که می توانید پدربزرگ ها و اجداد ابرانسان باشید و یا خود ابر انسان شوید، بگذارید که این، ظریف ترین آفرینش شما باشد!

خدا یک پنداره است: ولی من مایلم که پنداره تان با امکان پذیری نیز محدود شود.

زرتشت بی نهایت معقول است. می گوید، « پندار شما باید توسط امکان پذیر **بودن محدود شود. تو حتی نمی توانی خدا را به تصور درآوری. اگر سعی کنی سر در بیاوری که، « منظور از خدا چیست؟» چیزی در ذهنت خطور نخواهد کرد؛ یا هر** چیزی خطور کند، از همان کودکی به تو آموخته اند و به ذهنت تحمیل کرده اند.

درست در مقابل منزلم، یک معبد بسیار زیبا قرار داشت. روزی پدرم به من گفت، « می دانم، اگر به تو بگویم، < با من به معبد بیا.> آنوقت غیرممکن است. **برای همین است که از تو دعوت نمی کنم.** من نمی گویم، < با من بیا.> به **خودت واگذار می کنم.** این معبدی بسیار زیباست، تندیس بسیار زیبایی از خدا

در آن هست — چه باور کنی و چه باور نکنی. ولی اگر بیایی و ببینی چه خبره دارد؟»

گفتم، «خوب، می آیم، ولی از من عصبانی نشو.» او گفت، «چرا باید عصبانی شوم، من خیلی خوشحالم که تو می آیی.»

سپس او در برابر آن تندیس سجده کرد و من خندیدم و او خشمگین شد و من گفتم، «من قبلاً گفتم که عصبانی می شوی.»

او گفت، «ولی تو چرا خندیدی؟» گفتم، «تو در برابر این خدا سجده میکنی، ولی من دیده ام: موش ها روی آن ادرار می کنند. من یک بازدید کننده ی همیشگی اینجا هستم، ولی من وقتی که مردم در بامداد می آیند به اینجا نمی آیم؛ بعد از ظهرها می آیم که کسی اینجا نیست. این مکان بسیار ساکت است، میتوانم تقریباً دنیا را فراموش کنم. من در اینجا در سکوت می نشینم، لذّت مسی برم و دیده ام که موش ها روی آن تندیس راه می روند و روی آن ادرار می کنند و تو از من می پرسی که به چه می خندم؟ خدایی که نتواند از خودش در برابر موش ها حفاظت کند، از تو حفاظت نخواهد کرد! فقط بلند شو. اگر موش ها این صحنه را ببینند، درباره ی من چه فکر خواهند کرد؟ تو پدرم هستی.»

او گفت، «هرگز با من به اینجا نیا.»

گفتم، «من با تو نیامدم، تو مرا ترغیب کردی که بیایم، تو به من کلک زدی و من می خواستم که تو عصبانی نشوی، زیرا می دانستم که چه اتفاقی خواهد افتاد.»

در دنیا چند معبد برای چند مذهب وجود دارد؟ و چه تعداد خدای متفاوت را تصور کرده اند؟ و آنان حتی حماقت تصورات خودشان را نیز نمی توانند ببینند. در هندوستان شما هزاران خدا پیدا می کنید. در این بخش از کشور گانش

Ganesha ، خدا فیل چهره elephant god ، بیش از همه پرستش می شود. حتی استادهای بسیار تحصیلکرده ی دانشگاه ها و معاونین دانشگاه نیز آن را میپرستند — و هیچکس حتی فکر هم نمی کند.

فقط برای روشن شدن می خواهم داستان گانشا را برایتان بگویم. فرض چنین بوده که او پسر شیوا shiva ، یکی از خدایان سه گانه هندو است. خدایان هندو، سه گانه هستند و به آن ها تریمورتی Trimurti می گویند، درست مانند تثلیث مسیحیت: یکی براهما Brahma است که دنیا را خلق کرد، دیگری ویشنو Vishnu است که دنیا را برپا نگه داشته و سومی شیوا shiva است که آن را از بین می برد. این خدای فیل چهره، گانشا، بدن انسان را دارد، مردی بسیار زشت است، زیرا شکم بسیار بزرگی دارد و تمام بدنش شکم است؛ و بر روی این بدن، یک سر فیل قرار دارد.

داستان چنین است: شیوا بیرون رفته بود و همسرش پاروانی Parvati مشغول استحمام است. به نظر می رسد که او در عمرش فقط یک بار استحمام کرده، زیرا او تمام غبارهای بدنش را جمع کرد و با آن گانش را ساخت. این خدا توسط جمع آوری تمام چرک های مادرش ساخته شده است.

من همیشه فکر کرده ام که این لایه ی غبار چقدر باید ضخیم بوده باشد. او **در هنگام استحمام بازیگوشانه شروع به جمع آوری چرک ها کرده و از آن یک** مجسمّه ساخت و چون یک الهه بوده، در زندگی به او دمیده. چنین بود که گانش فرزند شیوا و پاروانی شد — با وجودی که شیوا هیچ نقشی در آن نداشته؛ او حتی خبر نداشت که چنین پسری دارد.

پاروانی به گانش گفت، « تو بیرون بنشین و نگذار کسی وارد شود. اگر ... آمد، به او بگو < پدرم بیرون است، وقتی دیگر بیایید > » در آن زمان او سر ... را نداشت. ولی تصادفاً خود شیوا آمد و این پسر کوچک با شمشیر مانع ورود ا... **شد و گفت ، « وارد نشوید، پدرم بیرون است بعداً بیایید.»**

شیوا نتوانست این را باور کند: « **این بچه کیست؟ که مرا باز می دارد؟**» ا... **چنان خشمگین شد که شمشیر را از او گرفت و سر آن کودک را از تن جدا** ک... و به داخل رفت و از پاروانی پرسید، « آن پسر که بود؟»

او گفت، « چه اتفاقی افتاده؟» شیوا گفت، « کارش را ساختم.» زن گفت، « ... نمی دانی، او پسر تو بود.» آنوقت پاروانی تمام داستان را گفت و سپس شرو... کرد به نق زدن؛ « پسرم را باز گردان!»

پس شیوا بیرون رفت و به دنبال سر بریده گشت. آنان در هیمالیا زندگی... میکردند، پس سر باید از بلندی کوه به پایین پرتاب شده باشد. پس شیوا بیرون دوید، یک فیل نر کوچک پیدا کرد؛ سر او را برید و به گردن گانش چسباند.

این چیزهای احمقانه ... و مردم هزاران سال است که به پرستش ادامه میدهند.. خدا وراء تصورات تو است. هر آنچه را که تصور کنی، فقط یک فکر خواهد بود. برای همین است که خدایان بسیار وجود دارند، زیرا مردم متفاوتی آن ها را متصور شده اند.

زرتشت پرسشی بسیار مربوط را مطرح می کند: آیا می توانید یک خدا را متصور شوید؟ آفریدن را فراموش کن، حتی نمی توانی یک خدا را متصور شوی! تمام تصورات تو فقط تخیّلی خواهند بود.

ولی باشد که اراده ی شما برای حقیقت، این معنی را بدهد:

که همه چیز باید طوری متحوّل گردد که برای انسان قابل تصور، قابل استناد و قابل لمس باشد!

او می خواهد مذهب یک پدیده ی قابل درک برای انسان باشد، نه یک چیز بی معنی.

شما باید تا پایان از شعور خود پیروی کنید!

او با شعور شما مخالف نیست، همانگونه که تمام مذاهب مخالف هستند. او کاملاً با شعور شما موافق است: طبیعت شما با شعور است. حواس شما پنجره های اتصال شما به جهان هستی اند. شما باید تا پایان از شعور خود پیروی کنید! در تمام فلسفه ی زرتشت چیزی مانند سرکوب وجود ندارد. او یک واقع گر است، مردی که به طبیعت و جهان هستی اعتماد دارد.

و شما خودتان باید آنچه را که تاکنون دنیا خوانده اید، خلق کنید:

دلیل اینکه دنیا در چنین آشفتگی وخیم به سر می برد این است که شما با این فکر کاذب زندگی کرده اید که خدا دنیا را خلق کرده است. وقتی که این فکر را که < خدا دنیا را آفریده > کنار بگذارید، آنوقت مسئولیت بر شما خواهد افتاد. شما باید دنیا را خلق کنید.

آنوقت دنیا بیشتر انسانی، بیشتر عاشقانه، شادتر و هماهنگ تر خواهد شد.

دنیا باید با عقل شما، با اراده ی شما، با عشق شما، و به صورت شما، شکل بگیرد!

و به راستی، این سبب شادکامی شما و مردان روشن ضمیر شما خواهد بود.

اینک او یک بار دیگر خطاب خویش را عوض می کند. اگر این مقدار را درک کرده باشید ..... و مردمی که او با ایشان سخن می گفت، مریدانش، باید

نشان داده باشند که آن را درک کرده اند. این بسیار ساده است، بسیار طبیعی است، از تو درخواست ندارد که به چیزی باور بیاوری. فقط سعی دارد تو را نسبت به تمام ظرفیت هایت، اراده ات، شعورت و عشقت آگاه و هشیار سازد، و **به راستی، این سبب شادکامی شما و مردان روشن ضمیر شما خواهد بود. اگر بتوانی با رویکرد زرتشت به تفاهم برسی، پیشاپیش به اشراق رسیده ای.**

ولی دوستان، برای اینکه قلبم را تماماً برای شما بگشایم:

اگر خدایان وجود می داشته اند، چگونه می توانستم تاب آورم که یک خدا نباشم!

بنابراین خدایانی وجود ندارند.

یک مجادله ی زیبا، و بسیار هم غریب. او می گوید، « اگر خدایانی وجود داشتند، من چگونه می توانستم طاقت بیاورم که یک خدا نباشم؟ چگونه میتوانی تاب آوری که یک خدا نباشی؟ زیرا بدون خدا بودن، تو همیشه حقیر باقی میمانی، همیشه یک برده باقی خواهی بود. نه، این قابل تاب آوردن نیست.» این جدلی بسیار روانشناختی است، منطقی نیست.

بنابراین، خدایانی وجود ندارند. زیرا من هیچ احساس حقارتی ندارم، زیرا من با هیچ خدایی رقابت ندارم. زیرا مطلقاً راضی هستم و ارضا شده ام، نیازی به وجود خدا نمی بینم. من در سلامت خود، در شادی ام، در پاکی ام در قداست خود کاملاً غنی هستم. من ابداً به دیگری احساس حسادت ندارم. جهان هستی هر آنچه را که می توانستم داشته باشم به من بخشیده است. بنابراین خدایانی وجود ندارند.

من به واقع چنین نتیجه گرفتم؛ ولی اینک آن مرا گرفته است.

خدا یک پنداره است: ولی چه کسی می تواند تمام آن تشویش این پنداره را جذاب کند و نمیرد؟

آیا که آفرینشگر باید از اعتقادش ربوده شود و عقاب باید از پرواز به بلندیها منع گردد؟

همین فکر که « خدا هست » تمام چیزهای با ارزش را از تو می رباید. آنوقت سرنخ های تو در دست خدا است. او می خواهد که تو بجنگی — تو می جنگی. او می خواهد که عشق بورزی — عشق می ورزی. می خواهد زندگی کنی — زندگی می کنی. می خواهد بمیری — می میری. تو یک شیی ء هستی. زندگی تو مال خودت نیست؛ او آن زندگی را در تو دمیده است، می تواند آن را پس بگیرد. تو یک زندگی قرض گرفته شده داری — این تحقیر آمیز است.

تو با داشتن مفهوم خدا، زیبایی تمام آفریننده ها را از بین برده ای. تو مانع پرواز عقاب در اوج قلّه ها شده ای؛ تمام امکان اشراق را از انسان ها گرفته ای. والاترین ارزش را، آزادی را، از انسان گرفته ای. فقط برای یک پنداره، تو تمام چیزهای زیبا را در زندگی نابود کرده ای.

زرتشت آماده است آن پنداره را از تو بگیرد و آزادیت را، خلّاقیتت را، پروازت را، عشق را الوهیتت را به تو بازگرداند.

وقتی که خدا دیگر وجود نداشته باشد، آنوقت همین زمین می تواند به یک بهشت تبدیل شود زیرا آنوقت به خودتان بستگی دارد که چگونه می خواهید باشد، سرنوشت شما دیگر در دستان دیگری نیست. شما برای نخستین بار ارباب زندگی خودتان، سرنوشت خودتان و آینده ی خودتان خواهید بود.

من تمامی این تعالیم را در مورد آن یکتا و آن کامل و آن ساکن و آن
خودکفا و آن پایدار را اهریمنی و ضدانسانی می خوانم.

شهامت زرتشت عظیم است. او می گوید آنچه را که شما خدا می خوانید، من اهریمنی و ضدانسانی می خوانم، زیرا که بر علیه انسان است. بسیار نامهربان و خشن است.

ولی بهترین تصاویر و تمثیل ها باید از زمان و از شدن سخن بگویند:

از حالا به بعد، بهترین تصاویر و تمثیل ها باید از زمان و از شدن سخن بگویند.

چون ما این فکر را پذیرفته ایم که خدا ما را خلق کرده، مساله ی شدن becoming دیگر باقی نمانده است. او سگ ها را آفریده، میمون ها را آفریده، درخت ها را آفریده و انسان را آفریده: همه یک وجود being هستند: شدن بیرون از پرسش است. شدن یعنی اینکه تو می توانی کار خدا را بهبود ببخشی. ولی وقتی که فرضیه خدا از بین رفت، زندگی ما به جای وجود داشتن، شدن میشود. آنوقت تو دیگر آبی راکد و کثیف نیستی که جاری نباشد و روز به روز کثیف تر و آلوده تر شود. تو یک رودخانه خواهی شد، یک تغییر، هر لحظه زندگی تازه و عصاره های تازه برایت خواهد آورد، زیبایی جدید و وقایع جدید.

آن ها باید تحسین کننده و توجیه کننده ی تمام فناپذیری ها باشند.

هر چه که در حال تغییر و تغییر پذیر باشد باید ستوده شود، نه چیزهای پایدار؛ زیرا پایدار همیشه مرده است؛ زنده همیشه در حرکت و تغییر است. موجود زنده همیشه در حال شدن است، هرگز یک وجود ثابت نیست. زرتشت به جای وجود بودن، شدن را آموزش می دهد، او به جای پایداری، تغییر را آموزش میدهد.

در من، تمام احساس ها رنج می کشند و در زندان هستند:
ولی اراده ام، همیشه همچون آن رهایی بخش و آورنده ی شادمانی، بر من
وارد می شود.
اراده، رهایی بخش است: نظریه ی درست اراده و آزادی این است.
.... زرتشت چنین آموزش می دهد.

اراده کردن در شدن مستتر است. تو باید اراده کنی، باید هر لحظه خودت را خلق کنی. مسئولیت دیگر با خدایی فرضی نیست. مسئولیت بر شانه های توست. نمی توانی بر علیه هیچ تقدیری شکایت کنی. اگر در رنج هستی، مسئول هستی. اگر شاد هستی و مسرور، این خواست خودت است، خلقت خودت است.

زرتشت اراده کردن را والاترین کیفیت آفرینندگی در انسان می داند. شما میتوانید اراده کنید که همین زمین یک بهشت شود. می توانید اراده کنید که همین انسان به ابرانسان تبدیل شود؛ اراده ی شما بزرگ ترین قدرت در دستان شماست.

ولی مردم همچون « اراده کنندگان » willers زندگی نکرده اند، بلکه همچون «رنجورهای احساس» sufferes of feeling زندگی کرده اند. احساس تو چیزی است که دیگری مسئول آن است – کسی به تو توهین می کند ولو احساس خشم می کنی. کسی از تو تحسین می کند و تو احساس خوشی میکنی. قرعه ی بخت آزمایی به نامت می افتد و تو به رقص در می آیی. احساس

چیزی متکّی و وابسته است. کسی از بیرون نیاز است تا کاری بکند. چیزی ... برایت اتفاق بیفتد.

برای همین است که زرتشت فریاد می کند: در من، تمام احساس های ... کشته می شوند و در زندان هستند.

ولی اراده ی من چیزی کاملاً متفاوت است؛ ولی اراده ام، همیشه همچون ... رهایی بخش و آورنده ی شادمانی، بر من وارد می شود.

اراده کردن آزادی بخش است — زیرا اراده کردن شما را خالق می سازد، ... کردن از شما خدایان می سازند.

اراده کردن شما را به ابرانسان متحوّل می سازد.

.... چنین گفت زرتشت.

فصل بیست و یکم
از شفیقان

از آغاز زندگی بشر، انسان خوشی بسیار اندکی داشته است:

همین یک چیز به تنهایی، برادران من، نخستین گناه ما است!

و اگر ما بیاموزیم که بیشتر خوش باشیم، بهتر خواهیم آموخت که دیگر به دیگران آسیب نرسانیم

و از آسیب رسانی پیش گیری کنیم.

بنابراین، هنگامی که دست هایم به رنجوری کمک می کند، آن ها را میشویم،

اینگونه، روحم را نیز به خوبی پاک می کنم.

زیرا که رنجور را در رنج دیده ام، و چون رنجش را دیدم از شرم او شرمگین شدم!

و وقتی به او کمک کردم، آنوقت غرورش را به سختی جریحه دار کردم...

< در پذیرفتن،خوددارباشید! با دریافت کردن از دیگری،به او افتخار بدهید!>

من به کسانی که چیزی برای بخشیدن ندارند، چنین توصیه می کنم.

با این وجود، من یک بخشنده هستم: من با خوشحالی، همچون یک دوست، به
دوستان می بخشم.
ولی غریبه ها و فقرا نیز می توانند از میوه های من برای خود برچینند:
اینگونه شرم کمتری را سبب خواهد شد.
و ما بی انصاف ترین مردمان هستیم، نه نسبت به کسی که دوستش نداریم،
بلکه نسبت به کسی که ابداً احساسی به او نداریم.
ولی اگر دوستی داشته باشی که در رنج باشد، برای رنج هایش یک
استراحتگاه باش،
ولی استراحتگاهی مانند تختی سفت، تخت اردوگاهی:
اینگونه بیشترین خدمت را به او خواهی کرد.
و اگر دوستت با تو خطا کرد، آنوقت بگو،
<من آنچه را به من کردی می بخشم؛
ولی آن را به خودت کردی: این را چگونه ببخشایم؟>
تمام عشق های بزرگ چنین می کنند: حتی بر بخشایش و دلسوزی چیره اند.
افسوس، در دنیا کدام حماقت است که به پای حماقت شفیقان برسد؟
و در دنیا چه چیز بیش از حماقت شفیقان سبب رنج بوده است؟
وای بر تمام عاشقانی که نتوانند بر دلسوزی غلبه کنند!
روزی شیطان با من چنین گفت، <حتی خدا نیز جهنّم خودش را دارد:
جهنّم او عشق او به انسان است...>
پس مراقب دلسوزی باشید: از آن سو، هنوز ابری سنگین به سوی انسان در راه
است!

به راستی که من نشانه های تغییر هوا را درک می کنم.

ولی این گفته را نیز یاد کنید: عشق بزرگ، ورای دلسوزی است؛
زیرا که می خواهد معشوق را بیافریند!
<من خودم را نثار عشقم می کنم، و همسایه ام را نیز چون خودم.>
این است زبان تمام آفرینش گرها.
با این حال، تمام آفرینش گرها، سخت اند.

...... چنین گفت زرتشت.

نخستین گناه « the original sin تقریباً توسط تمام مذاهب مورد بحث قرار گرفته است. همگی در موردش مفاهیمی متفاوت دارند. بیشترین و شایع ترین آن مربوط به مسیحیت است.

بنابر اعتقاد مسیحیت، نافرمانی، نخستین گناه است. لحظه ای که کسی تصمیم گرفت که نخستین گناه، نافرمانی است، به طور خودکار، اطاعت و فرمانبرداری والاترین فضیلت می شود. اطاعت تولید برده می کند. اطاعت زهری است که تمام امکان عصیان را از بین می برد. داستان مسیحیت زیباست، با وجودی که مطلقاً دروغ است. خدا، در آغاز، انسان را از خوردن میوه ی درخت دانش و درخت زندگی ابدی منع کرده بود. همین فکر نیز به نظر مسخره می آید. از یک سو خدا خالق است، پدر است و از سوی دیگر، فرزندان خودش را از خردمند شدن و داشتن زندگی ابدی منع می کند. تضادی عظیم در این به نظر می رسد.

ولی شیطان حوّا را وسوسه کرد تا از آن درخت دانش بخورد: و منطق او ... ا
عقلایی، انسانی و بسیار مهم است. او به حوّا می گوید که اگر شما از این میوه ...
درخت خرد و درخت زندگی ابدی نخورید، خدا می ترسد زیرا که شما خدا...
خواهید شد. او حسود است، به فرزندان خودش حسادت می کند. او می ترسد. او مایل نیست شما از وجود حیوانی خود به فراسو بروید. او می خواهد شما جاهل، ناهشیار و وابسته باشید؛ در صورتی که شما هر گونه نیروی بالقوّه را برای ه...
شدن با خدا دارید.

منطق شیطان او چنان عمیق است که به نظر می رسد خدای مسیحیت آنداز
که یک خدا باید رفتار کند، رفتار نمی کند.

بر عکس، شیطان الهی تر رفتار می کند. در واقع، واژه ی شیطان devil از ریشه سانسکریت می آید که معنی آن الهی divine است. الوهیت نیز از همین ریشه است.

ولی حوّا و آدم عصیان کردند. و خدا با خبر شد که آنان از میوه ی درخت خرد خورده اند و او بی درنگ آنان را از باغ عدن اخراج کرد، در حالی که میترسید که این بار از میوه درخت جاودانگی بخورند و برای همیشه زنده و فناناپذیر شوند.

این داستان از بسیاری جهات اهمیت دارد، زیرا تمام تاریخ بشر چیزی نیست جز جست و جویی برای کسب خرد بیشتر و بیشتر؛ و جست و جویی برای یافتن منابع ابدی حیات.

تمام مذاهب سعی داشته اند که بیاموزند که انسان نباید از فرامین خدا سرپیچی کند، با وجودی که این فرامین زشت اند. انسان باید برخلاف وجودش آری

بگوید؛ تنها اطاعت و اعتقاد است که او را نجات خواهد داد. این مفهوم تمام بشریت را عقب مانده و تکامل نیافته ساخته است. او تمام گنج ها را در اختیار دارد و در رنج زندگی می کند، تمام امکانات برای رسیدن به ستارگان را دارد، ولی هنوز برزمین می خزد.

تمام مذاهب بدون استثنا انسان را از غرور خویش محروم ساخته اند. و لحظه ای که انسان غرورش را از دست بدهد، شرافتش را از دست بدهد، خود روحش را از دست داده است؛ او از سطح انسانی به سطح فروانسانی تنزّل می کند.

تا جایی که به نخستین گناه مربوط است، زرتشت نوری تازه آورده است و او در میان تمام عارفان جهان، مربوط ترین و منطقی ترین بینش را دارد. آنچه او میگوید چنان خالص است، چنان آشکار است و چنان درست و غیر قابل انکار است که برای اثبات آن به هیچ سندی نیاز نیست به خودی خود، سند است، خود درخشان self – luminous است. او می گوید:

> از آغاز زندگی بشر، انسان خوشی بسیار اندکی داشته است:
> همین یک چیز به تنهایی، برادران من، نخستین گناه ما است!

شما برای لذّت بردن از تمامی رنگین کمان لذّت ها، خوشی ها، شادی ها و نعمت ها، ظرفیت های بی نهایت دارید. ولی تمام مذاهب به شما گفته اند: از **خوشی ها و لذّت ها دروی کنید، دنیا را ترک کنید و در حدّاقل زندگی کنید. زندگی نکنید، فقط زنده باشید.** و روش قدیسان آن مذاهب نیز چنین شد. این را ریاضت کشی می خوانند، این را انضباط می دانند: برای برائت و دست شستن از آن نخستین گناه که آدم و حوّا مرتکب شدند.

زرتشت فردی استثنایی است و فقط افراد بسیار هوشمند و بسیار استثنایی او را درک می کنند. برای همین است که مذهب بزرگی از آن برجا نمانده است ... **جایی که به ارقام مربوط می شود میلیون ها انسان وجود دارند که حتی نام زرتشت را هم نشنیده اند، و او چنان بینش های اصیلی داده که هیچکس** ارائه نکرده است.

آیا اصالت بینش های او را تشخیص می دهید؟ او می گوید که گناه نخستین انسان این بوده که بسیار کم از زندگی لذّت برده است؛ او تماماً، با شدت تمام، دیوانه وار زندگی نکرده است! او با تمام وجودش زندگی نکرده است، او به اوج شعف نرسیده است. و حتی اگر اندکی خوش بوده، سرشار از ترس از آن لذّت بوده است -- ترس از اینکه به خاطر آن عمل تنبیه شود. شکنجه دادن خود در این زندگی، در دنیای دیگر پاداش به همراه دارد؛ لذّت بردن تو را قعر دوزخی پرتاب خواهد کرد که در آنجا تا ابد و برای همیشه شکنجه شوی.

بنابراین، با وجودی که انسان قدری لذّت برده، آن ترس وجود داشته؛ هیچگاه تماماً و از ته قلب نبوده، هرگز در آن تمامیت نداشته و هیچگاه در آن گم نشده است. مذاهب قادر نبوده اند تا انسان را کاملاً از لذّات دور کنند، ولی نود و نه درصد موفق بوده اند. و هر چه باقی می ماند -- آن یک درصد -- آن را نیز مسموم ساخته اند. تو لذّت بردی و خوب می دانی که مرتکب گناه شده ای و می دانی که راهت را به سوی جهنّم هموار می کنی!

و چرا زرتشت این را گناه نخستین می خواند؟ زیرا انسانی که تا حداکثر لذّت نبرده باشد، تا حد بهینه خوش نبوده باشد، معنای زندگی را نخواهد شناخت، معنی فضیلت را نخواهد دانست، اهمیت و زیبایی جهان هستی را درک نخواهد کرد. او

جاهل باقی خواهد ماند، یک بیمار روانپریش خواهد بود -- زیرا تمام طبیعت تو درخواست لذّت دارد و ذهنیت، آلوده شده توسط کشیشان، تو را پس می کشد.

هر انسان در یک تنش عجیب گرفتار است. طبیعت می خواهد به یک سو برود و مذاهب تو می خواهند تو را درست در جهت عکس آن بکشانند. تمام زندگیت می شود جنگیدن با خودت. دشمن خودت می شوی. و تا زمانی که زندگی را تا زمانی که زندگی را تا اوج های خودش نشناسی -- لذّت هایی که به سرور تبدیل می شوند، خوشی هایی که به شعف بدل می گردند -- تو نخستین گناه را بر علیه خود زندگی مرتکب شده ای.

و اگر ما بیاموزیم که بیشتر خوش باشیم، بهتر خواهیم آموخت که دیگر به
دیگران آسیب نرسانیم
و از آسیب رسانی پیش گیری کنیم.

زرتشت از جهاتی بسیار بدیع، نتیجه گیری های عجیب می کند، گوتام بودا می گوید، « به کسی آسیب نرسان. کسی را آزار نده، زیرا این یک گناه است.» ماهاویرا Mahavira می گوید، « هر نوع خشونت یک گناه است.» زرتشت همین نتیجه را می گیرد، ولی تمام منطق او از بودا و ماهاویرا عمیق تر است. و اگر ما بیاموزیم که بیشتر خوش باشیم، بهتر خواهیم آموخت که دیگر به دیگران **آسیب نرسانیم و از آسیب رسانی پیش گیری کنیم. من می توانم با مرجعیت** مطلق به شما بگویم که وقتی که مسرور باشی، نمی توانی به کسی آسیب برسانی. زمانی که به جاودانگی زندگی پی ببری، و رقص وجد آمیز زندگی را بشناسی برایت ناممکن است که به کسی آزار برسانی -- زیرا کس دیگری جز تو وجود

ندارد. ما جزایر جداگانه ای نیستیم؛ ما یک سرزمین واحد هستیم، یک تما
یگانه.

او این را گناه نمی شمارد، تو را از آزار دیگران باز نمی دارد. او فقط میگ
که تا بیشترین حد به خودت خوش بگذران و آنوقت دیگر به کسی آسی
نخواهی زد، زیرا در آن خوشی، دیگر فکر من و تو از میان می رود. آنگا
دیگران وجود نخواهند داشت یک زندگی هست با میلیون ها تجلّی آن
درختان، در حیوانات، در موجودات انسانی، در ستارگان – این ها همگی تجلّیات
یک حیات هستند، یک زندگی واحد.

اگر به کسی آسیب برسانیم، به خودمان آسیب رسانده ایم.

ولی این بینش وقتی در تو طلوع خواهد کرد که به اوج سرور دست یافت
باشی. برای این است که او می گوید که گناه نخست همین است: انسا
بسیار اندک لذّت برده است. و انسانی که خودش زیاد لذّت نبرده است،
نمیتواند تحمّل کند که هیچ کس دیگر لذّت ببرد.

این ها واقعیت های ساده روانشناختی هستند. انسانی که درد می کشد، در
اضطراب است، در نگرانی است و در رنج است نمی تواند هیچ کس دیگر را
تحمل کند که در سرور است. این او را آزرده می سازد: « چرا من رنجورم و
دیگران نیستند؟» و اگر تمام بشریت در رنج باشد، آنوقت مسرور بودن در میان
این انسان های رنجور، یک خطر دایمی است.

مردم می خواهند نابودت کنند. تو به آنان تعلّق نداری. تو به اندازه ی کافی
در رنج نیستی. تو یک بیگانه ای. شاید دیوانه باشی، زیرا وقتی تمام دنیا در رنج
است، تو چگونه می توانی بخندی؟ چگونه می توانی آواز بخوانی و برقصی؟

روز پیش نیلامNeelam ، مقالات زیادی را آورده بود؛ برخی موافق من،
برخی در مخالفت با من، و برخی هم خنثی. او هر روز گزیده ی مسطبوعات را
می آورد. شگفت انگیز است. من حتی آن ها را نمی خوانم. در سراسر دنیا، به
تمام زبان ها، مردم بسیار زحمت می کشند – موافق من می نویسند، مخالف من
می نویسند، بی طرف می نویسند، واقعیت ها را می نویسند، از یک مقاله، او فقط
یک خط را برایم خواند. من از این قبیل چیزها قبلاً بسیار دیده بودم... او از اینکه
مردم در مورد من دروغ های مطلق می نویسند، شرمگین و آزده است، چیزهایی
که حتی یک بخش آن واقعی نیست. پس او می گوید، « این زشت است، منفور
است.» و آن را دور می اندازد. و قبل از دورانداختن آن مقاله گفت، « این مرد
مطلقاً دروغ می نویسد.»

یکی اینکه او در ابتدا می گوید که من آموخته ترین most learned انسان
معاصری هستم که مورد بیشترین بی احترامی ها هستم. او تعجب خواهد کرد:
زیرا من میل ندارم مورد احترام گوسفندان و بزها باشم، مورد احترام میمون ها و
الاغ ها باشم، مورد احترام خوک ها و خوکچه ها قرار بگیرم. من در تمام عمرم
آرزوی احترام نداشته ام. من بشریت کنونی را به قدر کافی ارزشمند نمی دانم که
احترامش را بخواهم؛ همان بی احترامی، کفایت می کند. مردانی که زرتشت آنان
را «ابرانسان ها» supermen می خواند، شاید آنان قادر باشند که به من احترام
بگذارند، زیرا آنان قادر به درک من خواهند بود حتی همین امروز نیز تعداد
اندکی مرا درک می کنند؛ و آنگاه احترام ایشان فقط احترام نیست، عشق است،
دلباختگی است.

و تا جایی که به آموخته ترین انسان مربوط است، این مرد مطلقاً در اشتباه است، من به طبقه ی آموختگان تعلق ندارم. تمام زندگی من بر یک حقیقت اساسی استوار است که فقط می توان آن را نیاموختگی unlearning نامید. هر چه را که جامعه بر من تحمیل کرد تا بیاموزم؛ توسط مدارس، مدارس عالی و دانشگاه، کار من این بوده که چگونه این ها را نیاموزم؛ چگونه خودم را از این آشغال ها، زباله ها و مزخرفات پاک نگه دارم. من یک مرد آموخته نیستم. شاید نیاموخته ترین انسان در دنیا باشم. و من از اینکه مورد احترام بشریت کنونی قرار بگیرم متنفر هستم — آن هوشمندی را ندارد، قلبش را نیز ندارد، وجودش را نیز ندارد.

بیست و پنج قرن گذشته و هنوز زرتشت را درک نکرده اند و او اینک نیز مورد عشق و احترام قرار ندارد. شاید مردمی که بتوانند افرادی چون زرتشت را دوست بدارند، هنوز باید به دنیا بیایند. آن وضوح، آن هوشمندی، آن سکوتی که برای درک او مورد نیاز است، در انسان های موجود فعلی مطلقاً وجود ندارد.

و دلیل اینکه وجود ندارد این است که آنان به خودشان اجازه نداده اند تا نیروهای بالقوّه ی خودشان را به فعل آورند. آنان اجازه ی همراهی با طبیعت، با تائو Tao را به خود نداده اند، آنان به خود اجازه ی جاری شدن با رودخانه را نداده اند. آنان به مردمی عوضی گوش سپرده اند، کسانی که به آنان آموخته اند تا در خلاف مسیر رودخانه شنا کنند، تا که در آن مسیر ناکام خسته شوند و شکست بخورند — و آنوقت آنان سرزنش گر خواهند شد. لحظه ای که انسان در رسیدن به هدف شکست بخورد، یک سرزنش گر می شود و چون به همه گفته

شده که هدف هایی ضدّ زندگی، ضدّ طبیعت داشته باشند، آنان مطلقاً قطعی است.

این مردم رنجور نمی توانند یک انسان مسرور را درک کنند، و انسانی که سرور را نشناخته باشد، فقط از یک چیز لذّت می برد، از رنج بردن دیگران. او هر روز صبح زود منتظر اخبار است تا بداند که چند جنایت روی داده است، چند نفر به قتل رسیده اند و چند نفر دست به خودکشی زده اند. زیرا خبر خوب ابداً خبر نیست، فقط چیزی آشفته کننده، خبر است هیچ چیز طبیعی اخبار نیست، هر مقدار هم که زیبا باشد.

وقتی که مسرور هستی، درست عکس این روی می دهد، می خواهی همه نیز مسرور باشند.آسیب زدن به دیگری فقط غیر ممکن می شود. این یک انضباط نیست، پیمانی نیست که در معبدی براساس مذهبی بسته شود؛ این فقط نتیجه ی سرور خودت است؛ که نمی توانی آزار برسانی اینک تو می دانی که زندگی از مسرور بودن لذّت می برد، پس چگونه می توانی زندگی دیگری را بگیری؟ همانطور که تو لذّت می بری، هر شکل دیگر از حیات نیز می خواهد لذّت ببرد.

یقیناً، اگر همه چیز در پیرامون تو در رقص باشد و در وجد، شعف تو را نیز بس غنی تر خواهد ساخت. پاداش ان در همین حالا و هم اینجا است. آزار رساندن به دیگران غیر ممکن است، زیرا به خوشی تو صدمه می زند. و کمک کردن به دیگران برای مسرور شدن خدمتی به دیگران نیست، خدمت به خودت است، زیرا خوشی آنان، لذّت تو را غنی تر می سازد. هر چه در دنیا مردم بیشتری مسرور باشند، آن جوّ جشن و ضیافت، بیشتر خواهد شد. در آن جوّ می توانی

آسان تر برقصی، می توانی آسان تر آواز بخوانی. هدیه ی بزرگ زرتشت این است.

بنابراین، هنگامی که دست هایم به رنجوری کمک می کند، آن ها را
میشویم،
اینگونه، روحم را نیز به خوبی پاک می کنم.
زیرا که رنجور را در رنج دیده ام، و چون رنجش را دیدم از شرم او، شرمگین شدم؛
و وقتی به او کمک کردم، آنوقت غرورش را به سختی جریحه دار کردم.

او همیشه در دیدن چیزها اصیل است. همین نکته را میلیون ها انسان دیده اند، ولی زرتشت زاویه ای مطلقاً دست نخورده را پیدا می کند. او می گوید، «هر وقت به کسی که در رنج است کمک می کنم، می دانم که غرورش را می آزارم. می دانم از اینکه رنج می کشد، شرمنده است. من به خاطر شرم او شرمگینم، و چون به او یاری رسانده ام، غرورش را سخت جریحه دار ساخته ام.»

او به جای اینکه انتظار لذّات در بهشت را داشته باشد، چون به کسی یاری رسانده — باز کردن یک حساب در بهشت و شمارش فضیلت ها — او می گوید، «من دست هایم را می شویم، زیرا به غرور کسی آسیب زده ام. من او را دیده ام که رنج می کشد، من او را عریان دیده ام، من زخمش را که پنهان بوده دیده ام. با وجودی که به او یاری رسانده ام — ولی یاری من چیست؟ غرورش زخم خورده است و من باید دست هایم را بشویم. من باید کاری کنم که او احساس شرمندگی نکند، تا او احساس نکند که غرورش زخم خورده است؛ بر عکس،

احساس کند که من مدیونش هستم، او به من فرصتی داده تا به یک برادر یاری رسانم. او به من مدیون نیست، من به او مدیون هستم.»

< در پذیرفتن، خوددار باشید! با دریافت کردن از دیگری، به او افتخار بدهید!>

خوددار باشید، در پذیرفتن بسیار بسیار محتاط و مراقب باشید. با دریافت کردن از دیگری، به او افتخار بدهید. شاید چیزی جزیی باشد، یک گل سرخ؛ شاید فقط گفتن یک <صبح به خیر> باشد؛ یک دست تکان دادن باشد؛ ولی آن را با عشق، با وقار دریافت کن. او به تو احترام گذاشته. بگذار احساس کند که مورد پذیرش است.

در این دنیا میلیون ها انسان رنج می کشند زیرا کسی آنان را نمی پذیرد. همه از آنان می پرسند، « آیا ارزش داری؟ آیا لیاقت داری؟» هیچکس آنان را همانگونه که هستند نمی پذیرد، و البتّه هر کسی همان است که هست. این تقصیر او نیست، جهان هستی به او، این چنین که هست، نیاز دارد؛ او می باید نیازی را برآورده سازد که شما از آن آگاه نیستید. شما از بسیاری از اسرار زندگی بی خبرید. و اگر زندگی، او را پذیرفته است، تو کیستی که او را رد کنی؟

ولی در سراسر دنیا مردم در رنج هستند زیرا که چیزی برای بخشیدن ندارند، ولی کسی آنان را همانطور که هستند نمی پذیرد و همه انتظار دارند که دیگران طور دیگری باشند — آنگاه مورد پذیرش خواهند بود. و هیچ کس نمی تواند دیگری باشد. او در همان تلاش افلیج می شود، منحرف می گردد و در همان تلاش، او وقار طبیعی و تقدیر طبیعی خودش را از دست داده و گمراه می گردد. و این تولید رنج و مصیبت می کند.

من به کسانی که چیزی برای بخشیدن ندارند، چنین توصیه می کنم.
با این وجود، من یک بخشنده هستم: من با خوشحالی، همچون یک دوست به
دوستان می بخشم.
ولی غریبه ها و فقرا نیز می توانند از میوه های من برای خود برچینند:
اینگونه شرم کمتری را سبب خواهد شد.

آیا بینش او را می بینید؟ او می گوید، « من به دوستانم می بخشم، زیرا غرورشان را زخم نمی زنم. آنان را پذیرفته ام؛ آنان مرا خواهند پذیرفت. ولی برای فقرا، برای غریبه ها، من توصیه می کنم که بهتر است از میوه های من برای خود برچینند: اینگونه شرم کمتری را سبب خواهد شد. غرورشان آزرده نخواهد شد و نسبت به من احساس حقارت نخواهند کرد.

مشکل بتوان مردی را با بینش های ژرف تری به روان انسان پیدا کرد.
و ما بی انصاف ترین مردمان هستیم، نه نسبت به کسی که دوستش نداریم،
بلکه نسبت به کسی که ابداً احساسی به او نداریم.

می توانی کسی را دوست بداری، می توانی از کسی نفرت داشته باشی، ولی خنثی نباش بی تفاوت نباش. می توانی دوست باشی، می توانی دوست نداشته باشی — در هر دو مورد یک موضع می گیری. ولی نگو، « برایم مهم نیست » لحظه ای که خنثی شوی فقط می گویی که چه آن انسان زنده باشد و چه زنده نباشد، برای تو فرقی نخواهد داشت.

این بزرگترین آسیبی است که می توانی به کسی بزنی. نفرت آنچنان آزار نمی دهد. دست کم این است که نفرت داری، رابطه ای هست. و نفرت هر لحظه می تواند به عشق بدل شود، زیرا عشق به نفرت تبدیل می شود — این ها به هم

قابل تبدیل هستند. دوست داشتن ها می تواند فردا به دوست نداشتن ها تبدیل شود و بالعکس، ولی بی تفاوتی، همان بی تفاوتی است.

بی تفاوتی بدترین رفتاری است که یک انسان می تواند به خود بگیرد. ولی خودت را تماشا کن: خودت چقدر بی تفاوت هستی؟ چند نفر را دوست داری؟ از چند نفر نفرت داری؟ از چند نفر خوشت می آید، از چند نفر بدت می آید؟ رقم ها بسیار جزیی خواهند بود. و میلیون ها انسان که در موردشان بی تفاوت هستی چه؟ در اتیوپی هر روز هزار نفر از گرسنگی جان می دهند. ولی تو در فیلم خودت چه می بینی؟ — همان فیلم .... و حتی قطاری هم فرا نمی رسد. و هر شب تصمیم می گیری که دیگر بس است، ولی پس از بیست و چهار ساعت شروع می کنی به فکر کردن که « شاید ... کسی چه می داند، شاید چیزی تغییر کند.» و این در تمام عمرت تکرار شده است.

لحظه ای که چیزی یک تکرار شود، تو مانند یک آدم آهنی رفتار می کنی. و همه چیز مختوم به تکرار است، تا وقتی که هوشمندی تو، مراقبه گون بودنت، و عشقت چنان زیاد باشد که تو را و معشوقت را چنان دگرگون سازد که تو در چشمان معشوقت موجودی تازه باشی — گل هایی تازه شکوفا شده اند، فصل تغییر کرده است.

انسان تا در حال تغییر باقی نماند، حتی عشق نیز به دروغ تبدیل می شود، در غیر اینصورت، همه در دنیا در عشق زندگی می کردند، ولی همه در جهنم خود زندگی می کنند — دوزخ های خصوصی، درست مانند حمّام هایی که وصل به اتاق خواب هستند. برای یک زندگی که هرگز به مصیبت تبدیل نشود، که هرگز دوزخ نشود، انسان باید هر لحظه تازه شود، سبکبار از گذشته، همواره در حال

یافتن ابعادی تازه برای ارتباط با مردم، راه های جدید ارتباط و آوازهای تازه برای خواندن.

فرد باید این را یک نکته ی اساسی سازد که « من مانند یک ماشین زندگی نخواهم کرد»، زیرا ماشین زندگی ندارد — کارآیی دارد. دنیا نیاز دارد که تو یک ماشین باشی، زیرا دنیا نیاز به کارآمد بودن دارد.

ولی وجود خودت نیاز دارد که تو مطلقاً غیر ماشینی باشی، غیر قابل پیش بینی باشی — هر بامداد باید تو را موجودی تازه بیابد. راه ابرانسان چنین است، راه سالک sannyasin این است.

پس مراقب دلسوزی باشید: از آن سو، هنوز ابری سنگین به سوی انسان در راه است!

به راستی که من نشانهٔ تغییر هوا را درک می کنم.

ولی این گفته را نیز یاد کنید: عشق بزرگ، ورای دلسوزی است:

زیرا که می خواهد معشوق را بیافریند!

دلسوزی، شفقت، همدردی .... این ها بسیار پایین تر از عشق قرار دارند، زیرا عشق یک تجربه ی سازنده است. عشّاق یکدیگر را می سازند. در این آفرینش یکدیگر که به طور دایم انجام می شود، آنان تازه می مانند، جدید باقی می مانند.

<من خودم را نثار عشقم می کنم، و همسایه ام را نیز چون خودم.>

هرگز عشقت را فریب نده، زیرا هیچ فریبی ناشناخته و کشف نشده باقی نخواهد ماند؛ دیگری به زودی فریبت را خواهد شناخت. هرگز به کسی که دوست داری، دروغ نگو، اصیل و صادق باش و فقط مانند کتابی باز باش — که هیچ چیزش

پنهان نیست، به هیچ چیز تظاهر نمی کند. خودت باقی بمان. <من خودم را نثار عشقم می کنم، وهمسایه ام را نیز چون خودم،>

بنابراین، نیازی نیست که احساس سنگینی تظاهرها، فریب ها و نفاق‌ها را داشته باشی.

فقط اصالتاً خودت باش.

این است زبان تمام آفرینش گرها.

با این حال، تمام آفرینش گرها، سخت اند.

عشق به عنوان یک خلّاقیت مفهومی بسیار با اهمیت است. عشق نه به عنوان یک ارتباط بین دو موجود ایستا، بلکه عشق همچون یک گرداب سازنده، عشق همچون یک رقص، بسیار تند، به سریع ترین سرعت، طوری که نتوان دریافت کدامیک عاشق است و کدام معشوق.

و این رقص عمیق تر و عمیق تر می گردد و رقصنده ها از بین می روند و فقط رقص باقی خواهد ماند. انسان می تواند زندگیش را رقصی زیبا سازد، یک عمل سازنده از عشق.

زرتشت عشق را همچون والاترین ارزش می آموزد.

برای او عشق خداوند است؛ عشق، دین است.

........چنین گفت زرتشت.

فصل بیست و دوم
از کشیکان

و روزی زرتشت به مریدانش اشارتی کرد و با ایشان چنین گفت: در اینجا
کشیشان وجود دارند:
و اگر چه آنان دشمنان من هستند، از کنارشان با شمشیرهای خفته، به آرامی
بگذرید!
آنان دشمنان بدی هستند: هیچ چیز کینه توز تر از فروتنی آنان نیست.
و کسی که آنان را لمس کند به راحتی آلوده می شود.
کسی که آنان او را ناجی می خوانند، ایشان را به بند کشیده است،
به بند ارزش های دروغین و متون مذهبی دروغین!
ای کاش کسی آنان را از ناجی شان نجات بخشد!
آه، این کلبه ها را غارهای عطر آگین خویش نشاید!
بر عکس، ایمان آنان فرمان می دهد: < از پلّه ها به زانو بالا روید، ای گناه
کاران!>

این غارها و پلکان توبه را چه کسانی آفریدند؟ آیا کسانی نساختند که
میخواستند خود را پنهان کنند
و از حضور در برابر آسمان روشن شرم داشتند؟
و من فقط زمانی دوباره قلب خویش را به سوی مکان های این خداوند باز
میگردانم
که آسمان روشن بار دیگر از سقف های شکاف برداشته بر سبزه ها و
شقایق های روییده بر دیوارهای شکسته بتابد.
این کشیشان آنچه را که با ایشان در ستیز بود و آزارشان می داد خدا خواندند:
و به راستی چه چیزهای قهرمانانه در عبادتشان وجود داشت!
و آنان راهی برای عشق ورزیدن به خدایشان نداشتند بجز اینکه انسان ها را به
صلیب بکشند!
برای اینکه مرا وادارند به ناجی ایشان ایمان یافته تر از این به نظر بیایند!
مایلم آنان را برهنه ببینم: زیرا که این فقط زیبایی است که می تواند توبه
کردن را موعظه کند....
روح ناجیان آنان پر از رخنه ها بود: ولی در هر رخنه،آنان توهّمات خویش را،
رخنه گیر خود را، که خدا خواندند، قرار دارند.
آنان با اشتیاق و جنجال گلّه های خود را روی پل هایشان را ندند:
گویی که فقط یک پل به سوی آینده وجود دارد!
در راهی که می پیمودند، نامه هایی از خون می نگاشتند،
و جهالتشان به آنان آموخته بود که حقیقت با خون اثبات می شود. ولی خون
بدترین گواه حقیقت است؛
خون پاک ترین تعالیم را به وهم و نفرت قلب بدل کرده و مسموم میسازد....

و شما، برادران من، اگر خواهان یافتن راه آزادی هستند،
باید توسط مردانی بزرگ تر از هر ناجی دیگر نجات پیدا کنید!
.....چنین گفت زرتشت.

یک داستان باستانی یک شیطان جوان دوان دوان نزد رییسش آمد. او می لرزید و به شیطان پیر گفت، « باید فوری کاری انجام بدهیم: مردی در روی زمین حقیقت را یافته است؛ و وقتی مردم حقیقت را بشناسند، چه بر سر حرفه ی ما خواهد آمد؟»

شیطان پیر خندید و گفت، « بنشین و استراحت کن و هیچ نگران نباش. ترتیب همه چیز داده شده است، افراد ما آنجا هستند.»

شیطان جوان گفت، « ولی من همین حالا از زمین می آیم. حتی یک شیطان هم در آنجا ندیدم.»

شیطان پیر گفت، «کشیشان افراد ما هستند. آنان هم اینک در اطراف آن مردی هستند که حقیقت را یافته است. حالا آنان واسطه ی بین آن انسان اهل حقیقت و توده ها هستند. آنان معابدی خواهند ساخت، متون مذهبی خواهند نوشت، آنان همه چیز را تفسیر و منحرف خواهند کرد. آنان از مردم می خواهند که عبادت و پرستش کنند. و در این هیاهو، حقیقت گم خواهد شد این روش قدیمی من است که همیشه موفق بوده است.»

کشیشانی که نماینده ی یک مذهب هستند، دوستان آن مذهب نیستند. آنان بزرگ ترین دشمنان آن هستند، زیرا مذهب به واسطه نیاز ندارد: بین تو وجهان هستی یک ارتباط بی واسطه هست.

آنچه که نیاز دارید ادراک زبان هستی است. شما زبان های انسانی را میدانید، ولی این ها زبان جهان هستی نیستند.

هستی فقط یک زبان را می شناسد، و آن زبان سکوت است.

اگر تو نیز بتوانی ساکت باشی، تو نیز قادر خواهی بود که حقیقت را درک کنی، معنای زندگی را بفهمی، اهمیت هر آنچه را که هست دریابی. و هیچکس وجود ندارد که بتواند این ها را برای تو تفسیر کند. هر کس باید خودش این ها را دریابد. هیچکس نمی تواند به نمایندگی از سوی تو آن را برایت انجام دهد — ولی این کاری است که کشیشان در طول قرون انجام داده اند. آنان مانند یک دیوار چین، بین تو و هستی ایستاده اند.

چند روز پیش پاپ واتیکان به تمام کاتولیک ها اطلاع داد، « به من بارها و بارها گفته شده که کاتولیک های بسیاری مستقیماً نزد خداوند اعتراف می کنند. آنان نزد کشیشان و به اتاقک های اعتراف نمی روند. من اعلام می کنم که اعتراف کردن مستقیم نزد خداوند یک گناه است. باید نزد کشیش اعتراف کنید؛ نمی توانید مستقیماً با خداوند مرتبط شوید.»

او هیچ دلیلی ارائه نداده، زیرا هیچ دلیلی وجود ندارد، بجز اینکه کشیش باید شغلش را حفظ کند — و خو د پاپ یک کشیش عالی رتبه است.

اگر مردم بدون هیچ راهبر به سوی واقعیت بروند، بدون کسی که به آنان بگوید چه چیز خیر است و چه چیز شرّ، بدون اینکه کسی نقشه ای برای پیروی کردن به آنان بدهد، میلیون ها انسان قادر به ادراک هستی خواهند بود — زیرا تپش قلب ما نیز همان تپش قلب کائنات است، زندگی ما بخشی از تمامیت حیات است.

ما بیگانه نیستیم، ما از جایی دیگر نیامده ایم؛ ما در درون همین جهان هستی رشد می کنیم. ما بخشی از آن هستیم، بخشی اساسی از آن.

ما فقط باید به قدر کافی ساکت باشیم، تا بتوانیم آنچه را با کلام نمی تواند **بیان شود، بشنویم: موسیقی هستی را، خوشی عظیم آن را، ضیافت همیشگی جهان هستی را. زمانی که این چیزها به قلب ما نفوذ کند، دگرگونی روی خواهد داد.**

این تنها راهی است که انسانی مذهبی می شود — نه با رفتن به کلیساهایی که ساخته ی بشر است، نه با خواندن متون مقدّسی که ساخته ی بشر است. ولی کشیشان وانمود می کنند که کتاب های مذهبی آنان را خداوند نوشته است. خود همین مفهوم بسیار احمقانه است. به آن متون نگاه کنید: امضای خداوند را در هیچ کجا نخواهید یافت. چیزهایی را خواهید یافت که دلیلی ندارد که خداوند نوشته باشد. هندوها به کتاب های ودا Vedas ایمان دارند و باور دارند که خود خداوند آن ها را نگاشته است، و آن کتاب ها، قدیمی ترین کتاب های موجود هستند؛ ولی هیچ هندو به خود زحمت نمی دهد که به آن ها نگاه کند. اگر خداوند آن ها را نوشته باشد، باید چیزهای بسیار عظیمی در آن ها باشد ... ولی نود و هشت درصد از وداها فقط اراجیف است — چنان اراجیفی که ثابت می کند که توسط خدا نوشته نشده اند.

برای نمونه، دعای یک کشیش چرا خداوند باید آن را بنویسد؟ و دعای او چنین است که گاوهای او شیر کافی نمی دهند، « به من رحم کن، شیر گاوهایم را زیاد کن.» نه تنها این، « شیر گاوهای دیگران را کاستی بخش » آیا خداوند چنین می نویسد؟ یا اینکه، « دشمنانم را هلاک کن و به دوستانم یاری برسان.» و حتی چیزهای احمقانه ای مانند این : « باران می گیرد؛ ترتیبی بده که تمام آب ها

به مزرعه ی من سرازیر شود و به مزرعه ی همسایه نرود، زیرا که او دشمن من است، فقط بر زمین های من ببارد.»

چرا خداوند باید این ها را بنویسد؟ هر متن مذهبی سندی کافی است برای اینکه توسط انسان نوشته شده، آن هم انسان های بسیار عقب مانده و احمق. این متون مذهبی حتی به عنوان ادبیات خوب نیز جایگاهی ندارند - بچه گانه، زمخت و زشت هستند. ولی چون به زبان های مرده نوشته شده اند.... و برخی از آن ها به زبان هایی نوشته شده که هرگز توسط مردمان عادّی به کار برده نمی شدند، برای نمونه، وداها. زبان آن ها هرگز توسط مردم معمولی استفاده نشده است. زبان طبقه ی روحانیون یا براهمین Brahmins بوده، زبان کشیشان.

و آنان از اینکه این متون ترجمه شود بسیار اکراه داشتند، زیرا خوب میدانستند: وقتی که ترجمه شود، قداست خود را از دست خواهد داد. مردم خواهند دید که بسیار بی معنی و زشت است — چه رسد به اینکه مقّدس باشد!

در تمام متون مذهبی آنان، موارد زشت و مستهجن وجود دارد. ولی به زبان های سنسکریت عبری، پالی Pali یا پراکت Prakrit نوشته شده اند که توسط مردم عادّی به کار برده نمی شوند. آن زبان ها مرده اند. و تمام مذاهب از اینکه متون آن ها به زبان های زنده و قابل درک برای مردم برگردانده شود، اکراه دارند. **اگر چه، برخلاف اکراه آنان، این متون به زبان های معاصر برگردانده شده اند.**

نخست، آنان مخالف چاپ شدن آن متون بودند. سپس با ترجمه ی آن ها مخالفت کردند. تنها دلیل این بود: آنان می دانستند که وقتی آن ها چاپ شود، در سراسر دنیا توزیع خواهد شد و هر کسی می تواند آن ها را بخرد. و اگر به زبانهای

زنده ترجمه شود، آنوقت برای چه مدّت می توانید حقیقت را پنهان کنید؟ و چگونه اثبات می کنید که این ها را خداوند نوشته است؟

متون مذهبی ساخته ی بشر است، مجسمه ی خدایان ساخته ی بشر است؛ **کلیساها و معابد را انسان ساخته است، ولی هزاران سال شرطی شدگی به آن ها** نوعی قداست و الوهیت بخشیده است. و هیچ چیز قدسی و الهی در آن ها وجود ندارد.

کشیشان بیش از هر کس دیگر بشر را فریب داده اند. این بدترین شغل در دنیاست، حتی بدتر از حرفه ی فحشا. یک فاحشه دست کم در مقابل چیزی به تو می دهد؛ کشیش فقط هوای گرم به تو می دهد — او چیزی ندارد که به تو بدهد.

و تمام ماجرا این نیست: هر گاه انسانی حقیقتی را دریافته باشد، این کشیشان با او مخالف هستند. روشن است که باید هم مخالف باشند، زیرا اگر حقیقت او را مردم هم دریابند، میلیون ها کشیش در سراسر دنیا بیکار خواهند شد. و شغل آنان مطلقاً غیر مولّد است. آنان طفیلی هستند. کشیش راه هایی را می یابد تا او را استثمار کند. تا وقتی که مذهب از دستان کشیشان آزاد نشود، دنیا فقط با شبه مذاهب باقی خواهد ماند؛ هرگز مذهب واقعی را نخواهد داشت. و دنیایی مذهبی نمی تواند چنین فلاکت بار باشد: دنیای مذهبی باید یک ضیافت همیشگی باشد.

یک انسان مذهبی چیزی جز شعف خالص نیست.

قلبش پر از آواز است.

تمامی وجودش آماده است تا هر لحظه به سماع در آید.

ولی کشیش، حقیقت جویی را از انسان ربوده است. او می گوید: نیازی به جست و جو نیست، پیشاپیش یافته شده است، فقط باید ایمان بیاوری، کشیش

مردم را مصیبت زده کرده است، زیرا تمامی لذّات دنیا را محکوم می کند. او لذّات دنیا را محکوم می کند تا لذّات آن دنیا را بستاید.

و آن دنیای دیگر افسانه ی اوست. و او می خواهد که بشریت واقعیت خود را برای افسانه ی او فدا کند — و مردم چنین کرده اند.

زرتشت در محکوم کردن کشیشان تنها نیست. گوتام بودا با اوست، ماهاویرا با اوست، لائوتزو با اوست، آنان نیز کشیشان را محکوم کرده اند، ولی بسیار به نرمی، زرتشت کسی است که حقیقت را رک و پوست کنده می گوید. او مطلقاً واقع گر است. او به ادب و رسوم و فرهنگ اعتنایی ندارد. او هر آنچه را که همچون حقیقت تجربه کرده، بیان می کند.

و روزی زرتشت به مریدانش اشارتی کرد و با ایشان چنین گفت: در اینجا کشیشان وجود دارند:

و اگر چه آنان دشمنان من هستند، از کنارشان با شمشیرهای خفته، به آرامی بگذرید!

زرتشت بسیار ساده است، معصوم: مانند یک کودک سخن می گوید. گوتام بودا آنان را « دشمنان من » نمی خواند، او دور می زند. زرتشت مستقیماً نفرت خودش را نشان می دهد.

کشیشان نه تنها دشمنان زرتشت هستند، بلکه دشمنان تمام عاشقان حقیقت هستند، کسانی که جویای حق هستند و یا حقیقت را دریافته اند. هر چه به حقیقت نزدیک تر باشی، کشیش با تو بیشتر دشمن است. تو مشتریان او را پراکنده میکنی و تجارت او را مختل می سازی. برای او مذهب یک تجارت است.

کلیساهای امریکا به این دلیل ساده با من مخالف بودند که مردان و زنان جوان بسیاری از جرگه ی آنان خارج شده بودند.

مردم من به هیچ مذهبی تعلّق ندارند.

آنان مردمی بادیانت هستند، و برای مذهبی بودن تو نیازی نداری که به مذهبی تعلّق داشته باشی.

دیانت یک کیفیت است، رایحه ی آگاهی و معرفت تو است، این ابداً ربطی به تعلّق داشتن به یک سازمان ندارد. این ربطی به پیروی کردن از عقاید و مفاهیم خشک و مرده ندارد، عقایدی که توسط مردمی تعیین شده که مدت های مدید است مرده اند. در نگرشی متفاوت، به نام مذهب مردگان بر زندگان چیره شده اند؛ آنان دیکته می کنند که شما چگونه باید زندگی کنید. آنان هیچ چیز در مورد تغییرات وسیعی که از زمان مرگشان تاکنون رخ داده است نمی دانند.

ما در دنیایی کاملاً متفاوت زندگی می کنیم و ما همه روز به یک هشیاری خودانگیخته نیاز داریم تا نسبت به واقعیت پاسخگو باشیم. و ما پیوسته شکست میخوریم، زیرا پاسخگویی ما خودانگیخته نیست: واقعیت تازه است و پاسخگویی ما هزاران سال کهنه است. شکست ما مطلقاً قطعی است و این شکست پیوسته زندگی ما را مصیبت بار ساخته است.

... در اینجا کشیشان وجود دارند: و اگر چه آنان دشمنان من هستند، از کنارشان با شمشیرهای خفته، به آرامی بگذرید! با آنان ستیز نکنید. آنان در ستیزه جویی بسیار کارآمد هستند. آنان کار دیگری ندارند، فقط مجادله می کنند. بهتر است که از کنارشان با شمشیرهای خفته، به آرامی بگذرید!

با آنان نجنگید. زیرا شما تازه کار هستید، شما باید هنوز حقیقت را تجربه کنید – مشکل این است. آنان می توانند شما را آشفته کنند، می توانند شما را گمراه کنند. شما حقیقت را نمی شناسید، آنان نیز حقیقت را نمی شناسند، ولی آنان مباحثه کردن را می دانند، سفسطه بلد هستند. آنان می توانند ذهن های شما را به هر چه که بخواهند متقاعد کنند.

یکی از نایب رییسان دانشگاه من یک کارشناس حقوقی برجسته بود که در دنیا مشهور بود. او سه دفتر حقوقی داشت: یکی در لندن، دیگری در دهلی نو و دیگری در پکن و او پیوسته بین این سه شهر در رفت و آمد بود. او بزرگ ترین پرونده ها را در دست داشت – مربوط به ماهاراجه ها، پادشاهان و ملکه ها – ولی او یک الکی بود. او پول بسیار به دست آورد؛ و وقتی بازنشسته شد، تمام آن پول را بخشید و از آن پول دانشگاهی تاسیس شد. او نایب رییس دانشگاهی شد که با پول او تاسیس شد.

من عادت داشتم برای پیاده روی صبحگاهی بروم و او تنها کسی بود که او را در راه می دیدم و رفته رفته با هم بسیار دوست و صمیمی شدیم. روزی من در مورد سفسطه صحبت می کردم و او به یاد یکی از پرونده هایش افتاد که در لندن داشت. دعوای حقوقی بین ماهاراجه ی جی پور jaipur و ماهاراجه ی ودی پور Udaipur بود. این یک دعوای بزرگ بود و او شب قبل مشروب زیادی خورده بود و در بامداد هنوز هم از آن الکل متاثر بود.

او به دادگاه رفت و در آن حالت مستی فراموش کرد که از منافع ماهاراجه ی جی پور دفاع می کند. همه تعجب کرده بودند زیرا او شروع کرده بود به انتقاد از ماهاراجه ی جی پور! او مباحثه کرد و تمام شواهد و عدلهٔ قانونی را در مخالف با

او ذکر کرد. حتّی قضات نیز به یکدیگر نگاه می کردند: چه بر سر این مرد آمده بود ؟ - او باید به نفع ماهاراجه ی جی پور سخن می گفت! وکیل دیگر که حامی ماهارجه ی اودی پور بود نمی توانست باور کند که چه اتفاقی افتاده است: حالا **او باید چه کار کند؟ در وقت نهار، وقتی دادگاه تعطیل شد، منشی او به او گفت،** « **چه می کنی؟ آیا به نفع ماهارجه ی جی پورکار می کنی یا به نفع ماهاراجه ی** اودی پور؟»

او گفت، « من دیشب مشروب زیادی خوردم. نمی دانم به نفع کدامیک می جنگم و برای چه؟ ولی باید چیزی می گفتم. آیا فکر می کنی که اشتباه کردم؟» منشی او گفت، «البتّه که اشتباه کردی. و تو قضاوت را متقاعد کرده ای. حتی وکیل طرف مقابل هم گیج شده است: تو کار او را انجام داده ای.»

او گفت، « نگران نباش. پس از حالا به بعد من به نفع ماهاراجه ی جی پور میجنگم. تو فقط کنار من بایست و کت مرا بکش تا بار دیگر فراموش نکنم. من هنوز کاملاً از تاثیر الکل بیرون نیامده ام. من هنوز هم قاضی را دوتا می بینم، آن معیار من است!»

در بخش دیگر دادگاه، پس از نهار، او به قاضی گفت، « من پیش از نهار به نفع ماهاراجه ی اودی پور و علیه ماهاراجه ی جی پور سخن گفتم. این تنها نیمی از مباحثه ی من بود. من زمینه را آماده می کردم. حالا من تمام آن مبحث را نابود می کنم، زیرا من اینجا هستم تا از ماهاراجه ی جی پور و منافع او دفاع کنم.»

این کشفی تازه برای همه بود و حتی قاضی هم باور نداشت که او بتواند هر آنچه را که به وضوح بیان کرده بود، نقض کند. ولی او نقض کرد. حالا او

برخلاف گفته های قبلی خودش بحث می کرد و برنده هم شد. پس او به من گفت که سفسطه مانند یک فاحشه است.

مباحثه کردن هیچ چیز را ثابت نمی کند: یک مباحثه که قدری بهتر باشد میتواند آن را از بین ببرد. اگر تجربه نداری، وارد شدن به ستیز با کشیشان خطرناک است، زیرا ذهن بی تجربه ی تو می تواند با بحثی متقاعد شود که درست نیست.

توصیه ی زرتشت این است: نخست تجربه پیدا کن -- آنوقت نیازی نیست که از هیچ بحثی بترسی زیرا آنوقت هیچ بحثی نمی تواند تجربه ی تو را نابود کند. تجربه ی تو به خودی خود یک سند مکفی است.

آنان دشمنان بدی هستند: **هیچ چیز کینه توز تر از فروتنی آنان نیست.**

آنان وانمود می کنند که بسیار فروتن هستند، **ولی بسیار کینه توز هستند.** میتوانی در سراسر دنیا مشاهده کنی که کشیشان فقط یک کار کرده اند: آنان جنگ بر پا کرده اند، جنگ های مذهبی که آن را جهاد crusades می خوانند. آنان بیش از هر کس دیگر آدم کشته اند، به نام مذهب، به نام عشق، به نام خلقت. فروتنی آنان یک نفاق است. کینه توزی آنان مشهور است.

آنان برای هزاران سال است که یگانگی انسان ها را نابود کرده اند. تمام **بشریت واحد و یگانه است، ولی کشیشان اجازه نمی دهند که این اتفاق بیفتد! زیرا اگر تمام بشریت یگانه شود و این صفت های « مسیحی»، « هندو» ، «یهودی» را از خود دور کند، کشیشان ضرر می کنند. آنان شغلی با مزایای خوب دارند و کاری انجام نمی دهند، بجز تولید مزاحمت و اغتشاش در بین مذاهب مختلف.**

آنان دشمنان بدی هستند: هیچ چیز کینه توز تر از فروتنی آنان نیست.

و کسی که آنان را لمس کند به راحتی آلوده می شود.

حتی آنان را لمس هم نکن! حتی در تماس بودن با آنان تو را آلوده می کند. آنان زشت ترین و آلوده ترین شغل های دنیا را دارند .... آنان خداوند را در بازار می فروشند.

روزی از کنار یک کلیسا می گذشتم، دختر جوان و زیبایی برایم دست تکان داد که بایستم، پس اتومبیل را متوقف کردم. او چند بروشور به من داد. اولین بروشور، عکس یک خانه ی بسیار زیبای کوهستانی بود که آبشاری در کنارش بود و با درختانی بسیار زیبا و برافراشته و زیر آن نوشته شده بود: « آیا این خانه را می خواهید؟»

من باورم نشد که این خانه در آن شهر باشد. در آنجا کوهستانی نبود و آبشاری وجود نداشت، ولی شاید من نمی دانستم. پس به داخل آن بروشور نگاه کردم: روی زمین نبود، در بهشت بود. « به عیسی مسیح ایمان بیاور و صاحب این خانه خواهی شد، درست در جوار خداوند.....» این مردم حتی اراضی بهشت را می فروشند، و بسیار ارزان – فقط به خدا ایمان بیاور، فقط به عیسی مسیح (ع) ایمان بیاور، همین کافی است.

کسی که آنان او را ناجی می خوانند، ایشان را به بند کشیده است.

تمام نجات دهندگان انواع قید و بندها را آفریده اند. در واقع، هیچکس نمیتواند دیگری را نجات بدهد. شخص فقط می تواند خودش را نجات بدهد، ولی برای تظاهر به اینکه، « من ناجی هستم: فقط به من ایمان بیاورید و من شما را نجات می دهم، من ناجی هستم و تنها ناجی واقعی» ، او انواع زندان ها را ایجاد کرده است.

این زندان ها روحی و روانی هستند، برای همین است که آن ها را نمی بینی. وگرنه وقتی می گویی، « من یک مسیحی هستم، » یا « من یک بودایی هستم، » منظورت چیست؟ منظورت این است که، « من ایمان دارم که گوتام بودا مرا نجات خواهد داد»: یا « من منتظر عیسی مسیح (ع) هستم تا بیاید و مرا نجات بدهد.»

تو از هر گونه تلاش برای متحوّل کردن خودت دست برداشته ای – و تنها راه برای نجات یافتن، متحوّل شدن توسط تلاش فردی است. پس تمام این ناجی ها برای انسان، فقط زندان ساخته اند. و کشیشان نمایندگان آنان ناجیان مرده هستند.

زرتشت می گوید، کسی که آنان او را ناجی می خوانند، ایشان را به بند کشیده است. این کشیشان خود نیز در بند هستند، ولی زندان آنان برای ایشان نفع دارد. دیگران که در زندان هستند فقط عمر خود را به انتظار کشیدن هدر میدهند. تمام انتظارها، انتظار آمدن گودو Godot است، که هرگز نمی آید.

پنج هزار سال پیش کریشنا به هندوها قول داد، « هرگاه مصیبت باشد، هرگاه درد باشد، هرگاه تشویش باشد، هرگاه مردم بی فضیلت شدند – من برای نجات شما خواهم آمد.»

حالا او بیش از این چه می خواهد؟ زندان ها پر از جنایتکاران است؛ و آنان که در زندان نیستند به این معنی نیست که جانی نیستند، هنوز دستگیر نشده اند. مردم در مصیبت کامل به سر می برند، گرسنگی، فقر، انواع انحرافات جنسی ... پس او منتظر چیست؟ باید بیاید! برای نجات مردم، بهتر از این فرصتی وجود ندارد.

مسیح (ع) قول داد، « من خواهم آمد.» همگی وعده داده اند. وعده ی آنان زنجیری بر روح های شما شده است. به سبب این وعده ها، شما برای تغییر دادن وجود خود هیچ تلاشی نکرده اید، که بسیار آسان تر از منتظر ماندن است.

... به بند ارزش های دروغین و متون مذهبی دروغین!

من واقعاً تعجّب می کنم، که تقریباً تمام دنیا به انواع متون مذهبی دروغین باور دارند. ساختگی بودن آن ها چنان آشکار است که نیازی به اثبات ندارد.

برای نمونه، تمام آن ها می گویند، « خدا دنیا را آفرید، » و البتّه شاهدی وجود نداشت. بر چه اساسی آن ها چنین با اطمینان می گویند که خدا دنیا را خلق کرد؟ خداوند در هیچ جا حکمٌ نکرده که، « من دنیا را آفریدم...» با روز و ماه و سال. حتی یک شاهد هم وجود ندارد.

تمام آن متون درباره ی خداوند موعظه می کنند، ولی حتی یک نفر هم او را ندیده است. آن ها در مورد بهشت و دوزخ سخن می گویند — نه فقط سخن میگویند، بلکه نقشه ی بهشت و دوزخ را هم دارند! ولی نقشه ی زمین را که روی آن زندگی می کنند ندارند!

روزی من از آگرا Agra بازید می کردم. آگرا زیباترین شاهکار معماری، تاج محل را در خود دارد. در آن حوالی یک فرقه ی هندو به نام راداسوامی Radhaswami وجود دارد. وقتی بنیان گذار آن فرقه از دنیا رفت، آنان تصمیم گرفتند چیزی بهتر از تاج محل بنا کنند، زیرا در همان شهر آگرا او را دفن کرده بودند. آنان پول کافی جمع کردند و تقریباً در طول صد سال هزاران سنگ تراش روی آن کار می کردند، و تنها طبقه ی هم کف آن آماده است. به نظر نمی رسد که آنان بتوانند تمام رویای خودشان را محقق کنند، ولی همان یک طبقه هم نشان

می دهد که اگر موفق شوند، تاج محل در رتبه ی دوم قرار خواهد گرفت. مکان آنان رتبه ی اول خواهد بود — آن بنا یک شاهکار هنری بسیار زیبا و حکّاکی روی مرمر آن بسیار عظیم است.

کشیش عالی رتبه ی آنان مرا به درون معبد برد و نقشه ای به من نشان داد. آنان باور دارند که پانزده بهشت و پانزده جهنم وجود دارد. به نظر مانند ریاضیات می آید. شخصی فقط چیزی جزیی دزدیده است، یک دگمه از کت تو را دزدیده است، حالا اگر او را نزدیک آدلف هیتلر بیندازی، به نظر درست نمی آید. باید نوعی طبقه بندی وجود داشته باشد. پس منطقی است: پانزده جهنّم برای رده های مختلف گناهکاران وجود دارد و بزرگ ترین گناهکاران به جهنّم پانزدهم می روند. در مورد بهشت نیز همین صدق می کند. کسی کار خوبی انجام داده، ولی نمی توان او را با گوتام بودا یا مسیح (ع) در یک مکان قرار داد!

پس من به نقشه نگاه کردم. با دیدن علاقه ی من به آن نقشه، آن کشیش از من پرسید، « در این مورد چه فکر می کنی؟»

گفتم، « کاملاً درست است!»

در حالی که کاملاً زشت بود زیرا در آن نقشه، موسی (ع) در طبقه ی پنجم بهشت قرار داشت، مسیح (ع) در طبقه ششم، گوتام بودا و ماهاویرا در طبقه هفتم، کبیر Kabir و نانک Nanak در طبقه ی هشتم..... آنان این بزرگان را اینگونه طبقه بندی کرده بودند و بالاخره بنیانگذار فرقه ی خودشان را در طبقه ی پانزدهم بهشت آورده بودند. او در آنجا تنها بود. او به والاترین مراحل معرفت دست یافته بود. بودا هنوز هم در طبقه ی هفتم قرار داشت و مسیح (ع) در طبقه ششم.!

او گفت، « در مورد طبقه بندی این مردان چه می گویی؟»

گفتم، « کامل است، مرشد شما در طبقه پانزدهم است.»

به من نگاه کرد، « گفت چگونه مطمئن هستی؟» گفتم، « من یقین دارم، زیرا من در طبقه ی شانزدهم هستم! و مرشد شما سخت می کوشد که وارد طبقه ی شانزدهم شود، ولی من به او اجازه نمی دهم.» او گفت، « شانزدهم؟ ولی ما همچنین چیزی نشنیده ایم.»

گفتم، « چه شنیده باشی و چه نشنیده باشی فرقی ندارد.»

او گفت، « ولی تو به مرشد ما اهانت می کنی؟» گفتم، « من به او اهانت نمیکنم. هرکس بنا به تقوایش سهم دارد؛ او فقط به طبقه ی پانزدهم رسیده است و این طبیعی است که من نمی خواهم آپارتمان شانزدهم را با کسی تقسیم کنم. و کسی در بالاتر نیست، پس من نمی توانم بالاتر بروم. این والاترین اوج است و مرشد تو باید در همان پانزدهم بماند.»

او گفت، « من تو را باور نمی کنم، باید شوخی کرده باشی.»

گفتم، « آیا تو شوخی نمی کنی ؟ تو بودا را در طبقه ی هفتم قرار داده ای و مرشد خود را که به گردپای بودا هم نمی رسد در طبقه ی پانزدهم قرار داده ای؟»

او بسیار خشمگین شد، ولی من گفتم، « خشم کمکی نمی کند. تمام این ها دروغ است و تو هیچ سندی برای آن ها نداری. اگر بتوانی ثابت کنی، من نیز سندی می آورم که من در طبقه ی شانزدهم هستم. از مرشد خودت بپرس، او مرا خوب می شناسد!»

ولی تمام متون مذهبی پر از دروغ هستند. باید هم پر از دروغ باشند، زیرا حقیقت بسیار ساده است. حقیقت نیازی به متون مذهبی ندارد، فقط به هوشیاری

مراقبه گون نیاز دارد، به سکوتی در درون تو نیاز دارد — این تنها معبد است، تمام معابد دیگر دروغین هستند.

ای کاش کسی آنان را از ناجی شان نجات بخشد!

زرتشت می گوید کسی باید آنان را از ناجی شان نجات بدهد. ولی هرگاه چیزی برخلاف دروغ ها بگویی، بی درنگ دشمن می تراشی. من به هیچ کس آزاری نرسانده ام و در سراسر دنیا میلیون ها دشمن دارم — زیرا فقط جملات دروغ را در متون مذهبی آنان نشان داده ام و آنان قادر به دفاع از متون خود نیستند، شکست آنان در دفاع از متون مذهبی، به خشم، غضب و دشمنی تبدیل می شود.

آه، به این کلبه ها بنگرید که این کشیشان برای خود ساخته اند.

آنان کلیساها را غارهای عطر آگین خویش می خوانند!

آه از این نور دروغین! آه از این هوای بو گرفته!

اینجا مکانی است که روح را پرواز تا اوج خویش نشاید!

برعکس، ایمان آنان فرمان می دهد: <از پلّه ها به زانو بالا روید، ای گناه کاران!>

هر مذهب شرافت انسان را نابود می کند! او را گناهکار می خواند. کشیشان به جای اینکه به انسان شرافت ببخشند، او را زیباتر و راستگوتر کنند، او را روی زمین، یک خدا کنند، آنان تمام بشریت را به جمعی گناهکار تبدیل کرده اند. تنهاکاری که باید انجام دهی این است، <از پلّه ها به زانو بالا روید، ای گناه کاران!>

آنان این عمل را پرستش می خوانند، نیایش می خوانند.

این کاری جز خودکشی نیست، این کار، نابود کردن خود، ویران ساختن ارزش به خود و شرافت خود است.

وجود تو، والاترین تکامل در هستی است. جهان هستی امیدوار است و رویایش این است که تو حتی به مراحل والاتری از معرفت دست بیابی. هستی در درون تو در انتظار است تا تو ابرانسان شوی – ولی این کشیشان تولید ابر گناهکاران کرده اند.

این غارها و پلکان توبه را چه کسانی آفریدند؟ آیا کسانی نساختند که خود را پنهان کنند و از حضور در برابر آسمان روشن شرم داشتند؟

فایده ی تمام این کلیساها، معابد و پرستشگاه ها چیست؟ آیا تمام این دنیا، تمام این کائنات یک معبد زیبا نیست؟ آسمان شب که پر از ستاره است، روز که پر از نور خورشید است، آواز پرندگان، گل های شکوفا شده – بیش از این زیبایی چه می توانی خلق کنی؟ این فضای بی کران، آزادی تو است. محصور شدن با ایدئولوژی های کاذب در درون یک کلیسا، تو چیزی بیش از یک زندانی نیستی.

و من فقط زمانی دوباره قلب خویش را به سوی مکان های این خداوند باز می گردانم

که آسمان روشن بار دیگر از سقف های شکاف برداشته بر سبزه ها و شقایق های روییده بر دیوارهای شکسته بتابد.

زرتشت می گوید، تمامی این کائنات پرستشگاه خداوند است. هر چه زنده است، الهی است. همه چیز مقدّس است، هیچ چیز پلید نیست. این دوگانگی ها ساخته ی کشیشان است و دوگانگی بین پلیدی و قداست، تولید یک دوگانگی

در درون تو کرده است – دوگانگی بین بدن و روح. این تولید یک شکاف شخصیتی schizophernia در انسان ها کرده است – شخصیت همه شکاف برداشته است.

تا زمانی که واحد نشوی، هماهنگ و موزون نشوی، هرگز نوای آسمانی را نخواهی شنید، نوایی که تنها دلیلی است برای اینکه دنیا بد نیست، دنیا زیباست؛ نه تنها زیباست، بلکه آگاه است؛ نه تنها آگاه است؛ بلکه پیوسته در حال آفرینش است.

مسیحیان می گویند که خداوند دنیا را در شش روز آفرید؛ و در روز هفتم، در یکشنبه، استراحت کرد – و هم هنوز هم در حال استراحت است، دوشنبه ی او هنوز فرا نرسیده است. این دنیا، این گیتی پهناور که مرزی ندارد، یک روند همیشگی از آفرینش است؛ هنوز هم در حال آفریده شدن است. چه کسی میگوید که خلقت در شش روز به اتمام رسیده؟ و چرا باید در شش روز کامل شود؟ هیچ چیز به نظر کامل نمی آید، همه چیز در حال رشد کردن است، هوشمندی انسان در حال رشد است، معرفت او در حال رشد کردن است.

در آن شش روز، خداوند زرتشت را خلق نکرد، گوتام بودا را خلق نکرد، مسیح (ع) را خلق نکرد. این ها مراحل بالاتر خلقت هستند. زرتشت می گوید که **تو فقط پلی برای فرارسیدن ابرانسان هستی. تو یک بودن being نیستی، فقط یک شدن becoming هستی.** این که انسان فقط یک شدن است، بسیار منطقی و اصیل به نظر می آید. هر چیزی که کامل شود، می میرد، زیرا هیچ امکان رشدی نخواهد داشت. خودش را به مصرف رسانده است؛ خودش را کاملاً تمام کرده است.

زندگی باید یک روند شدن باقی بماند، نه یک بودن. زندگی باید به پیشروی ادامه بدهد، آسمانی پس از آسمان دیگر، قلّه ای پس از قلّه ی دیگر.

این کشیشان آنچه را که با ایشان در ستیز بود و آزارشان می داد خدا میخواندند:

و به راستی چه چیزهای قهرمانانه در عبادتشان وجود داشت!

زرتشت احساس شوخ طبعی ظریفی دارد، که به نظر من بخشی از وجود یک انسان مذهبی واقعی است. انسان واقعاً مذهبی جدّی نیست، بازیگوش است! و **حسّ شوخ طبعی عظیمی دارد. او می گوید،** ... آنچه را که با ایشان در ستیز بود و آزارشان می داد خدا خواندند ... اگر خدا خالق این دنیا بود، پس چرا اینهمه مصیبت وجود دارد؟ پس چرا مردم از گرسنگی می میرند؟ آیا خداوند دنیایی را که آفریده فراموش کرده است؟

اگر خدا دنیا را آفریده باشد، پس مسئولش هم هست؛ مسئول تمام گناهکاران، تمام جنایتکاران زیرا او تخم گناه و جنایت را آفریده است؛ در غیر این صورت این ها از کجا آمده اند؟ او تنها خالق است.

اگر انسانی، دیگری را به قتل برساند، میل به قتل را چه کسی خلق کرده است؟ اگر مردی تجاوزگر باشد، میل به تجاوز را چه کسی در او آفریده است؟ اگر خداوند تنها خالق باشد، آنوقت حق با زرتشت است: آنچه را که با ایشان در ستیز بود و آزارشان می داد خدا خواندند ... و به سرزنش و کوبیدن آنان ادامه می دهد. آنوقت چه کسی مسئول سلاح های اتمی است؟ مسئول خلقت آدلف هیتلر و جنگ جهانی دوم که بود؟ مسئول مرگ پنجاه میلیون نفر در جنگ جهانی

دوم کیست؟ و اگر جنگ جهانی سوم روی بدهد و تمام زندگی از این سیّاره ی زیبا محو شود، مسئول آن کیست؟

خدا باید مسئولیت را به عهده بگیرد. اگر او خالق است، پس باید نابود کننده نیز باشد، این آشکار است.

و به راستی چه چیزهای قهرمانانه در عبادتشان وجود داشت! و هنوز هم احمق ها این خدا را پرستش می کنند – آنان واقعاً قهرمان هستند! چه چیزهای قهرمانانه در عبادتشان وجود داشت که خدایی را پرستش کنند که آفریدگان خود را، آدم و حوّا را از خردمند شدن باز دارد! این کشیشان هنوز هم چنین خدایی را میپرستند و مردم نیز کورکورانه از کشیشان خود تبعیت می کنند. او به این حماقه ها میخندد.

برای اینکه مرا وادارند به ناجی ایشان ایمان بیاورم، باید آوازهای بهتری بخوانند:

مریدان او باید نجات یافته تر از این به نظر بیایند!

آنان به نظر نجات یافته نمی آیند. فقط کافی است که به مریدان این مذاهب نگاه کنی، برو و یک راهبان جین Jain را ببین! چشمان آنان نشانی از هوشمندی ندارد، صورتشان با نور و شکوه نمی درخشد. آنان خود را شکنجه می دهند، **روش مذهبی آنان همین است. و اگر تو خودت را شکنجه بدهی، نمی توانی گلی زیبا باشی.**

.... به پاپ نگاه کن، آیا احساس می کنی که او چیزی الهی دارد و هاله ای از الوهیت دارد؟ پاپ قبلی یک همجنس باز بود. آیا هم جنس بازی الوهیت است؟ در آن تثلیث آنان حتی یک زن هم یافت نمی شود!

پاپ ها در طول قرون هزاران زن را زنده سوزانده اند، به جرم جادوگری، معیار آنان برای اینکه مشخص کنند زنی جادوگر است چه بود؟ امروزه جادوگران زن وجود ندارند. ناگهان ظاهر شدند و ناگهان ناپدید شدند. معیاری وجود نداشت: **هر مردی می توانست به پاپ اطلاع بدهد. پاپ یک دادگاه اختصاصی داده بود فقط به این خاطر که هر مردی بتواند به آن دادگاه گزارش بدهد که زنی جادوگر است.**

هیچ دلیلی خواسته نمی شد، زن را بلافاصله دستگیر می کردند و شکنجه میدادند. او را برای روزهای طولانی گرسنگی و تشنگی می دادند و کتک میزدند. آنان ماشین های شکنجه اختراع کرده بودند و عاقبت زن اعتراف می کرد که یک جادوگر است. زیرا این تنها راهی بود که می توانست از شکنجه شدن خلاص شود. تنها معیار، اعتراف زن بود و این اعتراف را در زیر شکنجه از هر کسی می توان گرفت. آنان به زن دیکته می کردند که باید به دادگاه بگوید که او یک جادوگر است و با شیطان آمیزش جنسی داشت است.

شیطان وجود ندارد، ولی آن زن در دادگاه این را می گفت، وگرنه شکنجه باز هم تکرار می شد. زمانی که زن نزد دادگاه اعتراف می کرد که جادوگر است و با شیطان رابطه ی جنسی داشته، آنوقت دادگاه راضی می شد. دیگر نیاز به سند دیگری نبود. قضاوت ساده بود: زن باید در وسط شهر زنده در آتش می سوخت، تا همه ببینند که اگر با شیطان رابطه ی جنسی برقرار کنند. چه بر سرشان خواهد آمد. هزاران هزار زن را اینگونه در آتش سوزاندند و این پاپ ها مسئول بودند.

اثری از خوشی، شادمانی، سرور، سکوت و خلاقیت در این پاپ ها به چشم نمی خورد. آری، آنان به کارهای احمقانه ادامه می دهند: زمین را می بوسند.

وقتی این پاپ لهستانی به هند آمد، در فرودگاه دهلی زمین را بوسید. من گفتم، «این نخستین مزه ی مذهب هندو است، زیرا در اینجا تمام زمین پوشیده از تاپاله ی گاوهاست، تاپاله های مقدّس!» ولی با بوسیدن زمین تو تنها حماقت خودت را نشان می دهی و نه چیزی بیش از آن.

نشان بدهند که ناجی هستند، که بیدار هستند، که آزاد هستند... مریدان او باید نجات یافته تر از این به نظر بیایند! ولی چنین نیست: آنان بیشتر و بیشتر در اسارت هستند.

> مایلم آنان را برهنه ببینم: زیرا که این فقط زیبایی است که می تواند توبه کردن را موعظه کند...

چرا باید خودشان را پنهان کنند؟ آنان باید باز و بی پروا باشند؛ **چیزی ندارند که مخفی کنند.** ولی آیا فکر می کنید که اگر این لهستانی برهنه بیرون بیاید، زیبا به نظر خواهد آمد؟ به نظر یک کارتون خواهد آمد، آن هم نه کارتونی که یک هنرمند بزرگ آن را کشیده باشد، بلکه کارتونی که یک کاریکاتوریست غیر حرفه ای آن را کشیده باشد!

> روح ناجیان آنان پر از رخنه ها بود؛ ولی در هر رخنه،آنان توهّمات خویش را، رخنه گیر خود را، که خدا خواندند، قرار دادند.

اگر شخص زندگی بانیان مذاهب را زیر ذرّه بین قرار دهد، سوراخ های در آن خواهد یافت، زیرا هیچ کس کامل نیست. آنان آن سوراخ ها را با توهّم، با سوراخ گیر، که خدا خوانده اند، پر کرده اند......

همگی آنان شکاف هایی داشته اند و کار کشیشان ایشان این است که آن سوراخ ها را با داستان ها، اسطوره ها و انواع دروغ ها معجزات پر کنند.

آنان با اشتیاق و جنجال گلّه های خود را روی پل هایشان راندند
گویی که فقط یک پل به سوی آینده وجود دارد!

در اینجاست که زرتشت را نمی توان هم طراز هیچ عارف دیگری دانست. او می گوید که پل های بسیار به سوی آینده وجود دارد. زندگی پدیده ای چند بعدی است.

در حقیقت، این شبانان نیز خود از شمار گوسفندان هستند!

آنان تظاهر می کنند. آنان خود را شبان می خوانند، ولی از شمار همان گلّه ی گوسفندان هستند، زیرا از یک واقعیت ساده آگاه نیستند: که پل های بسیاری به آینده وجود دارد. انسان نیروهای بالقوّه ی بسیار دارد. او می تواند انواع مختلف ابرانسان بشود. و ما در دنیا نیاز به این داریم که هر ابرانسان، منحصر به فرد باشد، تا آن تنوّع و زیبایی تنوّع در دنیا زنده باشد.

اگر همه همسان شوند، زندگی چیزی کسالت بار خواهد شد.

در راهی که می پیمودند، نامه هایی از خون می نگاشتند،
و جهالتشان به آنان آموخته بود که حقیقت با خون اثبات می شود. ولی خون بدترین گواه حقیقت است؛

خون پاک ترین تعالیم را به وهم و نفرت قلب بدل کرده و مسموم می سازد.

ولی هزاران سال است که خون تنها راه مباحثه است. هر کسی که بتواند سَرَت را با شمشیر قطع کند، اثبات کرده که مذهبش حق است. شمشیر نمی تواند یک مباحثه باشد، ولی برای هزاران سال چنین بوده است. این نشان می دهد که کشیشان چگونه از رشد انسان ها جلوگیری کرده اند و از هر راهی مانع شده اند که انسان به سوی آسمانی باز پرواز کند — آنان آزادی را مجاز ندانسته اند.

و شما، برادران من، اگر خواهان یافتن راه آزادی هستید،
باید توسط مردانی بزرگ تر از هر ناجی دیگر نجات پیدا کنید!

آنچه شما نیاز دارید، یافتن راهی به سوی آزادی تمام است، آزادی از انواع قیدها و زندان های روانی و روحی، و تو خودت ناجی خویش خواهی شد.

تو از هر ناجی دیگری والاتر خواهی بود.

.... چنین گفت زرتشت.

فصل بیست و سوم
آوای شب

شب است: اینک تمامی چشمه های جوشان بلندتر سخن می گویند. و روح من نیزچشمه ای جوشان است.

شب است: فقط حالاست که تمام آوازهای عشّاق بیدار می شوند. روح من نیز آواز یک عاشق است.

در من چیزی است که تشنگی اش فرو ننشسته است، قابل فرونشاندن نیست، آن چیز می خواهد فریاد کند. در من شوقی سوزان برای عشق وجود دارد، چیزی که تنها به زبان عشق سخن می گوید.

نورم من: ای کاش شب می بودم! ولی این تنهایی من است که مرا در نور محاصره کرده است.

من در نور خویش می زیم. من آن شعله ها را که از من زبانه می کشند بازپس می نوشم.

من شادمانی ستاننده را نمی شناسم:

و اغلب خیال می کنم که دزدیدن باید از ستاندن خجسته تر باشد.

این از فقر من است که دستم هرگز از بخشش باز نمی ایستد:

این از رشک من است که چشمان منتظر را می بینم و شب های روشن خواهش ها را ....

به کجا رفته اند اشک های چشمانم و نرمی قلبم؟

آه ای تنهایی تمام بخشندگان! آه، ای سکوت تمام نوربخشان!

خورشیدهای بسیار در فضای خالی می چرخند:

برای هرچه که تاریک است با نور سخن می گویند –با من، ساکت اند...

شب است: آه، من باید نور باشم! و تشنه برای چیزهای شب! و تنهایی!

شب است: اینک اشتیاق از من زبانه می کشد، همچون چشمه سار جوشان- من مشتاق سخن گفتنم.

شب است: اینک تمامی چشمه های جوشان بلندتر سخن می گویند و روح من نیزچشمه ای جوشان است.

شب است: فقط حالاست که تمام آوازهای عشّاق بیدار می شوند. و روح من نیز آواز یک عاشق است.

.... چنین گفت زرتشت.

زرتشت بیش از هر انسان بیدار در گذشته، یک شاعر است، یک آواز خوان **است و یک رقصنده حتی نثر او نیز یک شعر است. حتی اشک هایش نیز شادی خالص اند، حتی سکوتش سخن می گوید و چیزی را می گوید که نمی توان گفت. تمام حرکاتش، حرکات یک رقصنده است: پر از وقار، چنان زیبا که او را** در تاریخ بشریت بی نظیر می سازد. او به خدای معمولی اعتقاد ندارد، بلکه میگوید، «من به خدایی ایمان می آورم که قادر به رقصیدن باشد.» او به رقص

حیات باور دارد و او به نوایی معتقد است که تمامی کائنات از آن نوا ساخته شده است.

او با تمام کسانی که آنان را به عنوان پیامبران، مقدّسین و خردمندان میشناسند کاملاً تفاوت دارد. او انسان تر از این است که به این عناوین تظاهر کند و او به انسان بودن خویش بیش از آن مغرور است که بخواهد او را پیامبر یا ... بخوانند.

او از انسان بودنش چنان راضی است که هیچ خدایی چیزی ندارد که به او ببخشد. او از عشق سرشار است، از بخشش سرشار است، لبریز از رویاهاست، بزرگ ترین رویاهای ممکن -- رویای این که انسان ها از دگردیسی عبور کنند و ابرانسان شوند، رفتن به ورای حیوان درون انسان، رفتن به فراسوی هر آنچه که پلید و زشت است، رسیدن به اوج آگاهی خالص، سرور، شعف و خلّاقیت اصیل.

چنین انسانی کمیاب ترین انسان است. هر یک از واژه هایش چنان زیباست که حتی بیست و پنج قرن زمان هم نتوانسته تازگی و اصالت آن ها را از بین ببرد. هیچ کس از او پیشی نگرفته است. او هنوز هم در خلوص و شعف کامل باقی مانده است، و شاید همیشه بی همتا بماند؛ اوج او چنین است: اورست Everest نمی تواند همتا داشته باشد.

شب است: اینک تمامی چشمه های جوشان بلندتر سخن می گویند. و روح من نیز چشمه ای جوشان است.

انسان های بزرگی بوده اند که روح شان دعا کرده که از تاریکی به نور بیاید، از مرگ به جاودانگی و از باطل به حق گرایش پیدا کند. زرتشت یکی از آنان نیست. او قادر است که تاریکی را به بعدی جدید از هستی تبدیل سازد. نیازی به

ایجاد تضاد بین تاریکی و نور، بین شب و روز نیست. روز زیبایی خودش را دارد، ولی کاستی های خودش را نیز دارد. نور همیشه سطحی است، عمق ندارد. نور همیشه وابسته است، بسته به سوختی مشخص است، چون آن سوخت تمام شود، نور نیز پایان می گیرد. نور معلول است – یک تاثیر است.

حتی خورشید بزرگ که برای میلیاردها سال به ما نور بخشیده، پیر شده است و ذخیره اش هر روز خالی تر می شود. دانشمندان می گویند که شاید در چند میلیون سال دیگر ذخیره ی سوختش تمام شود و انرژی اش پایان بگیرد. خورشید ستاره ای تاریک خواهد شد و لحظه ای که خورشید تاریک شود، زندگی روی این سیّاره نیز بی درنگ از بین خواهد رفت -- حیات روی زمین به نور خورشید وابسته است.

روز زیبایی خودش را دارد، روز بامدادهای خودش را دارد، بیدار شدن درختان و پرندگان. روز زندگی مخصوص به خودش را دارد، ولی نیازی نیست بین روز و شب انتخاب کنیم؛ زیرا شب نیز زیبایی خودش را دارد، حقیقت خودش را دارد.

تاریکی سکوت خودش را دارد: در مقایسه با سکوت شب، نور روز بسیار حقیر است. سکوت عمق دارد، عمقی عظیم، و سکوت شب، سکوت گورستان نیست، سکوتی سرشار از آوازهاست -- آوازهای بسیار. ستارگان نواهای خودشان را دارند، رقص خودشان را دارند؛ ماه آواز خودش را دارد، رقص خودش را دارد. و حتی همین زمین، که در تاریکی احاطه شده، بی جان نیست – تماماً زنده است، موسیقی خودش را دارد؛ کسانی که گوش دارند می توانند آن را احساس

کنند. باد که در میان درختان سرو می پیچد، آوازهای خودش را دارد، و آبی که از کوهسار ها به پایین جاری است نیز رقص خودش را دارد.

زرتشت می خواهد هر دو را داشته باشد. وقتی می توانی هر دو را داشته باشی، **چرا تضاد درست کنی؟ « مرا از تاریکی به نور هدایت کن » (دعای باستانی** هندوها، م.) یعنی که تو از تاریکی می ترسی، هنوز هم بچه گانه فکر می کنی. «مرا از تاریکی به نور هدایت کن» ، دعایی است ترس گرا. وگرنه، شب استراحت است، آسودگی است، یک تجدید حیات است، آمادگی برای روز بعد است. شب تمام خستگی تو را می گیرد، تمام غبارهایی را که در روز جمع شده برطرف می کند و در بامداد، تو بار دیگر جوان، تازه و با نشاط هستی و آماده ای تا چیزی را خلق کنی. ولی در زهدان شب بوده که این تازگی، این جوانی و این انرژی را کسب کرده ای.

تمام رویاهای بزرگ بشری در شب روی داده است. شاید صدها سال طول بکشد تا این رویاها به واقعیت بیانجامند، ولی هر چه که محقق شده، نخست فقط یک رویا بوده است. شب فقط زهدانی نیست که تو زندگی ات را دوباره تازه میکنی، بلکه همچنین زهدانی است که تو رویاهای پیشرفت در آینده را نیز از آنجا می گیری.

زرتشت هرگز مایل به انتخاب کردن نیست. پیام او یک هوشیاری بدون انتخاب a choiceless awareness است، زندگی با هشیاری بدون انتخاب، لذّت بردن از هر آنچه که جهان هستی برایت تامین می کند. چرا به نور بچسبی، چرا زیبایی های شب را نیز کشف نکنی؟ چرا به زندگی بچسبی چرا وارد سرزمین های ناشناخته ی مرگ نشوی؟ کسانی که دعا می کردند، « خدایا، ما را

از مرگ به زندگی هدایت کن، » باید عمیقاً در ترس بوده باشند. و کسی که از مرگ بترسد، نمی تواند زندگی اش را با تمامیت زندگی کند، زیرا مرگ از زندگی جدا نیست، درست همانطور که تاریکی از نور جدا نیست.

زرتشت انتخاب نخواهد کرد. زرتشت آوازهای روز را می خواند و لذّت میبرد و آوازهای شب را نیز خوانده و لذّت میبرد. او در خورشید بامدادی خواهد رقصید و در زیر آسمان پر ستاره ی شب نیز خواهد رقصید.

شب است: اینک تمامی چشمه های جوشان بلندتر سخن می گویند. و روح من نیز چشمه ای جوشان است. زیرا همه چیز ساکت می شود: پرندگان به خواب رفته اند، حیوانات به خواب رفته اند، مردم به خواب رفته اند، بازار از بین رفته است. سکوتی عظیم بر زمین حاکم است، اینک حتی یک زمزمه نیز بلند به گوش می رسد.

> شب است: اینک تمامی چشمه های جوشان بلندتر سخن می گویند. و روح من نیز چشمه ای جوشان است.
>
> شب است: فقط حالاست که تمام آوازهای عشّاق بیدار می شوند. و روح من نیز آواز یک عاشق است.

این نکته ای بس عمیق است. عشق ریشه ای بس عمیق در شب دارد. شاید در **شب آسان تر باشد که شخصیت خودتان را کنار بگذارید، نقاب هایتان را** بندازید، تا برهنه باشید و اصیل و صادق باشید، شاید در شب آسان تر باشد که در یکدیگر ذوب شوید و من و تو را فراموش کنید.

در روز قدری مشکل است: در روز نو به آرایش نیاز داری، نقاب هایت را می خواهی، می خواهی خودت را به بهترین صورت نشان بدهی. می خواهی هر آنچه

را که از آن می ترسی پنهان کنی اگر مردم آن را بفهمند، شاید از تو خوششان نیاید، دوستت نخواهند داشت، تو را نخواهند پذیرفت. شب به تو یک آزادی میبخشد که روز آن را از تو می گیرد. به نظر منطقی می آید که عشق ریشه در شب داشته باشد.

شب است: فقط حالاست که تمام آوازهای عشّاق بیدار می شوند. در شب شخصیت های دروغین از بین می روند و افراد واقعی، بدون ترس از افشا شدن، در برهنگی تمام می توانند جدّی بودنشان را کنار بگذارند و بازیگوش شوند. و تا وقتی که عشّاق نتوانند مانند کودکان بازی کنند، عشق چیزی بسیار سطحی و بی معنی باقی می ماند.

تا وقتی که عشق نتواند یک بازی معصومانه، یک تفریح، یک خنده، یک آواز و یک رقص شود — عشق نیست. آنوقت باید جزیی از بازار باشد، کالایی که بتواند به نمایش در آید و فروخته شود.

فقط در تاریکی است که می توانی اصالتاً خودت باشی؛ دیگر از جامعه و مردم هراسی نخواهی داشت — زیرا در تاریکی جمعیت وجود ندارد؛ تنها هستی، جامعه در میان نیست، مذهب در میان نیست، کلیسا و کشیش و مردمان احمق در اطراف نیستند.

تاریکی به تو یک آزادی می بخشد، آن آزادی که فقط وقتی مطلقاً با خودت تنها هستی روی می دهد. تنها در این تنها بودن است که عشّاق می توانند آواز بخوانند و لذّت ببرند. تنها در این تاریکی است که ذهن از ورّاجی باز می ایستد و به قلب اجازه می دهد تا خودش را بیان کند. آواز عشق چیزی جز آواز قلب نیست. و روح من نیز آواز یک عاشق است. در سکوت شب، تو روح خودت را

نیز پیدا می کنی، زیرا روح تو ربطی به ذهن ندارد؛ حتی از قلب نیز عمیق تر است، ولی قلب یک پل است. اگر بتوانی آواز عشق بخوانی، از صدای روح خودت دور نیستی — بسیار نزدیک است. عشق و روح تو با هم همسایه اند.

در من چیزی است که تشنگی اش فروننشسته است، قابل فرونشاندن نیست،
آن چیز می خواهد فریاد کند. در من شوقی سوزان برای عشق وجود دارد،
چیزی که تنها به زبان عشق سخن می گوید،
نورم من: ای کاش شب می بودم! ولی این تنهایی من است که مرا در نور
محاصره کرده است.
من در نور خویش می زیم. من آن شعله ها را که از من زبانه می کشند باز
پس می نوشم.
من شادمانی ستاننده را نمی شناسم:
و اغلب خیال می کنم که دزدیدن باید از ستاندن خجسته تر باشد.

زرتشت بارها و بارها تکرار می کند که دادن چیزی به دیگری، غرور گیرنده را آزار می دهد. پس بخشش باید بسیار هنرمندانه صورت بگیرد. نباید طوری ببخشی که دیگری تحقیر شود. ولی چنین روی می دهد. مردم واقعاً مایل به بخشش نیستند، می خواهند تحقیر کنند. بخشش فقط بهانه ای است برای آزردن غرور دیگری — این زشت و غیر انسانی است.

بخشش به قلبی بزرگ نیاز دارد و هنری بزرگ است. باید طوری غیر مستقیم بخشیده شود که گیرنده احساس هیچگونه حقارتی نکند، بلکه احساس عشقی بزرگ کند، پذیرش تو را احساس کند، باید احساس کند که در این بخشش، تو از دادن بیشتر لذّت برده ای تا او از دریافت کردن، باید احساس کند که او به تو

مدیون نیست، بلکه تو به او مدیون هستی. شخص باید به نوعی بخشش کند که دیگری مورد احترام واقع شده و بالاتر برود.

من شادمانی ستاننده را نمی شناسم ... زرتشت می گوید، « من به این معنی **فقیر هستم که شادمانی دریافت کننده را نمی شناسم؛** زیرا من چنان ارضا شده ام که نیاز به چیزی ندارم. من چنان تکمیل هستم که راهی برای کسی نیست که چیزی به من ببخشد.» من شادمانی ستاننده را نمی شناسم؛ و اغلب خیال می کنم که دزدیدن باید از ستاندن خجسته تر باشد.

من شادمانی گرفتن را نمی شناسم، ولی مردم را دیده ام که چیزی دریافت میکنند، و دیده ام که چگونه غرورشان جریحه دار شده است و شرافتشان از بین رفته است. آنان به گدایان تبدیل شده اند. برای همین است که اغلب خیال میکنم که دزدیدن باید از ستاندن خجسته تر باشد.

بهتر است دزدی کنی، دست کم شرافت تو از بین نمی رود. او این را برای تشویق به دزدی نمی گوید. او چنین می گوید تا تو را هشیار کند که هرگاه چیزی به کسی می بخشی، آن را بسیار با احتیاط ببخشی، طوری ببخش که گویی بخشش، نیاز تو است، نه نیاز گیرنده، گویی که تو سنگین بار هستی و گیرنده بسیار لطف می کند که تو را سبکبار می سازد.

این از فقر من است که دستم هرگز از بخشش باز نمی ایستد:

او چنان به فراوانی دارد که به بخشیدن عشقش، خردش و بینش های اصیلش ادامه می دهد، ولی می گوید، « این از فقر من است، ناراحت نشو. من با دادن این چیزها به تو سعی نمی کنم غنای خودم را اثبات کنم، من فقط فقرم را ثابت میکنم.»

مفهومی بسیار عجیب، ولی بسیار با اهمیت.

باران، آن ها می خواهند ببارند. نه اینکه نگران زمین تشنه باشند. بلکه از آب باران بسیار گران بار هستند و هر چه می گذرد سنگین تر و سنگین تر می شوند. به سبب این گرانباری است که آن ها شروع به باریدن می کنند. این فقر آن هاست. نمی توانند بیش از این خودشان را نگه دارند، بسیار کوچک و کم ظرفیت هستند، خیلی زود گرانبار گشته اند. تمام بخشندگان باید چنین بیندیشند. تنها در اینصورت است که هر چه که ببخشند از روی عشق بخشیده شده؛ و گرنه، این یک فضیلت نیست، بلکه یک گناه است.

این از فقر من است که دستم هرگز از بخشش باز نمی ایستد:

این از رشک من است که چشمان منتظر را می بینم و شب های روشن خواهش را....

به یقین زرتشت در دیدن جنبه هایی که هیچ کس از آن جنبه ها نگاه نمیکند، منحصر به فرد است. او می گوید، « من به چشمان منتظر رشک می برم. من به گدایان رشک می برم؛ زیرا آنان کسی را آزرده نمی کنند.» در گرفتن، آنان چگونه می توانند کسی را برنجانند؟ در گرفتن، آنان نمی توانند نفسشان را ارضا کنند.

«من رشک می برم ...» ولی زرتشت چه می تواند بکند؟ او چنان سرشار از عشق و نور است که کاری از او ساخته نیست. برای همین است که می گوید، «من فقیر هستم.» او ناتوان است، باید سهیم کند.

کبیر Kabir یکی از بزرگ ترین عارفان هند، جمله ای مشابه دارد. میگوید، «وقتی که درخت از میوه هایش بسیار سنگین شود، شاخه هایش سرفرود

می آورند؛ زمین را لمس می کنند.» آن ها سنگین تر از آن هستند که مانند گذشته که میوه نداشتند سربرافرازند و نفسانی باشند. برای نخستین بار، غنای **آنهاست که فروتن شان می کند. ثروت شان، وادارشان می کند که سر بر زمین بسایند. آنان از رهگذران درخواست می کنند تا میوه هایشان را ببرند تا دوباره** سبک شده و بتوانند در آسمان، سرفراز بایستند.

کبیر می گوید، « موقعیت انسان هایی که وجودشان شاخه ای پر میوه گشته نیز چنین است. » او فروتن می شود، فقیر می شود، آماده است تا با هر کسی شریک شود؛ او نمی پرسد که آیا لیاقت داری یا نه – آنچه او می خواهد این است که تخلیه شود.

ولی مشکل رشد روحانی این است که هر چه بیشتر بدهی، بیشتر خواهی داشت. پس تو به بخشش ادامه می دهی، و از منبعی ناشناس، فنجان حیات تو همیشه سرریز می شود؛ بخشش تو هرگز آن را خالی نمی کند.

به کجا رفته اند اشک های چشمانم و نرمی قلبم؟

آه ای تنهایی تمام بخشندگان! آه، ای سکوت تمام نوربخشان!

در راه سلوک، لحظاتی وجود دارند، درست مانند روز و شب، درست مانند مرگ و زندگی ... یک لحظه تو بسیار سرشاری و می توانی به تمام دنیا نثار کنی. برکات تو چنان فراوان اند که تصور نمی کنی که بتوانی هرگز خالی شوی. هر چه بیشتر ببخشی، بیشتر و بیشتر برایت خواهد آمد.

و آنگاه شب فرا می رسد، و ناگهان حتی اشک ها نیز چشمانت را ترک میکنند و گل های قلبت به ناگهان ناپدید می شوند. تو نه تنها خالی هستی! ناگهان

همچون یک کویر شده ای: و فقط لحظه ای پیش، تو یک باغ سرسبز بودی و لحظه ای پیش چشمه ات جوشان بود.

ولی شخص باید زیبایی این لحظات را نیز درک کند. وقتی که راه گم میشود، حتی چشمانت نیز خشک هستند و قلبت دیگر شکوفا نیست.

آه ای تنهایی تمام بخشندگان! آه، ای سکوت تمام نوربخشان! چه برایم روی داده است؟

خورشیدهای بسیار در فضای خالی می چرخند:

برای هر چه که تاریک است با نور سخن می گویند – با من، ساکت اند ...

عجب است، خورشیدهای بسیار در فضای خالی می چرخند: برای هر چه که تاریک است با نور سخن می گویند – من، ساکت اند ... ناگهان تمامی کائنات از من روی تافته است، و درست لحظه ای پیش چنان ارتباط عمیقی وجود داشت. این بخش را عارفان، شب تاریک روح the dark night of the soul خوانده اند. فرد باید آن را در سکوت مشاهده کند – این نیز بگذرد. به زودی باز هم چشمه ها جوشان می شوند، ولی وقتی برای نخستین بار فرا می رسد، به نظر می رسد که در توهّم زندگی کرده ای – تمام زیبایی ها، تمام رقص ها – همه را باید در رویا دیده باشی.

وقتی همه چیز ناپدید شد ... ولی طبیعت هستی چنین است؛ این همه چیز را متعادل می سازد؛ و گرنه زندگی یک اغتشاش می بود. در گیتی همه چیز در تعادل است. یک لحظه آواز هست و لحظه ای بعد هیچ چیز در تو نمی روید. مرد باید هر دو را تماشا کند، و به هر دو عشق بورزد و از هر دو لذّت ببرد و درک

کند که این دو، دوروی یک سکّه هستند. در این ادراک است که آن بیداری غایی روی می دهد، در این ادراک است که فرد به اشراق می رسد.

شب است: آه، من باید نور باشم! و تشنه برای چیزهای شب! و تنهایی!

شب است: اینک اشتیاق از من زبانه می کشد، همچون چشمه سار جوشان — من مشتاق سخن گفتنم.

شب است: اینک تمامی چشمه های جوشان بلندتر سخن می گویند و روح من نیز چشمه ای جوشان است.

شب است: فقط حالاست که تمام آوازهای عشّاق بیدار می شوند. و روح من نیز آواز یک عاشق است.

شخص باید بیاموزد که هستی یک دیالکتیک است. آنچه به نظر متناقض می آید، چنین نیست؛ بلکه مکمّل است، مطلقاً لازم است. اگر انسان برای همیشه برقصد، آن رقص او را خواهد کشت. اگر انسان برای همیشه آواز بخواند، آواز او یک دیوانگی خواهد بود. رقص نیز نیاز به استراحت دارد، آواز نیز به استراحت نیاز دارد.

و وقتی که آوازی در درون احساس نمی کنی و شوقی برای رقصیدن نداری — خوش باش که در این خالی بودن، دانه ها رشد می کنند. و به زودی آوازها خواهند آمد، بسا بهتر از آنچه که پیش تر شناخته ای؛ و به زودی دوباره رقص خواهد آمد، بسیار عظیم تر از آنچه که در رویا دیده ای.

ولی صبر کن — اسم رمز، صبر است، و مشاهده کردن. وقتی که از این چرخه آگاه شدی... در شرق ما به آن چرخه ی زایش و مرگ نام داده ایم. واژهٔ دنیا در شرق جگت jagat است و جگت یعنی چرخ — چیزی که به گرایش ادامه

میدهد. یک پرّه از چرخ بالا می آید و سپس پایین می رود و سپس پرّه ای دیگر بالا می آید و پایین می رود.

صبح فقط شروع روز نیست، بلکه شروع شب نیز هست.

عصر فقط شروع شب نیست، بلکه شروع روز نیز هست.

لحظه ای که این را درک کردی، بزرگ ترین رازهای همه چیز را درک کرده ای.

.... چنین گفت زرتشت.

پایان